

شناسنامه رمان

نام رمان :

بغض محیا

نام نویسنده :

سپیده طهرانی



-محیا...

محیا!!!! انگشتانم را عصبی درهم پیچیدم و از جا بلند شدم...

عصبی میشدم ازین طور صدا کردن مادر...

حتما کاری برایم داشت که اینطور پی من میگشت ...

به آشپزخانه که رسیدم مادر و عمه مرجان مشغول سبزی پاک کردن بودند...

پوزخندی زدم ...

نگفتم؟؟؟ مادر فقط برای کاری صدایم میکرد ...

وگرنه کاری نداشت با من ...

با احترام رو به روی مادر ایستادم ...

- جانم مادر...

کلافه با آرنج موهایش را عقب داد و بی اینکه نگاهم کند گفت-..

بیا اینجا کمک دختر چپیدی تو اتاق که چی؟؟؟ مگه نمیبینی چقدر رو سرمون کار ریخته؟؟؟؟

لبخندی زدم

-چشم مادر ...

نشستم کنار مادر و عمه جان و مشغول شدم ...

و فکر کردم ساحل دختر عمه ام و نگار و دریا دختر عموهایم که به قول مادر چپیده بودند داخل

اتاق پس چرا آنها مشغول سبزی پاک کردن نیستند؟؟؟؟...

لبم را بی تفاوت کج کردم و به کارم ادامه دادم ...

بی آنکه اصلا حواسم به گفته های مادر و عمه ام باشد ...

و در افکار خودم بودم که نامی که همیشه لرز به قلبم مینداخت را از دهان عمه شنیدم ...

خودم را به بی تفاوتی زدم اما تمام حواسم پی عمه که نه پی امیر عباسی بود که راجع بهش صحبت میکرد...

-والا مژگان جان از تو چه پنهوون دلم زیاد به این دختره رضا نیست ...

اما چه کنم امیر عباس مرغش یه پا داره ماشاالله...

انقدم اخلاقی چیز مرغیه که نمیشه باهاش حرف زد دو کلوم ...

از طرفیم دیگه سی رو رد کرده و همینطور یه لا قبا مونده به خدا ...

گفتم حالا که دلش گیره پا پیش بزاریم برای این دختره ...

قلبم ایستاد ...

جمله ی عمه چندین بار در مغزم اکو شد...

دلش گیره ...

دلش گیره ...

امیر عباسی که سالها بود عشقش در جانم ریشه کرده بود و با رگ و پیم عجین شده بود حالا عاشق

شده بود و من

...

لب فشردم تا بغضم سر باز نکند ...

ناگهانی از جا بلند شدم ...

سعی میکردم نلرزد صدایی که از ته چاه میامد...، -مادر من درس دارم با اجازه تون من برم دیگه..،،و

به ته مانده های سبزی نگاه دوختم ...

- وا دختر بشین ببینم ...

درس دارم درس دارم یعنی چی ؟؟؟ رو به عمه مرجان کرد ...

- بیا مرجان خانوم اینم دختر خودمون این همه پاش زحمت بکش اونوقت یه کارو نمیتونه سرانجام بده ...

عمه مرجان اخمی کرد ...

- ولش کن مژگان جون بزار بره بچه ماشالله همه شو که پاک کرده این چهارتا دونه ام خودمون پاک میکنیم بزار بره به درسش برسه ...

- برو عمه برو به کارت برس...

گفته های مادر بعضم را سنگین تر کرده بود و اشک تا دم چشمم هم آمده بود ...

اما از ترس بازخواست مادر جرئت ریختن نداشت ...

بی حرف سری تکان دادم و به سمت اتاقم قدم برداشتم ...

و صدای پیچ آرامش با مادر به گوشم رسید...

- انقدر به این بچه پیله نکن مژگان امسال کنکور داره بزار فکرش راحت باشه ...

صبر نکردم تا جواب مادر را بشنوم قدم تند کردم به سمت اتاقم ...

تا کمی اشک بریزم روی همان بالشی که همدم اشکهایم شده بود ...

دلم گرفته بود از بی مهری های مادر و امیر عباسی که عشقش دیوانه ام میکرد ...

سالها بود ...

از همان وقتی که خودم را شناختم ...

عاشقش بودم و او کنار من اما بسیار دور بود ...

انقدر که حتی اخم های همیشه درهمش هم هیچوقت نصیبم نمیشد...

و حالا شاهد عاشق شدنش بودم ...

صدایم را در بالشت خفه کردم ...

و هق زدم ...

انقدر درهم شکسته بودم که حتی صدای در هم نشنیدم ...

دستی روی سرم قرار گرفت و من ندیده میدانستم ساحل است ...

سرش را روی سرم گذاشت ...

باز چی شده که بغ کردی دوباره محیا ...

دنیا که به آخر نرسیده دختر ...

با نگاه اشکی ام خیره شدم به محرم رازم ...

- ساحل ...

تو میدونستی نه؟؟؟ و چه سوال مسخره ای ...

مگر میشد نداند برادرش ...

کسی که بعداز مرگ پدرش جای پدر بود برایش چه تصمیمی دارد...

نگاهم کردم و دستش را داخل موهایم بلند و مواجه فرو برد ...

، -میگفتم که چی؟؟؟ دوباره عذاب بدی خودتو؟؟؟؟ اشکم بی اختیار پایین ریخت ...

- محیا جونم انقدر خودتو داغون نکن تو هنوز بیستم رد نکردی کلی راه داری جلوت ...

چرا خودتو اذیت میکنی انقدر آخه واسه یه احساس یک طرفه ای که اصلا معلوم نی اسمش چیه...

زهرخندی زدم ...

و ساحل از عمق درد من چه خبر داشت...

تنه ای زد ...

و لحن شوخش هم لبخند به لبم نیاورد اما درد را به قلبم هدیه داد دوباره...

- ول کن این داداش پیر پاتال گند دماغ مارو ...

خیره شدم به چشمانی که دقیقا مثل امیر عباسم بود ...

- باشه ول میکنم ...

ول میکنم ساحل ...

دستش را فشردم ...

- میخوام یکم تنها باشم ...

ملتمس نگاه دوختم ...

- باشه؟؟؟؟ چشمانش را مطمئن باز و بسته کرد ...

- باشه اما نبینم دوباره چشمت قرمزها ...

لبخند زدم به خواهرانه هایش...

ساحل که رفت بلند شدم و لب پنجره ی نشستم و پاهایم را بغل زدم...

همیشه نزدیک آمدنش که میشد این جا منتظر مینشستم...

و به نظر دلچسب ترین نقطه ی اتاق همینجا بود...

سرم را به شیشه تکیه دادم و شعر همیشگی را زیر لبم تکرار کردم...

خستم از عشق پنهوونی تورو میخوام نمیدونی اگه نباشی میمیرم اگه بگم نیمونی...

اشکهایم بی اختیار میریختند و من میسوختم در تب احساس یک طرفه ای به قول ساحل نمیدانستم
اسمش را چهگذارم اما...

هر چه که بود داشت نابودم میکرد ...

نابود...

صدای در حیات آمد و همان صحنه ی دلنشین هرروز که ده سال بود به دیدنش عادت داشتم...

ساحل از روی بند رخت چادر را کشید و به سر انداخت ...

و در را باز کرد ...

و قامت زیبا یش نمایان شد ...

سر تک خواهرش را بوسید و لب حوض دو مشت آب زد به صورتش و من آرزویم بود پاک کردن تری
ته ریش جذاب و زیبایش بود...

زهر خندی زدم ...

حالا آرزویی که مال من بود برای دیگری برآورده میشد...

راستی اسمش چه بود ...

؟؟؟؟ زیبا بود ...

؟؟؟؟ حتما که بود سلیقه امیر عباس حرف نداشت...

حتی در ذهنم هم نتوانستم میم مالکیت همیشگی را تنگ اسمش بچسبانم ...

بازهم اشکی دیگرو...

داخل شد...

و مثل همیشه فریاد مادر که صدایم میزد برای پهن کردن سفره...

دست و پایم را جمع کردم ...

رو به روی آینه ایستادم ...

حالا این چشمان ورم کرده را چطور رفع و رجوع میکردم ...

حتما تا الان عموسعيد و عمو مجيد و آقا جون هم آمده بودند ...

لباسم را با تونيك بلند سرمه ای و ساپورت سورمه ای عوض کردم و روسری هم سرم ستش را هم سرم کردم ...

با دقت موهایم را پنهان کردم و چادر رنگی را روی سرم انداختم که ديگر انگار جزیی از بدنم شده بود ...

این هم از مزایای دست جمعی زندگی کردن بود...

به دختر داخل آینه خیره شدم ...

لبخند زورکی به لبانم نشاندم که تضادش با آن چشمان سرخ و ورم کرده عجیب توی ذوق میزد...

تا صدای مادر بلند نشده بود قدم تند کردم به سمت دستشویی داخل راهرو و چند مشت آب خنک دواي چشمانم کردم...

و با دو از پله های قدیمی مارپیچ راه پله وارد پذیرایی شدم ...

نگاه چرخاندم ...

آقا جون و عمو ها مشغول چای نوشیدن بودند و لباس های راحتی شان نشان از این بود که ربع ساعتی از آمدنشان گذشته و زن عمو پروانه که زن عمو سعيد بود و زن عمو هاجر که زن عمو مجيد بود پذیرایی میکردند از مردهای تازه از راه رسیده اشان...

نگار و دریا و ساحل هم که به ترتیب دختران عمو سعيد و عمو مجيد و عمه مرجان بودند به همراه مادر و عمه مرجان در آشپزخانه مشغول بودند ...

جلو رفتم و ظرف ها را از نگار گرفتم و روی میز نهارخوری هشت نفره ی داخل آشپزخانه گذاشتم ...
با دیدنم لبخندی زد...
منهم...
- نعیم و ندیدم نگار ...
شانه ای بالا انداخت و اشاره زد به دریا ...
حتما مثل همیشه با خان داداشای شماها ددر رفتن دیگه ...
لبخندش پهن شد ...
مثل این که هوس کردن دوباره آقا جون گوششونو بیچونه ...
دریا ته خیاری که درون ظرف سالاد خورد میکرد را دهان گذاشت...
- ببین کی آقا جون به اینا یه درس درست و حسابی بده ...
عمه مرجان تشر زد...
دخترا بدوید مردا گشنه ان ...
خودمان را جمع و جور کردیم و سریع تر شدیم...
سفره را برداشتم و داخل پذیرایی پهن کردم...
روی مبل نشسته بود و در سکوت به تلویزیون خیره شد بود ...
معلوم بود که اصلا حواسش پی تلویزیون نیست...
معلوم بود که کجا سیر میکرد...
و لبخندی زدم به تلخی زهر ...
بالاخره غذاها را هم کشیدیم ...

با همان صدای آرام مخصوص خودم دعوت کردم همه را به شام ...

در حالی که نگاهم به زمین بود و سرم به سمت او...

سر شام آقا جون اخم درهم کشید...

- پس پسرا کجان ...

؟؟؟؟ منظورش از پسرها برادر من محسن به همراه برادر نگار نعیم بود و دوتا پسر عموهای دیگرمان

دارا و دانیال که برادرهای دریا بودند ...

- بازهم ساحل با همان شیرین زبانی مخصوص خودش...

- والا آقا جون طبق معمول باهمن دیگه ...

و لبخندی چاشنی کلامش کرد...

آقا جون با همان صلابت همیشگی سری تکان داد...

و مشغول شدیم ...

عادت همیشگی آقا جون بود که راجع به مسائل خونه سر سفره ی شام صحبت میکرد ...

چون تنها زمانی بود که همه دورهم جمع بودیم ...

نگاهی به امیر عباس انداخت...

- شنیدم خبریه پسر...

قاشقی به آرامی در دهانش گذاشت و با همان اخم همیشگی سری تکان داد ...

- بله آقا جون ...

و من قلبم که نه ...

تمام دنیايم ريخت و خاکستر شد...

بغضم که راه نفسم را بسته بود با لقمه ای فرو دادم...

از دخترای راسته ی فرش فروش هاست...

خانواده ی خوب و مقبولین ...

آقا جون متفکر به چهره ی زیبایش خیره شد...

- تو خودت کاردانی پسر ...

ماشالله سه تا حجره رو داری میگردونی و عین شیر بالا سر مادر و خواهرتی و جای محمود و تو این پنج سال پر کردی...

دیگه کم کم سنتم داره میره بالا ...

وقتشه سامون بگیری ...

خود دانی...

سری تکان داد و آرام تشکری کرد ...

و من راه نفسم بسته شد ...

مثل همان زمانی که خبر تصادف و مرگ پدرم و محمود آقا رو آوردن ...

همان روزی که مادر جانمان با شنیدن آن خبر شوم سکتہ کرد و ...

خانواده ی ما سه داغ پشت هم دید ...

منهم دیدم مرگ عشقم را عشقی که ده سال با تمام تا رگ و پیم نفوذ کرده بود ...

من داشتم میمردم ...

با عشقی که در سینه ام بود...

قاشق که از دستم رها شد...

صدای بدی داد ...

و سرها به سمتم برگشت...

و تنها نگاه بی تفاوت و متعجب او تمام قلبم را سوزاند...

سرم را تا آخرین حد ممکن پایین بردم و بغضی که داشت خفه ام میکرد را فرو دادم ...

و زیر لب و آرام عذر خواهی کردم ...

و بزرگ ترین آرزویم بلند شدن از سر سفره ای بود که سرش داشتند آرزوهایم را سر میبردند ...

و حیف که هنوز آقا جون سر سفره بود ...

غذا هنوز تمام نشده بود که بشقابم را برداشتم و به آشپزخانه بردم و صدای مادر را دراوردم ...

- وا محیا هنوز دارن میخورنا داری سفره جمع میکنی...

؟؟؟؟!! سرم همانطور که پایین بود زیر لب و آرام گفتم ...

- نه مادر فقط بشقاب خودم رو برداشتم ممنونم سیر شدم ...

مادر از آن چشم غره های مخصوص خودش رفت که هزاران حرف نگفته داشت ...

چیزی نگفتم و ساکت سر سفره نشستم تا بقیه غذایشان را بخورند و جمع کنم ...

چه خوشخیال بودم که فکر کردم با برداشتن بشقابم زودتر میتوانم از آن فضای خفه کننده بیرون

بروم...

دقیقه مثل ساعت میگذشت ...

اما بالاخره گذشت و من سلانه سلانه از پله ها بالا میرفتم ...

خستگی دلم بیشتر از تنم بود ...

طبقه ی دوم که تمام اتاق هایش برای بزرگ ترها بود را رد کردم و به طبقه ی سوم که اتاق نوه ها بود رسیدم ...

از معماری این خانه ی قدیمی خوشم میامد...

دو طبقه سر تا سر اتاق بود ...

و طبقه ی اول پذیرایی جمع و جور و زیبا ...

و آن حوض پر از ماهی وسط حیاط با صفا و نقلی حسابی دل می برد ...

حداقل از من...

مادر میگفت این خانه را خود آقاچون ساخته...

و ساحل همیشه با همان شوخ طبعی مخصوصش میخندد و میگوید...

- آقاچون میدونسته چقدر خودشو بچه هاش فعالن یه چیزی ساخته تا همه توش جا شن...

ولی من میدانم در اصل تا قبل از ازدواج مادر پدر هایمان همه ی اتاق ها برای اجاره بودند ...

و مادری خدایا مرز همیشه میگفت ...

حاج ناصر پشت خودشو با همین خونه بست...

به اتاق که رسیدم چادرم را روی تخت رها کردم و خودم را هم رویش انداختم ...

بغض سنگین گلویم خفه ام میکرد و من نمیدانستم...

این روزها نیش کلام مادر بیشتر شده یا من دلتنگ تر از همیشه ام ...

چشمانم را بستم ...

و عروسی اش را در ذهنم تصور کردم...

هنوز تصویری برایش پیدا نکرده بودم که اشکم چکید و- .. گاهی چقدر از دست خودم و اشک هایم که انگار تمامی ندارد شاکی میشوم ...

ای کاش که جز اشک ریختن کار راه دیگری به ذهنم میرسید تا نمیرد تمام احساسم...

چه راهی داشتم جز اینکه خود را ازین عشق پنهانی خلاص کنم و همه چیز را بگویم به معبودم ...
عشقی که میدانستم قطعا روزی نابودم میکند ...

یا بهتر است بگویم همان احساس یک طرفه ای که ساحل حتی اسمی هم برایش ندارد...
اگرهم بگویم که او از عشقش نمیگذرد ...

تنها میمانم با غروری که خورده هایش هرروز روی قلبم خراش میندازد...
اما ...

من میخوامم ...

امیر عباسی که تعداد دفعاتی که روی صحبتش بودم از انگشتان دست تجاوز نمیکند ...

من مرد عاشق این روزها را که حتی دلم نمیاید میم مالکتیم را تنگش بگذارم را با تمام وجودم
میپرستم ...

صدای در اتاقش از جا پراندم و تنها خوش شانسی زندگی من این رو به رو بودن اتاق هایمان بود...
یعنی من بعد ازین باید شنوای نجوای عاشقانه اش با دیگری باشم؟؟؟؟...

.

نه ...

نه من اینقدر گنجایش ندارم ...

بی اینکه فکر کنم از جا بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم ...

حتی فراموش کردم چادر خانگی نازکم را سر کنم ...

چه اهمیت داشت ...

من که تمام روحم مال او بود ...

جسمم هم ...

اگر که او تنها اشاره ای کند...

تق ای به در زدم ...

ثانیه ای گذشت و در باز شد ...

و من محو آن چهره ی کلافه و خسته شده بودم ...

سرش پایین بوداخمش هم گره خورده بود دوباره مثل همیشه ...

عادتش بود...

و من جان میدادم برای این عاداتهایش ...

سرش را بلند کرد ...

- بفرمایید دختر دایی ...

و با دیدنم سرش را دوباره پایین انداخت و اخمش غلیظ تر شد ...

نفسی تازه کردم ...

- س...

سلام آقا امیر عباس...

و من میدانستم دوست دارد اسمش را کامل بگویند...

- همانطور که سرش پایین بود جوابم را داد ...

و من له له میزدم برای لحظه ای نگاه کردنش...

- راستش می ...

میخواستم باهاتون حرف بزنم...

- بفرمایید ...

- آ ...

.

آخه اینطوری نمیشه ...

خیلی مهمه...

دیروقتم هست ...

میخواستم بگم...

اگر میشه فردا بعد از شام تشریف بیارید تو اتاق من باهم صحبت کنیم اگر میشه...

سری تکان داد ...

با همان نگاه خیره و اخمیش که به زمین دوخته بود...

و منتظر خدا حافظی هم نماند ...

و در را بست...

وارد اتاقم شدم و تمام حرفهایی که فردا میخواستم بگم را در ذهنم مرور کردم...

هر لحظه پشیمان میشدم از حرفی که میخواستم بزنم ...

از آینده ای که میخواستم تباه کنم...

اما لحظه ای بعد شیرینی خیال داشتنش ...

حتی لحظه ای ...

زیر دندانم مزه میداد...

میان حس های ضد و نقیض گیر افتاده بودم ...

من در ذهن خودم گیر افتاده بودم ...

من داشتم در خودم و احساسم دست و پا میزدم ...

و عشق در قلبم درست عین یک باتلاق عمیق عمل میکرد ...

هر چه بیشتر دست و پا میزدم بیشتر مرا غرق میکرد ...

تا فردا دل دل میکردم و همه تقریبا فهمیده بودند خالم خوش نیست...

تا دم شام که اصلا پایین نرفتم و موقع شام هم بعد از شکوندن دو لیوان و یک بشقاب عمه مثل

همیشه از دست غرغر های مادر نجاتم دادو مرا فرستاد داخل پذیرایی ...

آقاجون با عموهایم حساب کتاب میکرد و سکوت محض بود حتی از نعیم و محسن و دارا و دانیال هم

صدایشان در نمی آمد و آرام هر کدام مشغول کار خود بودند ...

تنها صدای تق و توق بشقاب و لیوان سکوت سنگین را میشکست ...

نگاه میکردم به رفت و آمد زن عموهای مهربانم و ساحل که هردفعه که برای آوردن چیزی سر سفره

می آمد به خاطر نزدیک بودن صندلی ام به صندلی امیر عباس چشمکی حواله ام میداد...

میخندیدم و بیشتر قلبم میزد برلی شبی که قرار بود برای اولین بار پا به اتاقم بگذارد ...

اتاقی که هرگوشه اش امیر عباس را صدا میزد ...

مادر هم که هروقت میدیم چشم غره ای میرفت و سرش را تکان میداد ...

و من بیشتر دلم تکان میخورد ...

احساس کردم تمام حجم معده ام بالا می آید به سمت دستشویی دویدم و دیدم که همه توجهشان به من جلب شد

...

به جز او...

صدای محسن برادرم را میشنیدم که دائم حالم را میپرسید از پشت در ...

و بودنش دلم را آرام میکرد ...

و صدای نگران مادر که میگفت...

- نمیدونم دوسه روزه این بچه چش شده ...

آبی به صورتم زدم ...

و چادر را روی سرم کشیدم و بیرون زدم از در ...

عمه با دیدنم روی صورتش کوبید ...

- خاک به سرم این چه رنگ و روییه آخه دختر ...

رو به امیر عباسی که هنوز روی مبل لمیده بود کرد ...

- مادر بلند شو ببرش دکتر این دختر و نگاه رنگ به رو نداره ...

و همه میدانستند عمه علاقه ی زیادی دارد تا عروسی شوم ...

و شاید بذر این عشق نابودگر را عمه ام پاشیده بود در دلم ...

با حرف عمه تکانی خورد و سوییچش را برداشت ...

محسن زیر بازویم را گرفت ...

تا همراهی ام کند ...

صدایش در آمد بالاخره ...

- محسن جان شما بمون من خودم میبرمش ...

و چه خوب که او میان پسر ها تنها کسی بود که ماشین داشت...

آقا جون هم به تایید حرفش رو به محسن کرد ...

- بمون خونه پسر میرن و برمیگردن ...

و مادر که میخواست چیزی بگوید با دستور آقاجون ساکت شد و بالا رفت تا چادرم را بیاورد...

نعیم هم مثل همیشه که برادرانه سرحالم میاورد کنار گوشم آمد ...

- نگاه کن تورو خدا چهار پاره استخوانی دیگه بادی به بودی میخوره تو مریضی ...

و حتی نعیم هم نمیتوانست حالم را خوب کند ...

استرس خفه ام میکرد ...

و حالا شرایط بهتر بود ...

حالا که قرار بود با امیر عباس تنها باشم...

زن عمو هاجر لیوان آب قند را همانطور که هم میزد دستم داد و زن عمو پروانه موهایم را داخل

روسی کرد ...

محسن که انگار از دستور آقاجون زیاد هم راضی نبود گفت...

- میگم آقا جون...

محیا حالش خوب نیست شاید کمک بخواد امیر عباس نمیتونه ...

آقاجون میان حرفش پرید...

- امیر عباس الان از هر محرمی برای محیا محرم تره ...

و باز اشاره کرد به همان صیغه ی کذایی که به اصرار محمود آقا میانمان خوانده شد و آقاجون هم که راضی بود ...

و امیر عباس بیچاره را به زور راضی کردند ...

و بعد از مرگ پدرانمان این موضوع به دست فراموشی سپرده شد ...

شاید همه از قصد میخواستند فراموش کنند که من همسر زوری این مرد بی احساس بودم ...

و هیچ وقت فراموش نمیکنم که امیر چقدر به در دیوار زد برای نخواستنم و من چه غریبانه اشک میریختم ...

شاید از همان دوسال پیش بود که من هرروز با بیشتر ندیدن های امیر عباس میشکستم ...

همان روز ها که مرا دختر بچه میخواند و التماس پدرش که مرا از همان بچگی عروس خودش میدانست میکرد برای نخواستنم ...

همان روز هایی که بلافاصله بعد از عروس زوری بودنم یتیم شدم و مرا بیشتر شکست با حرفش... که رو به همه گفت ...

– حالا که بابا به رحمت خدا رفتن دیگه نمیخوام راجع به این وصلت مسخره چیزی بشنوم ...

و دوسال است که همه به جز خودم فراموش کرده بودند من همسر اینمردی هستم که به قول آقاجون میخواست سامان بگیرد ...

با احساس سنگینی چادر روی سرم به خودم آمدم ...

و چشمان نگران مادر برخلاف زبان همیشه تیزش حالم را خوب که نه کمی بهتر میکرد ...

حالت تهوع و استفراغ کمی بی حالم کرده بود ...

چادر را روی سرم محکم کردم و با بی حالی به سمت در رفتم ...

حتی بی حالیم هم باعث نمیشد از تصمیمم برگردم ...

من با عزمی راسخ کمر بسته بودم به تباهی خودم...

میان راه که رسیدم تنها کنارم اوبود و همه انگار چشم شده بودند تا ما را رصد کنند...

بی آنکه دستم را بگیرد همراه گام های سست و آرامم شد ...

صدای عمه در آمد و بازهم مثل همیشه مادرانگی های زیر پوستی اش...

- میگم امیر عباس ...

مادر اگه کارتون طول کشید یه چیزی بده بخوره بچم رنگ به رو نداره ...

سری تکان داد...

- حواسم هست مادر شما برید شام بخورید ...

دستم را به در گرفتم تا سرگیجه ام باعث سقوطم نشود ...

آرنجم اسیر دستش شد و برای اولین بار محرم من دستم را لمس کرد ...

آنهم از روی چادر ...

و قلبم هم دوباره شیطنتش گرفته بود و آرام نداشت ...

خودش را به در و دیوار سینه ام میکوبید و بی تابي میکرد ...

کمک کرد تا سوار شوم ...

بی حرف راه افتاد و به رو به رو خیره بود ...

به سمت درمانگاه محله میرفت ...

به زور لرزش صدایم را پنهان کردم ...

- دکتر نیازی نیست آقا امیر عباس ...

بهترم ...

اخمش درهم رفت همانطور که به رو به رو خیره بود...

- مسخره کردی دختر دایی؟؟؟ تا الان که داشتی غش و ضعف میکردی الان یهو حالت خوب شد؟؟؟؟
لب فشردم و بی توجه به لبه تیزه کنایه اش دلم تاخراش ندهد ...

آرام جوابش را دادم ...

- نه هنوزم ضعف دارم اما دلیلشو میدونم نیازی به دکتر نیست...

بی حرف دور زد به سمت خانه ...

جرئتم را جمع کردم ...

- منو ببرید خونه ی خودتون لطفا...

با شدت روی ترمز کوبید و حیرت زده به صورتم خیره شد ...

فکر نمیکرد بدانم خانه اش را ...

این راهم نمیدانست که من سلول سلول تنش را میشناسم ...

به خودش آمد و اخمش غلیظ تر از همیشه شد ...

ادامه دادم ...

میخوام باهاتون حرف بزنم همونطور که دیشب گفتم ...

لطفا...

- این حرفا چه معنی داره ؟؟؟ میریم خونه صحبت میکنیم...

پافشاری کردم ...

- میخوام تنها باشیم ...

لطفا

کلافه دستی به موهایش کشید...

- عجیب شدی دختر دایی...

چیزی نگفتم و اوهم دنباله ی حرف را نگرفت...

مسیرش را عرض کرده بود و فهمیده بودم به سمت خانه اش میراند ...

و این خوب بود ...

خیلی خوب...

منطقه را نمیشناختم اما معلوم بود اعیان نشین تر از پیروزی است ...

همانجایی ما مینشستیم...

داخل پارکینگ شدیم و پارک کرد ...

و صدای آواز آسانسور بدجور روی اعصابم خط میداخت...

- طبقه ی چهارم - و در باز شد و هر لحظه کوبش قلبم بیشتر میشد ...

کلید انداخت و رو به رویم ...

آپارتمان نقلی و زیبایی دیدم ...

بسم اللهی گفتم و کفش هایم را کندم از پایم...

زودتر از من وارد شد و تعارفم کرد روی مبل راحتی لیمویی رنگ...

نشستم...

و دقیقا رو به رویم نشست و ای کاش اینهمه اخم نداشت ...

انگشتانم را درهم گره زدم ...

و سعی کردم نگاه نکنم به چشمان منتظر مردی که تمام عمر قلبم برایش میتپید...

- آقا امیر عباس...

راستش گفتم بیایم اینجا تا...

تا راجع به موضوعی باهاتون حرف بزنم ...

چشم ریز کرد...

- منتظرم ...

و من دلم ضعف رفت برای سلطان قلبم که نیم نگاهی هم نمی انداخت به منی که میپرستیدمش...

اعتماد به نفسم را از دست داده بودم ...

چه میگفتم ...

اصلا از کجا شروع میکردم...

عشق گدایی میکردم ...

؟؟؟ برای یک روز و تباه میکردم همه ی عمرم را ...

- را ...

راستش من اوادم اینجا تا راجع به صیغه ای که بینمون ...

میان حرفم پرید ...

- آره میدونم حق داری دوسال گذشته هنوز اقدام نکردیم برای فسقش...

.

راستش به مامان میگفتم اما دائم پشت گوش مینداخت منم که انقدر درگیر کارم اصلا به کل فراموش

کرده بودم ...

شرمنده شما حق دارید ...

او چه میگفت از محرمیتی که برای من دنیایی بود و او فراموشش کرده بود صدای ترک خوردن
غرورم در مغزم اگو میشد و من...

خودم ضربه آخر را زدم تا بشکند و خورد شود...

و چشمانم را بستم و گفتم ...

مردم ...

خورد شدم اما گفتم ...

اما این زبان لعنتی چرخید...

- من ...

من ...

میخوام.. حق ...

این ...

محرمیت و ادا کنی پسر عمه ...

و نفسم رفت با جمله ای که گفتم اخمش درهم شده بود بیشتر ...

رگ های پیشانی اش را میدیدم ...

- نمیفهمم حرفتو محیا ...

و چیزی در دلم تکان خورد با شنیدن نامم از دهانش...

مصمم تر شدم ...

شجاع تر هم ...

سرم تا حد ممکن پایین آوردم ...

بازهم همان حالت تهوع لعنتی گریبانم را گرفته بود و رمق از تنم میبرد ...

تیره ی پشتم از شرم خیس شده بود ...

- منظورم واضحه پسر عمه ...

من این محرمیت و با تمام وجود میخواستم ...

و شما دلت به این وصلت رضا نیست ...

پس حقتو ادا کن و برو دنبال زندگیت...

با شتاب از جا بلند شد ...

اما به صورت تم نگاه نمیکرد ...

به زمین خیره شده بود ...

بلند شو ...

مثل اینکه واقعا حالت خوش نیست ...

فریادش از جا پراندم ...

- د بلند شو میگم بهت...

وقیح شده بودم ...

و نمیدانم از کجا اینقدر بی حیا شده بودم ...

ایستادم و چادر از سرم لیز خورد...

شال را از سرم کردم ...

سرش را پایین انداخت ...

- لا اله الا الله ...

بلند تر فریاد زد ...

- لا اله الا الله ...

این چه کاریه دختر دایی به خودت بیا ...

خیره اش شدم ...

- امیر عباس قسمت میدم به روح بابات...

دستی روی صورتش کشید ...

ملایم تر شد ...

همانطور که به زمین خیره شده بود گفت...

- محیا خانم من نشنیده میگیرم حرفتو ...

به سمت در رفت ...

چادر تو بنداز سرت و بیا پایین من منتظرم تو ماشین...

بغض گلویم داشت خفه ام میکرد ...

- یعنی انقدر حالتو بهم میزنم که حتی حاضر نیستی نگام کنی...

به ارواح خاک آقا جونم اگر حق تو ادا نکنی ...

لبم را گاز گرفتم از حرفی که میخواستم بیاورم روی این زبان لعنتی...

- میرم ...

میرم با یکی دیگه ...

دیدم دستش را که روی دستگیره خشک شد ...

به سرعت به سمتم برگشت ...

صورتش سرخ شده بود ...

با دوقدم خودش را به من رساند و یقه ام اسیر دستانش شد ...

از چشمانش خون میبارید ...

- یه بار دیگه تکرار کن ...

داد زد ...

یه بار دیگه اون زری رو که زدی تکرار کن تا همینجا دفنت کنم ...

برای اولین خیره ی چشمانم شده بود ...

خیره اش شدم و یکی یکی دکمه های پیراهنم را باز کردم ...

دختر زیبایی بودم ...

و این تنها برای یک شب کافی نبود؟؟؟؟!!!! دستش را روی چاک پیراهنم گذاشت و به هم نزدیک

کرد ...

صدایش میلرزید و آرام تر شده بود ...

و این نشانه ی خوبی نبود؟-!بس کن محیا تورو به هرکی میپرستی بس ...

با بوسه که روی لبانش زدم صدایش در گلو خفه شد ...

با عطش...

با ولع میبوسیدم و او ...

همانطور ایستاده بود بی هیچ حرکتی ...

یا حتی بوسه ای...

اما من در دنیای خودم غرق بودم ...

غرق اولین هایی که تجربه میکردم ...

مثل یک رباط عمل میکرد ...

انگار برنامه ریزی شده باشد...

سرد ...

بی روح...

که مرا آزار میداد ...

اما مهم نبود ...

من تنها میخوام یکبار مال او باشم ...

بقیه اش مهم نبود ...

فکر نکرده بودم اصلا به باقیش ...

من فقط غرق بودم در لحظه و خواسته ای که به کرسی نشاندم ...

کنارم دراز کشید...

صدای نفس هایش که نامنظم شده بود گوشم را نوازش میداد...

خودم را بیشترمچاله کردم در ملافه ی عنابی رنگ روی تخت دونفره اش...

هیچ حرفی نمیزد ...

و من اشکم چکید ...

و چه خوشخیال بودم که فکر میکردم که در آغوش میگرد تن بی پناهم را و مرا در حسرت حتی

بوسه ای گذاشت مرد سنگدلی که که عاشقانه ...

میپرستیدمش...

درد در تمام تنم پیچیده بود ...

صورتم را مچاله کردم و تکانی خوردم ...

لبم را گاز گرفتم تا صدایم در نیاید ...

حتی نگاهم نمیکرد بی انصاف ...

از جایش بلند شد و پیراهنش را به تن کشید ...

- میرم بیرون ...

حاضر شو بیا نگرانن اون بنده خدا ها... لحن سردش خنجری فرو میکرد در قلبم ...

و من میدانستم همین میشود...

و من میدانستم تنها دارایی ام همین خاطرات امشب میشود...

هنوز بیرون نرفته بود و من ملافه ی کثیف دورم را محکمتر گرفته بودم...

دستش روی دستگیره ی در ماند ...

ملافه رو بزار همونجا ...

، و بعد از لحظه ای مکث از در خارج شد ...

تکانی به خودم دادم ...

ملافه را از دور خودم باز کردم و داخل سبد گوشه‌ی اتاق انداختم ...

وارد حمام شدم ...

شاید آب کم کند ازین درد طاقت فرسا ...

هم روحم زخمی بود هم تنم دردمند ...

اشکم چکید ...

با خودم تکرار کردم ...

انتخاب خودت بود محیا ...

به سختی تنم را شستم و لباس پوشیدم ...

قدم هایم سنگین بود ...

سرم گیج میرفت و حال تهوع امانم را بریده بود...

از اتاق بیرون آمدم روی مبل نشسته بود ...

با دیدنم از جا بلند شد بیرون رفت ...

بی آنکه کمکم کند از کنارم گذشت ...

بی تفاوت و قلبم بیشتر مچاله شد ...

- ای کاش اشکم نچکد...

دیوار را تکیه گاهم کردم و خودم را تا آسانسور رساندم ...

داخل ماشین نشستیم ...

و انگار زمان به دو ساعت پیش برگشته ...

انگار هیچ اتفاقی نیفتاده...

واقعا هم نیفتاده بود ...

تنها من تباه شده بودم ...

اخمش غلیظ تر از همیشه بود ...

میخواستم حرف بزنم ...

لب فشردم ...

و زبانم باز شد ...

- پسر عمه میخوام امشب و فراموش کنید لطفا ...

برای همیشه ...

من به مادرهم میگم فردا بریم محضر تا صیغه رو باطل کنیم ...

لبم را گاز گرفتم از شرم ...

، یادم هست که خودم خواستم ...

نمیخوام زندگی شما تحت تاثیر این اتفاق باشه.. ، و خدا را شاهد میگیرم بغض گلویم داشت خفه ام میکرد...

من تنها ترین دختر دنیا ...

تمام دخترانگی و هستیم را به تاراج بردم ...

و به فکر تاثیرش در زندگی این مرد سنگی بودم ...

من عاشق نبودم ...

مجنون بودم ...

مجنونی بی منطق ...

همانطور به رو به رو خیره بود ...

جلوی داروخانه ی شبانه روزی ایستاد و ترمز دستی را کشید...

بی آنکه نگاهم کند ...

- تو زندگی من تاثیری نخواهد داشت اما ...

قطعا زندگی تو فرق میکنه دیگه ...

و پیاده شد و در را کوبید ...

و من قلبم هزار تکه شد از لحن سردش ...

، از کلام تلخش...

و برای بار هزارم از خودم پرسیدم ...

چرا دوستم نداشت ...

صدای در ماشین خبر از آمدنش میداد...

بسته ی قرص دو عددی را به همراه بطری آب معدنی جلویم گرفت ...

- بخور اینارو ...

و من معنی قرص ضد بارداری را میدانستم ...

وقطعا او امشب قصد جانم را کرده بود ...

ضربه هایش پی در پی به روج و قلب و غرورم میخورد ...

قرص را روی بغضم فرو دادم ...

و بی هیچ حرفی به سمت خانه راند و منم خفه شدم ...

که من باید خفه میشدم ...

پشت هم گند زدم به همه چیز ...

و حالا ...

درد امانم را بریده بود و تنها سهم من از امشب همین بود ...

یا نه ...

باید سر فرصت تکه های غرورم را هم جمع میکردم ...

یا مرهم می گذاشتم روی قلب زخمی ام ...

من امشب هم زندگیم را دادم ...

هم تنم ...

هم غرورم ...

سهم من شد درد...

همان که از هر طرف همان درد است ...

کلید انداخت داخل در و چراغ ها همه خاموش بود و خبر از خواب بودن همه میداد...

جلوتر از من بالا رفت و من با حال بدی که داشتم خودم را میکشیدم ...

پایم روی اولین پله لغزید و با صورت روی پله ی بالاتر سقوط کردم ...

گوشه ی پیشانی ام درد بدی پیچید و گرمی خون را حس کردم ...

صورتم از درد جمع شدم و خون روی پیشانی ام را با دست لمس کردم ...

و تنها عکس العملش مکثی بود که سر پله ها کرد ...

بی آن که برگردد ...

و بعد هم رفت ...

آری او به همین سادگی از کنارم رفت ...

بی آنکه ببیند مرا ...

بی آنکه عمق رنجم را حس کند ...

نشستم روی همان پله ی اول ...

خون از گوشه ی ابرویم به همراه اشکم پایین می آمد ...

الان ...

همین حالا نهایت بیچارگی را تجربه می کردم ...

و من تا چند ساعت پیش چقدر خوشبخت بودم ...

غرور داشتم ...

دخترانگی هایم و ...

روحم ...

من روحم مرده بود ...

محیا مرده بود ...

چه کسی میگوید زنده بودن به نفس کشیدن است ...

؟؟؟؟ چادرم را که روی شانه ام سر خورده بود را با مشت گرفتم ...

حالم بهم میخورد از خودم ...

من لیاقت این چادر را ندارم ...

لیاقتش را ندارم...

من کثیفم ...

تنم هم ...

من هرزه بودم و خودم نمیدانستم ...

من کی انقدر بی حیا شده بودم ...

حتی نمیدانستم از فردا چطور باید زندگی کنم ...

؟؟؟ من ...

چطور باید رو به رو شوم هرروز با امیر عباسی که تمام تنم را به خواست خودم از برشده بود و مال کس دیگری میشد تا چند صباح دیگر ...

و من چه احمقانه خودم را نابود کردم ...

من کمر به قتل روح خودم بستم ...

معنی واقعی درماندگی را بند بند وجودم حس میکرد ...

خودم را به هر سختی بود بالا کشیدم و با همان لباس روی تخت انداختم ...

از شدت بیحالی حتی نای نفس کشیدن نداشتم ...

تمام لباسم خونی شده بود ...

اما چه اهمیتی داشت ؟؟؟!! من که تمام زندگیم را لجن گرفته بود ...

اشک هایم از هم سبقت میگرفتند و نمیدانم چقدر گذشته بود که پلک هایم روی هم رفت...

نمیدانم خواب بودم یا از حال رفتم ...

و این یعنی همان پله ی آخر ...

همان ایستگاه آخر زندگی...

چشمان را با درد باز کردم...

تکائی خوردم و با حس گرمی خونی که زیرم بود چندشم شد ...

آهی کشیدم ...

، و ملحفه زیرم را جمع کردم ...

و خودم را داخل حمام انداختم ...

به آینه ی بخار گرفته خیره شدم ...

رده ی خون خشک شده کنار صورتم ...

و گودی زیر چشمانم عجیب توی ذوق میزد ...

اشک چشمانم بازهم راه گرفت چشمان را روی هم فشار دادم و تنم را سابیدم ...

تنی که هرز شده بود ...

کثیف بود دیگر ...

صدای فریاد مادر که از پایین صدایم میزد روی اعصابم خط می انداخت چشمانم را عصبی روی هم فشار دادم و خودم را آب کشیدم و بیرون آمدم ...

هنوز هم قطع نشده بود صدایش ...

لباس پوشیدم و موهای خیسم را زیر شال پنهان کردم و چادر را روی سرم انداختم ...

نگاهم دوباره به آینه کشیده شد ...

به دختری که صورتش به بیست ساله ها می خورد و روحش مرده بود ...

دختری که صورتش قاب چادر شده بود و روحش نجس بود ...

با حرص چادر را روی تخت انداختم ...

به دختر آینه گفتم ...

- لیاقتشو نداری...

و دوباره صدای مادر که با حرص صدا میزد مرا...

نگاهی گذرا به تونیک طوسی رنگ و شلوار مشکیم کردم ...

شالم را سرسری مرتب کردم و از در بیرون زدم ...

جلوی در آشپزخانه ایست کردم ...

قلبم ریخت ...

آب دهانم را محکم قورت دادم و بی حرف وارد شدم ...

پشت نیز صبحانه نشسته بود و لقمه اش را در دهان می گذاشت ...

مادر تشر زد ...

- دوساعته دارم صدات میکنم کجا موندی پس ...

سرم را بالا آوردم ...

- ببخش مادر جان ...

مادر با دیدنم صورتش را چنگ زد و به سمت امیر عباس چشم غره رفت...

و بی صدا لب زد...

- چادرت کو ...

؟؟؟ چیزی نگفتم و خودم را با ظرف های کثیف سرگرم کردم ...

بی چادر بودنم را دید و زخم گوشه ی پیشانیم برایش اهمیتی نداشت...

ار بی محبتی مادرم بغض باز در گلویم جا خوش کرد ...

- دختر چایی بریز برای آقا امیر عباس...

چای را ریختم و بی آنکه نگاهش کنم روی نیز گذاشتم دیدم نگاه بی تفاوتش که دوباره رویم برگشت

و عمیق شد ...

اخم هایش هم که بیشتر گره خورده بود ...

نگاهم به سمت نعیم کشیده شد که مثل همیشه پرانرژی و شاد بود ...

– سلااااااااام بر اهل خانه ...

مادر قربان صدقه اش رفت و باز به من دستور چای داد...

نمیدانم ...

شاید حواسش نبود که منهم هنوز صبحانه نخوردم ...

و چقدر آرزو به دلم مانده بود تا قربان صدقه ی منم برود ...

ظرف ها را شستم و از در بیرون رفتم ...

میان‌ه‌ی راه صدای مادر درآمد ...

- بشین صبحانه بخور دیشبم حال ندار بودی ...

چه عجب من راهم یادش آمد ...

دخترش را ...

دخترش که یتیم شده بود و مونس میخواست...

– ممنون مادر سیرم ...

با اجازه ...

بیرون آمدن و پشت سرم آمد ...

از پله ها بالا میرفتم و قدم هایش را از پشت حس میکردم ...

قدم تند کردم و جلوی در اتاقم رسیدم ...

و حضورش را بی هیچ کلامی حس میکردم ...

به سمتش برگشتم ...

اخم هایش عجیب گره خورده بود ...

چشمهایش هم که سرخ بود ...

- چ .. چیزی شده پسر عمه ??? - همانطور که سرش پایین بود اشاره کرد به داخل اتاق...

- بفرمایید داخل کارتون دارم ...

لب فشردم و در را باز کردم ...

- تعارفش کردم ...

- بفرمایید داخل ...

سری تکان داد و داخل شد...

همانطور دست به جیب وسط اتاق ایستاده بود و اتاق را رصد میکرد ...

مثل مجرم ها با اضطراب انگشت در هم پیچاندم ...

نمیگذارم دوباره خوردم کند ...

- ببخشید هنوز نشده با مادر حرف برنم برای فسخ صیغه ...

چشم تا ظهر صحبت میکنم باهاشون ...

بی آنکه به حرفم توجه کند چادر را با دقت از روی تخت برداشت و با دقت نگاه کرد...

دوباره لب باز کردم ...

- گفتم که...

میان حرفم آمد ...

- نعیمم بهت محرم شده من خبر ندارم ??? لبم را گاز گرفتم و شوری خون را در دهانم حس کردم ...

چیزی نگفتم ...

- جدید شدی رو مد میگردی بی چادر واسه خودت تو خونه میچرخ میتونم بیرسم اونوقت با بقیه
مرداهم شما صیغه خوندی؟؟؟؟؟؟ هنوز به چادر خیره شده بود و نگاهم نمیکرد...

انگار دنبال فرصت بود که خوردم کند ...

نگاهم کرد ...

و چادر را روی تخت انداخت ...

- نبینم رو سرت نباشه...

و بیرون رفت و در را کوبید ...

و زبانهم نچرخید تا جوابش را دهم ...

لعنت به من و بی زبان بودم ...

لعنت به بی عرضگیم ...

و چرا معنی کارهایش را نمیفهمم ...

به چادر نگاه کردم ...

و شانه بالا انداختم ...

هیچوقت دوباره سرم نمیکنم

با حرص خودم را روی تخت انداختم و دوباره تمام صحنه های دیشب در ذهنم تداعی شد ...

دوباره و دوباره و دوباره...

و هربار لبم را گاز میگرفتم از شدت شرم ...

من چطور توانستم ...

چطور آنهمه بی حیا شدم ...

و همان ته قلبم لحظات دیشب را که یادش می آمد ...

کمی قلقلک می آمد ...

اما امان از او و نخواستن هایش ...

و امان از من و عشق یکطرفه که زندگیم را پایش قمار میکردم حتی...

نمیدانم چطور باید کنار بیایم با این بی آبرویی که همیشه همراهم خواهد بود...

اگر محسن یا مادر میفهمیدند ...

یا آقاجون و بقیه ...

از تصورش پشتم عرق کرد ...

با صدای در از جا پریدم ...

- بله ؟؟؟ صدای زیبای و آرام محسن طنین انداز شد...

- آجی هستی ؟ میشه پیام تو؟؟ دستی روی تختم کشیدم و با لبخندی که نمیدانم مصنوعی بودنش معلوم بود یا نه در را باز کردم...

- به به ...

داداش جون خوش اومدی ...

به صورتم نگاه کرد و اخمش درهم رفت...

- پیشونیت چی شده محیا ؟؟؟ دستم را روی زخمم گذاشتم و از دردش دلم از حال رفت ...

با این حال باز لبخندی زدم ...

- چیزی نیست داداش دیشب تو اتاق که اومدم یکم سرم گیج رفت خوردم زمین ...

مشکوک نگاهم کرد...

- مطمئنی ؟؟؟؟ سرم را پایین انداختم تا چشمانم لو ندهند دروغم را...

- آره داداش این چه حرفیه ...

صندلی کوچک میز آرایشم را جلو کشیدم و تعارفش کردم تا بنشیند ...

- بشین داداش...

و خودم روی تخت درست رو به رویش نشستم ...

- محیا تو حالت خوبه ؟؟؟؟ میبینم که هرروز داری آب میری...

این حال بدیا ...

این چشمای پر آب ...

اینا واسه ی چیه محیا ...

بغضم گرفته بود دوباره و کمی سیب گلویم جا به جا شد ...

- چیزی نیست داداش ...

والا درسا سخته درگیر کنکورم...

دیدم که پارسالم قبول نشدم ...

کمتر از یه ماه مونده به کنکور ...

فشار رومه یکم...

چشمانش را ریز کردم و متفکر خیره ام شد...

- یعنی همه ی اینکارا به سنگینی درسا ربط داره و به امیر عباس و ازدواجش مربوط نیست...

؟؟؟ جا خوردم از سوال بی پروایش...

سرم را پایین انداختم ...

کتمان کردند بی فایده بود...

اخمی کرد ...

- پس درست فهمیدم ...

چونه ام را با دستش گرفت و آرام بالا آورد ...

- محیا ...

برق اشک تو این چشم ها به خاطر امیر عباسه ؟؟؟؟ دیشب ...

این نگاه با دیشب خیلی فرق داره محیا...

چیزی شده بین تو و اون ؟؟؟؟ بحثون شده ؟؟؟؟اون ازین احساس تو خبر داره ؟؟؟؟ لب فشردم ...

ترجیح دادم تا سوالاتش را بی جواب بگذارم...

- داداش...

میشه ...

میشه راجع به فسخ ...

صیغه ی بین من و امیر عباس حرف بزنی...

راستش...

خودم نمیتونم بگم بهش...

ملامت گر نگاهم کرد ...

و کلافه دستی روی موهایش کشید ...

باشه محیا ...

دستم را فشرد ...

- یادت هست که تو تنها نیستی؟؟؟ هر چیزی ...

هر چیزی اذیتت کرد فقط به خودم بگو محیا ...

من مثل کوه پشتتم داداش ...

چشمانم دوباره خیس شد...

از خبیطی که کرده بودم ...

و اگر میفهمید همین برادری که عاشقانه حمایتش را نشانم میداد ...

تکه تکه ام میکردم ...

محسن رفت و من باز فکرم به سمتش کشیده شد ...

نمیدانم چرا او حرفی از فسخ صیغه نمیزند ...

پوفی کشیدم از افکار بی سر و ته که تنها خودم را دیوانه میکرد ...

و کناب هایم را بیرون کشیدم ...

احتیاج داشتم تا خودم را مشغول کنم ...

خودم را انقدر غرق کنم تا یادم برود ...

یادم برود همه چیز را ...

اما از یادم هم اگر میرفت ...

قلبم چه...

؟؟؟ چشمانم را روی هم فشار دادم و تمرکز کردم روی نوشته های رو به رویم نمیدانم چقدر گذشته

بود که ساحل دنبالم آمد تا به حیات برویم و کنار هم ...

هندوانه بخوریم ...

بلند شدم ...

با همان لباس هایی که صبح تنم بود ...

شالم را مرتب کردم و دنبالش راه افتادم ...

ساحل متعجب نگاهم کرد ...

- محیا ؟؟؟ !!! چادر سر نمیکنی ؟؟؟ شانه ای بالا انداختم ...

- نه ...

سرم نمیکنم ...

تیز نگاهم کرد...

- دختر تو میفهمی داری چی میگی ؟؟؟ آقاجون و که میشناسی...

ملتمس چادر را دستم داد ...

تورو خدا چادر تو بنداز سرت بزار یه بار که دورهمیم بی تنش باشه...

خودش چادر را روی سرم انداخت و دنبال خود کشاند...

راه پله ها را که رد کردم نگاهم به ساعت دیواری خورد که هفت شب را نشان میداد ...

قلبم ریخت پس اوهم در این دورهمی شبانه که حتما دلیلی داشت بود ...

همه روی تخت نشسته بودند و گپ میزدند ...

هندوانه ی داخل حوض و سماوری که پای تخت قل میزد دلم را مالش داد...

آقاجون با دیدنم پکی به قلیانش زد و با دست به کنارش اشاره زد ...

- بیا دختر بیا بینم بابا ...

بهتری ؟؟؟ کنار آقاجون نشستم ...

دستش که روی سرم نشست آرامش دو عالم به دلم ریخت ...

نگاه پر محبتی انداختم ...

- ممنونم اقا جون ...

خوبم ...

و عمه چای را جلویم گذاشت و قربان صدقه ام رفت...

- بخور عمه جون فداتشم ...

- تشکری کردم و به عمو سعید و عمو مجید که باهم تخته بازی میکردند و پسرها و دختر هاهم

تشویقشان میکردند نگاهی کردم و لبخند نشست روی لبم ...

نگاهم کشیده شد به اوایی که به رو به رو خیر شده بود چای مینوشید ...

مثل همیشه اخم کشیده بود درهم...

نفس عمیقی کشیدم چایم را نوشیدم ...

آقاجون گلویش را صاف کرد و این یعنی شروع دلیل جمع شدنمان...

مادر و عمه و زن عمو هام بالاخره از آشپزخانه دل کردند نشستند ...

- راستش گفتم دور هم جمع بشیم تا روز خواستگاری انیر عباس رو مشخص کنیم ...

چشمان را بستم و روی هم فشار دادم ...

بغض گلویم را هم به زور فرو دادم ...

این همه درد...

برای من ...

یکجا...

قابل تحمل نبود...

رو به امیر عباس کرد...

- پسر من خانوادشو دیدم ادمای مقبولین خداروشکر ...

من میگم با اجازه ی مرجان آخر هفته بریم سراغشون...

عمه سری تکان داد...

چی بگم بابا جون ...

اگه به من باشه که میگم امیر عباس زن داره ...

نفسم رفت با حرف عمه ...

آقا جون سری تکان داد...

به نظرم بهتره فردا هم اقدام کنیم واسه فسخ صیغه ی این دوتا ...

حالا که هیچ کدومشون دلشون به این وصلت رضا نیست ...

و چه راحت خواسته ی امیر عباس راهم به دل من تعمیم دادند...

بعداز فسخ صیغه نمیخوام کسی راجع بهش حرفی بزنه ...

نمیخوام برای این دوتا جوون مشکلی پیش بیاد در آینده ...

به خصوص برای محیا ...

دیگه اونم باید بره خونه ی شوهر و درست نیست کسی چیزی بدونه ...

رو به مادر کرد ...

راستی دخترم حاج کاظم همون حجره ی کناری ما برای بزرگش وعده گرفتن تا بیان ...

لبم را گاز گرفتم و طعم شوری خون در دهانم پخش شد...

انشالله بعد از خواستگاری امیر عباس میگم تا بیان ...

چای به گلویش پرید ...

سرفه های پی در پیش که تمام شد رو به آقا جون کرد...

- حاج کاظم محیا رو از کجا دیده ؟؟؟؟ - آقا جون دانه ای از تسبیحش را رد کرد ...

یکی دوبار اومده بود تا غذا بیاره دیدنش...

چیزی نگفت ...

اما نگاه تیزی به من انداخت و اشاره زد به چادری که روی شانه هایم افتاده بود ...

لب فشردم ...

هنوز هم دست ازین کارها برنمیدارد ...

همین غیرتی بودنش کمک کرد تا رویاهایی در ذهنم بسازم که حتی خودم هم نتوانم خط بزنمشان از خیالم...

از لجش بی تفاوت نگاه گرفتم و انگشتانم را عصبی درهم پیچیدم ...

مشکل تازه ای سراغم آمده بود...

هه ...

خواستگار...

هرکس دوباره سرگرم کار خودش شد و مادر هم متفکرانه با آقاجون راجع به خواستگار جدید حرف میزد... حرصم گرفته بود...

نمیدانم چرا به هر نحوی شده میخواست مرا از سرش باز کند...

مگر من چکار کرده بودم که اینگونه مهرش را از من میگرفت و زخم میزد...

نگاهش به من خورد که خیره ی صحبتشان شده بودم ...

لحظه ای تنها لحظه ای حس کردم مهربانی را در نگاهش...

اخم کشید درهم...

- دختر چرا نشستی زل زدی به ما ؟؟ !!!بلندشو اون هندونه رو پاره کن...

پوزخندی زدم ...

همیشه کاری برای من داشت...

از جا بلند شدم و لب حوض رفتم ...

چاقو را از کنار هندوانه برداشتم و لبه اش گرفتم تا برش بزنم...

دست مردانه اش روی دستم نشست ...

و دلم پایین ریخت و انگار نه اینکه تمام تنم را...

- کار کردن با این کار کوچولو ها نیست ...

زل زدم به نگاهش...

با حرص...

با بغض...

با...

عشق...

اما لب باز نکردم به حرف ...

خیره ام شد...

و کارهای جدید میکرد ...

ناپرهیزی میکرد ...

تا دیروز که هروقت بامن حرف میزد سرش پایین بود ...

چه شده بود حالا ...

نگاه بذل و بخشش میکرد...

- موش زبونتو خورده ...

؟؟؟؟ نگاهش عجیب شده بود...

سرش را کمی جلوتر آورد و صدایش را آرام کرد ...

- یا یکی کوتاهش کرده ...

؟؟؟ از شرم سرخ شدم و سرم را پایین انداختم ...

آدمم تا بلند شوم ...

دستم را گرفت و مانع شد ...

ومن نیمه ی راه ماندم ...

چادر تو درست بند سرت کن...

اینجور که سر کردی نکنی بهتره همه جونت پیداست...

، تمام حرصم را روی جمله ی بخت برگشته خالی کردم ...

- عههه چه خوب پس کلا سرم نمیکنم...

میانه ی حرفم دستم را که هنوز بند دستش بود طوری فشار داد که احساس کردم استخوانش خرد شد...

صدای شنگول ساحل از جا پراندم ...

– ای بابا داداش جون خوبیت نداره اینجوری دستشو جلو جمع چسبیدیا ...

بابا برین تو اتاقاتون سنگاتونو وابکنین ...

و ریز خندید...

نگاهی به ساحل انداخت و دستم را رها کرد و زیر لب رو به من گفت...

– خوش اومدی...

.

سریع رهایشان کردم و سراغ عموها و پسر عموها رفتم ...

غم داشتم ...

یکی دو تا هم نبودند ...

اما خدا روشکر که میتوانستم بخندم ...

البته که مصنوعی...

من داخل تیم عمو مجید و دریا و دارا و دانیال رفتم و حسابی برای رو به رویی ها کری خواندیم ...

نعیم مثل همیشه شیطنت میکرد...

– محیا خانم شما رو چه به تخته بازی کردن شما که دیگه باید بری تمرین شوهرداری ...

و تنه ای به محسن زد...

آخه بدجوری بوی شوهر میاد ...

و همگی زیر خنده زدند به جز من ...

.

حتی زن عموها و عمه و مادرهم لبشان میخندید از حرف نعیم ...

از جا بلند شدم و لبخند کوتاهی به نعیم زدم تا فکر نکند از دستش ناراحت شدم...

مشکل من با خودم بود نه با شوخی های او که همه را میخنداند...

رو به آقاجون کردم ...

- با اجازه من برم بالا آقا جون ...

اخم ظریفی کرد ...

- بشین دخترم میخوایم شام بخوریم هنوز...

سرم را پایین انداختم ...

دلم میخواست تنها باشم اما نمیتوانستم روی حرف آقا جون حرف بزنم ...

عمه به کنارش اشاره زد ...

- بیا عمه جون بیا هندونه بخور فدات بشم ...

کنار عمه نشستم ...

و بوسه محبت آمیز عمه روی سرم برایم دنیایی بود...

عمه برایم هندوانه قاچ کرد و جلویم گذاشت ...

کمی نزدیک تر شد ...

- عمه قربونت برم میگم با امیر عباس حرف بزن فدات شم ...

اگر بشینین باهم سنگاتون و وابکنین به خدا دل اونم نرم میشه عمه ...

افتاده رو دنده ی لجبازی از اون سالها که میخواستم زورش کنن ...

تو یکم باهاش حرف بزنی همیشه به خدا ...

سرم را پایین انداخت عمه ی بیچاره چه خبر داشت که از تنم و روحم برای راضی کردنش مایه گذاشتم و حتی نگاهم هم نکرد...

با احساس نوازشی سرم را بالا گرفتم ...

ساحل بود که چادرم را درست میکرد ...

نگاه مستاصلش را به من دوخت و زیر لب گفت ...

- بدجور عصبیه تورو قرآن آتیشیش نکن محیا ...

اون و همینجور با یه من عسلم نمیشه خورد...

ایشی کرد و نامحسوس برایش پشت چشم نازک کرد ...

- بیچاره زنش...

و در گوشم خم شد...

- آخ تو عاشق چی این شدی به خدا ...

من عاشق همین جذبه و مردانگی اش بودم ...

ای کاش که اوهم دوستم داشت ...

برای بار هزارم بغض لعنتی را فرو دادم ...

بالاخره به دستور مادر با دخترها سفره را پهن کردم ...

همینکه سفره را روی زیر انداز داخل حیاط پهن کردم ...

امیر عباس رو به آقاجون کرد ...

- آقا جون دکتر گفت تا چند روز محیا نباید زیاد فعالیت کنه ضعیف شده ...

- هه دكتر ...

يادش رفته چطور مرا غرق در خون رها كرد ...

يادش رفته بود بوسه هايم را بي جواب گذاشت و روحم را زخمی كرد ...

يادش رفته بود بي تفاوتی هایش را زمانی كه دخترانه هايم را می گرفت و حتی نگاهی به صورتم
نينداخت ...

.

حالا ...

نگران بلندشدم و راه رفتنم بود ...

؟؟؟ رو به من كرد ...

بي آنكه نگاهم كند...

- شما برو بشين ...

و آقاجون هم تاييدش كرد ...

آره دخترم برو بشين ضعيف شدي ...

رنگ و روت بدجور پريده ...

مادر هم به تاييد حرف آقاجون نگاهی به من انداخت ...

بيا اينجا يه چيز شيرين بدم بخوري رنگ به روت نمونده ...

به همراه مادر رفتم ...

آب قندي را كه درست ميكرد را هم ميزد و به طرفم می آمد...

- بگير ...

راستی دیشب چی گفت دکتر به خدا حواس برام نمونده یادم رفت بپرسم ازت ...

سرم را پایین انداختم ...

چه عجب یادش افتاد تنها کمی مادرانه صدقه بدهد به دخترش...

پاره ی تنش...

دروغ ها را پشت هم ردیف کردم و هر لحظه بیشتر از خودم بیزار شدم...

- چیزی نبود یه کم افت فشار بود مادر ...

جرعه ی کوچکی نوشیدم و با اجازه ای گفتم و بیرون زدم ...

سفره هم پهن شده بود ...

رفتم و بی صدا گوشه ای از سفره نشستم ...

بقیه هم می آمدند اما میلیم نمیکشید به غذا اصلا ...

محسن برایم برنج کشید و کمی هم قورمه سبزی رویش ریخت و جلویم گذاشت ...

..

.

بازی میکردم با غذا بی انکه قاشقی به دهان ببرم این ور و آنور میکردم نگاهم به نگاه ساحل خورد

که اشاره به غذایم زد و اخمی کرد و لب زد ...

- بخور دیگه ...

به دستورش قاشقی به دهان بردم ...

همان موقع صدای آقاجون آمد که رو به امیر عباس کرد...

- فردا بریم پیش همون حاج آقایی که صیغتون کرد فسخس کنیم پسرم فقط ساعت دو محضر باش...

- راستش آقاجون من فردا خیلی کار دارم اگر میشه بزاریم برای هفته ی بعد ...

آقاجون با تحکم گفت...

- نه پسر جان فردا وقتتو خالی کن آخر هفته وعده گرفتم برای خواستگاریت نمیشه که زن داشته

باشی و بری زن بگیری...

.

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت ...

آقاجون هم سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت...

- تکلیفتو با خودت مشخص کن پسر ...

نعیم مثل همیشه که کارش تغییر دادن جو سنگین بود گفت ...

- آقاجون با اجازتون بعد از شام با دخترا بریم یه دور بزنیم ...

آقاجون سری تکان داد و مشغول شدیم...

منهم به همان قاشقی که به خواست ساحل به دهانم گذاشتم بسنده کردم ...

.

از جا بلند شدم که محسن رو به من گفت ...

محیا توام بیوش باهم بریم...

سری تکان زادم و بالا رفتم ...

فکر خوبی بود...

کمی شبگردی به همراه عزیزانم...

به اتاقم رفتم ...

شلوار تنگ مشکی را به همراه مانتوی زرشکی بلندم و شال زرشکی ام روی تخت انداختم...

صورتم راشستم ...

میخواستم کمی از رنگ پریدگی دربیایم ...

کمی کرم و رژ گونه زدم خط نازکی هم پشت پلکم زدم ...

برق لب هم اضافه کردم ...

..

لباسهایم را پوشیدم و کش چادر ساده ی مشکی را روی شالم انداختم خوب بود که یکم دور از هوای

او نفس بکشم تا بلکه بتوانم کمی...

تنها کمی از هوایش بیرون آیم ...

کیف مشکی و کفش عروسی ستش را هم دستم گرفتم و پایین رفتم ...

نعیم و دارا و دانیال به همراه محسن داخل حیاط منتظر بودند و باهم شوخی میکردند...

خبری هم از بزرگترها نبود...

دانیال با دیدنم سوتی کشید و به شانه دارازد ...

- اووووو ببین دختر عمو چه کرده ...

محسن هم خندید و دستم را گرفت ...

- خواهر منه دیگه....

نعیم خندید...

- همینه خواستگارات صف کشیدن بابا به فکر جوونای مردم باش...

خندیدم و آمدم جوابش را بدهم که با صدای محکمش حرف تو دهنم ماسید...

لبخندم هم...

- کم مزه بریز نعیم...

نعیم تعظیمی کرد...

- به ...

داداش امیر عباسم که افتخار همراهی دادن بابا بزن کف قشنگرو ...

همه خندیدند و امیر عباس را دوره کردند...

و ساحل و دریا و نگار هم بالاخره آمدند...

و من ته دلم خالی شد از آمدنش ...

مگر همین من نمیخواستم دور باشم از هوای نفس کشیدنش ...

اما حالا این همه خوشحال بودم از بودنش...

همگی تقسیم شدند ...

نعیم و دارا و دانیال و محسن با ماشین آقا جون می آمدند که راننده اش محسن بود...

و دختر ها هم همراه امیر عباس شدیم...

و من کمی فقط کمی تحسین امیر عباسی را میخواستم که حتی نگاهی هم به سمتم نینداخته بود...

تصمیم براین شد که همگی بریم فشم تا هوایی تازه کنیم و پسر ها هم طبق معمول دور از چشم

آقاجون یک دل سیر قلیان بکشند...

در عقب را با کردم تا کنار دریا و نگار بنشینم که ساحل رو به من کرد ...

- عهههه چیزه .. محیا بیا جلو بشین من با نگار اینا کار دارم ...

اخمی کردم و رو به ساحل کردم ...

نه ساحل جان حالا رسیدیم فشم باهم حرفاتونو بزنید...

نزدیکم آمد ...

- بیا برو جلو بشین تورو خدا خواهر من لج نکن...

نمیخواستم جلوی آن ماشین بشینم از آخرین باری که جلوی ماشینش نشستم اصلا خاطره ی خوبی نداشتم...

آخرین بار...

قرص ضد بارداری از دستش گرفته بودم...

با اون اخم ها و نگاه تحقیر آمیز مسخره اش...

اما نگاه ملتمس ساحل هم نمیتوانستم نادیده بگیرم ...

ناچارا جلو رفتم و کنار دستش نشستم...

نیم نگاهی انداخت و دنده را جا به جا کرد ...

صدای خندیدن و شلوغ کردن دخترها هم آرامم نمیکرد...

باز همان حس و حال آنشب برگشته بود...

و حالم را بد میکرد...

فرمان را پیچاند از پارک درآمد...

بی آنکه نگاهم کند دستمالی از جعبه بیرون کشید و سمتم گرفت...

متعجب نگاهش کردم...

هنوز به رو به رویش خیره بود...

آرام گفت...

- پاک کن ...

و دستمال را تکان داد .. لب فشردم تا چیزی نگویم تا تفریح دخترها را زهر نکنم به کامشان...

دستمال را گرفتم وبا حرص در مشتم فشردم ...

بالاخره رسیدیم با خنده های دخترها از عقب و شیطنت پسرها که کنارمان می آمدند...

، اگر این غم بزرگ در دلم سنگینی نمیکرد و بغضی به وسعت دنیا گلویم را نمیفشرد منهم مثل آنها شاد بودم و از ته دل میخندیدم ...

دخترها پیاده شدند و مشغول خنده و گفتگو شدند ...

منهم دستگیره را پایین کشیدم تا پیاده شوم ...

که مچم اسیر دستش شد...

با دست دیگرش دستمال مچاله شده را از مشتم بیرون کشید...

.

- پاک کن...

امشب برای بار دوم خیره اش شدم ...

- من راحتم...

و سعی کردم دستم را از دستش بیرون بکشم ...

محکم تر مچم را فشرد ...

من ناراحتم ...

زود...

از لحن دستوری اش حرصم گرفته و به جای زبانه با اشکم جوشید...

برق لبم را پاک کردم ...

هنوز دستم را گرفته بود...

- ولم کنید لطفا ...

- چشمت مونده ...

ملتمس نگاهش کردم ...

آقا امیر عباس لطفا این کارو نکنید توروخدا بچه ها بیرون منتظرن...

فردا این صیغه ی کوفتی هم تموم میشه شما هم از کارا و مسئولیت بکن نکن به من راحت میشین ...

اصلا فکر کنید فرداست ...

ازتون خواهش میکنم...

چشمانش سرخ شد...

فشار دستش را بیشتر کرد و مطمئن بود جای انگشتانش روی مچم میماند...

- موقعی که اون گوه و خوردیو حقتو از من میخواستی باید فکر اینجاهاشو میکردی...

محسن تقه ای به شیشه زد و حرفش را قطع کرد...

بی انکه دستم را رها کند شیشه را پایین کشید ...

محسن نگاهی به قفل دست هایمان کرد...

و من از خجالت مردم ...

بچه ها بیاین پایین ...

بقیه منتظرن ...

- محسن جان شما برید ما هم پشت سرتون میایم ...

محسن سری تکان داد و رفت...

- فکر کردی حالا راحت شدم ...

آزاد شدم ...

که هر غلطی دلت خواست بکنی؟؟؟؟ نه خانم ازین حرفا نیست ...

.

به بزرگی خدا قسم دست از پا خطا کنی خونتو حلال میکنم محیا ...

و دستم را رها کرد ...

و من دیگر مهار اشکم دست خودم نبود...

از ماشین پیاده شدم و قدم تند کردم ...

و گام های محکمش کنارم حس کردم ...

دستش را پشتم گذاشت و به سمت سرویس هدایت کرد ...

متعجب نگاهش کردم ...

- صورتتو بشور بیا اینجا منتظرم ...

رنجیده نگاهش کردم...

- زل زدم به چشمانش...

این کارا چه معنی میده امیر عباس؟؟؟؟ چرا اینکارا رو میکنی که من واسه خودم خیال پردازی کنم ...

چرا من و بازی میدی ...

چشمانش را کلافه بست ...

و آرام گفت ...

- صداتو بیار پایین همه دارن نگات میکنن بیا برو بچه ها منتظرن ...

همین؟! جواب این همه سوال من همین بود؟! این که دستورش را با لحن بهتری بیان کند؟! با حرص
رو گرفتم و وارد سرویس شدم...

نفس صداداری کشیدم و مشتی آب به صورتم زدم ...

مایع را کف دستم ریختم و چنان محکم روی پلکهایم میکشیدم که مطمئن بودم قرمز میشوند...
بالاخره صورتم را شستم و بیرون رفتم ...

همان جلوی در دست به سینه ایستاده بود و به زمین خیره شده بود...

از این محجوبیتش همیشه خوشم می آمد ...

اصلا عاشق تک تک اجزایش بودم ...

تعصبی بودنش...

زورگویی هایش...

بد خلقی هایش ...

حتی ...

حتی نخواستنش را هم با تمام دلم میخواستم ...

آری من ...

یک عاشق دیوانه بودم که این را حداقل به خودم ثابت کردم ...

داخل رستوران شدیم ...

بچه ها روی تخت بزرگی نشسته بودند و گپ میزدند و صدای خنده هایشان کل فضا را پر کرده بود...

پسر هاهم که ماشاالله هرکدام یک قلیان کنار دستشان بود...

دارا با دیدنمان به مسخره گفت...

- به به بزن به افتخار دو نوگل شکفته ...

.

بچه ها خوب بود؟ سنگاتون و باهم وا کندين...

ایشالله تالار کجاست خدمت برسیم...

؟؟؟؟ همه با این حرف دارا زیر خنده زدند و تنها من و امیر عباس همانطور مثل چوب ایستاده بودیم و نگاهشان میکردیم ...

نعیم کنار خودش جا باز کرد ...

بفرما محیا خانم بیا اینجا یه چایی خوش رنگ بزنیم باهم ...

قدمی برداشتم که امیر عباس جلو زد از من و کنار نعیم نشست و اشاره زد به کنار دست دریا که خالی بود ...

کنار دخترها نشستم ...

و اوهم مشغول قلیان کشیدن شد ...

ساحل چای برایم ریخت ...

- بفرما خانم خانما اینم یه چایی خوشمزه ...

اینم لواشک ...

نگار پقی زد زیر خنده ...

- وا ساحل کی با چایی لواشک میخوره آخه...

ساحل جرعه ای از چایش نوشید ...

- محیا ...

والا هیچیش به آدما نرفته که نه خورد و خوراکش نه عشق و عاشقیش چای به گلویم پرید از سوتی
بزرگ ساحل و دیدم که امیر عباس سرخ شد ...

خودش هم لبش را گاز گرفت و لب فرو بست...

نعیم و دارا خندیدند ...

- ای بابا پس محیا اومده تو خط...

دریا تنه ای زد ...

- حالا طرف کی هست...

چیکارست...

؟؟؟ نگار گفت - .. معلومه دیگه پسر حاج کاظم دل و دین دختر عموی مارو برد که برد...

حالا نوبت امیر عباس بود که چای به گلویش بپرد ...

نگاهی به محسن کردم که قلیان میکشید و به مسخره بازی های بچه ها میخندید...

هرازگاهی هم نگاهش روی ساحل میگشت ...

میدانستم احساساتی به ساحل دارد...

و این هم میدانستم که ساحل هم بی میل نیست به برادر زیبا و خوش خلق من...

رو به نگار کردم ...

- این یه چیز میگه برای خودش شما باور نکنید بابا...

عشق و عاشقی کدومه...

- ساحل هم که از ترس سوتی وحشتناکش کلا روزه ی سکوت گرفته بود برای اینکه حس بدی نداشته باشد و تفریحش زهر نشود دستم را روی ...

دستش گذاشتم و چشمان را مطمئن باز و بسته کردم و و چه خوب که لبش به خنده باز شد...

آنشب هم به خنده و شوخی گذشت و من یادم رفته بود آفتاب که بتابد من نامحرم ترین میشوم برای محرم ترین قلب و روح و تنم...

و باخیال راحت میخندیدم ...

انگار که یادم نبود من مال امیر عباسی شدم و که مال من نبود ...

هیچوقت هم نمیشد ...

انگار که فراموش کرده بودم تمام زندگیم را خودم نابود کرده بودم ...

من خودم رابا همین دست ها زیر خروار ها غم دفن کرده بودم...

آنشب وقتی برگشتیم و همه پیاده شدند دستم را گرفت و نگهم داشت...

و به من گفت تا قرار فسخ فردا را عقب بیندازیم ...

نگاهش کردم ...

و گفتم که این کار را نمیکنم ...

و بی معطلی پیاده شدم ...

و دیدم که مشتش روی فرمان فرود آمد...

بالاخره فردا هم از راه رسید ...

با رخوت از جایم بلند شدم و به آینه خیره شدم...

لباسهایم از دیروز تنم مانده بود و کمرم خشک شده بود از بس خودم را مچاله کرده بودم گوشه ی

تخت و چشمهایم ...

نمیدانم از فرط بی خوابی شب گذشته بود یا گریه های بی امانم که این همه قرمز بود ...

خودم را به حمام انداختم تا کمی ازین بار سبک شوم یا قرمزی چشمانم کمی بهتر شود اما ...

امان از اشک های بی موقع و مزاحم که با آبی که روی سرم میریخت مخلوط شده بودند و معجون غم درست کرده بودند روی صورتم...
بیرون آمدم قبل ازینکه صدای مادر درآید...

لباس یکدست مشکی پوشیدم و با همان چشمانی که کمی سرخیش بهتر شده بود ...

چه کسی بود که با دیدن حال و روزم پی به درونم نبرد ...

شانه ای بالا انداختم ...

چه اهمیتی داشت من که همه چیز را باخته بودم ...

چادرم را هم پوشیده بودم امروز وقت لجبازی نبود ...

ساعت شش صبح بود و همه خواب بودند ...

آرام آرام صبحانه را حاضر میکردم که مادر و عمه به آشپزخانه آمدند...

عمه قربان صدقه ام رفت...

- قربونت برم دختر خوشگل و سحر خیزم ...

تشکری کردم و مادر هم ابرویی بالا انداخته بود و به سفره نگاه کرد ...

- سحر خیز شدی امروز ...

- صبح بخیر...

خوابم نبرد گفتم پیام پایین صبحانه رو آماده کنم...

مادر پشت میز نشست ...

- باریکلا به تو...

عمه هم کنارش نشست ...

- چه تخم مرغاییم آب پز کرده دخترم ...

همه یکی یکی پایین آمدند و چقدر ساحل بابت دیشب و تنهایی هایم با امیر عباس سر به سرم گذاشت...

انگار کسی یادش نبود که امروز چه روزیست ...

بالاخره اوهم پایین آمد و بازهم عمه شروع کرد به عزیز کردن من جلویش...

- بفرما بشین امیر عباس که محیا چه کرده...

اوهم مثل همیشه ساکت بود هرازگاهی برای مادرش سری تکان میداد...

میدانستم آقا جون صبحانه ای نیست و باتاقش میماند ...

چای خوشرنگی ریختم و کنارش کیک خانگی دستپخت عمه را هم گذاشتم ...

در زدم و با اجازه ای گفتم ...

عینک زده بود روی صندلی اش قران میخواند...

- صبح بخیر آقاجون ...

براتون چای آوردم ...

- صبح بخیر دختر گلم بشین بابا اتفاقا کارت داشتم...

نشستم ...

بی مقدمه پرسید...

- توام راضی هستی به جدا شدن بابا؟ جا خوردم از سوال آقاجون ...

سرم را پایین انداختم ...

شرمم میشد بگویم نه ...

تفه ای به در خورد و صدایش را که از پشت در که اجازه ی ورود میخواست را شنیدم...

اوهم کنار من نشست ...

- آقاجون اومدم باهاتون صحبت کنم...

از جا بلند شدم که که دوباره صدایش را شنیدم ...

- بشین محیا این به شماهم مربوطه...

نشستم سر جایم ...

- آقاجون میخواستم راجع به صیغه ی بین من و محیا باهاتون حرف بزنم ...

سرش را پایین انداخت ...

- من فسخ نمیکنم صیغه رو ...

دلم ریخت از حرفش این ...

یعنی که مرا میخواست ...

وای ...

ای کاش رویا نباشد این که شنیدم از زبانش...

آقاجون مقداری از جایش را نوشید...

- خب پس تکلیفت با خودت معلوم شد پسر ...

هنوز سرش پایین بود اخم هایش هم درهم ...

راستش ...

نمیتونم محیا رو ول کنم آقا جون ...

چون ...

صدایش انقدر آرام بود که به زور شنیده میشد ...

- چون ما ...

زن و شوهر شدیم ...

سرم گیج رفت ...

ناخن هایم را در گوشتم فرو بردم ...

او داشت چه میگفت به آقاجون ...

آقاجون اخم درهم کشیده بود منتظر تا خرفش تمام شود...

حاضرم عقدش کنم حتی...

اما بعد از عروسیم با هدا ...

نمیتونم از هدا دست بکشم...

سیلی که آقا جون با تمام قدرت توی صورتش کوبید بدجور روی دلم چنگ انداخت ...

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و هینی کشیدم ...

هنوز سرش پایین بود خون از گوشه لبش جاری بود...

هدا ...

پس نامش هدا بود...

آنکه اینگونه دل و دینش را برده...، و به اندازه ی تمام دنیا به هدا نامی که خوشبخت ترین بود ...

حسودی کردم ...

قلبم بدجور زخمی بود ...

زخمی تر از همیشه ...

او مرا نمیخواست ...

تا ابد نمیخواست مرا ...

و این خواستنش به اندازه ی تمام نخواستنهایش قلبم را شکست...

آقا چون سعی میکرد کنترل کند تن صدایش را ...

- میفهمی چی میگي پسر ؟؟؟؟ اصلا حالите اين كه كنارش وایسادى و عین یه تیکه گوشت بی ارزش

راجع بهش حرف میزنى ...

دختر دایيته ...

ناموسته ...

تف انداخت روی زمین ...

- بی غیرت ...

نزدیکش شد...

و اشاره زد به من...

رو به امیر عباس گفت...، همین امروز میریم صیغه رو فسخ میکنیم ...

تو لیاقتشو نداری ...

بیشعور ...

كى انقدر بى صفت شده بودى و من خبر نداشتم ...

تمام عضلاتم منقبض شده بود ...

ای کاش که جرعت داشتم و فریاد میزدم که من مجبورش کردم ...

او که حتی نگاهم هم نمیکرد...

من او را در این مخمصه انداختم...

و حالا جرئت نداشتم که آبروی خودم را بریزم ...

سیلی دوم که به گوشش خورد ...

دیوانه شدم ...

اشک هایم بی امان میبارید دست آقاجون رو گرفتم ...

- نزنین آقا جون ...

نزنین ...

تقص...

صدای پر تحکمش حرفم را قطع کرد...

- ساکت شو محیا ...

هنوز هم سرش پایین بود ...

- آقاجون ...

من شرمنده ام ولی صیغه رو فسخ نمیکنم ...

زنمه...

آقاجون دوباره خروشید...

- غلط کردی ...

پسره ی...

استغفرواالله ...

اصلا نیازی به تو نیست محیا بخواد کافیه ...

رو به من کرد ...

- محیا برو حاضر شو...

دوباره صدایش در آمد...

- آقاجون محیا هم به این جدایی حاضر نیست...

ابروهایم بالا پرید ...

از طرف منم حرف میزد...

آقا جون با احم به سمتم برگشت...

-آره محیا؟؟؟؟ سرم را پایین انداختم ...

نمیخواستم انقدر خوار باشم که خودم را به زندگی دونفر دیگر بچسبانم...

بشوم ملکه ی عذاب دختری که با هزاران آرزو به خانه بخت میرود...

- نه آقاجون من راضیم ...

میرم حاضر بشم ...

سرش را بالا آورد ...

انقدر سریع که صدای تق گردنش را شنیدم ...

- وایسا سرجات محیا...

جلوی آقاجون هم دستور میداد...

آقاجون با تحکم گفت...

- برو حاضر شو محیا ...

سری تکان دادم و بالا رفتم ...

صدایش راشنیدم که به آقا جون با اجازه ای گفت و هم چنین صدای قدم هایش را پشت سرم شنیدم که دنبالم می آمد...

چند پله که بالا آمدم به من رسید دستم را با شدت کشید و قدم هایم را تند تر کرد به سمت اتاقم ... تقریبا به دنبال خود میکشیدم...

در اتاق را باز کرد و مرا با ضرب هول داد داخلش...

تازه فرصت کردم به صورت دوست داشتنیش که از خشم قرمز شده بود نگاه کنم...

دروغ چرا ...

ترسیده بودم ...

بدجور هم ترسیده بودم ...

دستم را مشت کردم تا جلوی لرزشش را بگیرم ...

- که میخوای جدا شی آره ؟؟؟ لب هایم را بهم دوخته بودم میدانستم هر حرفی الان آتشش را تندتر میکند...

تو میخواستی جدا شی چرا اون گوه اضافی رو خوردی...

داد زد ...

هان؟؟؟؟ گفתי امیر عباس و میکشم رو خودم دیگه تموم ؟! میرم دنبال عشق و حالم ؟؟؟!!!! دو قدمی ام آمد و یقه ام را گرفت ...

تا آخر دنیا ولت نمیکنم محیا ...

میخواهی جدا شی ؟؟؟؟ باشه ...

یاالله ...

جدا شو ...

و دست از پا خطا کن ببین خونتو میریزم یانه ...

بوی شوهر پولدار به مشامت خورده گفتی گور بابای امیر عباس ...

یه غلطی کردم دیگه...

الانم میرم بی دردسر شوهر میکنم ...

خیلی خب خانم زرنگ ...

یقه ام را ول کرد و چادرم را از روی شانه ام با ضرب روی سرم انداخت ...

و دستم را کشید به سمت در ...

با تمام قدرت دستم را از میان دستش کشیدم ...

نتوانستم بیرون آورم ...

اما...

وادارش کردم تا بایستد...

دیگر نمیتوانستم سکوت کنم در برابر بی حرمتی های کسی که مالک تمام روح و تنم بود...

- حرمت ها رو نگه دارید پسرعمه ...

هرچی دوست دارید به زبون میارید ...

بی اینکه فکر کنید چی میگید اونکه باید شاکی باشه منم نه شما ...

سرم را پایین انداختم و حرف آخر را زدم ...

غیرت و مردونگیتون و هم ثابت کردید ...

ممنون...

نیازی به این همه جوانمردی نیست ...

با فشار کمتری دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و با سرعت از در بیرون رفتم میان چشم های
به خون نشسته اش...

پایین پله ها عمه و مادر و محسن منتظر نگران چشم دوخته بودند ...

.

همین که رسیدم عمه در آغوشم گرفت...

- عمه قربونت برم تو رو خدا اعصابتونو خورد نکنید ...

خوب نمیخواین جدا شین که هوار هوار نداره ...

به خدا ماهم راضی هستیم به والله...

آقاجون از اتاقش بیرون آمد...

- یا لا محیا ...

از آغوش عمه جدا شدم ...

- من ...

متاسفم عمه ...

شرمندتم...

و دنبال آقاجون راه افتادم و قدم هایش پشت سرم شنیده میشد ...

صدای محسن بود که میگفت...

- وایسید منم میام ...

و دنبالمان راه افتاد ...

آقا جون دزدگیر ماشینش را زد...

امیر عباس نزدیک تر شد به من...

آقاجون با اجازتون محیا با ماشین من بیاد حرف دارم باهاش...

و آقاجون بی توجه به حرف امیر عباس به ماشین اشاره زد...

- بشین محیا ...

محسن هم جلو نشست و او بی آنکه دیگر حرفی بزند به سمت ماشینش رفت و من چقدر میخواستم از شیشه ی عقب برگردم و صورت زیبایش را ببینم...

بالاخره رسیدیم به همانجایی که ماه ها پیش روح و قلب و حالا تنم را بند وجود امیرعباس کرده بود...

آمده بودیم تا این بند را پاره کنیم و من با دیدن تابلوی ...

ازدواج /طلاق قلبم ریخت ...

همه ساکت بودند ...

هرکسی در فکر خودش بود و در دنیای خود سیر میکرد...

من که تمام دنیایم مرد احمالویی بود که حالا درهوای بودنش نفس میکشم ...

.

و دائم با چشم و ابرو تذکر میداد تا چادرم را جمع کنم...

همان که تا چند دقیقه ی دیگر پیوندش با من میگسست...

او میرفت دنبال آرزو و آینده اش و من میشدم چله نشبن آرزویم ...

من محکوم میشدم به تنهایی تا ابد...

حالا هم که حیثیتی نمانده برایم جلوی آفاجون ...

با بسم الله حاج آقا به خودم آمدم ...

کنارم ایستاده بود و اخمش درهم بود ...

و من با چند کلمه ی نحس عربی جدا شدم از آن که تمام روحم را برای خود کرده بود ...

محرمترینم بود و حالا نامحرمترین بود...

، شانه هایم از زیر بار غمی که برای خود ساخته بودم داشت له میشد ...

بی آنکه کسی همراهم شود از در بیرون رفتم...

بی حرف...

تنها ...

افسرده ...

و حالا من به خواست خودم بیوه زنی بودم با شناسنامه ای سفید...

نسیم ملایمی به صورتم خورد و قطره ای اشک از چشمم چکید ...

صدای آفاجون میامد که رو به محسن و خطاب به امیر عباس حرف میزد...

– نمیخوام دیگه حرفی راجع به این صیغه بشنوم ...

انگار هیچوقت نبوده ...

پایین رسیده بودند ...

رو به رویش ایستاد و انگشت سبابه اش را به روی امیر عباس گرفت...

صدای گرفته ی آقاجون قلبم را به درد آورد...

- محیا رو چنان شوهری بدم که همه انگشت به دهن بمونن ...

از جمله توی بی غیرت که ادعای مردونگیت میشه ...

سر راهش نبینمت ...

دستی به ته ریش زیبایش کشید...

و با سری که هنوز پایین بود جواب آقاجون را با پایین ترین تن صدای ممکن داد...

- آقا جون این چه حرفیه میزنین محیا زن منه راجع به شوهر دادنش به من میگید ...

میان حرفش پرید...

- کدوم زن ؟؟؟ هان ؟؟؟ همون گوشت قربونیش کردی ...

؟؟؟ !!!!آره ؟؟؟ تف انداخت روی زمین ...

- تف به روت بیاد ...

که نمیدونستم انقدر پستی...

اشاره به محضر کرد ...

این قضیه ی زن و این چرت و پرتا همینجا خاک میشه ...

فریاد زد ...

خاک...

رو به محسن کرد که هاج و واج مات حرف های آقاجونی بود که از گل بالاتر به امیر عباس نگفته بود

هیچوقت...

خداکند که نفهمد چیزی را ...

که بعید میدانم نفهمیده باشد...

- محسن با محیا حرف دارم با پسر عمت برو ...

، بیا محیا...

سوار ماشین شدم ...

عمق غم را میشد از چشمان آقاجون فهمید ...

سرش را پایین انداخت...

- منو باباتو محمودو حلال کن دختر ...

اونا که دستشون از دنیا کوتاست ...

حلال کن...

اگه زور ما نبود توام الان زندگیت رو روال بود ...

شرمنده ی روتیم دختر ...

و من زبانه قفل شده بود تا بگویم من شرمنده ام...

بگویم بی حیایم را که حتی وقتی خودم یادم می افتد پشتم میلرزد و امیر عباسی که همه تقصیرها را

گرددن خودش انداخت...

- نباید بزاری کسی بفهمه این موضوع و ...

چشمانش را بست ...

اون مشکلم حل میکنم یه جوری ...

از یه دکتر خوب برات وقت میگیرم ...

از حرفی که آقاجون زد هینی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم ...

آقاجون ؟؟؟؟ معتمد یک بازار حرف از فریب دادن دیگری میزد ...

تا آبروی نوه اش حفظ شود ...

؟؟؟ سرم را پایین انداختم ...

- من اینکارو نمیکنم آقاجون ...

من کسی رو فریب نمیدم ...

لبش را گاز گرفت و چشمانش را کلافه بست...

راست میگی دخترم ...

از کلافگیه به خدا نمیدونم باید چیکار کنم...

- درست میشه آقاجون ...

- انشالله دخترم ...

انشالله...

به خانه که رسیدیم ...

جو انقدر سنگین بود و نگاه ها پراز سوال که حتی دیگر نعیم هم مزه نمیپیراند ...

عمه بلند شد و رو به آقاجون ایستاد...

صدایش بغض داشت...

- تموم شد همه چی بابا؟؟ آقاجون سری تکان داد ...

- محسن امیر نیومدن؟؟ مادر سرش را تکان داد ...

، چرا ...

ولی از وقتی اومدن چپیدن تو اتاقاشون ...

رو به من کرد ...

محیا برو لباساتو عوض کن بیا کلی کار ریخته ...

قلبم بدجور شکست...

مادر من ...

کسی که میگفتند نزدیک ترین کس است به دختر ...

واقعا چشم های ترم را ندید؟؟؟ از صبحم تمام الم شنگه ها را میدید و حتی دستم را هم نگرفت ...

او واقعا که بود ...

؟؟؟؟ بارها شنیده بودم که من و محسن را متعلق به آقاجون اینا میدونست بعداز مرگ بابا ...

اما خودش هم اینجا بود ...

کنار من ...

پس چرا این همه دور بود...

چرا انقدر بی درک بود...

چرا دوستم نداشت...

صدای آقاجون را که با مادر صحبت میکرد را میشنیدم ...

- ملیحه ای چه کاریه ؟؟؟؟ اصلا میدونی دخترت چه حالی داره ؟؟؟؟ اگه نمیتونی مثل یه مادر واقعی

همدرد دخترت باشی پس زخم نزن ...

چه کاری تو این خونه هست که این همه زن براش کافی نیست و فقط باید محیا باشه؟؟؟؟ خجالت

داره ...

میبینم از وقتی وحید رفته همش به این دختر زخم میزنی ...

تموش کن دیگه...

مادر نگاه بی تفاوتی به من کرد ...

حتی بی آنکه با آقاجون بحث کند چشمی گفت و سالن را ترک کرد...

همین؟؟؟؟ یعنی من...

دخترش .. ارزش بحث کردن را هم برایش نداشتم ؟؟؟؟ بغض بدجور گلویم را میفشرد ...

با دو از پله ها بالا رفتم و خودم را روی تخت انداختم و زار زدم ...

به نقطه ی آخر رسیده بودم...

من بریده بودم ...

مگر چکار کرده بودم که بعد از کسی که تما دنیايم بود مادرم هم مرا نمیخواست ؟؟؟؟ صدای در آمد و

بعدش نوازش دستی که روی سرم قرار گرفت...

میشناختم این بوی آشنا و دست گرم را ...

مادرانه های عمه که همیشه سعی داشت بی محبتی های مادرم را بپوشاند...

بلندشدم و گریه هایم را به دست شانه های عمه سپردم ...

همانکه پسرش چند ساعت پیش با زخم هایی که به روحم زد مرا کشت، ...

قلبم را هم...

سرم را نوازشی داد...

- گریه نکن جونم ...

گریه نکن دخترک معصومم ...

میدونی که مادرت بعد از جریان آقا رضا اینجوری شد ...

اونم دل داره ...

سختش بود خب ...

الانم داره تلافیشو سر تو و داداشت درمیاره ...

خودش آروم میشه ...

از عمه جدا شدم ...

- یکسال شد دیگه عمه تا کی ما باید تاوان نخواستن آقا رضا رو بدیم ...

دستش را جلوی دهانم گذاشت...

- ششش...

عمه نکنه از رو عصبانیت به مادرت بی حرمتی کنیا ...

چشمانم را بستم و اشکی چکید ...

سکوت کردم ...

اما دلم خاطره ها فریاد میزد...

همان یکسال پیش که آقا رضا ی تاجر به خواستگاری مادرم آمد و وقتی فهمید مادرم بر خلاف چهره

ی جوانش دو بچه ی بزرگ دارد و دمش را روی کولش گذاشت ...

مادر که دل بسته بود به تاجر خوشنام بازار ...

از آن روز ها مارا مانع خوشبختیش میدانست و شروع کرد به بی محلی کردن به ما ...

من نمیدانم دارم تاوان بی عرضگی رضا را پس میدهم یا دل بستگی مادرم را مگر من خودم خواسته

بودم به این دنیا بیایم تا به قول مادر زندگیش را ...

تباه کنم...

لب فشردم تا چیزی نگویم و به قول عمه بی حرمتی نکنم به مادرم ...

خداروشکر که عمه بود و مادرانه خرجم میکرد...

نمیدانم عمه هم امیر عباس و ساحل را بعد از فوت عمو محمود مانع خوشبختیش میدانست؟؟؟؟

!!!! کمی آرام گرفتم روی پایش و نمیدانم چقدر گذشت که پلک هایم روی هم افتاد ...

بدن کوفته ام را کمی تکان دادم ...

مغزم قفل کرده بود ...

نمیدانستم چه ساعتی از روز است ...

شب و روزم را گم کرده بودم ...

حتی هنوز چادرم هم روی شانه ام بود ...

از جا بلند شدم و لباس عوض کردم ...

ی گوشی را روشن کردم ...

.

ساعت هفت شب بود و من اینهمه خوابیده بودم ...

دوباره باد صبح افتادم ...

و انگار این اشکهایم تمامی نداشت ...

من دیگر با مالک قلب و روحم هیچ نسبتی نداشتم ...

و مزاحم زندگی دوتا از عزیزترین هایم بودم ...

امیرعباس و مادرم ...

اصلا چه خوب میشد که دیگر نبودم...

چقدر خوب میشد که دیگر این نفس بالا نیاید ...

بی هیچ فکری دوباره چادرم را سرم انداختم ...

و بیرون رفتم ...

صدای دخترها از آشپزخانه می آمد و نعیم و دارا هم پلی استیشن بازی میکردند و هوار هوارشان کل ساختمان را برداشته بود .. از بقیه هم که خبری نبود ...

اصلا کسی متوجه من هم نشد ...

قدم تند کردم و دستم را گذاشتم روی در تا بازش کنم که در باز شد و چهره ای که همیشه دلم را میلرزاند داخل شد ...

با دیدنم سرش را بالا گرفت و براندازم کردم...، و نگاهش درست در نگاهم گیر کرد ...

عمیق خیره ی چشمانم شده بود ...

چشمان منم همراهی اش میکرد ...

به خودم آمدم و سرم را پایین گرفتم ...

- با اجازه ای گفتم تا از جلوی در کنار رود...

دستش هنوز روی چهارچوب در بود ...

- کجا ؟ - بیرون کار دارم ...

ابرویی بالا داد ...

- بیرون رفتنت که معلومه کجا رفتنت معلوم نیست ...

لب فشردم تا جوابش را ندهم ...

آدمم تا از کنار دستش رد شوم که دستش را محکم تر روی چهارچوب کوباند ...

- گفتم کجا؟؟؟؟ درمانده و عاجز شده بودم ...

- میرم سوپر مارکت ...

داخل شد و مرا مجبور کردم تا عقب بروم...

پسرا کجان که تو این موقع شب داری میری بقالی؟؟؟ لبم را گاز گرفتم ...

صبوری زیاد هم خوب نبود ...

- این مسائل شخصیه پسر عمه ...

و از کنارش رد شدم و دوباره با اجازه ای گفتم ...

میچ دستم اسیرش شد و به سمت خانه هدایتهم کرد ...

- بیا برو تو خونه هرچی میخوای من میگیرم ...

ابرویی بالا انداختم...

- به چه مناسبت؟؟؟؟ یالا برو بالا محیا حوصله ی جرو بحث ندارم باهات ...

چیزی میخوای بگو بخرم نمیخوای بفرما تو خونه ساعت هشت شبه ...

پشت چشمی نازک کردم و با دو بالا رفتم...

برای کاری که میخواستم انجام دهم هیچوقت که دیر نمیشد ...

دوباره به مامن تنهایی هایم پناه بردم همانجا که شاهد اشک های همیشگی ام بود ...

به دستانم نگاه کردم ...

به کاری که چند لحظه پیش میخواستم انجامش دهم ...

من میخواستم خودم را بکشم ؟!؟!؟ و من بودم و بی فکری هایم ...

بودن یا نبودن من به حال کسی فرقی ندارد که ...

میخواستیم با خودکشی توجه طلبی کنم!!!! من که کسی را نداشتم تا به من هم توجهش جلب شود ...

البته میدانستم بی انصافی میکنم راجع به بی کس بودنم اما ...

وقتی دل آدم میگیرد ...

دوست دارد تا همه ی عالم را مقصر بداند الا خودش...

اما من که از همه مقصر تر بودم ...

پیش کسی که تمام جانم به او بسته بود بی حیا ترین بودم ...

همان که فردا روز خواستگاری اش بود ...

همان که تا امروز مال من بود و فردا برای دیگری میشد ...

من با ندانم کاری هایم و او با تمام صبوری گناهی که من باعثش بودم را به گردن گرفت و از چشم

آقاجون که میدانستم برایش جان میدهد افتاد تا من عزیز باشم...

، تا من رسوا نشوم ...

اما من اینجا نشسته بودم و نقشه ی قتل خودم را میکشیدم ؟؟؟؟ نگاهم کشیده بود به سمت کتاب

هایی که دوماهی میشد سمتشان

نرفته بودم ...

از همان وقت ها که جرقه نابود کردن خودم در ذهنم زده شد...

از جا بلند شدم و لباسم را با لباس کوتاه و راحتی عوض کردم ...

کتابی دستم گرفت و نشستم به خواندن ...

گردنم را کش و قوسی دادم دادم و نگاهی به ساعت انداختم ...

دوساعتی بود که بی وقفه درس میخواندم ...

اولین دوساعت زندگیم بود که امیر عباسی بینابینش نبود...، اولین دوساعتی بودم که مغزم کاملاً تهی بود از امیر عباس ...

بهتر است بگویم ...

اولین دوساعتی بودم که با تمام وجودم درس خواندم...

حالا که مطمئن بودم امیر عباس هیچوقت مال من نمیشود ...

حالا که ناامید شده بود بیشتر میتوانستم ذهنم را خالی کنم از امیرعباسی که به جانم بسته بود...

میخواستم انقدر خودم را مشغول کنم تا یادم نیفتد فردا را ...

دستی در هوا تکان ازم و دوباره ذهنم را متمرکز کردم ...

و تا نیمه های شب درس خواندم ...

نگاهی به ساعت روی میزم کردم ساعت دو بود و من از صبح چیزی نخورده بودم ...

سر سفره ی شام هم نرفتم ...

و ممنون بودم ازین همه درک پدریزرگی که درعین صلابتش مهربانی هایش عجیب به دل مینشست...

از جا بلندشدم تا لباس عوض کنم و پایین بروم که در ناگهانی و با شدت باز شد ...

از جا پریدم و وحشت زده زل زدم به چشمان به خون نشسته ی امیر عباسی که در چهارچوب در بود...

نگاهش به پاهای عریانم افتاد ...

مودب شده بووادم او که دیگر محرم نبود ...

اما قدرت هیچ حرکتی نداشتم ...

حتی زبانم هم قفل شده بود تا چیزی بپرسم ...

او ...

ساعت دو شب ...

اینجا چه میخواست نگاهش ...

این نگاه ...

نگاه بی تفاوت همیشه نبود و مرا بدجور میترساند ...

بالاخره زبان گرداندم ...

- ب...

بفرمایید پسر عمه...

پوزخندی زد و در را پشت سرش بست ...

ته دلم خالی شد ...

او که هیچوقت با نامحرم زیر سقف بسته نمیماند ...

حالا...

نزدیکم شد و من ناخودآگاه عقب رفتم ...

انقدر قدم به قدمم شد تا زانویم به لبه تخت خورد و تعادلم را حفظ کردم تا روی تخت ولو نشوم...

نمیدانم این همه ترس از حالت چشمانش بود ...

یا سکوتی که انگار اصلا قصد شکستنش را نداشت...

خودم را جمع و جور کردم ...

تمام جرئتم را هم ...

- آقا امیر عباس برید بیرون ...

درست نیست بی در زدن بیاید تو اتاق من ...

لباسم مناسب نیست...

دقیقا رو به رویم ایستاده بود و من مجبور بودم سرم را بالا بگیرم تا ببینمش...

صورتش را نزدیک تر کرد ...

- چرا لباس مناسب نیست ؟؟؟؟ خیلی بهت میاد...

لبم را گاز گرفتم از شرم و لحن خاصش...

تورو خدا آقا امیر عباس برید بیرون یکی ببینه بد میشه ...

یادتون رفته ما صبح شرعا هم از هم جدا شدیم ...

نزدیک تر شد...

تنش به تنم چسبیده بود ...

مور مورم شد و کمی خودم را کنار کشیدم ...

- چرا کسی ساعت دو نصف شب باید بیدار تو اتاق زن من ...

چیزی نمانده بود بغضم بترکد...

- پسر عمه لطفا تمومش کنید ...

تخت سینه ام زد و من تعادل را از دست دادم و روی تخت افتادم ...

روی تنم خوابید ...

شوکه بودم از حرکاتش...

در چشمانم خیره شده بود...

- دوباره زخم میشی...

سرش را کنار گوشم برد ...

و با همان لحن خودم گفتم...

دوباره شرعا محرمم میشی...

جاخوردم از لحنش...

انقدر که حتی مست عطر تنش هم نشدم، ...

او داشت چکار میکرد ؟؟؟؟ او که هیچوقت خطا نمیکرد ...

دستم را روی سینه ی پهنش گذاشتم ...

لحتم التماسش میکرد ...

برای گناه نکردنم ...

من که میدانستم اگر نزدیکم شود بی اراده میشوم ...

- پسر عمه تمومش کنید لطفا ...

من ...

من نمیخواهم ...

گناهه ...

به چشمانم خیره شد و جهانم را زیر رو کرد ...

- دفعه ی پیش که مشتاق بودی خیلی...

- نزار به زور کارمو بکنم محیا ...

نزار بیشتر ازین پست و عوضی باشم ...

بهت زده نگاهش کردم ...

بوسه اش که روی لبانم نشست همه چیز را فراموش کردم ...

حتی گناه بزرگی که میکردم را ...

همین امشب مال من باشد ...

و از فردا...

شده بودم مثل معتادی که وقتی نشئه میشود تصمیم به ترک میگیرد و خودش را گول میزند ...

دستانش که تنم را لمس میکرد ...

نه به بی احساسی بار قبل ...

دلم را عجیب گرم میکرد ...

بوسه هایی که از لبانم میگرفت مرا تا عرش خدا میبرد و من فراموش کردم که همه ی اینها حرام بود
بر من ...

من عشقش را میخواستم حتی به قیمت جهنمی شدن ...

به قیمت طرد شدن ...

حتی اگر غریزه ی مردانه اش باشد ...

حتی اگر مرا بازیچه ی خود کند ...

حتی ...

و من بی هیچ فکری برای بار دوم هم با تمام قلبم خودم را به مردانه هایش که اینبار انگار کمی فرق
داشت سپردم

...

چند لحظه به چشمانم خیره شد و تنش را جدا کرد و نشست ...

پتو را دور خودم پیچیدم و شرمزده از ثانیه های قبل سرم را پایین انداختم تازه فهمیدم چه کردم با روح و قلب خودم ...

کارم به کجا کشیده شده بود ...

قطره ای اشک از چشمانم چکید...

نگاهم کرد و باز من از شرم پشتم تیر کشید ...

پتو را محکم تر دور خودم پیچیدم ...

انگار نه که همین چند لحظه پیش...

پیراهنش را به تن کشید و دکمه هایش را بست...

- گریه؟؟؟ زبانم را نگه نداشتم ...

، -خیانت کردیم پسر عمه ...

اول به خودمون بعد به بابابزرگ...

بعد به تمام خانواده ...

اگر کسی بفهمه...

دوباره اشکی چکید...

عصبی بود و این را از نفس هایش میتوانستم بفهمم ...

، نزدیک شد و لبه پتو را که دور خودم پیچیده بودم گرفتم به سمت خودش کشید...

صدایش از خشم میلرزید و عجیب سعی داشت تا آرام نگهش دارد...

- برای اینکه با زخم بخواهم باید از کسی اجازه بگیرم ...

لبم را گاز گرفتم ...

- تور خدا پسر عمه ...

ما از هم جدا شدیم ...

شرعا ...

عرفا ...

قانونا...

بی حرف به سمت کتابخانه لم رفت و توضیح المسائل را بیرون کشید ...

روی تخت پرتاب کرد طلاق رجعی رو بخون بعد بیا واسه من آبغوره بگیر ...

بی هیچ حرفی در را پشت سرش کوبید و بیرون رفت ...

و من حق زدم به کثیف بودنم ...

به ناتوان بودنم ...

تنم درد میکرد ...

بدجور هم درد داشتم ...

به زور خودم را تکان دادم و کتاب را برداشتم ...

خواندم و چشم هایم هر لحظه گردتر میشد ...

' طلاق رجعی: رجوع در صیغه ی نود و نه ساله چهل و پنج روز حق مرد میباشد ' دست روی قلبم

گذاشتم ...

یا امام حسین...

من ...

الان زنش بودم هنوز ...

موهایم را چنگ زدم ...

من هوو میشدم ...

.

بیشتر زار زدم ...

خدایا خودت کمکم کن ...

خدایا ...

من تا ابد اسیر مردی میشدم که عاشقانه میپرستیدمش ...

و سایه میشدم در زندگی اش ...

نه ...

من نمیتوانستم انقدر پست باشم ...

نه ...

من آدم بدی نبودم...

از جا بلند شدم و هرچه دستم آمد تنم کردم ...

و با دو از اتاق خارج شدم ...

بدون لحظه ای درنگ یا حتی در زدن ...

باز کردم در اتاقش را ...

وای...

لعنت کردم خودم را از بی فکرم ...

از حمام درآمده بود و دور کمرش تنها حوله ای بسته بود ...

و سرش را جلوی آینه خشک میکرد ...

لبم را گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم ...

به سمتم برگشت ...

اخمش مثل همیشه گره خورده بود ...

- بیا تو با اون لباس بیرون واینسا...

نگاهی به بلوز آستین بلند مشکی و شلوار آبی رنگم انداختم ...

لباسم که نامناسب نبود ...

داخل شدم و در رابستم ...

- منتظرم ...

کار مهمی داری که اینجوری بی در زدم اومدی داخل ...

بازهم از خودم خجالت کشیدم ...

آمده بودم تا سونامی راه بیاندازم ...

آمده بودم تا فریاد بزنم و حق خواهی کنم ...

اما ...

حالا اینجا ...

درست رو به رویش لال شده بودم ...

زبانم را چرخاندم بالاخره ...

و با آرام ترین صدای ممکن گفتم ...

- پسر عمه این چه کاریه .. دست به سینه شد و ابرویش را تا به تا کرد ... شما که این رابطه رو نمیخواید چرا منو عذاب میدید ...

چرا اینکارو میکنید ...

امروز که جدا شدیم چرا دوباره اینکارو کردید ...

که چیو ثابت کنید ...

اوج گرفتم و کمی تن صدایم بالا رفت ...

میخواید انتقام بگیرید ...

؟؟؟؟ از کی ؟؟؟ از من ؟؟؟ از منی که تمام زندگیم با یاد شما گذشت ؟؟؟!!!! شرم را کنار گذاشته بودم و دهان باز کرده بودم ...

آره ...

من بچگی کردم ...

من احمق بودم ...

روی زمین نشستم ...

اما حق من این نیست ...

من نمیخوام تو زندگی به زن دیگه سایه باشم .. به سمتش رفتم و خم شدم و پایش را گرفتم ...

میدانستم که رقت انگیز شده بودم ...

اما اینجا زنی بود که برای هویتش ...

اعتقادش و ...

قلبش میجنگید...

تورو خدا از من بگذرید پسر عمه ...

تمام اتفاقات بینمون رو فراموش کنید ...

من میرم به خدا میرم تا مزاحم زندگیتون نباشم ...

میرم یه شهر دیگه ...

اصلا ...

اصلا ...

ازدواج میکنم و میرم یه شهر...

حرفم با سیلی ای خوردم نیمه ماند ...

طعم شوری خون را حس کردم در دهانم ...

او ...

او مرا زد ...

دستش رو من بلند شد ...

کسی که ادعا داشت نباید دست روی زن بلند کرد ...

خودش دست رویم بلند کرده بود...

یقه ام را گرفت و به سمت خودش کشید ...

- دوست داری من و روانی کنی ؟؟؟؟ آره ؟؟؟؟ اون روزی که اون گوهو خوردی باید فکر اینجاشو

میکردی ...

نمیفهمی؟؟؟؟ نمیفهمی نمیتونم ولت کنم دیگه ...

احمق...

تو دست خورده ی من شدی ...

احمق...

میخوای چیکار کنی هان ؟؟؟؟ شوهر کنی ؟؟؟؟ روی سینه اش زد ...

اون موقع که التماس میکردی به فکر شوهر کردن بودی؟؟؟ تا آخر عمرت ولت نمیکنم محیا ...

تو انتخابتو کردی ...

حالا نوبت منه...

خفه شو و بشین سر زندگی ای که خودت انتخابش کردی...

انگشت سبابه اش را به رویم گرفت ...

مرد باش و پای انتخابت وایسا...

من که آرزویم بود تا آخر عمر کنارش باشم اما ...

اینجوری ...

؟؟؟ نمیخواستم زندگی دختری که هزاران آرزو دارد را با بودنم در زندگی مردش تباه کنم...

لب باز کردم ...

- نمیخوام وسط زندگیتون باشم ...

نگاه عاقل اندر سفیاهی انداخت ...

- تو کی هستی که بخوای وسط زندگی من و هدی باشی...

- انقدر خوشبختش میکنم که حتی وجود تورو یادشم نیاد ...

اینو مطمئن باش...

و من غرور و قلبم هزار تکه شد با حرفش ...

و من مردم ...

بار دیگر مرا کشت ...

عشق بی رحمم ...

این عشقی که بیشتر به جنون شباهت داشت داشت از ریشه مرا ساقط میکرد ...

داشت آرام آرام و ذره ذره زجر کشم میکرد ...

نگاهش کردم و بی حرف اتاق را ترک کردم و سعی کردم به یاد نیاورم کلافگی نگاهش را وقتی که رفتم ...

امیر عباس مرا در من کشت ...

بعد از بی خواب های چندروزه بالاخره پلک هایم روی هم رفت...

من در برزخ احساسم دست و پا میزدم ...

برزخی که عشقم به امیر عباس برایم درست کرده بود...

عشقم دست و پایم را بسته بود در مقابل ظالمانه هایش...

وگرنه محسن و آقاجون از کوه محکم تر برایم بودند ...

.

دلم میخواستش ...

این دل لامذهب حرف حالیش نمیشد...

اگرچه مرگ غرورم را میدیدم به چشمم...

امیر عباس بی رحم بود ...

عجیب بی رحم بود...

یاد لحظاتی که انقدر نرم و با محبت رفتار میکرد با من قلبم را میلرزاند...

که حتی تحقیر هایش هم لبخند را از لبم کنار نمیبرد...

قطعا من عاشق نبودم ...

دیوانه بودم ...

یک دیوانه ی محض...

صدای تق تق در چشمانم را گشود...

یک چشمم را باز کردم و با صدای خوابالودی جواب دادم...

- بله؟؟؟ نگار بود که داخل شد ...

و نمیدانم چه دید که جا هورد قبل از آنکه حرفی بزند ...

کمی جا به جا شدم ...

تنم کوره ی آتش بود و کرخت کرخت ...

بالاخره زبانش بازشد...

- محیا خوبی ؟؟؟؟ نگران شدیم دختر از دیروز خودتو تو اتاق حبس کردی نه نونی نه آبی خب

میمیری دختر که اینجوری ...

حالا این چه ریختیه آخه شکل لبو شدی...

نزدیک شد و دستش را روی پیشانی ام گذاشت...

- هیعععع تو که تب داری ...

بزار بگم به دارا بیاد ...

و رفت و من منتظر دارایی شدم که چندترمی میگذشت از دانشجوی پزشکی شدنش...

در باز شد و مادر که با دیدن وضعیتم توی صورتش کوبید و یا ابولفضلی گفت اول از همه توجهم را جلب کرد ...

محسن و عمه هم پشتش بودند که به سمتم دویدند و دستانم را گرفتند ...

اما من بی حال تر از آن بودم که بخواهم عکس العملی نشان دهم ...

نعیم هم آمد و دریا نگار هم کنارش ...

میدیدم چشمان نگران خانواده ام را اما ...

من منتظرش بودم ...

منتظر همان که دیشب روحم را کشت...

سوزش بدی در ساعدم حس کردم و دیدم که داخل شد به همراه عمو مجید و آقاجون ...

دیدم که سمتم آمد ...

آقاجون مانع نزدیک شدنش و دیدم که میان راه ایستاد ...

و چقدر دلم دستهایش را میخواست ...

و نفهمیدم دیگر و پلک هایم روی هم افتاد ...

نوازش دستی بیدارم کرد ...

زن عمو هاجر بود که نوازشم میکرد ...

پلک هایم را به سختی باز کردم ...

انگار که وزنه ی صد کیلویی بسته بودند ...

کمی تکان خوردم و به کمک زن عمو بلند شدم...

- ساعت چنده زن عمو ؟؟؟ بهت زده ماندم ...

صدایم عجیب گرفته بود ...

سرم را دوباره نوازشی داد و آب پرتغال را به لبانم نزدیک کرد...

- آب پرتغال را پس زدم ...

- ساعت چنده خاله هاجر...

آب پرتغال را دوباره جلوی دهانم گرفت...

- بخور جونم بخور عزیز دل خاله ...

بغضم را پس زدم و حیا را کنار گذاشتم ...

دیگر چیزی برای پنهان کردن نبود ...

- رفتن همه؟؟؟ انگار که اوهم معذب شد ...

-آره ...

من موندم پیش تو ...

شروع کرد به توجیح کردن ...

- قرار گذاشته بودن خاله دختر مردم منتظر بود آخه...

اشکم ریخت بالاخره ...

من منتظر نبودم ؟؟؟؟ سالها که منتظرش بودم ...

حالا چه رسیده بود به من ...

به زور خودم را تکان دادم و بلند شدم ...

- باید برم حموم ...

سری تکان داد و کمکم کرد ...

زیر دوش ایستادم ...

قلبم کند میزد ...

یا نه ...

انگار نمیزد ...

دلم گریه میخواست و اشکی نمی آمد .. دوش گرفتم و بیرون آمدم ...

دلم میخواست بدانم به هدایش رسیده بود؟؟؟ لباسم را پوشیدم و چادر انداختم روی سرم ...

حتما تا الان آمده بودند ...

پایین رفتم سکوت مطلق بود انگار که کسی نبود ...

اما صدای لیوان و استکان می آند از آشپزخانه ...

به پذیرایی رسیدم ...

همه نشسته بودند ...

آقاجون عجیب در فکر بود و اخم درهم کشیده بود ...

امیر عباس هم کنارش بود اخم همیشگی روی چهره اش نشسته بود ...

محسن با دیدنم از جا بلند شد و به طرفم آمد زیر بغلم را گرفت...

- خوبی محیا جان ؟؟؟؟ بیا بشین خواهر ...

و به نگار دستور آب داد برایم کنار محسن و روبه روی او جاگیر شدم ...

نگاهش را هم نمیکردم ...

نمیدانم چه حسی بود ...

چه حسی بود که مرا از نگاه کردنش حذر میکرد ...

چه حسی بود ؟؟؟ احساس کردم آنکه رو به رویم نشسته ...

عشق من بود اما امیرعباس من نبود دیگر ...

اومال هدایش شده بود ...

اما مگر امر خیر نبود درکار ؟؟؟ پس چرا همه بغ کرده بودند ...

؟؟؟ انگار محسن سوال نگاه درمانده ام را خواند ...

سمتم خمشد و تیر آخر را زد ...

- تموم شد محیا ...

فکرشو نکن دیگه...

تو راه جلوت بازه ...

و او نمیدانست من بن بست ترین را در زندگی تحمل میکردم ...

مادر از آشپزخانه دل کند و آمد ...

نگاهی کرد ...

اما نتوانستم معنی نگاهش را بفهمم ...

رو به من کرد ...

- خوبی ؟؟؟ سری تکان دادم ...

- بله مادر جون بهترم ...

اما درونم فریاد خوب نبودن میزد ...

شام هم درسکوت خوردیم ...

اما انگار هیچکس قصد رفتن نداشت ...

من از رو رفتم و بلند شدم تا به سمت اتاقم بروم ...

آقاجون سر بلند کرد ...

بشین محیا ...

سرش را پایین انداخت و سینه اش را صاف کرد...

با حاج کاظم حرف زدم ...

برای سه شنبه وعده گرفتن ...

نفس در سینه حبس کردم ...

نگاهم کشیده به مردی که دیوانه اش بودم احمقانه...

فکش منقبض شده بود رگ پیشانی اش بیرون زده بود ...

انگار که لب میفشرد تا چیزی نگوید ...

آقاجون ادامه داد...

دیگه وقتشه محیاهم سر و سام...

نمیدانم با چه جرعتی اما...

میان حرف آقاجون پرید ...

صدایش از خشم میلرزید انگار...

- آقاجون...

فریاد آقاجون بلند شو ...

- ساکت امیرعباس...

ساکت...

وسط حرف بزرگترت نپر پسر جان...

لب فرو بست اما ...

رگ های برجسته ی پیشانی اش سر جایش ماند بود ...

آقا جون ادامه داد...

وقتشه که محیاهم سروسامون بگیره...

ماشالله خوش بر و روئه و خانمه ...

کم خواستگار خوب نداره ...

محمد امین هم پسر و خوب و مقبولیه دستش به دهنش میرسه ...

رو به مادر کرد ...

حاج کاظم میگه دکتره ...

مادر خندید...

– ایشالله که خیره بابا جان بیان ببینیم چی میشه ...

تحميل جو سنگین آن جا را نداشتم ...

.

بی حرف بشقاب های کثیف را داخل هم کردم و بلند شدم ...

عمه هم بلند شد از جایش...

– عمه مادر تو چرا؟؟؟ لبخندی زورکی زدم ...

..

اینجوری بهتره عمه جان یکم تحرک داشته باشم خوبه همش یه میخوابم تنم خشک شده ...

سری تکان داد و بقیه دخترها هم همراه من مشغول سفره جمع کردن شدند ...

ظرف های خیس را خشک میکردم که دریا سالاد را روی میز گذاشت ...

و دستش را بهم کوبید و با ذوق گفت ...

- وایای باورم نمیشه چنتا عروسی داریم پشت هم ...

یکشنبه که بله برون پسر عمس سه شنبه هم که میان واسه محیا ازونجا که معلومه آقاجونم راضیه ...

خنده ای کرد و تنه ای زد به ساحل...

تا ببینیم آقا محسن کی میاد جلو ...

همه خندیدند و من مغزم روی همان جمله ی اول قفل شده بود...

امیر عباس صبور من اینهمه عجول نبود ...

اما چقدر عجله داشت برای آوردن عروس خانه اش...

برای عشقش ...

سرم میسوخت و چشمانم که دوباره قصد بارانی شدن داشتند ...

به کارم سرعت دادم ...

عمه داشت برای مادر و زن عموها تعریف میکرد ...

- والا چی بگم ...

دختره با یه کت شلوار نازک اومده بود وسط مجلس...

با اونهمه آرایش ...

زیر ابروهاشم که تمیز بود ...

زن عمو پراونه بسقابی را داخل آبچکان گذاشت ...

به خدا تعجب میکنم از امیرعباس تعصبی ...

یه همچین انتخابی کرده ...

مادر بی تفاوت شانه ای بالا انداخت ...

- چه میدونم والا حتما یه چیزی داره که به خاطرش محیا رو پس داد ...

خداروشکر یه بخت و بالین خوب برای محیا هم پیدا شده ...

همه باهم گفتند الحمدالله و دخترها هم ریز ریز خندیدند و به من چشمک زدند ...

من فقط سرم را پایین انداختم تا نبینند برق اشک را ...

داشتم دیوانه میشدم ...

امیرعباس شوهر من بود هنوز ...

و من حتی جرئت گفتنش را نداشتم ...

چه میگفتم اصلا...

عمه نفس عمیقی کشید ...

- والا مژگان به خدا من هنوز دلم پیش محیاست ای کاش عروس خودم میشد ...

روح اون دوتا خدایامرزم شاد میشد ...

حیف که نشد ...

و من در دلم فریاد زدم ...

عمه من هنوز عروست هستم ...

عروس سیاه دامانت که انگار تا آخر عمر اسیر پسر سنگ دلت خواهد بود ...

و من خودم هم میدانستم اسارت من کنار امیرعباس شیرین بود ...

خوب بود برایم ...

و حتی ...

حتی اگر به قیمت مرگ غرورم تمام شود ...

حتی اگر ...

پست شوم ...

بد شوم ...

من میخواستم مرد سنگ دل و مغرورم را ...

به هر قیمتی و چه احمقانه با خواستنهايم خودم را به آتش کشیدم ...

کارها که تمام شد به پذیرایی آمديم محسن متفکر به بازی نعيم و دارا و دانيال خيره شده بود ...

و انگار تنها چیزی که نمیدید همان بود ...

با دیدنم به کنارش اشاره زد ...

نشستم کنارش ...

عمو سعيد هم کنار من آمد و بوسید سرم را خوبی عمو جان ...

لبخندی زدم به این همه مهر...

- ممنونم عمو سعيد ...

ممنونم ...

- زنده باشی دختر وحید ...

لبخندم عمیق تر شد با لقبی که عمو صدايم زد ...

دختر وحید بودن برایم تا ابد خوشايند بود ...

آقاجون هم بلند شد و به پسرهایش دستور همراهی داد ...

- نعیم من و بابات و عموت میریم حیاط قلیونم و چاق کن بیار ...

و نعیم هم با لبخند چشمی گفت ...

میدانستم لبخندش برای آن پک های دزدکیست که تا چاق شدنش به قلیان میزند ...

سری تکان دادم برایش و خندیدم ...

اینبار کمی با صدای بلندتر ...

چشم غره ای برایم رفت و بلند شد تا به دستور آقاجون عمل کند ...

دارا رو به محسن کرد ...

- محسن نعیم رفت بشین جای نعیم ...

محسن اما انگار در این دنیا نبود ...

دانیال تن صدایش را بلندتر کرد ...

- ای بابا محسن عاشقی؟؟؟ محسن از جا پرید ...

- هاااا؟ اوادم ...

و از کنارم بلند شد...، چقدر سخت بود برایم تا چشم نگردانم به دنبال امیر عباس...

تاب نیاوردم بالاخره و نگاهم به جستجویش نشست ...

نبود ...

اخم کشیدم درهم ...

صدای ساحل کنار گوشم از جا پراندم ...

- نگرد دنبالش بعدازین که با آقاجون حرف زد به راست رفت بالا ...

قلبم ریخت ...

یعنی چه گفته بود به آقاجون...

- محیا تور خدا دست بردار ازین عشقی که هم تورو هم عباس و داره به لعنت خدا میبره ...

لبم را محکم گاز گرفتم ...

حرف حساب ساحل جواب نداشت اما دلم عجیب لجباز شده بود ...

از جا بلندشدم بی آنکه جواب ساحل را دهم و به سمت اتاقم رفتم ...

خودم را داخل اتاقم انداختم ...

دلم خالی شدن میخواست ...

انگار بد بودن زیاد هم به من نمی ساخت ...

چادر را از سر کشیدم و عکسش را از جلد دفتر خاطرات بی رنگ و رویم بیرون کشیدم و نگاهش

کردم ...

قلم به دست گرفتم...

میدانم اضافی بودنم هم تورا هم خودم را نابود میکند ...

اما میخواهمت حتی...

به قیمت زیادی بودنم ...

ومن ارزش ها اعتقادم کجا رفته بود منکه نفرسوم هر رابطه را منفورترین میدانستم ...

من چه مرگم شده بود ...

خودم هم نمیدانستم...

در باز شد ...

قامتش را در چهارچوب در دیدم ...

هیچوقت در زدن را نمیخواست یاد بگیرد ...

چادر را چنک زدم و از دیدش دور نماند ...

پوزخندش را هم رویم دیدم ...

حق داشت ...

او مه تمام تنم را دیده بود ...

به خواست خودم ...

پرسشگر نگاهش کردم ...

در نگاهش انگار چیزی شبیه شکست بود ...

درراپشتش بست و داخل شد ...

- محیا بهش گفتم همه چیزو ...

نگاهم را تغییر ندادم ...

بهش گفتم زن دارم محیا...

سرش را میان دستش گرفت ...

انقدر خانومه که قبولم کرد ...

میفهمی منو زن دار و قبول کرد ...

لب گاز گرفتم ...

نباید حسودی میکردم به زنی که عشق من مثل الهه ها میدیدش...

گفته بود همه چیز را یعنی؟؟؟ حتی همان خصوصی ترین هایمان ...

همانجور نگاهش میکردم ...

حتی قبول کرد چادر سرش کنه به خاطر من ...

خیلی خانمه خیلی...

منهم جاخوردم ازین همه سخاوتش...

تحمّل زنی دیگر در زندگیش ...

آنهم تا آخر عمر؟؟؟ کار راحتی نبود ...

اصلا مگر احمق تر از منهم وجود داشت ؟؟؟...

اما چرا اینها را به میگفت ...

عباس که میدانست تمام عشقم را نسبت به خودش ...

پس چرا زجرم میداد؟؟؟ احم درهم کشیدم ...

به آقاچون چی گفتید؟ سرش را بالا گرفت ...

- هیچی گفتم بهم بزنه برنامه ی سه شنبه رو ...

چشمانم گرد شد ...

چه راحت از کنار نابودی زندگی من میگذشت ...

!!!!تمام حرصم را سر در خالی کردم ...

نمیدانم برای چه اما میخواستم این مرد روبه رویم را تا میخورد کتک بزنم...

برای عاشق بودنش ؟؟؟ یا برای عاشق بودنم ...

در راباز کردم با ضرب...

بفرمایید پسر عمه شب بخیر ...

متعجب نگاهم کرد ...

سری تکان داد و از جا بلند شد ...

از در که بیرون میرفت گفتم ...

- ازین به بعد وقتی وارد اتاق کسی میشدید در بزنید ...

به سمتم برگشت ...

- اینجا اتاق زن منه ...

هروقت بخوام میام ...

تیز نگاهش کردم ...

به اتاق رو به رو اشاره کردم ...

اتاق زنتون اینهاش که از قضا مشترک هست باشما چند وقت دیگه هم تشریف میارن ...

تن صدایم را بالا بردم کمی...

من فقط اسیر دست توام نه زنت پسر عمه ...

بزرگترین دروغ زندگیم وا به زبان آوردم ...

همونجور که گفتین دارم پای عواقب کارم وایمیسم ...

شماهم بی تقصیر نیستید پس اذیتم نکنید ...

دستانم را از هم باز کردم ...

ببینید ...

همه چیز همونجور شد که شما خواستید ...

پس دست از سر من بردارید ...

شب خوش ...

و خواستم در راببندم که دستش مانع شد...

با ضرب در را هول داد و کمی سکندری خوردم ...

روی صورتم خم شد ...

با من درست حرف بزن محیا ...

مودب باش...

دستم را از پشت به میز تحریر تکیه دادم ...

خیره اش شدم و اخم درهم کشیدم ...

- اونوقت چرا؟؟؟ - چون من شوهرتم ...

و صدای کوبیدن در از جا پراندم ...

مگر نهایت آرزویم این نبود که شوهرم او باشد...

روزها از پی هم میگذشت و هر قدر که به یکشنبه ی کذایی نزدیک میشدیم حال منم بدتر میشد ...

هر کس میدید مرا متوجه تغییرات روحی و ظاهری ام میشد ...

خودم را سرگرم درس میکردم و یکی در میان سر سفره میرفتم و غذا میخوردم ...

ضعیف شده بودم و این را چشم های گودم فریاد میزد ...

انگار که دست من برای همه رو شده بود و اما کسی به رویم نمی آورد ...

کتاب را بستم و نفس عمیقی کشیدم ...

لب هایم خشکی زده بود و تشنه ام شده بود ...

بلند شدم و به آینه خیره شدم ...

زیر چشمم که گود افتاده بود در کنار ابروهای نامرتبم توی ذوق میزد حسابی...

دستی کشیدم و نزدیک تر شدم ...

وقتش نشده بود که کمی زیباتر شوم ...

؟؟؟ !!!شانه ای بالا انداختم و پایین رفتم ...

عمه و مادر و زن عمو ها تنگ دل هم نشسته بودند و میوه میخوردند ...

اما خبری از ساحل و نگار و دریا نبود ...

نگاهی به ساعت انداختم ...

حتما الان مدرسه بودند ...

سلام آرامی کردم ...

عمه خوشرویم اول از همه جوابم را دادو کنارش برایم جا باز کرد ...

- سلام به روی ماهت عمه جون چه عجب ازاون اتاق دل کندی ...

چیه به خدا همش درس درس ...

نگاه مژگات دخترت شده یه استخون و یه روکش ...

مادر نگاهی انداخت ...

- والا چی کارش کنم مرجان جون هیچی نمیخوره ...

به خاطر همین دماغش و بگیری جونش درمیاد دیگه ...

زن عمو ها جر خندید و دستش را روی پای مادر گذاشت ...

- همین خوبه دیگه دختر باید ترکه ای باشه ...

همینه خواستگرای دکتر مهندس واسش صف کشیدن ...

چیزی در دلم تکان خورد و ذهم دهنم تلخ شد ...

یاد پسر حاج کاظم عالم را بد میکرد ...

نمیدانستم چه میشود ...

او که گفته بود خواستگاری بهم خورده ...

حالا زن عمو راجع به چی حرف میزد ؟؟؟؟ !!!رویم هم نمیشد تا بپرسم ...

لب فشردم تا درخواستم را برای مادر مطرح کنم...

- مامان جان ...

سیبی قاچ کرد و به طرفم گرفت ...

- چیه ؟؟؟ -میگم ...

میگم میشه برم یکم خرید کنم ؟؟؟ همانطور که به سیبش گاز میزد گفت آره چرا نشه ؟؟؟ برو تا

عصری برگرد میدونی که فردا بله برون پسرمته کلی کار داریم ...

بغض کمی سیب گلویم را جا به جا کرد ...

سری تکان دادم و رفتم تا حاضر شوم ...

مانتوی مشکی و شالم را سرم کردم ...

حوصله ی آرایش هم نداشتم ...

زیبا بودن باشد برای بعد ...

کیف پولم را به همراه موبایلم برداشتم و از در بیرون زدم ...

هوای پاییزی و خش خش برگ ها عالی بود ...

گاهی تنهایی هم عجیب به دلم مینشست ...

کمی پیاده روی شاید حالم را بهتر میکرد ...

نمیدانم چقدر راه رفتم و فکر کردم و اشک ریختم ...

اما به خودم که آمدم روبه روی پاساژ بزرگی بودم ...

اسمش را خواندم ...

تندیس...

چشمانم گرد شد ...

یعنی من از ولیعصر تا تجریش پیاده رفتم...

!!هوا زده ساعت را نگاه کردم ...

- ساعت شش بود ...

همان زمانی که مادر گفته بود تا برگردم به کارها برسم ...

شانه ای بالا انداختم و وارد پاساژ شدم ...

مغازه ها را گشتم خودم را در کافه ی پاساژ یک بستنی میهمان کردم ...

و با لذت خوردم ...

همانطور که با لذت کت و شلوار رسمی زیبای یاسی رنگم را پرو کردم و دلم را برد...

و بی توجه به قیمت نجومی اش برای خودم خریدم ...

حالا دنبال کیف و کفش ستش بودم ...

خودم که هیچ مراسمی نداشتم اما...

میخواستم مراسم عشقم زیبا باشم ...

حتی از عروسی که قلبش را تکان داده بود زیباتر ...

انگار که میخواستم به خودم ثابت زیباتر بودنم را...

و به اطرافیانم ...

چرایش را نمیدانم ...

میان مغازه ها گشتم ...

میخواستم برای خودم باشم امروز ...

فقط و فقط ملکه ی خودم باشم ...

توجهم جلب مغازه هایی شد که داشت تعطیل میکردند ...

متعجب شدم ...

مگر ساعت چند بود که داشت تعطیل میکرد ...

!!!نگاهم به ساعت وسط پاساژ افتاد ...

هینی کشیدم ...

یک ربع به یازده بود و من هنوز وسط پاساژ ایستاده بود !!!هول زده موبایلم را از کیفم بیرون آوردم ...

،، حتما همه نگرانم شده بودند...

با دیدن موبایلم آه از نهادم برخاست ...

هفتاد تماس بی پاسخ داشتم از موبایل همه و خانه ...

دلم لرزید ...

او چهل بار تماس گرفته بود و من طبق عادت گوشی را روی سایلنت تنظیم کرده بودم ...

گوشی در دستم لرزید ...

نام پسر عمه روی چشمک میزد ...

کمی ترس به جانم افتاده بود ...

تماس را وصل کردم ...

- الو ...

لحنش عجیب بود ...

صدایش آرام بود اما...

- بی هیچ حرفی گفت...

- کجایی ؟؟؟ و من چرا از لحنش ترسیده بودم ...

میخواستم توجیح کنم...، -من ...

راستش...

صدای آقاجون از اون طرف خط شنیده میشد ...

- جواب داد امیرعباس ؟؟؟ حالش خوبه ؟؟؟ پپرس کجاست بریم با محسن دنبالش...

دوباره پرسید ...

اینبار قاطع تر ...

-کجایی محیا...

؟؟؟ -زبانم روی یک کلمه چرخید ...

- تندیس...

و بوق اشغال که خبر از قطع کردنش میداد ..

با استرس به بیرون رفتم تا منتظرش باشم...

دستانم عرق کرده بود و نفسم تنگ شده بود ...

چرا؟؟؟ من که کاری نکرده بودم ...

چرا میترسیدم اینهمه از کسی که تمام قلبم و روحم مال او بود؟! خدا خدا میکردم تا محسن و آقاجون هم همراهش بیایند...

میترسیدم از تنها ماندن با اوایی که صدای آرامش از پشت تلفن به قلبم لرز انداخت...

با صدای خط ترمزی از جا پریدم ...

خودش بود ...

که تقریباً با دیدنم وسط خیابان ایستاد و از ماشین پیاده شد ...

چند قدم بلند به سمتم برداشت ...

سیلی ای که به گوشم زد و روی زمین پرت شدم ...

انگار منگ شدم از شدت ضربه اش...

هه ...

دستش رویم بلند شد دوباره ...

و عشق کور است یا احمق؟؟ این عشق مرا ذلیل کرده برد ...

صدای نامفهوم دو مردی که دورتر ایستاده بودند به گوشم رسید...

- آقا چیکار میکنی؟؟؟ چرا میزنی بنده خدا رو؟؟؟؟ چشمانم را باز کردم و به سختی از جا بلند شدم ...

زل زدم به نگاهش...

خیره شدم ...

کار بدی نکرده بودم ...

اما تاوان بدی دادم ...

درد داشت اما نه به اندازه ی خورد شدن غرورم ...

وسط خیابان کتک خوردم ...

و بازهم مثل احمق ها زل زده بودم به کسی که داشت میکشت شخصیتم را ...

نگاه تیزی حواله ی جوان ها کرد و ...

مچ دستم را گرفت و به سمت ماشین کشید...

محکم ایستادم سر جایم و مچ دستم را با ضرب کشیدم از دستش...

نگاهم کرد ...

بی هیچ حرفی ...

اما سکوتش اصلا نشانه ی خوبی نبود ..دوباره دستم را گرفت ...

اینبار آرامتر ...

و نگاه اخمو و خیره اش که معذبم میکرد ...

دستم را کشیدم دوباره و تمام ناراحتی ام را در لحنم ریختم...

- خودم میام ...

و به سمت ماشین رفتم ...

داخل ماشین نشست و استارت زد ...

بی انکه نگاهم کند ...

راه افتاد ولی سکوت سنگین ماشین داشت خفه ام میکرد ...

صدای آرامش به گوشم رسید ...

- تا ساعت یازده شب کجا بودی؟؟؟ پشت چراغ قرمز ایستاد ...

به سمتم برگشت و منتظر خیره ام شد...

نگاهش کردم ...

بی تفاوت به سمت پنجره برگشتم ...

چشم نداشتی ببینی کجا بودم؟؟؟ با صدای فریادش از جا پریدم ...

- با من درست حرف بزن محیا من آقا جونت نیستم ناز تو بکشم همچنین میزنمت که نتونی از جات بلند شی...

صدای بوق ممتد ماشین های پشت خبر از سبز شدن چراغ میداد ...

کلافه دنده را عوض کرد و راه افتاد...

پوز خندی زد ...

- هه معلومه مثل آقا جونم نیستی ...

قلب مهربون اون کجا و توی سنگی کجا؟؟؟ خودتو با عزیزی من مقایسه نکن لطفا که اصلا خوشم نمیاد ...

این از کجا درآمد!!!! مگر او عزیزترینم نبود؟؟؟ این زبان از کی اینهمه تلخ شده بود؟؟؟ متعجب نگاهم کرد ...

اما سریع جمع و جور کرد و تعجب و ناامیدی که در چشمانش دیدم...

- تا چندروز پیش که عزیز بودم ...

چیه یهو اخ شدم ...

؟؟؟ امتحان کردی دیدی خوش نمیگذره گفتی حالا برم سراغ بعدی...

گفته بودم نیس حرف هایش بدجور قلبم را زخمی میکرد؟! الب فشردم ...

نمیدانم چرا ...

نمیدانم از خشم بود یا عشق زیاد اما امشب زبانم عجیب تلخ شده بود...

- آره پسر عمه دلم میخواد پسر حاج کاظم امتحان کنم تو چیکار دار...

روی ترمز زد ...

با پشت دست در دهانم کوبید و شوری خون را در دهانم حس کردم ...

موهایم را از روی چادر گرفت و عقب کشید ...

چشمانش پر خون بود ...

صورتش هم سرخ بود ...

سرم عقب رفته بود و صورتش فاصله ای نداشت با صورتم ...

- یه بار دیگه اون گوهی رو که الان خوردی رو تکرار کن تا همینجا دفنت کنم ...

فریاد زد ...

- تکرار کن لعنتی تا نابودت کنم ...

خیره ی چشمانش شدم ...

- بهت تبریک میگم پسر عمه ...

موفق شدی من و از خودت متنفر کنی...

- ازت متنفرم...

پوزخندی زد...

- واسه تنفرت دیر شده دختردایی ...

خیلی دیر شده ...

- از غیرت الکیت متنفرم امیر عباس...

مردی رو فقط تو رختخواب و دست بلند کردن میبینی بیچاره ...

مغزت تو دهه ی چهل گیر افتاده ...

و من احمق توهم زدم که عاشقتم ...

اما الان میخوام روی هیكلت بالا بیارم ...

صدایم را بالا بردم ...

روی مردونگیت ...

روی غیرت بالا بیارم ...

فکم را گرفت ...

از درد صورتم جمع شد ...

صورتش نزدیک تر شد ...

درست کنار گوشم ...

ببند دهندو محیا ...

ببند ...

خودت خواستی ...

پای حرفت وایسا ...

از اونشب به بعد دوتارا بیشتر جلو روت نداری ...

یا من ...

یا مرگ ...

عقب رفت و دوباره برگشت ...

راستی ...

بهت گفته بودم مودب باش...

مودب باش دختر ...

استارت زد و من هنوز در بهت حرف های بی ربطی بودم که بر زبانم راندم...

من از کی اینقدر بی حیا و بی ادب شده بودم ...

من از کی اینهمه سرکش شده بودم ...

این بعد وجودم برای خودم هم ناشناس بود چه برسد به امیر عباس...

به خانه رسیدم ...

همه ساکت داخل حیاط نشسته بودند و در دنیای خود بودند ...

محسن با دیدنم در آغوشم گرفت ...

کجا بودی دختر ...

داشتم دیوونه میدم ...

در آغوشم فشردمش...

توضیح میدم محسن عزیزم ...

نقاب بی خیالی به چهره ام زدم ...

سلام به همه ...

به طرف آقا جون رفتم ...

دستش را بوسیدم ...

سلام آقا خون شرمنده ی همتونم به خدا ...

انقدر حواسم پرت خرید شده بود زمان از دستم دررفت ...

خرید هارا بالا گرفتم ...

به خدا شرمندتونم ...

ببخشید منو...

عمو مجید خندید...

- ای بابا دختر تو که مارو نصف جون کردی ...

بفرما خانوم این دخترمون صحیح و سالم این همه اشک ریختید باز هم شرمنده شدم ...

- من واقعا متاسفم ...

نعیم گفت ...

- خانومو باش مارو از نگرانی کشته حالا اومده میگه متاسفم ...

برو بابا...

وبه سمت خانه رفت ...

دارا و دانیال هم پشت سرش...

مادر ملامت گر نگاهم کرد...

- آخ چقد بی فکری دختر دلمون هزارراه رفت ...

عمه مرجان جلو آمد...

این چه حرفیه مژگان جان خدارو شکر سالم و سلامت اومده خونه ... - زن عموها هم بازچشمان و

دستانشان الهی شکری زیر لب گفتند...

و آقاجون هنوز ساکت بود ...

عمو سعید گفت ...

- خداروشکر به خیر گذشت ...

آقاجون میان حرف عمو آمد ...

- دیگه اینکارو نکن دختر ...

دیگه نکن .. دوباره به سمتش رفتم و دستش را بوسیدم ...

چشم آقاجون ...

شرمنده ام بازم ...

همه یکی یکی به سمت ساختمان میرفتند ...

به طرف محسن رفتم ...

نگاهی حواله اش کردم که عقب تر ایستاده بود و دست در جیب و متفکر مشاهده میکرد منظره ی روبه رویش که تا چند لحظه پیش همه ی خانواده بودند .. کنار گوشش گفتم ...

- محسن تو چرا نیومدی دنبالم ...

محسن سرش را خم کرد تا هم قدم شود ...

- چمیدونم نداشت که ...

تا جواب دادی و آدرس و گفתי از در بیرون زد جواب هیشکیم نداد ...

بیا بریم تو حالا یه چیزی بخور...

خندیدم ...

بی خیال تنش های چند لحظه پیش...

– نه سیرم خودمو به یه بستنی دیش مهمون کردم ...

لپم را کشید ...

– ای شیطون ما داشتیم میمردیم از نگرانی خانوم داشته با خیال راحت بستنی میخورده ...

– برو برو تا منم مثل نعیم و دانیال و دارا قهر نکردم باهات .. خندیدم و از کنار امیر عباسی که از پله ها بالا میرفت رد شدم ...

در ظاهر بی تفاوت اما ...

وارد اتاقم شدم ...

و در را پشت سرم بستم ...

همزمان صدای بسته شدن در او هم آمد ...

چشمانم را بستن و اشکم چکید ...

همانجا روی زمین نشستم...

– ببخش منو ...

فردا مال یکی دیگه میشی ...

مجبورم از ت متنفر باشم ...

حالا که مال اونی ...

حالا که ولم نمیکنی ...

من ولت میکنم امیر عباس...

من تظاهر به نخواستنت میکنم .. خبر بـــــه دورترین نقطه ی جهان برسد نخواست او به من خسته بی گمان برسد شکنجه بیشتر از این؟ که پیش چشم خودت کسی کـــــه سهم تو

باشد به دیگران برسد چه می کنی؟ اگر او را که خواستی یک عمر به راحتی کسی از راه ناگهان برسد...

رها کنی برو از دلت جدا باشد به آن که دوست تر باش داشته، به آن برسد؟ رها کنی بروند و دو تا پرنده شوند خبر به دورترین نقطه ی جهان برسد گلایه ای نکنی بغض خویش را بخواری که حق! حق!...

تو مبادا به گوششان برسد خدا کند که...

نه! نفرین نمی کنم...

نکند به او که عاشق او بوده ام زیان برسد خدا کند فقط این عشق از سرم برود خدا کند که فقط زود آن زمان برسد نجمه زارع

فردا که شد غم عالم هم به دل من ریخت ...

و من هزار بار آرزو کردم که صبح نرسد ...

اما از راه رسید و روز من با اخم و تخم نعیم شروع شده ...

نشسته بود و با اخم چای مینوشید ...

کاسه اش را از عدسی پر کردم و جلوییش گذاشتم ...

- آقا نعیم قهر کرده هان...

چشم غره ای رفت ...

- برو محیا حوصله ندارم اصلا ...

- آخه تو که میدونی من طاقت قهر ندارم آقا آخه چرا قهر میکنی؟؟؟؟ یکم به سمتم خم شد...

- میدونی چقدر نگران شدم؟؟؟ میدونی چقدر دوست دارم؟؟؟ میدونی دیوونه شدم تا بیای...

دلم قرص شد از برادرانه اش...

چشمانم را باز و بسته کردم ...

- میدونم ...

میدونم که تو خیلی خوبی...

حالا آشتی هستیم یا نه ...

خندید ...

- دیوونه ای به خدا محیا ...

بلند شدم و دست به کمر شدم ...

- پوف ...

حالا چجوری از دل اون پت و مت دربیارم ...

صدای دانیال را از پشت سرم شنیدم ...

- پت و مت خودتی پروخانوم ...

خندیدم ...

از ته دل ...

صرف نظر از تمام بیچارگی هایم ...

دارا و دریا هم با همان قیافه های اخم آلود سر میز نشستند...

دارا نیم نگاهی انداخت...

- معرکست ??? خانوم الن دلون ...

موهایش را بهم ریختم ...

و وسط آشپزخانه ایستادم ...

ای بابا ...

آشتی کنید دیگه ایههههه...

نگار اشاره ای کرد ...

حالا یه کاسه عدسی بکش تا برسیم به آشتی ...

برایشان عدسی کشیدم و لحظه ای فراموش کردم امروز را...

بالاخره بزرگترها هم رسیدند و همه تعریف کردند از عدسی دستپختم ...

عمه تکیه داد ...

- دستت درد نکنه دخترم خیلی وقت بود هوس عدسی کرده بودم ...

لبخند زدم ...

- خواهش میکنم عمه...

عمه از جا بلند شد ...

خب من برم امروز مثلاً بله برون عباسه هیچ کار نکردم هنوز...

سرم را پایین انداختم تا غم نگاهم را کسی نبیند...

و خودم را سرگرم کارهای آشپزخانه کردم ...

و منتظر شدم تا بیاید اما او...

نیامد ...

تا ببینمش...

آخرین تکه های ظروف ها را شستم و دستم را خشک کردم و داخل پذیرایی رفتم زن عموها مشغول تزیین سینی حلقه و پارچه بودند و من حتی جرئت دیدن سینی کدایی را هم نداشتم ...

به اتاقم رفتم تا من هم مثل همه حاضر شوم ...

نمیدانستم توانایی دیدنش را داشتم یا نه ...

حمام کردم و و روی تخت دراز کشیدم هنوز وقت بود تا آن مهمانی ای که تمام زندگیم را در آن سلاخی میکردند ...

چشمان را روی هم گذاشتم ...

نیاز داشتم تا کمی بخوابم و لحظه ای آرام باشم ...

آرامش...

چقدر نیاز داشتم به آرامش...

چشمانم را باز کردم و اولین کاری که کردم نگاهی به ساعت موبایل انداختم ...

شش بود ...

از جا پریدم ...

باید تا هفت حاضر میشدم ...

بلند شدم و آرایش کمی کردم و لباس دردرس سازی که دیروز خریده بودم را با جوراب شلواری ضخیمی پوشیدم

...

چادرم رنگی هم را داخل کیفم گذاشتم و با صدای مادر پایین رفتم ...

همه مثل اینکه منتظر من بودند ...

- عذر خواهی کردم و به سمت ماشین ها رفتیم و من و محسن و مادرهمراه آقاجون شدیم ...

دیدم لحظه ای که از در بیرون آمد ...

خیره اش شدم ...

در آن کت و شلوار دیپلمات مشکی عجیب برازنده و زیبا شده بود ...

بغضم را قورت دادم ...

و سهم من تنها دیدن خوشبختیش میشد...

تمام طول راه را نفهمیدم چگونه گذشت ...

به خودم که آمدم خودم را مقابل خانه ی کوچکی دیدم ...

زنگ در رازدند و تیک بازشدن در نمیدانم چرا روی اعصابم رفت ...

اصلا الان همه ی صداهای دنیا روی اعصابم بود ...

از میان باغچه ی کوچکشان رد شدیم و نگاه دوختم به چهارنفری که روبه رویمان ایستاده بودند ...

مردی با موهای جوگندمی زیبایی و خانمی جافتاده که با آن کت و دامن بلند عنابی رنگش حسابی به

دل مینشست و جوانتر از آن چیزی که بود نشان میداد...

دو دختری که کنار هم ایستاده بودند یکی با پیراهن تا روی زانو مشکی رنگ که زیبایی چشمان آبی

رنگش هر بیننده ای را خیره میکرد و لبان سرخش و شالی که آزادانه روی موهایش رها شده بود

عجیب به نظر دلربا می آمد ...

انقدر که نگاه غیر دوستانه اش هم به نظرم نیامد ...

صدای ساحل را کنار گوشم شنیدم ...

- تحفه خانم همون مشکستا ...

اینم سلیقه ی داداش غیرتی ما ...

هه نگاهم چرخید روی دختری که چهره اش بیش از پانزده سال نشان نمیداد و با بلوز شلوار صورتی و موهایی که دم اسبی شده کنار خواهرش ایستاده بود و لبخند میزد ...

صدای سلام و علیک ها و تعارف عجیب روی مغزم بود من حتم داشتم که دیوانه میشوم امشب...
دستی پیش رویم دراز شد ...

نگاهم کشیده شد به دختری که نمیدانم ...

شاید ناخواسته تمام آرزو هایم را کشت ...

نگاهش را اصلا دوست نداشتم ...

لحنش را هم ...

- باید محیا باشی آره؟؟؟ جا خوردم از لحن غیر دوستانه اش...

لبخند زدم ...

- سلام ...

بله خوشبختم *

نگاهی از سر تا پایم کرد و سری تکان داد...

- بفرمایید ...

و من کنار مادر جا گیر شدم ...

مادر به سمتم خم شد ...

- والا نمیدونم اینا چیشون به خونواده ی ما میخوره ...

زیر لب گفتم ...

- مادر جان هر کی یه جوړه دیگه ...

– آره اما اونا واسه خودشون خوب اما به نظر من که امیر عباس نمیتونه با این سر و شکل دختره کنار بیاد ...

نگاش کن تور خدا...

دقیقا لحظه ای نگاهم خورد به آنها که با طنازی به امیر عباس چای نعارف میکرد و امیر عباسی که محجوبیتش زبان زد همه بود با لبخندی پاسخ این همه طنازی را داد...

لب گزیدم و قلبم انگار از تپش ایستاد تنم سرد شده بود ...

تنها نظاره گر بودم ...

مثل همه ی جوانها ...

مهریه برایش صدو ده سکه کردند و آقاجون برایشان صیغه ی محرمیت خواند و من دلم میان خنده های عزیز ترینم زار زد...

قرار شد دوماه دیگر عقد و عروسی کنند ...

حلقه را دستش کرد و من دنیایم سیاه شد ...

چادر سفید را روی سرش انداخت و من مرگ را پیش چشمانم دیدم ...

و فهمیدم من هنوز با همان چادر سیاه نشستم ...

یادم آمد که حتی نگاهی هم نینداخته بود به من ...

و لبخندش برای اولین بار روی قلبم خط مینداخت ...

صورت خندان هدی را هم اصلادوسن نداشتم و شاید من زیادی بدجنس بودم ...

کیک شیرینی شام خوردند همه و من تنها نگاه کردم ...

همه میخندیدند ...

و یادشان رفته بود کسی اینجا دو میان مرگ عشق و آرزویش دارد جان میدهد ...

دو روز گذشت و من با مرگ روحم دست و پنجه نرم میکردم و حتی جرئت بیرون رفتن را هم نداشتم
تا مبادا شاهد همراهی زنی دیگر همراه کسی که برای من اسم شوهر را به یدک میکشید باشم...

آن روز همه چیز غیر عادی بود انگار ...

همه در تکاپو بودند من کنج اتاقم نشسته بودم مثل معتادی که میخواهند ترکش دهند ...

من میخواستم ترک کنم امیر عباس را ...

..

او مال دیگری بود و من حتی خودم را محق نمیدانستم که عاشقش باشم روز بود و من حتی
نمیخواستم به ساعت نگاه کنم ...

زمانی که میگذشت برای من هر ثانیه اش سال بود ...

، چه فایده که بدانم ساعت را ...

ساحل بی در زدن وارد اتاق شد از جا پراند مرا...

دست روی قلبم گذاشتم...

- ساحل !!!!! ترسیدم به خدا...

اخمی کرد ...

- چرا حاضر نیستی تو؟؟؟؟ چشمانم گرد شد...

- مهمونی هفت دولت داریم؟؟؟؟ ...

و لبخندم بیشتر شبیه زهر خند بود...

- چپکی نگاهم کرد...

- دیوونه ای بخدا ...

پاشو دوساعت دیگه خواستگارت میان عین خانوم هبیشام هنوز نشستی ماتم گرفتی...

- اخم هایم بدجور گره خورد ...

مگر بهم نخورده بود این خواستگاری کذایی؟؟؟ - تو دیوونه شدی مثل اینکه ...

خواستگاری بهم خورده ...

چشمانش گرد شد...

- بلند شو ...

بلند شو ...

زیاد تو اتاق موندی مخت تاب برداشته ...

از صبح به خاطر عمه ی من همه دارن جون میکن حتما ...

اونوقت شما با خیال راحت لم دادی تو اتاق...

حق به جانب بلندشدم و به سمت در هلش دادم ...

شما برو از آقاجون پیرسی روشنت میکنه...

دستم را از پشتش برداشت و کلافه به سمت حمام هدایتهم کرد ...

همون آقاجون منو فرستاده تورو حاضر کنم ...

بهت زده وسط حمام ایستادم ...

پس امیرعباس؟! من هنوز شوهر داشتم ...

با دو بیرون رفتم تا با آقاجون صحبت کنم که ...

ساحل بازویم را گرفت ...

بیا برو دختر مهمونا میرسن حیثیتمون میره ...

آقاجون که در نمیره ...

و من ماتم زده را داخل حمام هل داد ...

حمام کردم اما اشکی نریختم ...

، اشکی نمانده بود دیگر برای ریختن...

من نمیخواستم مال دیگری باشم ...

من که هنوز مال امیر عباس بودم حتی بیشتر از هدی عزیزش...

حوله پیچ از حمام درآمدم و دیدم ساحل تمام لباس هایم را روی تخت ریخته و یکی یکی نبا دقت واری می کنند...

شلوار سفید و شومیز سبز پسته ای را که میان چشمانم گرفت...

- چگونه ...

چشم غره ای رفتم و بی تفاوت روی انبوه لباس ها نشستم...

- تو که میدونی همه چیزو ساحل تو دیگه چرا آخه...

- حرصی نگاهم کرد ...

- به خدا میزنمتا محیا ...

صرتش را نزدیکم کرد ...

- امیر عباس رفت ...

لباس را توی سینه ام کوید ...

- بفهم احمق...

داری خودتر بیچاره میکنی...

دستور پوشیدن داد و من چاره ای جز اطاعت نداشتم ...

و بگذریم چگونه با تمام شرق و ذوقش مرا روی صندلی نشاند و موهایم را آراست و آرایشم کرد ...

عقب رفت و دستی بهم کوبید ...

– وای عالی شدی محیا ...

و از جلوی آینه کنار رفت ...

زیبا شده بودم ...

..

آرایش ملیحی که روی صورتم بی سابقه بود عجیب می آمد به چشمانم نمیدانم غم چشم هایم را هم پوشانده بود یا نه ...

شال سفیدی از روی تخت برداشت و خودش سرم کرد ...

و اعتراف میکنم همان مقدار کمی از موهایم که فرق وسط شده بود از شال بیرون زده بود واقعا تغییرم داده بود ...

متفکر نگاهی به اطراف کرد ...

– چادر و چیکار کنیم حالا؟؟؟ چادر همیشگی را از روی پشتهی صندلی برداشتم ...

– همین خوبه ...

– محیا واقعا میزنم لهت میکنم ابن همه زحمت کشیدم اونوقت خانوم میخواد لته کهنه بپوشه ...

از در بیرون رفت و با چادر سفیدی که رویش گلهای ریز سبز رنگ بود داخل شد ...

و روی سرم انداخت ...

لبخندم شکفت...

منهم دختر بودم ...

منهم زیبا شدن را دوست داشتم ...

و از زیبا شدنم دوق کردم فارق از تمام بیچارگی هایم ...

کاری به دلیل شومش نداشتم ...

ساحل هول زده گفت ...

- یالا الان میرسن منم برم حاضر شم ...

سری تکان دادم و بوسیدمش...

صورتتم را قاب دستانش گرفت...

- میخوام خوشبخت شی محیا میفهمی؟؟ اشک در چشمانم حلقه زد ...

و اجازه ای برای ریختنش ندادم ...

بیرون زدم از اتاقم ...

آقاجون روی مبل نشسته بود و قران میخواند...

قدمی طرف آقاجون برداشتم ...

قبل از من چهره ی جدیدی به آقاجون چای تعارف کرد پشتش به من بود...

اما صدایش بیش از اندازه طناز بود ...

- بفرمایید آقاجون...

زانوهایم سست شد نکند...

چای را از سینی برداشت...

- ممنونم هدی جان و من دنیایم زیرو رو شد...

نفس عمیقی کشیدم و بغضم را پس زدم ...

- سلام آقاجون ...

آقاجون با دیدنم از جا بلند شد و در آغوشم گرفت ...

صورت‌م را با دستانش قاب گرفت و دیده‌ی تحسینش عجیب دل‌گرمم میکرد...

- ماشاالله ...

ماشالله چقدر قشنگ شدی محیا ...

پشیمون شدم نمیخوام دختر کمو شوهر بدم ...

از حضور او معذب بودم و حتی از شوخی آقا جون هم به لبم لبخند نیامد ...

کنار آقاجون نشستم ...

- آقاجون میشه باهاتون صحبت کنم؟؟؟ -آره دخترم بگو ...

نگاهی کردم به اوایی که سینی به دست ایستاده بود و منتظر زل زده بود به دهان من ...

لب فشردم ...

- سلام هدی خانوم ...

نگاه خیره اش را برنداشت و سری تکان داد ...

او کمی بی ادب نبود ؟! صدای آقاجون به گوشم رسید که هدی را مخاطب خود قرار داد ...

- اینجا جواب سلام واجبه دخترم اشاره‌ی سر و صورت و گردن نداریم ...

ممنون بابت چای ...

و این یعنی خوش اومدی...

هدی اخمی کرد و سرش را پایین انداخت ...

- با اجازه ...

آقاجون سری از روی تاسف تکان داد ...

- این دختر ...

لا اله الا الله ...

رو به من کرد ...

جانم دخترم ...

سرم را پایین انداختم شرم تمام وجودم را گرفته بود ...

- آقاجون این ازدواج که سر نمیگیره ...

چرا اینکارو میکنید پس...

اخمی کرد ...

- چرا سر نگیره دختر؟؟؟ - !!!من قبلا ازدواج کردم ...

شما که میدونید ...

اون...

اونم با شناسنامه ی سفید ...

..

آقا جون تسبیح شاه مقصودش را در دست گرداند و سرش را پایین انداخت - محیا بعضی جاها آدما

تکون میخورن

...

دلشون تکون میخورن ...

اون روز تو ماشین تو و حرفت من پیرمرد و تکون دادید ...

من ...

داشتم کج میرفتم محیا ...

فردای اون روز رفتم ...

رفتم و با محمد امین حرف زدم ...

همه چیزو براش گفتم ...

گفتم بهش اگه هنوز محیا رو میخوای یا علی ...

اخماش بدجور رفت توهم محیا با اجازه ای گفت از جاش بلند شد ...

فرداش اومد دم حجره از امیرعباس سراغ منو گرفت ...

وقتی رفتم دیدمش گفت همه جوهره پات وایمیسه و عین یه مرد این راز و تو سینش نگه میداره ...

محیا محمدامین مرد زندگیه ...

آقاست ...

سربه راهه ...

دستش به دهنش میرسه ...

دل به دلش بده و پاش وایسا همونجور که اون پات وایساد...

دهان باز کردم تا بگویم هنوز هم همسر نوه ی ارشدش هستم ...

اما صدای زنگ دهانم را بست ...

آقاجون لبخندی زد ...

- اومدن بالاخره ...

از جا بلند شدم و داخل آشپزخانه رفتم ...

زن عمو پروانه اولین کسی بود که مرا دید ...

- محیا...

؟!!!! چقدر قشنگ شدی خاله جون ...

با حرفش سر مادر و عمه و زن عمو هاجر برگشت...

جلو رفتم ...

هر سه بهت زده به من نگاه میکردند ...

خندیدم ...

- چی شده؟ ...

یعنی انقدر تغییر کردم؟؟؟ نمیدانم واقعا چشم مادر تر شد یا ...

من حس کردم اما سکوت کرده بود ...

عمه اشکش را زدود ...

و دست روی بازویم گذاشت ...

ماه شدی مادر...

ای کاش قسمت امیر عباسم میشدی ...

زن عموهاجر اسپند را روی شانه ایم زد ...

ای بابا ...

آبجی مژگان ول کن گذشته رو ...

بریم ...

بریم همه او مدن ...

روی صندلی نشستم و چشمم خورد به هدایی که گوشه آشپزخانه دست به سینه ایستاده بود...

نگاهی کرد که نمیدانم چه معنایی داشت ...

و از در بیرون رفت ...

صدای احوال پرسى ها از بیرون شنیده میشد و من بی حس بودم...

هیچ حسی نداشتم حتی پس از اینکه آقاجون قصه ی جوانمردی محمد امین نامی را برایم گفت ...

من که خوشبخت نمیشدم هیچوقت ...

اما شاید این تنها راه بود برای خوشبخت شدنش ...

برای اضافی نبودنم ...

اما همسریم با امیر عباس چه ...

؟؟؟ من هنوز همسرش بودم و این را چکار میکردم ...

مغزم داشت منفجر میشد ...

صدای آقاجون را که صدایم میزد شنیدم ...

لبم را گاز گرفتم ...

من هنوز چای نریخته بودم ...

با دیدن سینی و فنجان هایی که آماده کنار سماوری که قل میزد نفس راحتی کشیدم و سریع چای

ریختم ...

همه ی خانواده ام نشسته بودند ...

به جز امیر عباس ...

نگاهی به ساعت کردم ...

هنوز نیم ساعتی وقت بود تا آمدنش ...

تنها حسی که داشتم استرس آمدنش بود همین ...

لبخندی زدم ...

نمیدانم مصنوعی بودنش معلوم بود یا نه ...

گام برداشتم به طرف مردی که میدانستم حاج کاظم است ...

سلامی کردم و جلوی خم شدم تا جای بردارد ...

- لبخندی زد از همان پدرا نه های قرص و محکم ...

نفر بعدی که کنارش نشسته بود خانوم مسنی بود با صورت گرد و نورانی که عجیب به دل مینشست ...

چای برداشت و لبخندی زد ...

زنده باشی دخترم ...

برای همسر بودن حاج کاظم کمی مسن بود و از شباهتشان میشد فهمید رابطه ی مادر پسریشان را ...

رسیدم به همسر حاج کاظم ...

که با صورت کشیده و قد بلندش برای زنی در آستانه ی پنجاه سالگی زیادی و جوان بود ...

چای برداشت تشکری کرد ...

و لبخندش مهربان بود ...

سرم را پایین گرفتم ...

حتی جرئت نگاه کردن به صورت محمد امین جوانمرد را نداشتم ...

من زن دیگری بودم و نگاه کردم به صورت مردی برایم حکم خیانت بود ...

نگاهش نکردم و اوهم بی حرف جای برداشت ...

رسیدم به دختری که از چشمانش شور جوانی فریاد میزد و البته نمک صورتش جذابیتش را
دوچندان کرده بود ...

جای برداشت و آرام طوری که بشنوم گفت...

- اوه اوه چه زن داداش خوشگلی ...

با شنیدن کلمه ی زن داداش قلبم تیر کشید...

که حتی لبخند شیرینش هم که چاشنی حرفش بود اخمم را باز نکرد ...

به بقیه هم جای تعارف کردم و کنار ساحل نشستم ...

سرش خم شد کنارم ...

- اووووووو چه داماد خوشتیپی ...

لب فشردم و نگاهش نکردم اما...

صدای زنگ از جا پراندم و نگاهم با نگاه مرد جوانی با چشمهای مشکی گره خورد ...

..

ساحل از کنارم بلند شد تا در را باز کند ...

و من نگاه گرفتم ...

بی آنکه خجالت بکشم و صورت سرخ کنم اما ...

کف دستانم عرق کرده بود از استرس آمدنش ...

در باز شد و قامتش در قاب در جای گرفت ...

بهت زده به جمع نگاه کرد و سپس پرسشگر به آقاجون ...

نفسم در سینه حبس شده بود ...

بالا نمیامد ...

نگاهش که به حاج کاظم خورد طوفانی شد ...

سلامی کرد و دست داد با هدی که بدرقه اش رفته بود ...

کتش را به هدی سپرد و با همان چشمانی که رنگ خون گرفته بود زودتر از ساحل کنار من نشست ...

لبم را گاز گرفتم ...

آرام گفتم ...

- این چه کاریه پسرعمه ...

سرش را به سمتم خم کرد ...

- سیس...

سسس محیا ...

فقط خفه شو ...

جو هنوز با آمدنش سنگین بود انگار ...

دستانم را باهم گره زدم ...

آقاجون مجلس رو به دست گرفت و شروع به صحبت به حاج کاظم کرد ...

با استرس به صورتش خیره شدم...

نگاهم کرد ...

عمیق ...

انقدر که به عمق جانم نفوذ کرد نگاهش...

در نگاهش انگار هیچ چیزی نبود ...

فقط خیره ام شده بود ...

و آبرو نداشتیم انگار برای آقاجون ...

با صدای هدی که با حرص امیر عباس را صدا میزد به خودش آمد و نگاه گرفت...

- آقا عباس یه لحظه میاین اینجا؟؟؟ نیم نگاهی به من کرد دوباره ...

از جا بلند شد و به سمت هدی رفت ...

و من جرئت نداشتم حتی به نگاه تیز آقا جون نگاه کنم...

حاج کاظم رو به آقا جون کرد ...

- حاجی اگه اجازه بدی این دوتا جوون برن باهم صحبت کنن...

آقا جون سری تکان داد و گفت...

- شما مختاری حاج کاظم ...

امیر عباس سینه صاف کرد ...

- اگه اجازه بدید من با آقا محمدامین یه صحبتی داشته باشم ...

و من قلبم ایستاد ...

بلند شد از جایش و به دنبال امیر عباس داخل حیاط رفتند ...

تمام ده دقیقه ای که با امیر عباس داخل حیاط بودند هیچ کس نفسش در نمی آمد ...

حتی آقا جون و محسن...

از در که داخل آمدند صورت محمدامین سرخ سرخ بود ...

اما از چهره ی امیر عباس هیچ چیز معلوم نبود ...

سوش را پایین انداخت و رو به آقاجون گفت...

- شرمنده حاجی ولی تو مرام من دست گذاشتن رو ناموس مردم نیست ...

با اجازه و به خانواده اش دستور رفتن داد ...

خانواده ی حاج کاظم رفتند و همه بهت زده به امیر عباس نگاهم میکردند ...

رو به آقاجون کرد ...

- آقاجون احترامت واجب اما گفته بودم خواستگار نیاد ...

گفته بودم محیا هنوز زنده و باز گوش ندادین ...

، با حرفش مادر توی صورتش کوبید و چهره ی محسن سرخ شد ...

.آقاجون هم معلوم بود از چهره اش چقدر غمگین و عصبی است ...

- بسه امیر عباس ...

محسن دست روی شانه ی محسن گذاشت ...

- داداش تو که محیا رو میخواستی چرا زن گرفتی ??? به اون دختر نگاه کن ...

خیره ی هدی شدم که روی مبل نشسته بود و دستش را روی سرش گذاشته بودو چادرش که معلوم

بود اصلا سر کردنش را بلد نیست روی شانه اش افتاده بود ...

نگاهی گذرا به هدی کرد ...

و به محسن خیره شد ...

- محیا از اولش زن من بود محسن ...

محسن میان حرفش پرید ...

- ما صیغه رو فسخ کردیم یادته که داداش ??? قرار بو هرکی بره سی زندگی خودش...

- اما من قبول نکردم محسن .. من راضی نبودم ...

به احترام آقاجون اومدم باهاتون ...

آقا جون از جا بلند شد ...

و انگار چند سال پیرتر شده بود ...

- راست میگه ...

محیا هنوز زنشه ...

من اشتباه کردم...

امیر عباس رو به همه کرد با اجازه ی آقاجون تا آخر هفته محیا رو عقدش میکنم ...

مادر غش کرد و عمه توی صورتش کوبید ...

وبقیه انگار هنوز تو شوک بودند ...

عمو مجید سمت امیر عباس رفت ...

- این چه حرفیه امیر عباس...

تو زنت اونجا نشسته ...

امیر عباس میان حرف دایی جانس آمد ...

میدونم دایی جون ...

اونم همه چیزو میدونه ...

محیا هم همینطور ...

همه انگار خفه شده بودند ...

آقاجون ناامیدانه به سمت اتاقش رفت ...

هرکاری میخوای بکن امیر عباس ...

میان راه ایستاد ...

و اشاره کرد به من دعا کن نفرین این دامن تو نگیره ...

و به اتاقش رفت ...

هدی هم باغیظ به سمت اتاقشان دوید و زن عموها و دخترها توی صورت مادر آب میپاشیدند ...

بغض گلویم را گرفته بود ...

نگاهی انداختم به بلبشویی که راه افتاده بود ...

محسن هم بالای سر مادرش بود و دارا هم مادر را معاینه میکرد ...

و دانیال هنوز بهت زده نگاهش میان من و امیر عباس رد و بدل میشد ...

کنار مادر رفتم و دستش را ماساژ دادم ...

به هوش آمد انگار ...

اشک میریخت مثل ابر بهار ...

- وای ...

چی قراره به سرت بیاد وای وای ...

و شروع کرد به گریه ...

عمه هم کنار دستش ...

محسن مشت کرد دستش را ...

من نمیزارم مامان من نمیزارم محیا زاپاسی بشه ...

مادر داد زد...

- چيو نميزاری هان ؟؟؟؟ ها؟؟؟ مگه نديدی بابا چی گفت ...

، هنوز زنشه ...

تو ميخواي چيكار كني هان ؟؟؟؟ لبم را گاز گرفتم و شانه ي مادر را ماساژ دادم ...

زن عمو شانه ام را گرفت ...

- چرا انقدر مظلومي محيا هان ؟؟؟؟ جيغ بزن ...

داد بکش ...

تكانم داد دختر يه كاري بكن براي خودت...

و من یرم را پايين انداختم و به جای خال امير عباس خيره شدم که حتما دنبال نازدانه اش رفته بود ...

طاقت نداشتم ديگر نفسم داشت بند ميآمد ...

كنار زدم كساني که سر راهم بودند و با دو به اتاقم پناه بردم ...

در را باز کردم ...

با ديدنش که سرش را ميان دستهايش گرفته بود و روی تخت نشسته بود سرجايم ميخكوب شدم.

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد ...

- به به عروس خانوم ...

مباركا باشه ...

جلو آمد و چادرم را ميان دستهايش گرفت و نزديك چشمانش کرد ...

نگاه کرد ...

و سپس خیره ی چشمانم شد...

انقدر عمیق که من به خودم لرزیدم ...

نگاه گرفتم ...

که دلت میخواد عروس شی هان؟ واسه همین انقدر خوشگل کردی واسه غریبه ...

؟؟؟؟ آره ؟؟؟ چانه ام را میان دستهایش گرفت ...

منکه شوهرتم تا حالا اینجوری بزک کرده دیدمت ؟؟؟!!!! نگاهش کردم ...

دستش را از روی صورتم پس زدم ...

نمیدانم با چه جرئتی اما گفتم...

- یه اتاق اشتباه اومدی پسر عمه ...

من زن تو نیستم ...

اون صیغه ی لعنتی که باهاش زندگیمو نابود کردی رو هم فسق میکنم دوباره ...

و من حرف دلم را نزدم ...

اما...

شاید میتوانستم معبودم را دلزده کنم ...

همانطور خیره ام بود ...

انگار اصلا صدای مرا نشنیده بود ...

چادرم که روی شانه ام افتاده بود را عقب زد و من دلم لرزید ...

شالم راهم از روی سرم عقب هل داد ...

و موهای دم اسبی شده ام را از زیرش بیرون کشید و نمیدانست چکار میکند با قلب عاشق من ...

نزدیک شدو موهایم را بو کرد ...

آرام دم گوش من زمزمه کرد ...

- فسخ که میکنیم محیا ...

صیغه رو هم فسخ میکنیم ...

تا یه هفته ی دیگه عروس خودم میشی...

تعجب کرده بودم ...

انگار حال خوبی نداشت ...

با انگشتش صورتم رانوازش داد ...

- نمیدونم چمه محیا ...

نمیدونم ...

تصور اینکه یکی دیگه اینجوری ببیننت دیوونم میکنه ...

نمیتونم ازت بگذرم ...

بخش منو ...

من پست نیستم محیا ...

حلالم کن ...

به لب هایم خیره شد و هر لحظه فاصله اش را کم میکرد...

لب که روی لبم گذاشت ..سریع عقب کشید ...

انگار که به خودش بیاید ...

و با دوقدم از در بیرون رفت و غم همه ی دنیايم را گرفت ...

زار زدم ...

به شوم بودن عشقم ...

به اضافی بودنم ...

برای زندگی هدی هم زار زدم ...

برای امیر عباسم هم ...

انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی چشمانم بسته شد ...

بدنم کوفته بود ...

انقدر که توان تکان دادنش را نداشتم ...

نگاهی به اطراف کردم ...

من همان کنار در خوابم برده بود ...

بلند شدم ...

به دخترک داخل آینه زل زدم ...

وحشت زده شدم ...

عجیب بهم ریخته بودم ...

لباس عوض کردم و تن خسته ام را به آب سپردم ...

از حمام بیرون آمدم و تمام تلاشم این بود که فکر نکنم به دیشب ...

به باهم دیدنشان ...

به زاپاسی بودنم به قول محسن...

کتابم را در دست گرفتم شاید این بهترین راه بود برای فرار ...

نمیدانم .. شاید از حبس کردن خودم و تارک دنیا شدن آرامش می‌گرفتم ...

یا نه ...

بهتر بگویم ...

شاید فرار میکردم از دیدن حقیقتی که آن بیرون توی صورتم میکوبیدند ...

زن زیادی بودنم را ...

حالا که همه چیز عیان شده بود به همه اصلا خجالت میکشیدم بیرون بروم...

اما تا کی ...

تا کی میتوانستم کنج عزلت بشینم ؟؟؟ اما با چه جرأتی میرفتم رو به رو میشدم با آدمهایی که همه دوستم داشتند و نگاه هایی که پر از ترحم بود ...

لبم را را هم فشردم ...

بیرون زدم از در ...

اگرهم میخواستم گرسنگی نمیگذاشت تا ابد خودم را محبوس کنم ...

از هر پله که پایین میرفتم تعجبم بیشتر میشد ...

خانه ای که همیشه پر از ادم بود انگار خاک مرده رویش پاشیده بودند ...

همه جا سکوت بود ...

ابرویم را بالا دادم و به سمت آشپزخانه رفتم تا بلکه مادر و عمه را در ماوای همیشگیشان پیدا کنم ...

و آشپزخانه را را برای اولین بار خالی دیدم ...

شانه ای بالا انداختم و از یخچال شیر را بیرون کشیدم ...

خرمایی که روی میز بود به دهان بردم و جرعه ای شیر نوشیدم ...

- بالاخره رضایت دادی از اون جا بیای بیرون ...؟؟؟ شیر به گلویم پرید ...

سرفه هایم بی امان بود ...

دست گرمش که روی پشتم قرار گرفت ...

قلبم هم ایستاد ...

همانطور که سرفه میکردم از جایم بلند شدم ...

بادودستش روی شانه ام فشار کمی آورد و نشاندم ...

دستش هنوز روی شانه ام بود ...

ونزدیک شدن نفس هایش را حس میکردم ...

دست انداخت و گره روسری ام را باز کرد ...

هرم نفسهایش گوشم را قلقلک میداد ...

- راحت باش...

این جا به جز من و تو کسی نیست ...

دست انداخت تا روسری را از سرم بردار ...

چادری که حالا روی شانه ام افناده بود را به سر کشیدم تا مانع شوم ...

دیدم که اخمش درهم رفت ...

خودم را به آن راه زدم...

- یعنی چی؟ یعنی هیچکس نیست؟؟ - نه آقاجون و پسرا رفتن حجره ...

مادرم و مادرتم به همراه زن عموها رفتن برای شما لباس عقد بخرن ...

دختر! هم که مدر...

کلامش را نیمه گذاشتم ...

- نمیفهمم ...

لباس عقد؟! پوزخندی زدم ...

مسخرست ...

از جا بلند شدم ...

اینبار مانعم نشد ...

- نگو که اتفاقی من و شما تنهایییم که اصلا باور نمیکنم ...

روبه رویم بود اما نمیدانم قد او زیادی بلند بود یا من خیلی کوتاه بودم که برای نگاه کردنم سرش را پایین گرفته بود ...

- نه من و تو تنهایییم تا حرف بزنیم ...

بی آنکه نگاهش کنم به سمت در راه افتادم ...

- حرفی نمونده پسر عمه ...

شما به جای منم حرفاتو زدی ...

به در رسیده بودم که تنها دوقدم برداشت و دستش را روی چهار چوب گذاشت و سد رفتنم شد ...

- نگو این ازدواج واست اجباره ...

تو هستی تو دادی تا مال من باشی ...

حالا نمیخواهی این ازدواجو؟؟؟ خنده داره ...

- سرم را بالا گرفتم و خیره اش شدم ...

- از اولم اضافی بودن و دوست نداشتم ...

نمیخوام وسط زندگیت باشم ...

جلو آمد و مرا در چهارچوب در میان دست هایش زندانی کرد ...

- هستی محیا ...

بخوای نخواستی هستی ...

ادعای عاشقیت زیاد بود مگه نه ؟؟؟ - همانطور خیره اش بودم ...

اگر جلوی چشم من شوهر کنی نابود میشم محیا ...

اگر مال من نباشی دیوونه میشم ...

میخواهی نابودم کنی ؟؟؟ هان ؟؟؟ صورتش را نزدیکم کرد ...

یه بار دیگه خانمی کن ...

یه بار دیگه بگذر از خودت ...

به این ازدواج رضایت بده محیا ...

نزار نابود بشم ...

خیره اش بودم هنوز ...

- چرا ؟؟؟ چرا پسر عمه ؟ تو که عاشقی ...

زندگیتو داری ؟؟؟ سر خر وسط زندگیت میخوای ...

دستش را روی لبم گذاشت ...

- ششششش ادامه نده محیا ...

برای آخرین بار به دلم راه بیا ...

تا آخر عمرم به دلت راه میام ...

و من چقدر دلم میخواست دستی که روی لبم بود را ببوسم ...

چشمانم را بستم ...

مگر میتوانستم نه بگویم به کسی که تمام دنیایم در نگاهش خلاصه میشد ...

صورتم میان دستهایش گیر افتاد ...

- میگی به آقاجون رضایتتو...

؟ -اشکم چکید...

میگم...

سرش را پایین انداخت ...

- ببخش منو ...

نمیدونم چمه محیا ...

و زودتر از من بیرون زد از در ...

مات ماندم ...

و صدای در حیات که خبر از رفتنش میداد از جا پراندم ...

انگار دلم قرار نداشت ...

انگار نمیخواستم خانه باشم ...

احساس بدی داشتم...

گوشی تلفن را برداشتم و شماره ی آقاجون را گرفتم ...

هنوز دو بوق هم نخورده بود ...

-جانم -سلام آقاجون ...

- سلام دخترم ...

آقاجون ...

- میشه پیام حجره ؟؟؟ آره دخترم بیا ...

دلمم یکم خلوت میخواد با دخترم ...

و من در دلم نفرین کردم دختر بی عقلی را که نازدانه ی پدربزرگش بود ...

موهایم را شانه زدم و از وسط فرق کردم ...

به کرم و رژ کمرنگی بسنده کردم و ...

روسری یاسی رنگی هدیه ی پدربزرگم را روی سرم انداختم و چادر سر کردم و بیرون رفتم ...

تا بازار راه زیاد بود ...

حوصله ی مترو و اتوبوس هم نداشتم ...

دربست گرفتم و تا زودتر برسم به کسی که این روز ها آرام حانم بود با تمام خطاهایم...

جلوی در مغازه رسیدم ...

..

با دیدن آقاجون که داشت با مشتری صحبت میکرد لبخند نشست به لبم به سمت مغازه رفتم ...

- سلام آقاجون ...

نگاهم کرد ...

- سلام دخترم ...

بشین تا پیام بابا ...

و دوباره مشغول صحبت با مشتری اش شد ...

چشم گرداندم دنبال محسن و نعیم ...

نبودند ...

از در بیرون رفتم تا حجره ی کناری که مال امیر عباس بود را ببینم ...

شاید انجا باشند ...

همین که از در بیرون رفتم دیدمشان ...

لبخند زدم و دست تکان دادم ...

محسن لبخندی زد و دستش وا پشتش گذاشت ...

- سلام خواهر گلم خودم ...

..

نعیم هم با لبخند استقبال کرد و چه خوب که نگاه هایشان ترحم آمیز نبود داخل نشستیم و به قول

خودش مشغول خوردن چای محسن پز شدیم ...

اقاجون هم ملحق شد به ما ...

چای را که خوردیم آقاجون رو به پسرها کرد ...

- پاشید برید شماهم میخوام با دخترم خلوت کنم یکم ...

محسن و نعیم همزمان دست روی سینه گذاشتند و تعظیم کردند ...

- ای به روی چشم...

اقاجون لبخندی زد ...

- زنده باشید ...

فقط قراره جنس بیاد محسن حواستون باشه ...

سری تکان دادن و رفتند ...

دست آقاجون روی دستم قرار گرفت ...

- منتظرم دخترم ...

سرم را پایین انداختم و با گوشه ی چادرم ور رفتم ...

نگاهی انداخت ...

- انقدر دوشش داری که میخوای تا آخر عمرت سایه باشی؟؟؟؟ میتونی؟؟؟؟ متعجب ازینکه حرفم را از نگاهم خوانده بود سرم را بالا گرفتم ...

- اینجوری انگار برای همه بهتره آقاجون ...

اخم درهم کشید و به سمتم خم شد...

- برای همه یا فقط اون؟؟؟ لب فشردم ...

- تا کی میخو از خودت بگذری واسه اون محیا؟؟؟؟ تا کی مبخوای خودتو نادیده بگیری؟؟؟؟ سرم را پایین انداختم ...

- چه میگفتم ؟!!!میگفتم تمام دنیا و خواسته ام به طرز احمقانه ای در او خلاصه شده؟-!!رضایت میدم به این وصلت محیا...

چون خواسته ی محمود و وحید بود ...

چون میدونم زن امیرعباس براش زن ...

حرفش را نیمه کاره گذاشت ...

- لاله الله ...

رو به شاگردش کرد ...

- پسر امروز نهارو از مسلم بگیر دخترم اینجاست ...

و سراغ مشتری اش رفت ...

لبخندی روی لبم امد از اینهمه احترامی که برایم قائل بود ...

ازینهمه عشقی که به من داشت ...

و چقدر به این عشق پشتم گرم بود ...

اما اخم درهم شد از نگاه خیره ی مرد جوانی که مشتری بود ...

، -سلام آقاجون ...

با شنیدن صدایش مثل همیشه ضربان قلبم بالا رفت ...

سرم را پایین انداختم تا نگاه بی حیای مردک را نبینم ...

..

آقاجون جواب امیر عباس را داد و نیم نگاهی به کرد و به صحبتش ادامه داد رد نگاه آقاجون را گرفت

و به من رسید ...

- با دیدنم به سمتم آمد ...

و اخمش بدجور درهم بود ...

از جا بلند شدم و سلام کردم ...

.

سرش را تکان داد...

و کمی دلم گرفت از این سلام دادنش ...

زیر لب پرسید...

- اینجا چیکار میکنی؟؟؟ - اومدم به آقاجون سر بزنم...

کمی نزدیک تر شد ...

- نمیتونستی بگی به من؟؟؟؟ آقاجون شب میومد میدیدش لازم نبود راه بیوفتی اینجا ...

بغض گلویم را فشار داد...

چیزی نگفتم ...

به سمت آقاجون رفت ...

نگاه تیزی به مرد جوان انداخت ...

- آقاجون با اجازه تون ما میریم ...

- کجا؟؟؟ دخترم نهار مهمونمه ...

- سری تکان داد ...

نه دیگه میرسونمش خونه ...

حجره رو میسپرم به محسن...

دستش را به طور محسوسی پشتم گذاشت ...

- راه بیفت ...

اون لامصبم بکش جلو ...

روسری را جلو کشیدم ...

و به دنبالش راه افتادم ...

دو نفره روزهای سالهاست که دلم در سینه من است ولی مالکش من نیستم چرا که باختمش به تو و تو حتی ندانستی چه برنده پر قدرتی هستی در خیال من دیرگاهیست که عشقن را در نگاهم ریختم و حتی در اقا بستن به اسمت و

گاهی هم در سلامی آرام به این امید که شاید بخوانی حرف نگاهم را و بشنوی راز سلامم ولی افسوس که هیچگاه رمز یاب ذهنت را حتی به اندیشیدن به من و نداشتی و اینک در چند قدمی از دست دادنت آمده ام تا تنها داشته باقیمانده از خودم را هم به پایت بریزم چرا که از من دیگر چیزی با من نیست جز دخترانگیهایم پس خودم پیشقدم میشوم برای پیشکش کردنش به تو که تمام منی و از آن دیگری درست است که پسم میزنی و گره میزنی ابروانت را و اخمهایت را تحویل میدهم اما باز هم اسرار میکنم تا روزی شرمنده دلم نباشم که برای داشتنت تنها داشته اش را فدا نکرد و اینک منم دختری بدون دخترانگی و تویی که برای داشتن عشقی دیگر پیش قدم میشوی و باز هم مرا رها نمیکنی آخر بی انصاف حالا که من به هزار زحمت دل بریدن میخواهم چرا پیوند را پیشنهاد میدهی وقتی دلت با دیگری است و وجدانت در عذاب با من بودن ...

و من دوباره در برابرت کم میآورم و تسلیم میشوم که نفر دوم باشم در زندگیت و تو عشق یکطرفه من را تاروان دهی و پرم از این سوال که آیا میشود قلب را نصف کرد میان معشوق و مسئولیت آن هم مسئولیت کاری که در آن بی تقصیری و حالا دلم بیشتر برای تو میسوزد که چطور میخواهی کنار بیایی با معشوقت بخاطر من چرا که تکلیف من مشخص است دلباخته ام و تو را میخواهم داشته باشم در عین نداشتن

کمی پیاده روی داشت تا به ماشین برسیم و کنار او راه رفتن برایم عالمی داشت ...

غبطه خوردم به این همه احمق بودنم ...

سوار ماشین شدیم ...

دلم گرفته بود ...

خانه را نمیخواستم اصلا ...

دستهایم را درهم گره کردم ...

و خیره شدم به مردمی که بی دغدغه و شاد خرید میکردند ...

لحظه ای دلم بی دغدگی خواست ...

و امروز دلم عجیب هوایی شده بود ...

نگاهی انداخت ...

لحنش مهربان بود ...

و دلم راقلقک میداد ...

- با یه نهار خوشمزه چطوری ...

با لبخندی که عمیق روی لبم نشست جواب سوالش را گرفت...

لبخندی زد و به رو به رو خیره شد ...

- جلوی هیچ کس به جز من اینجوری نخند ...

دهان باز کردم تا جوابش را بدهم که با زنگ تلفنش دهانم را بستم و تکیه دادم ...

جواب داد ...

جواب داد و تمام حال خوشم را تباه کرد ...

- جانم عزیزم ؟؟؟؟ بیرونم خانمی ...

چشم ...

دستت درد نکنه ...

مراقب خودت باش ...

و من نفسم بند آمد از لحنیکه تابه حال ندیده بودم صحبت کند ...

خار حسادت بدجور قلبم را زخمی میکرد ...

من خانم نبودم؟؟؟ عزیزش هم نبودم؟؟ پس چرا اینگونه بی رحمانه در زندگی اش اسیرم کرده بود؟
!!!یعنی سهم من محبتش همان دوباری بود که در رختخواب تامینش کردم؟ !!!او جانش بود و من تا
آخر عمر نمیتوانستم جان و عزیز کسی باشم؟ !قلبم گرفت از تصمیمی که گرفته بودم و بدجور
تازیانۀ هایش به روحم درد داشت ...

و چه بی رحم بود امیر عباسی که پیش روی من اینطور نداشته عایم را به رخم میکشید ...
لبم را فشردم تا فریاد قلبم به زبانش نرسد...

اما اشکی که چشمانم را تار کرده را کجای دلم میگذاشتم! سرم را تکیه دادم به پنجره ...
داشتم خفه میشدم اما نمیدانم چرا هنوز هم دوست داشتم کنارش بمانم ...
دوست داشتم هنوز مال او باشم ...

باز هم میخواستم نادیده بگیرم نامردی هایش را ...
میدانستم هر دقیقه با او میمیرم ...

زندگی و غرورم پر پر میشود اما باز هم ناجوانمردی میکردم با خودم ...
میخواستمش ...

هر لحظه به خاطرش خودم را درهم میکوبیدم ...

بغض فرو میدادم ...

اما حاضر نبودم لحظه ای ...

حتی لحظه ای...

از کنارش...

یادش...

از فکرش بروم ...

حالا که شانس بودن با او را داشتم ...

ماشین ایستاد و تکانی خوردم ...

دستم را کمی لمس کرد ...

- رسیدیم ...

نگاهم خورد به چهره ای که جانم را هم پایش میدادم ...

لبخندی زدم و پیاده شدم ...

نگاهی به نمای طلایی ستورات انداختم ...

زیبا بود ...

اما نه انقدری که حالم خوب شود از آنچه شنیدم ...

دستش پشتش نشست و من فهمیده بودم این عادت همیشگی اوست هنگام راه رفتن...

رستوران خلوت بود تقریبا ...

گوشه ای ترین میز را انتخاب کردیم و نشستیم ...

رو به روی هم ...

چشم در چشم هم ...

تنها ...

همانطور که سالها ارزویش را داشتم ...

آبی که روی میز بود را برداشت و داخل لیوان پایه دار ریخت و به طرفم گرفت ...

- خوب نیست همیشه بغضتو قورت بدی ...

بخور حداقل بره پایین ...

خوب نبود انقدر تیز بودنش ...

اما به نظر نمیرسید با دیدنم کسی نفهمد که دائم بغض میخورم و اشک چشم خشک میکنم...

لب فشردم ...

نتوانستم بگویم چه خوب که انقدر راحت از کنار بغض من میگذری ...

چه خوب که همیشه بغضم را میبینی و میدانی مسببش هستی ...

اما تنها کاری که کردی پر کردن لیوان دم دستت برایم بود و بی تفاوت به رخم کشیدی قلبی که خودت شکستی

...

لعلت به قلبی که برای توی بی رحم میزند ...

لعلت به زبانی که لال میشود تا بچرخد و دفاع کند از محیایی که در حال فروریختن بود ...

- ساکتی چرا ؟ حرف میزنم باهات انگار یه جای دیگه ای تو ماشینم همینجور بودی...

لیوان را بیشتر سمت خودم کشیدم ...

- چیزی نیست ...

منو را باز کرد ...

- چی میخوری ؟ -فرقی نداره هر چی خودت میخوری...

سری تکان داد ...

انگار آماده بود تا همه جا برایم تصمیم بگیرد ...

خوراک ماهیچه خوبه ...

- مرسی...

گارسون را صدازدو سفارش داد...

- انگار حرفامون نیمه موند ...

ناخن های بلندم را اطراف لیوان کشیدم ...

- بهتره بگید حرفاتون چون من که هیچوقت حرفی نمیزنم ...

شما همیشه حکم صادر میکنی ...

حکماهم همه لازم الاجرا ...

- تازگیا تلخ شدی محیا ...

- دست خودم نیست ...

کمی به سمتم خم شد ...

- پس دست کیه ??? من عروس تلخ نمیخواما...

زهرخندم پنهان کردنی نبود ...

- قرار بود تلخ نباشی...

- تلخ نیستم پسر عمه ...

سعیم رو میکنم ...

البته که زوری بودن و اضافی بودن تو زندگی کسی مانعی نیست برای تلخ نبودن ...

- تو خودت خواستی محیا که ما هرکدوم اینجا باشیم ...

خودت این بازی رو شروع کردی ...

فکر مردی برای من راحتته تا آخر عمرم نصف بشم ...

؟؟؟ میدونی جلوی آقاجون و بقیه چقدر شرم زده ام ؟؟؟ میدونی برای حفظ ابروت به همه دری زدم ؟؟ !!تا کسی نفهمه که تو شروع مردی همه چیزو ...

برای منم راحت نیست محیا ...

که بخوام تا آخر عمرم این مدلی زندگی کنم ...

میان حرفش پریدم ...

تن صدایم بیش از حد پایین بود ...

نکن اینکارو پسر عمه.. ، .مجبور نیستی به هیچ چیز من نمیخوام کسی به جز خودم تاوان بده ...

من اشتباه کردم خودمم تاوان پس میدم ...

حالت نگاهش مسخره شد ...

- فکر کردی خیلی قهرمانی؟ چشم غره ای رفتم ...

- قهرمان بودن مخصوص شماسه اقا امیر ...

- خب خدارو شکر تیکه انداختنت باعث شد حداقل اسممو صدا کنی...

پوزخندی زدم...

شمام که محتاج شنیدن اسمت از زبون من...

تکیه داد ...

- ز نمی ...

چرا دوست نداشته باشم اسممو از زبونت بشنوم ...

و من انگار چیزی ته قلبم تکان خورد ...

شاید کمی ...

فقط کمی میشد احتمال دوست داشتنش را داد ...

روی من غیرت داشت و دوست داشت اسمش را صدا بزنم...

پس میشد حدس زد که دوستم دارد...

غذا را آوردند و من به خودم آمدم ...

خیره ام شده بود با لبخند ...

و سر تکان میداد برایم...

حرصی شدم از مسخره کردنش...

چنگالش را به طرفم گرفت ...

- عصبی که میشی خوشگل میشی...

و امروز انگار قصد جان دل بی جنبه ام را داشت ...

قاشق را برداشتم و شروع کردم ...

اوهم ...

بی حرف غذا میخوردیم ...

و من چقدر دلم از آن لوس بازی های عاشقانه هنگام غذا خوردن میخواست ...

و امروز دلم عجیب همه چیز یادش رفته بود ...

وجدانم هم انگار خواب بود ...

من با مردی که مال دیگری هم بود سر میز نشسته بودم...

اما چرا آرام بودم...

نمیدانم اثر با او بودن بود ...

یا...

محبت های جدیدی که از او میدیدم ...

- ساکتی...

یه چیزی بگو ...

خیراه اش شدم ...

انگار امروز اختیار زبانم را هم از دست داده بودم ...

امروز ...

انگار خیلی عجیب بود ...

دوست داشتنت نه پا دارد که در میان باشد نه دست که برنداری اش از سرم .. فقط زخم میزند به

قصد * کشت ...

عمیق خیره ام شد ...

انگار قلب سنگ اوهم تکان خورد ...

سرش را پایین انداخت ...

- حلالم کن...

میدونم دارم زور میگم ...

میدونم شاید دارم ناحق میگم...

اما محیا خواستن و نخواستنت عین تیغ دولبه شده برام ...

بفهم ...

خودمم دارم له میشم ...

نمک زخمم نشو خانوم ...

مثل همیشه صبور باش...

مثل همیشه با نگاهت مرهم دلم باش...

- محیا ازت نخواستم عاشقم باشی...

اما میخوام که از متنفر نشی...

ازم متنفر نباش محیا...

من و تو باهم تصمیم گرفتیم که باهم باشیم ...

مرد باش پای خواستت...

دستانم را روی میز گذاشتم ...

- من مرد بودم پای خواستم پسر عمه ...

من مرد بودم و نخواستم وسط زندگی تو و یکی دیگه باشم ...

خواستم تاوان بی آبرویی قلب و احساسم و بدم ...

اما نداشتید...

نداشتید تا...

دستش را دراز کرد آستینی که کمی عقب رفته بود را جلو کشید ...

حرفم نیمه ماند با کارش...

- بریم خانوم ...

خیلی وقت بود که دست از غذا خوردن کشیده بود...

سرم را پایین انداختم ...

- بریم ...

سوار ماشین که شدیم ...

انگار اوهام فکرش مشغول بود ...

که حرفی نمیزد اصلا ...

موبایلش زنگ خورد ...

و گفته بودم تازگی صدای زنگ موبایلش ناقوس مرگم شده بود ...

؟؟ جواب داد ...

- جانم ؟ اومدی ؟ باشه عزیز دلم ...

امشب خونه باشی بهتره خانومم ...

فردا میام دنبالت ...

چشم ...

شبت بخیر ...

حواسم هست ...

خندید ...

و من دنیای دلم ویران شد ...

- خدائگهدارت باشه ...

تلفن را قطع کردو به من نگاه کرد ...

- اگه قرار بشه هر دفعه که من با هدی حرف میزنم قرمز بشی و بغض قورت بدی هیچی ازت نمیمونه

...

و من بازهم ساکت ماندم و ذهنم قفل خانمی که به هدی میگفت شده بود ...

او خانمش بود و من ...

نهایت احترامش برایش صدا کردن محترمانه ی جنسیتم بود ...

خانم...

به خانه که رسیدیم آفتاب هم غروب کرده بود...

حتما بقیه آمده بودند ...

و من خجالت میکشیدم با امیرعباس به عنوان شوهرم وارد خانه شوم ...

آنهم با آنهمه انفاقی که آشوب بپا کرده بود در خانواده ...

تحمل نگاه های ترحم انگیزشان را نداشتم ...

هرچند که ندیده بودم از آنها همچین نگاهی...

در را که باز کرد ...

نگاهی انداختم به او که در ماشین را برایم باز کرده بود ...

لبخند میزد ...

- گفتم شاید منتظری من برات درو باز کنم که پیاده نمیشی ...

پیاده شدم ...

انگستانم را درهم پیچیدم ...

واقعا معذب بودم با او داخل شوم ...

نگاهی انداخت ...

پوزخند زد ...

زنگ رافشرد ...

- خداروشکر ازین خجالتا اون شب سراغت نیومد ...

و من پشتم خیس شد از شرم نیش کلامش...

ساحل چادر به سر دارا به رویمان باز کرد ...

- خوش اومدی داداش ...

سری تکان داد و داخل شد زودتر از من ...

ساحل نگاهی به مسیر رفتن کرد و چینی به بینی اش انداخت...

- تو از چیه این گنده دماغ خوشت میاد آخه ؟ کنارش زدم ...

- اولاً سلام ...

دوما راجع به بردارت درست حرف بزن ...

دنبالم راه افتاد ...

- چشم خانوم بزرگ...

والا محیا ادم از تو به خدا وامیمونه...

یعنی چی بابا ...

میخوایش درست ...

عاشقشی اونم قبول ...

بابا یه زن باش ...

یه ذره اقتدار داشته باش...

اونم که انقدر تورو میخواد که تورو آقاجون وایساده ...

یه ذره سفت وایسا این دختره ی نجسب و بفرسته دنبال کارش...

تنه ای زد ...

اما خودمونیم اصلا به روش نمیآورد انقد دوست داره تا حرف جدایی پیش اومد به الجو الجو افتاد...

کفش هایم را کردم ...

- وای ساحل زبون به دهن بگیر خسته نشدی تو آخه...

چپکی نگاهم کرد ...

برو تو تا نزدمت نکشتمت به خدا ...

از دستت بدجور شکارم ...

داخل رفتم و میدانستم یار دیرین و نزدیک ترین کسم به حق حرص میخورد برای زندگی ای که

تصمیم به باد دادنش را داشتم...

سلام کردم به همه ...

جوابم راهم گرفتم بی آن نگاه های ترحم انگیزی که انتظارش را داشتم را از کسی ببینم ...

به سمت اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم ...

لباس هایم را از تنم کردم که در ناگهانی باز شد و من از جا پریدم ...

نگاهی به مادر کردم که کاور بزرگی در دستش بود ...

لباس را جلویم گرفتم ...

و معترضانه خیره ی مادر شدم ...

- مادر آخه این چه کاریه من لختن شما بی دو زدن در و باز میکنی...

چپکی نگاهم کرد ...

- حرف الکی نزن ...

لختم لختم ...

حالا انگار من تا حالا ندیدمش...

متعجب رو کردم به او...

- وا! مادر من کی جلوی شما لخت بودم! کنارم زد و لباس را کاور را روی تخت انداخت ...

- مثل اینکه خودم زاییدمتا ...

- مادر من اونموقع بچه بودم خوب...

همانطور که زیپ کاور را باز میکرد گفت...

- خب حالا کم حرف بزن بیا اینو بپوش ببینم انداز ته یا نه ...

نگاهم خورد به لباس نباتی رنگ و زیبایی که همانطور داخل جالباسی دل میبرد چه برسد به اینکه داخل تن برود...

استین های بلند و توری اش را گرفتم ...

وای مادر چقدر قشنگه ...

لبخندی زد ...

- آره خیلی با عمت کلی گشتیم تا پیدا کردیم ...

لباس را گرفتم و داخل حمام رفتم تا عوض کنم...

لباس را تنم کردم و بیرون رفتم ...

از مادر برای بالا کشیدن زیپم کمک خواستم ...

مادر زیپ را بالا کشید و با حض خاصی خیره ام شد...

از آن نگاه های کمیابش که من جانم را میدادم برایش...

به خودم داخل آینه خیره شدم ...

لباس تنباتی رنگم با آن آستین های بلند کار شده اش و یقه ی قایقی و دوخت زیبایش اندام ظریفم

را قاب گرفته بود و عجیب به تنم نشسته بود...

ذوق زده مادر را در آغوش گرفتم ...

- مادر هم اشک چشمش را زدود ...

در آغوشم گرفت ...

دختر مظلومم حتی به این فکرم نکردی که لباس تو خودت انتخاب نکردی ...

محیا تو خیلی خوبی ...

خیلی...

از ذوق مهربان شدن مادرم تنگ تر در آغوشش گرفتم ...

که حتی تقه ای که به در خورد نتوانست مرا از آغوشش جدا کند ...

مدتها بود که این آغوش را با تمام وجودم طلب میکردم ...

عمه و ساحل ، زن عموها و نگار و دریا هم داخل شدند ...

نگار کل میکشید ...

عمه اسپند داخل دستش را میچرخاند دور سرم و زن عمو هاجر صدقه داخل سینی اسپند

میگذاشت...

زن عمو پروانه صلوات فرستاد و گفت ...

- هزار ماشاالله دخترمون پنجه ی افتابه

نیم نگاهی به ساحل انداختم که دست به سینه و با اخم خیره ام شده بود و فکر میکرد من اشتیاق
نگاهش را نمیبینم

...

دو قدم بلند برداشتم به سمتش و در آغوشش گرفتم...

کنار گوشش دوستت دارم گفتم ...

تنگ در آغوشم گرفت ...

- خیلی خوشگل شدی محیا ...

خداکنه لیاقتتو داشته باشه ...

خدا کنه خوشبخت شی ...

از آغوشش جدا شدم و چشمانم را مطمئن باز و بسته کردم و تنها خدا میدانست نامطمئن ترین بودم

...

- نگار و دریا هم در آغوشم گرفتند ...

عمه را بوسیدم ...

- ممنونم عمه ...

مامان گفت چقدر زحمت کشیدید ممنونتونم خیلی زیباست ...

سلیقتون حرف نداره ...

سرم را بوسید ...

- بالاخره آرزوم برآورده شد عروسم شدی ...

ایشالله بقیه مشکلاتم حل میشه ...

با صبوریت مادر ...

زن عمو پروانه لبخندی زد ...

- والا این طور که امیر عباس جلو همه قد علم کرد یعنی جونشم برا محیا میده ...

کم کم اون قضیه رو هم درست میکنی با سیاست خاله جون ...

سرم را پایین انداختم ...

چه خوب که دلیل این همه اصرار امیرعباس را علاقه میدانستند ...

آقاجون رازدار خوبی بود ...

و من ازین بابت خداروشکر میکردم

مادرهم به نگار دستور چای داد و و نگار هم رفت تا چای بیاورد ...

بازهم خودم را داخل آینه برانداز کردم خیلی خوشم آمده بود از لباس...

بازهم صورت عمه و مادر را بوسیدم و تشکر کردم ...

عمه نگاه خندانش را روی مادر پاشید ...

- مژگان دختر تو خوب تربیت کردی ...

خیلی خوب...

صورت مادر که لبخند تزیینش کرده بود برایم با ارزش بود خیلی...

- والا مرجان جون تو با این پادردت خیلی زحمت کشیدی...

انقدر که آقا عباس تاکید به پوشیده بودن کرده بود که منم استرس گرفته بودم والا ...

چای هم رسید ...

و مادر مرا فرستاد تا لباسم را در آورم تا کثیف نشود ...

گپ زدیم و انگار نه که تا دیروز در خانه آشوب به پا بود ...

انگار که همه چیز سر جایش بود ...

همه رفتند و من با دقت لباسم را داخل کاور می گذاشتم ...

در باز شد و من کلافه بی آن که برگردم گفتم ...

الحمدالله که کسی بلد نیست تو این خونه در بزنه ...

ساحل باز چی ...

به سمت در برگشتم که با دیدنش خشکم زد ...

از اخمش هم بیشتر متعجب بودم ...

- ساحل که نه اما دادش ساحل اینجاست ...

نزدیک شد ...

- لباست مبارک باشه ...

موهایم را پشت گوشم فرستادم ...

- ممنونم ...

والا عمه و مادر زحمت کشیدن خیلی

سری تکان داد ...

با همان اخم های گره خورده اش ...

- دستشون درد نکنه ...

اگه به تو بود که با لباس مشکی میومدی محضر...

طعنه اش را نشنیده گرفتم ...

- خب حالا آقای برادر ساحل چی کار داشتید اومدی ...

؟؟؟ اخمش غلیظ تر شد ...

- تو هنوز یاد نگرفتی وقتی لباس عوض میکنی در اتاقتو قفل کنی...

- ببخشید حواسم نبود ...

غریبه که نیومد مامانم بود ...

ابرویش را بالا داد...

- مامانت همه جونتو ببینه عیب نداره یعنی؟ صدای حرف زدنتم که بیرون میومد ...

رعایت کن این چیزا رو محیا تو این خونه فقط من و تو نیستیم که...

سری تکان دادم ...

روی تخت نشست ...

- خب حالا برو بیوش ببینیم چه شکلیه این لباس که یه ساعته همه خانونا دورت معرکه گرفتن...

سرم را پایین انداختم ...

ایشالله روز عقد میبینید ...

اخمی کرد ...

یعنی چی ؟ من نباید ببینم چی تنت میکنی روز عقد ...

کنارش نشستم و با آرامش برایش توضیح دادم ...

و من میدانستم تنها راه آرام کردن مرد جدی ام توضیح دادن و آرامش بود ...

- آقا امیر عباس خیالتون راحت ...

اجازه بدین همون روز ببینید ...

سری تکان داد...

- خیلی خب ...

از جا بلند شد ...

من میرم پایین با آقاجون را جمع به روز عقد حرف بزنم ...

توام بیا ...

سری تکان داد ...

امروز از آن روزهای خوب زندگیم نبود ؟؟؟ چادرم را سر کردم و پایین رفتم ...

..

آقاجون و امیر عباس صحبت میکردند و محسن و عمو هاهم گوش میدادند مادر و عمه هم کنارشان

بودند ...

آقا جون تسبیحش را در دستش چرخاند ...

والا مژگان جان پنج شنبه ولادت حضرت زهراست موافقی عقد رو همون روز برگزار کنیم ...

؟؟؟ -هرچی شما صلاح بدونید باباجون ...

پس با یاری خدا همون پنج شنبه از محضر وقت میگیریم ...

محسن زحمتشو میکشه ...

محسن زیر لب چشمی گفت...

و من همانجا خشک شده بودم ...

به دعوت عمه کنارش نشستیم و همه صلوات فرستادند به یمن وصلتی که هیچ کس از درست بودنش مطمئن نبود ...

عمه جابه جا شد و با اجازه ای به آقاجون گفت...

- مژگان جان میدونم با توجه به شرایط خاص امیر عباس شما لطف بزرگی میکنی تا دسته گل تو به ما میدی برای مهریه هزار سکه در نظر گرفتیم و با اجازه ی آقاجون حق طلاق رو به گل دخترم میدیم ... و من دیدم که صورتش سرخ سرخ شد ...

میدانستم از تصمیم عمه خبری ندارد ...

میدانستم مرامش را هم ندارد ...

سرفه ی مصلحتی امیرعباس کلام عمه را قطع کرد ...

- مادر من دست شما میبوسم اما...

نمیتونم همچین حقی رو به همسرم بدم ...

چشم غره ی عمه هم نتوانست کار خودش را بکند ...

و او حرفش را زد ...

مثل تمام تصمیماتش که کسی جلودارش نبود ...

ای کاش کمی اقتدارش را هم من داشتم ...

همه ساکت بودند ...

و من نگاهم را روی چهره ی همه گرداندم ...

و ...

صورت سرخ دارا نگاه متعجبم را روی خودش ثابت گذاشت...

نگاهش به من خورد و نفهمیدم چه نگاهمان درهم گره خورد ...

و انگار توان باز کردن گره اش را من نداشتم ...

با صدای آقاجون تکان سختی خوردم ...

- نظرت چیه مژگان جان ...

مادر سرش را پایین انداخت ...

- چی بگم آقاجون ...

والا خمون صد و ده تا مهریه ی عرف برای محیا بهتره ...

اینجا دل جوونا مطرحه این همه زیاده روی مناسب خانوادمون نیست ...

میدونم مرجان محبت داره به محیا اما با اجازه ی شما و مرجان جون همون صد و ده تا کافیه برای
مهر ...

آقا جون سری تکان داد ...

پس به امید و یاری خدا انشاالله که این وصلت فرخنده باشه ...

و پوزخند صدادار دارا توجه همه را جلب کرد ...

با اجازه ای گفت از جا بلند شد ...

- مبارک باشه ...

سری تکان داد ...

با اجازه من میرم بیمارستان آقاجون ...

- برو پسر جان خدا به همراهت ...

انگار با رفتن دارا همه از آن جو رسمی خارج شده بودند ...

همه دنبال کارشان رفتند و منم به آشپزخانه رفتم تا برای شام کمک کنم...

سالاد شیرازی مورد علاقه ی آقاجون که به جای ابلیمو سس مایونز داشت را به دستر مادر درست کردم ...

کمی هم ظرف شستم ...

انگار در خلسه بودم ...

روی هوا ...

انگار احساساتم خاموش شده بود ...

بعد از آن همه سرخوشی انگار دیگر قلبم طاقت خوشحال بودن نداشت ...

جنبه اش راهم...

نگاهی به اطراف کردم ...

هرکس سرش گرم کار خودش بود...

دلم هوای آزاد میخواست ...

داخل حیاط رفتم ...

لب حوض نشستم ...

نگاهی به ماهی های قرمزی کردم که پارسال بند انگشت هم نبودند و حالا قد کشیده بودند و اندازه ی کف دست شده بودند ...

به جنب و جوش و شیطنشان حسودی ام میشد ...

نوک انگشتانم آب را لمس کرد ...

خنکایش تا عمق جانم رفت و حس خوبش زیر پوستم را قلقلک داد ...

- خوشحالی؟؟؟ تکان سختی خوردم ...

دارا بود که چشم های قرمزش حسابی توی ذوق میزد ...

مگر نگفت بیمارستان میرود؟؟؟؟ - !!!چشمات وقتی تعجب میکنه پدر دلمو در میاره محیا...

ضربان قلبم تند شد ...

چه میگفت کسی که برادرم میدانستمش تمام عمرم ...

از جا بلند شدم ...

- تورو به روح پدرت وایسا ...

وایسا تا حرف بزنم ...

این است رسم زمانه ی نامرد من تورا میخوام و تو دیگری و چنین سلسه ی مرگبار عشق ادامه

دارد و جان عاشق را میگیرد ...

داری خودتو زندگیتو نابود میکنی محیا ...

به خاطر چی؟؟؟ زبانم لال شده بود...

حتی قدرت حرکت نداشتم از آنچه میشنیدم ...

مغزم فلج شده بود ...

- تمام عمرم ازووقت که یادمه عاشقت بودم ...

نفسم به دیدنت بسته بود ...

وقتی مال امیرعباس شدی ...

و ...

عشق و تو چشمات دیدم ...

دستانم مشت شد...

- دارا...

- بزار بگم لعنتی ...

نمیتونم بزارم زندگیتو خراب کنی...

نمیتونم بزارم خوشبخت نباشی...

وقتی عشق و تو چشمت دیدم ...

برای تو و خوشحالیات احساس و قلبمو کشتم ...

برای تو ...

تو خودم و درس حل شدم ...

اما حالا...

نمیخوام بزارم خودتو بدبخت کنی محیا ...

اشکش چکید و من نابودی غرور یک مرد را دیدم ...

کف دستش اشک چشمانش را زدود ...

روی زانو نشست ...

و من آرام میزد قلبم حالا...

انقدر که شک کردم که اصلا میزند یا نه !او داشت چه کار میکرد ...

به زمین خیره شد ...

بههم بزن همه چیو دختر عمو ...

قول میدم ...

عاشقت کنم ...

قول میدم خوشبخت کنم ...

جووری که همه حسرت بخورن ...

محیا التماس میکنم ...

خیره ی صورتم شد ...

و من ...

بهت زده خیره اش بودم ...

و انقدر ناخن فرو کرده بودم در دستم که مطمئن بودن از جایش خون بیرون زده...

اما انگار نگاهش به من نبود ...

به پشت سرم خیره بود انگار...

ناخودآگاه برگشتم ...

و ...

چشمانی که رنگ خون بودند ...

قبض روحم کردند ...

خیره امان بود ...

چشم برنمیداشت...

نگاهم سرخورد روی هدا که چادر به سر نگاه دوخته بود به ما...

انگار که یک فیلم مهیج میبیند...

ناخودآگاه خیره اش شده ام ...

دندانهایش قفل شده بود ...

نبض پیشانی اش را از همین فاصله هم میدیدم ...

- برو تو هدی...

از جایش تکان نخورد ...

صدایش کمی بالاتر رفت...

- یالا ...

تکائی خورد و به سمت ساختمان قدم تند کرد ...

دارا هم انگار لال شده بود ...

من خیره ی او ...

او چشمان خونبارش را به دارا دوخته بود ...

و انگار نگاه دارا هم روی او بود ...

صدایش میلرزید ...

پرواضح بود که سعی دارد صدایش آرام باشد ...

- انگار عمو یادت نداده به ناموس کسی چشم نداشته باشی...

و دارا همچنان ساکت بود ...

- ا...

امیر عب...

باس...

دو قدم به سمت من برداشتم ...

انگشت اشاره اش دقیقا یک سانتی صورت‌م بود ...

- تو خفه شو ...

خفه ...

سسسیسس صدات درنیاد...

قدمی نزدیک تر شد به دارا ...

خب داشتی میگفتی ...

استفاده میکردیم ...

دستانش را چلیپای سینه اش کرد ...

اخمانش هم...

- آهان چی بود؟؟ اون آخرین جملت؟ درست یادم نیست...

خوشبخت کنی؟؟؟ کیو؟ ناگهانی سیلی محکمی به گوشش زد ...

فریادش بلند شد...

- کیو بیشرف؟؟؟ هینی کشیدم و دستم را روی دهنم گذاشتم ...

- زن منو؟؟؟؟ کسی که ناموست بود؟؟؟ خواهرت بود؟؟؟ یه عمر چشم بد داشتی به خواهرت بی

شرف؟؟؟! دارا خون کنار لبش را پاک کرد ...

- یه چیزی بگو که خودت انجامش نداده باشی داداش...

یقه اش را فشرد ...

- زنمه بیشعور ...

پوزخند دارا حتی روی تن من هم لرز انداخت ...

– ماشاالله که واسه شما عادیه زن گرفتن ...

محیا رو ولش کن برو سراغ یکی دیگه من دوس...

سیلی دیگری روی صورتش فرود آمد ...

و من نمیدانم چرا هیچکس بیرون نمی آمد ...

– انقدر حیوون شدی که حتی ارزش رابطه ی خانوادگی رو نمیدونی...

دارا سرش را بالا گرفت ...

– اگه نمیدونستم الان این سیلی های سما بی جواب نمیموند داداش...

اون تویی که داری با خودخواهیت زندگی دختر داییتو به گند میکشی ...

صورت دارا از گریه و خون برق میزد ...

بفهم ...

دوسش دارم ...

سایتو از سرش بردار ...

تو انتخابتو کردی ...

جوری نگاه امیر عباس براق شد که گفتم خدایی نکرده میکشد اورا ...

به سمتم برگشت ...

– تو خونه ...

زود...

از ترس از جا پریدم ...

قدم تند کردم به سمت ساختمان...

در را که باز کردم ...

با دیدن همه ی خانواده جلوی در جا خوردم کمی...

آنها که میشنیدند...

پس چرا کسی به داد مانمیرسید ...

رو به عموها کردم که متفکر به در خیره بودند ...

- پس چرا هی...

هیچکس نمیره حیاط ...

صدای حرصی هدی روی اعصابم بود ...

- هه...

خانوم اتیش به پا کرده الان اومده سراغ کمک ...

کم روییم نعمتیه به خدا صدای آقاجون از همان صندلی همیشگی اش آمد...

دختراین جا تا بزرگترا هستن کوچیکترا صحبت نمیکنن ...

این لحن صحبت کسی با کسی نیست ...

تو این خونه کینه جایی نداره ...

اینجا احترام حرف اولو میزنه ...

دل و زبونتو نگه دار ...

رو به همه کرد ...

در ضمن ...

مسئله ای نیست که ما بخوایم بینشون دخالت کنیم ...

خودشون حل میکنند ...

نمیخواهم کسی به روشن بیاره که از موضوع بحث اونا خبر داریم...

و لحظه ای به به درایت و عقل آقاجون غبطه خوردم ...

دام مثل سیر و سرکه میجوشید و همه هم به دستور آقاجون ساکت بودند ...

و نمیدانم حال بقیه چگونه بود ...

اما حال من اصلا تعریفی نداشت ...

از یک طرف حرف های دارا در گوشم زنگ میزد و از طرفی ترس از امیرعباس و عکس العملش داشت خانم را میگرفت...

صدایشان هم دیگر از حیاط نمی آمد ...

دلم طاقت نیاورد و از پنجره نگاهی انداختم ...

نبودند ...

عصبی شده بودم فکرم به هر جا میرفت ...

دو ساعت گذشته بود و هیچ خبری نبود ...

جو خانه داشت خفه ام میکرد ...

زنگ حیاط که به صدا درآمد ...

از جا پریدم...

حرکاتم ارادی نبود اصلا...

به سمت در رفتم تا بازش کنم ...

در را باز کردم ...

و نگاهم به زخم های بسته شده ی دارا خشک شد ...

نگاهی عمیق به من انداخت و از کنارم رد شد...

نگاهم بدرقه اش میکرد ...

غم نگاهش بدجور دلم را لرزاند ...

مرا یاد احوال خودم مینداخت ...

- به کجا خیره شدی ؟؟؟ از جا پریدم ...

- سرم را پایین انداختم و مشتم کردم دستم را ...

خودم را لعنت کردم ...

- هی ...

هیچ جا ...

کنار رفتم ...

- بفرمایید...

نگاه خیره و خشمگینش رویم خیره مانده بود...

میترسیدم از تنها ماندن با او...

قدم تند کردم ...

دستم اسیر دستش شد ...

- کجا...

؟؟ دستم میلرزید .. حسش میکردم ...

- من ...

من ...

پسر عمه راستش...

نگاهم میکرد ...

خیره ...

عمیق...

میان حرفم پرید...

- وایسا باهم بریم داخل...

متعجب نگاهش کردم و هم قدمش شدم ...

او پیش بینی نشده ترین ادم عالم بود...

به همراهش داخل رفتم ...

و نمیدانم چطور میتوانستم این همه فشار را تاب بیاورم...

داخل که شدیم ...

اثری از دارا هم نبود ...

جرئت چشم گرداندن به دنبالش را هم نداشتم...

هدی آمد و کت امیر عباس را گرفت منم به سمت محسن رفتم ...

دلم آغوش میخواست ...

دلم محبت میخواست ...

عشق میخواست ...

بی هوا در آغوشش جا گرفتم ...

و اوهم انگار میخواست مرا در آغوشش حل کند ...

..

به صورت زیبای برادرم که داغون شده بود و به رویش نمیآورد خیره شدم اوهم خیره ی امیر عباس و
هدی بود ...

نگاهش انگار معنی نداشت و شاید من ...

میترسیدم معنی کنم نگاهش را...

جدا شدم از محسن ...

نعیم نیم نگاهی انداخت و رو به نگار کرد...

نگار خانم یاد بگیر توروخدا ...

- نهج نهج نگاه کن ...

محبت بینشون موج میزنه ...

اونوقت تو یه سره با من دعوا کن ...

بی مصرف...

و چه خوب که نعیم بود و همیشه حالمان را خوب میکرد ...

زن عمو پروانه رو به نعیم کرد ...

- کم حسودی کن پسر ...

نعیم هم خم شد تا کمر برای مادرش ...

ای به چشم مادر جون شما جون بخواه...

و من هنوز به فکر دارایی بودم که هنوز ندیده بودمش...

نمیخواستم اوهم در منجلاب احساسی که من گیر افتاده بودم بیفتد ...

نمیخواستم اوهم تباه شود...

اورادوست داشتم ...

مثل محسن...

نگاهی انداختم به اوم که عجیب به فکر فرو رفته بود...

حوصله ی نیش کلام هدی را نداشتم ...

اشتهایی هم برایم نمانده بود ...

مثل همیشه خزیدن به اتاقم بهترین راه بود برایم...

به آشپزخانه رفتم تا شب بخیری بگویم ...

به همه شببخیر گفتم ...

دلم تنهایی میخواست وقتی میدیدم همراهیش را با دیگری ...

خسته بودم ازین همه تناقض...

داشت دیوانه ام میکرد .. غیرتی میشد و محبت میکرد به من ...

دست بلند میکرد به روی برادش به خاطرم و دل به دیگری داده بود ...

کاش بدانم ...

که مسئولیت عشق هم می آورد؟؟؟؟ راهی پله ها شدم ...

نگار هم که انگار از هر فرصتی برای چزاندن هدی بیچاره استفاده میکرد ...

- آره محیا جون برو بخواب واسه یکی دو روز دیگه عقد کنونته پوستت شاداب باشه ...

و...

صدای شکستن بشقابی که از دست هدی افتاد روی اعصابم خط انداخت...

سرعت بیشتری دادم به قدم هایم...

برای امروزم کافی بود ...

ای کاش روح انسان ها هم تابلوی ظرفیت تکمیل داشت ...

اتفاقات به اندازه ای بود که سرخوشی های اندکم را خراب کند ...

لباس هایم را کردم و خودم را روی تخت انداختم...

نگاهم خورد روی کتاب هایی که گوشه ی اتاق افتاده بودند ...

امشب حوصله ی آن هارا هم نداشتم ...

دلم فقط خواب میخواست ...

نه فکر ...

نه غصه ...

فقط خواب...

دوسه روزی هم که تا عقدم مانده بود گذشت ...

دوسه روزی که به گفته ی ساحل همان شب هدی از امیرعباس خواست به هانه اش برساندش و دیگر هم نیامده بود...

دوسه روزی که امیرعباس هم انگار کلافه بود ...

نمیدانم از استرس رسمی شدنمان بود یا قهر نازدانه اش...

به هر حال گذشته بود و من این جا دقیقا وسط اتاقم با چشمانی پف کرده از فرط گریه های دیشبم نشسته بودم...

بی هیچ اشکی ...

بی هیچ فکری ...

و حتی بی هیچ احساسی ...

من عمیق ترین نسبت عالم را پیدا میکردم با اویی که تمام آرزویم بود ...

پس این بی حسی برای چه بود !!! شاید برای آنکه مسئولیت بودم نه عشق...

یا شاید هم برای دومی بودم بود ...

نمیدانم ...

اما بی حس بودم ...

و این بی حس بودنم را خودم هم اصلا نمیتوانستم طاقت بیاورم ...

از جا بلند شدم و آب سردی به صورتم زدم ...

با همان لباس های همیشگی پایین رفتم ...

همه در آشپزخانه صبحانه میخوردند ...

نعیم با دیدنم با لودگی کل کشید ...

و همه هم میخندیدند...

حتی اوهم که همیشه اخم داشت سرش را پایین انداخته بود کمی لبخند بر لب داشت...

عمه چای ریخت و رو به روی صندلی کناری امیر عباس که خالی بود گذاشت ...

- سلام به روی ماهت مادر صبحت بخیر باشه ...

بیا...

بیا به چایی بخور دهنتم و شاه زودتر باید بری آرایشگاه عروس خوشگلم...

با شنیدن نام آرایشگاه هم صورتم جمع شد ...

نمیدانم چم شده بود اصلا ...

نمیخواستم عروس زوری اش باشم ...

کنارش نشستم ...

کمی به سمتم خم شد ...

- سلام عروس خانوم...

آرام سری تکان دادم و چای نوشیدم جرعه ای...

ساحل هم انگار امروز شیطان شده بود و و یا نگار و دریا همدست شده بود و با لبخند هاو اشاره هایش میخواست مرا بخنداند ...

اما انگار اصلا نمیخواست گوشه ی لبهایم کش بیاید کمی ...

حتی لحظه ای برای دلخوشی خواهرهایم...

چای راهم نصفه گذاشته بودم و آمدم بلند شوم که ساحل لقمه ای برایم درست کرد و طرفم گرفت...

- پاشو یاالله به تو باشه تا ظهر طول میدی دیر شد بابا باید بریم اینو بخور صعف نکنی و بدو حاضر شو ...

سری تکان دادم و چقدر دلم میخواست دوباره تا شب خودم را در مامن تنهایی هایم حبس کنم ...

حداقل الان نمیخواستم آرایشگاه بروم ...

به سمت اتاق رفتم و دم دستی ترین لباس را پوشیدم ...

تقه ای به در خورد و ساحل داخل شد...

چادر را روی دستم انداختم ...

- چه عجب یه بار اومدی تو در زدی شما...

- والا اونجور که عباس گفت مگه آدم جرئت داره در نزنه ...

ابرویی بالا انداختم ...

- امیر عباس؟؟؟ انگار خراب کرده بود ...

از دست پاچه شدنش فهمیدم ...

- عههه چیزه ...

آهان راستی تو چه زود لباس پوشیدی ده دقیقه ام نشده ...

چجوری رفتی حموم به این سرعت !!!!شانه ای بالا انداختم ...

و به سمت دررفتم ...

- نرفتم ...

دستم را گرفت ...

- عههه یعنی چی رفتی بدو حموم ...

سریع سریع...

و فرصت حرف زدن را هم نداد ...

به سمت حمام هلم داد و چادر و مانتویم را کند ...

داشت تی شرتم راهم درمیاورد که چشم غره ای نثارش کردم ...

- ای بابا خیلی خب باشه ...

لبخندش شیطانی شد...

ولی داشتیم به جاهای خوب خوبش میرسیدیم...

چادر را به سمتش پرت کردم که روی تخت فرار کرد ...

همان موقع در باز شد و چادر خورد تو صورت کسی که جلوی در بود ...

دست مردانه اش که روی چادر نشست و از روی صورتش برداشت ...

لبم را گاز گرفتم و دیدم که ساحل خنده اش را خورد ...

سرس را پایین انداخت و از تخت پایین آمد...

- با اجازه داداش...

سری تکان داد و ساحل از در بیرون رفت...

در را پشت سرش بست و چادر را مرتب کرد و روی تخت انداخت ...

- حاضر نیستی هنوز...

سرم را پایین انداختم ...

- نه ...

حاضر میشم ...

سری تکان داد برو چشمانم ناخودآگاه از تعجب گرد شد...

کتابی از گوشه ی اتاق برداشت و دوباره ام داد روی تخت...

- مممم شما کار ندارین مگه ...

- نه کاری ندارم ...

امروز عقده به جزاین که زنمو ببرم آرایشگاه کاری ندارم ...

- سرکارنمیرید...

- نه ...

- اممم هدی خانوم کاری نداره ...

نیم نگاهی انداخت ...

- نه قهره به خاطر این که زود داریم عقد میکنیم ...

لب فشردم و به سمت حمام رفتم ...

صدای خنده اش از پشت سر شنیدم ...

- خدایی این همه حجب و حیا اونشب کجا رفته بود...

و خندید ...

و برای بار هزارم به رویم آورد بی حیایی ام را ...

و او خندید من اشکم چکید ...

اشک چشمم را پس زدم و لباس برداشتم تا همان داخل لباسم را عوض کنم ...

میدیدم که زیر چشمی نگاهم میکند ...

وارد حمام شدم و خودم را شستم حوله ام را دور خودم پیچیدم و با حوله ای دیگر آب موهایم را گرفتم ...

تقه ای به در خورد ...

میدانستم اوست...

کمی هول کردم ...

- ب...

بله ...

میتونم پیام تو ...

تعجب کردم ...

- بله؟!!!! در را باز کرد و داخل شد...

هین کوتاهی کشیدم ...

- پ...

پسر عمو این ...

این چه کاریه ...

موهایی که روی شانه های لختم افتاده بود را نوازش داد ...

- میخواستم ببینم از حموم میای چه شکلی میشی ...

میگن میخوای زن بگیری اول وقتی از خواب پا میشه و از حموم درمیاد ببینش بعد بگیر ...

میگن زنا از حموم میان زشتن ...

حالت نگاهش انگار با همیشه فرق داشت ...

- پس این همه خوشگلیت برای چیه؟؟؟؟ هنوز هم این همه نزدیکی اش برایم عادی نشده بود ...

دستی روی چانه ی لرزانم کشید ...

و سرش را میان گودی گردنم فرو برد ...

انگار بو میکشید تنم را ...

و من همانطور خشک شده بودم اما صدای قلبم شنیدنی بود ...

کمی عقب راندمش ...

- پسر عمه زشته یکی میاد ...

دوباره به حالت قبلش برگشت و به کارش ادامه داد...

همه میدونن من اینجام کسی نمیاد ...

و هرم نفس هایش روی تنم داغ میگذاشت ...

و من دوباره تمام ناراحتی هایم را از یاد بردم ...

تمام بی حس بودن هایم هم ...

من تمام وجودم برای خواستن او میتپید ...

چطور نخواهمش...

..

نفس های عمیقش که تبذیل به ریز بوسه هایی از گردنم شد به خودم آمدم -دیره ...

- ظهر باید محضر باشیم ...

اوهم انگار به خودش آمد ...

دستی به موهای پرپشتش کشید ...

- زود حاضر شو ببرمت ...

و بیرون رفت ...

و من دوباره پر شدم از خواستنش ...

عشقش ...

چه خوب که آمد ...

حالا مصمم بودم برای زن زیادی بودنش...

حاضر شدم و بیرون آمدم ...

روی مبل نشسته بود و عجیب در فکر بود ...

با دیدنم ساحل را هم صدا زد ...

بی هیچ حرفی به سمت دررفت و ماهم به دنبالش...

ساحل با آرنج به پهلویم زد ...

-این چش شد دوباره اخلاش چیز مرغیه ...

شانه ای بالا انداختم و قدم تند کردم به دنبال امیر عباس...

بی حرف جلوی آرایشگاه پیاده کرد مارا ...

ماهم چیزی نگفتم و هردو مبهوت اخم هایش بودیم ...

ساحل هم مات مانده بود و به خط لاستیک ماشینش خیره شده بود...

- وا جدی جدی این چش بود ؟ !!!صبح که حالش خوب بود ...

شانه ای بالا انداختم و وارد آرایشگاه شدم اوهم به دنبالم...

بعداز احوال پرسى ساده رو صندلى نشستم ...

- خب خانوم خوشگله چه مدلى درستت کنم ...

؟؟ بالاخره شب عقدته بايد خودت دوست داشته باشى...

روى موهايم دست كشيدم ...

- اگر ميشه خيلى ساده باشه موهامم ساده جمع كنيد بالاي سرم...

سرى تكان داد...

- والا خودت خوشگلى همينجورى منم سعيتم رو ميكنم خوشگلتر شى ...

روى موهاى بلندم دست كشيد ...

- موهات که خیلی خوبه حیفه دکلره کنیم اما خیلیم دیگه مشکیه موهاتو ابروهاتو به نسکافه ای خوشرنگ بزارم ...

- دو دل بودم برای رنگ کردن موهایم ...

نگاهی به ساحل که داشت لباسم را از کاور بیرون میآورد کردم ...

- عالی میشه محیا کلی تغییر میکنی ...

لبخندی زدم رو به شهلا خانم ...

- ممنونتون میشم ...

سری تکان داد و مشغول شد ...

چهار ساعتی همانطور همانجا نشسته بودم ...

موهایم رنگ شد ابروهایم را برداشت و رنگ کرد و خلاصه مشغول درست کردن موها و صورتم بود و هنوز اجازه نداشتم خودم را ببینم ...

کمی نگران بودم از تغییراتم ...

اما نگاه دوق زده ی ساحل دلگرمم میکرد ...

بالاخره شهلا خانم کارش را با رژی که روی لبانم کشیده تمام کرد... کمی عقب رفت ...

- هزار ماشاءالله عالی شدی دختر ...

و به شاگردش دستور داد پرده را از آینه بردارد ...

خودم را در آینه دیدم ...

اما مطمئن نبودم خودم هستم ...

این دختر زیبا با ابروهای کمانی و موهای عسلی رنگ و لب های سرخ من بودم ...

؟؟؟؟!!!! ساحل از پشت در آغوشم گرفت ...

- وای محیا باورم نمیشه خودتی چقدر تغییر کرد دختر عالی شدی ...

دستی به لباسم که قبل از درست کردن موهایم تنم کرده بودم کشیدم ...

عجیب تنم را قالب گرفته بود ...

هنوز محو خودم بودم که با صدای موبایل ساحل از جا پریدم... -اومدیم داداش ...

بله ...

بله تمومه ...

داریم میایم بیرون ...

چشم ...

ساحل شنل را روی سرم انداخت و چادر سفید اهدایی عمه هم رویش ...

از شهلا خانم تشکر کردم و انعامی هم به شاگردش دادیم و از در بیرون آمدیم جلوی در ایستاده بود و

با ژست قشنگ با تلفن صحبت میکرد ...

لحظه ای از تصور اینکه شاید او پشت خط باشد تمام حال خوشم از بین رفت و با دیدن لبخندش

مطمئن شدم که اوست ...

حتی قطره ای اشک هم آمد تا پشت پلکم ...

نیشگون ساحل از جا پراندم ...

- گریه کنی نکردیا ...

ریملت میاد پایین ...

حالا واسه اون عفریته خانمم دارم ...

بچه پرو ...

رسیده بودیم کم کم به او ...

کوباندم به پهلویش تا سخن کوتاه کند ...

و او هنوز داشت با هدایش حرف میزد و اعتنایی به عروزش نکرده بود ...

بالاخره قطع کرد و ما را دید ...

هنوز چهره ام را ندیده بود و من به جای هیجان ترس داشتم برای موهای تازه رنگ کرده ام ...

بالاخره تلفنش تمام شد و سری برایمان تکان داد...

به دستور فیلم بردا در را برایم باز کرد تا سوار شوم ...

دامنم را بالا گرفتم تا زیر پایم نزند موقع سوار شدن ...

نگاهی نثارم کرد و زیر لب گفت ...

– انقد نده بالا اونو کل هیکلت معلوم شد ...

و من بازهم درونم شکستم ...

به جای دیدنم تنها دستور میداد ...

سوار شد خودش هم...

و انگار اوهم کلافه بود و نمیدانم چرا ...

ساحل هم سوار شد...

..

نمیدانم انگار حالش خوش نبود و تمام حرصش را سر پدال گاز خالی میکرد از ترس به صندلی

چسبیده بودم ...

با آن چادر کذایی هم نمیتوانستم جلوی چشمم را بینم و کلافه شده بودم و مطمئن بودم که ساحل هم ترسیده ...

بالاخره به خانه رسیدیم ...

و فیلم بردار هم معلوم بود که شاکی است... ، .هلهله و بوی دود اسپند هم نتوانست حال مزخرفم را خوب کند ...

و این تصمیم من بود و من کمر به قتل خودم بسته بودم ...

ساحل پیاده شد و به جای او در را برایم باز کرد و من برای هزارمین بار شکستم ...

در گوشم آرام گفت...

- وای سخته کردم این دیوونست به خدا میگم محیا ول کن بهم بزن این تعادل روانی نداره و خودش خندید به حرفش و من فقط ناخن فشار میدادم به کف دستم ...

انگار گلگی های فیلمبردار تاثیر گذاشت که به سمتم آمد و دستش را پشتم گذاشت و باهم به داخل رفتیم...

کل کشیدن های دخترها عجیب روی مغزم خط مینداخت...

وارد شدیم و من با دیدن سفره عقد زیبایی که وسط پذیرایی چیده شده بود هم دوق نکردم ...

نشستیم ...

و من مطمئن بودم اطرافیانمان از ما خوشحالتند ...

و این غم بزرگ عجیب روی دلم سنگین بود ...

عاقده آمد و خطبه را خواند ...

بار سوم که خطبه را خواند و نوبت بله گفتن من شد عجیب هوس نه گفتن به سرم زده بود...

مکت کردم...

انقدر که فشار دستش را روی دستم حس میکرد...

بسم اللهی گفتم و خودم را به خودش سپردم...

- با توکل به خدا و با اجازه ی آقا جون و مادرم ...

بله...

و صدای کل کشیدن ها انگار داشت گوشم را کر میکرد ...

به سمتش برگشتم تا چادر را از روی صورتم بردارد ...

کف دستم عرق کرده بود از خشم و استرس...

چادر را بالا زد ...

انگار مسخ شده باشد...

میخکوب صورتم شده بود...

نه اخم نه غم نه یا حتی لبخند نداشت نگاهش...

پیشانیم را بوسید و حلقه انداخت در انگشتم ...

منهم ...

عسل هم دهان هم گذاشتیم بی آن شیطنت هایی که مخصوص زوج ها ی عاشق بود ...

و این آرزوهم مثل بقیه در دلم دفن شد...

کم کم می آمدند تا هدیه بدهند...

دم گوشم گفت...

- چادر تو بکش پایین...

و انگار لحنش کمی ملایم تر بود...

چادر را تا دم ابرویم کشیدم و به رو آقاجون که به سمتان میامد لبخند زدم ...

هدیه اش هم لبخندم را باز تر کرد...

ساعت ست زیبایی که از انداختنش هم به همراه امیر عباس دلم را غرق خوشی میکرد...

صورت‌هایمان را بوسد و ساعت ها را دستمان کرد ...

مادر هم هدیه اس دستبند زیبایی برای من و سکه ای برای امیر عباس بود ...

عمه هم که سنگ تمام گذاشته بود برایم و سرویس طلا هدیه داد...

عموها هم هر کدام سکه دادند...

خاله مزده مهربانم هم کم با وجود این که خاله ام بود تفاوت سنی چندانی با من نداشت به همراه

شوهر دختر زیبایش سکه هدیه دادند...

دایی مهدی هم همینطور ...

بالاخره همه یکی یکی آمدند و هدیه هایشان را دادند ...

عکس هم گرفتیم ...

خندیدیم ...

اما مال من که مصنوعی بود ...

قرار بود بعد از عقد برای شام به رستوران برویم به دعوت مادرم و آقاجون...

، همه خانواده کم کم میرفتند تا حاضر شوند ...

آنهایی هم که اهل خانه ی ما نبودند میرفتند تا برای شام شب حاضر شوند هرچند که تعدادشان زیاد

نبود ...

اتاق خالی شده بود و من همانطور به سفره عقد زیبایم نگاه میکردم ...

چه راحت و ساده من تمام و کمال مال او شدم اما او نه...

از کنارم بلند شد و گره کراواتش را شل کرد ...

منهم انگشت درهم گره میکردم ...

انگار هر قدم که رسما به هم نزدیک تر میشدیم ...

دلهایمان فرسنگ ها از هم فاصله میگرفت ...

دل او که نه ...

دل او که از اول هم به من نزدیک نبود اصلا ...

اما دل من که برایش هر لحظه بی قرار تر میشد حالا انگار میخواست فرار کند از معبودش...

معبودی که جانش را هم برایش میداد...

معبودی که جای اسطوره بودن حالا زندانبانش شده بود ...

نمیدانم در موبایلش چه بود که از تازه عروزش مهمتر بود که اینگونه خیره اش شده بود...

آرام از جا بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم تا لباسم را عوض کنم...

پوزخندی به رویاهایم زدم ...

که شوهرم با دیدنم نفسش بند می آید ...

اصلا حالم از رویا داشتن هم دیگر به هم میخورد ...

من که سراسر زندگیم شده بود ...

ترس و غم و اشک...

مرا چه به رویا دیدن...

همانطور که از پله ها بالا میرفتم اشک هایم روی گونه ام سر میخورد...

حرف هایش در سرم اکو میشد...

'این آخرین بارو دل به دل من بده محیا همه زندگیمو پات میریزم 'همه ی زندگی اش که هیچ ...

انگار لیاقت قطره از احساسش را نداشتم حتی...

در اتاق تنهایی هایم را باز کردم ...

تنها عروسی بودم که نه از جیزیه برایش خبری بود نه خانه اش عوض میشد و نه حتی اتاقش...

تنها تفاوت زندگیم با قبل این بود که اسارتم رسمی تر شده بود...

حتما دستورهایش هم رسمی تر شده بود...

تنها تفاوتش این بود که بدبختی هایم رسمی تر شده بود...

شکستنم هر لحظه برای اضافی بودن...

برای نخواستنم...

اشک ریختن هایم برای عشقی که از دست میرفت هرلحظه با دیدن عشق بازی های شوهرم با

دیگری...

رسمی تر شده بود...

به آینه خیره شدم ...

حالم از چهره ی بزک کرده بهم میخورد که عجیب زیبایم کرده بود...

به تارهای نسکافه ای رنگی که از بغل تاج ظریف روی سرم به طرز زیبایی آویزان بودند هم دلم بهم

میخورد ...

زیبایم کرده بودند ...

اما من هیچوقت در چشم او که باید زیبا نمیشدم ...

همیشه محیای ضعیف و عاشق و تو سری خور بودم برایش...

گره شنل را باز کردم...

اما دلم نیامد موهایم را باز کنم ...

یا...

آرایشم را پاک کنم ...

حداقل پیش خودم که میتوانستم ملکه باشم برای لحظه ای...

شنل را روی تخت پرت کردم ...

و به خودم خیره شدم...

اشکهایم میریخت بی اختیار...

تمام احساسات درونم جمع شده بود...

غم ...

خشم ...

ترس...

حسادت ...

عشق...

احساس میکردم داخل گودالی پرازباتلاق دست و پا میزنم و هیچکس نمیتوتند به دادم برسد...

یعنی سرنوشت تمام عاشقا همین میشد...

؟ !!!خدا کند دارا عاشق من نباشد...

اشک هایم را پس زدم ...

و خواستم زیپ لباسم را باز کنم ...

نمیدانم چرا باز نمیشد ...

حرصی بودم و حرصم را سر زیپ بخت برگشته خالی میکردم ...

به سختی کلنجار میرفتم با خودم...

در اتاق که باز شد...

جای اینکه از جا بپریم...

از داخل آینه مبهوت به مردی که حالا شوهرم بود خیره شدم ...

دستم روی زیپ خشک شده بود...

اوهم از داخل آینه خیره ام شده بود...

چند قدم که برداشت...

به من رسید و از پشت انگار که در آغوشش بودم ...

قلبم هم نمیخواست یاریم کند ...

عجیب در سینه ام شیطنتش گرفته بود...

دستش را روی دستم گذاشت و زیپ را پایین کشید ...

لبم را گاز گرفتم از شدت استرس...

یقه ام را که از سر شانه ام هل داد لباسم از تنم لیز خورد و دم پایم از افتاد...

چشمانم را بستم و اشکی چکید...

بوسه اش که روی گردنم مهر زد عجیب بوی سیگار میداد...

چشمان رنگ خورش هم داد میزد حال خوشی ندارد...

با کف دستش که پشتش را لمس کرد انگار تمام قلبم زیر و رو شد...

از آینه میدیدم که با تمام دلش انگار عطر تنم را بو میکشد...

اما این حال خراب؟!! مگر میتوانست دلیلی جز زوری بودنم داشته باشد... نه...

نمیخواستم دیگر مسئولیت بودن را...

اصافی بودن را نمیخواستم ...

اما دلم هم شکست ...

انقدر منفور بودم که برای لمس کردنم سیگار دود میکند و انقدر حالش خراب است...

؟؟؟!!! دستم را روی دستش که روی قفسه ی سینه ام میلغزید گذاشتم و پس زدم ...

از آینه دیدم که اخمش درهم رفت...

همانطور که در آغوشش بودم به سمتش برگشتم ...

نگاهم کرد ...

- این کار یعنی چی محیا...

دستم را از پشت به لبه ی میز توالت گرفتم تا تعادل حفظ شود...

زبان را با لبم تر کردم...

- دستانم میلرزید ...

حق داشتم ...

وضعیت مناسبی نداشتم...

تنها تن پوشم همان لباس زیرم بود...

اما آنقدر چسبیده بودم به او که خداروشکر چیزی معلوم نبود ...

- کار داریم پسر عمه مهمون داریم ...

باید حاضر شیم ...

دست دراز کردم تا شنلم را بردارم و روی شانه ام بیندازم ...

دستش روی دستم فرود آن و مرا بیشتر به سمت کشاند ...

حالت چشمانش خاص بود...

طوری که هیچوقت نبود ...

- چه کاری داریم مهمتر ازین...

و فرصتی برای حلاجی حرفش نداد...

و بوسه اش بود که روی لبم نشست...

میبوسیدم طوری که هیچوقت نبوسیده بود ...

دستش را زیر زانویم انداخت و بلندم کرد و روی تخت گذاشت...

خودش هم دراز کشید کنارم ...

پتو را رویم کشید...

- بفرمایید اینم از این که هی برای من سرخ نشی...

لب فشردم ...

راستش دلم میخواستش عجیب ...

اما او چه؟! مگر عاشق دیگری نبود...

؟؟؟ دستش را تکیه گاه تنش کرده بود...

پیشانی‌م را بوسید...

و من پای چه بگذارم این همه مهربانی یکباره را...

تا چند دقیقه پیش که نگاه می‌گرفت و اخم میکرد ...

صدایش انگار ارتعاش خاصی داشت...

- هیچ وقت پسم نزن محیا...

روی صورتم بیشتر خم شد و بوسه ای دیگر روی لبم زد...

لب فشردم تا چیزی نگویم...

.

با دستانم کمی به عقب راندمش...

هرم نفس هایش گردنم را قلقلک میداد ...

- چجوی ازم می‌خوای بگذرم ازین همه زیبایی ...

؟؟؟ و بوسه ای دیگر روی گردنم گذاشت ...

می‌بوسید و من درهم میشکستم ...

لمسم میکرد و من انگار تنم را به تاراج می‌برند ...

نمیدانم چرا حس بدی داشتم ...

تنش هم بوی سیگار میداد ...

نمی‌خواستم او که مال دیگری بود قلبش تنش روحتش ...

جسمش را با من شریک شود ...

دراز کشیده بودم هنوز روی تخت و خیره شده بودم به اوایی که داشت لباس تن میکرد ...

اشکم چکید ...

تنم درد داشت ...

روحم هم ...

نگاهی کرد ...

اخم درهم کشید...

- گریه میکنی؟؟؟؟ جوابی ندادم ...

- با توام محیا ...

انگار خودم هم داشتم خفه میشدم ...

بلند شدم و ملافه را دورم گرفتم و داخل حمام شدم ...

لباس تنم کرد و بیرون آمدم ...

هنوز داخل اتاق بود ...

منتظر...

بی اهمیت رو به روی آینه ایستادم ...

آرایشم بهم نریخته بود فقط کمی رژم رفته بود ...

موهایم هم سر جایش بود ...

- منتظرم محیا...

به سمتش برگشتم ...

- منتظر چی پسرعمه؟؟؟؟ -این که بگی برای چی زن من باید بعداز رابطه باهام بشینه گریه کنه ...

خودم هم میخواستم حرف بزنم دیگر ...

- نمیدونید پسر عمه نه؟؟؟ به من میگین عاشق کس دیگه ای هستید و اینکارو میکنین ...

؟؟؟ تمام طول عقد اخم میکنید و به اینجا که میرسه مهر بون میشید ...

اصلا نمیتونم درکتون کنم ...

همانطور نگاهم میکرد ...

انگار با تمسخر ...

- رابطه داشتم با زنم ...

نیاز به درک فوقالعاده ای نداره عزیزم ...

و به سمت دررفت ...

صدایم باعث شد بایستند ...

- صبر کنید ...

یادمه گفتید تن به این ازدواج که بدم همه ی زندگیتونو به پام میریزید ...

همه ی زندگیتونو نه...

اما دیگه نمیخوام بدون در زدن وارد این اتاق شید ...

بهم نزدیک شین اینجوری ...

حرمت عشق خودتون و حرمت حریم عشق من و نگه دارید پسر عمه ...

پوزخندی زد ...

- ببین کی داره از حرمت برای من حرف میزنه...

نزدیک آمد...

- گفته بودم همه ی زندگیمو پای زن و خانواده میدم ...

انگشت اشاره اش را رو به رویم گرفت ...

- اما نمیزارم زن بیست سالم برام تصمیم بگیره خانوم کوچولو ...

کنار گوشم آمد بازهم هرم نفسهایش...

- راستی من عاشق رژ سرخم ...

اشاره ای به تخت کرد ...

ولی فقط برای اینجا ...

نه برای بیرون ازین در ...

بوسه ای کوتاه به لبم زد و از در بیرون رفت...

و من بازهم بی عرضگی و احمق بودم را به خودم ثابت کردم...

همانجا نشستم و پوست لبم را جویدم ...

اصلا دلم بیرون رفتن نمیخواست...

اما مهمان داستیم و رسم ادب نبود ...

به زحمت خودم را به حمام رساندم ...

همانجا موهایم را باز کردم و آرایشم را هم شستم...

احساس سبکی کردم وقتی از شر آنهمه سنجاق راحت شدم ...

، به ساعت نگاه کردم ...

دیر شده بود ...

سریع موهایم را خشک کردم ...

آرایش ملایم زیبایی انجام دادم ...

، موهایم راهم فرق وسط کردم ...

ناسلامتی عروس بودم ...

شال سفید و مانتوی سفیدم هم تنم کردم...

همان کفش های پاشنه سه سانتی که طهر پایم بود راهم به پا کردم ...

چادرم را روی دستم انداختم و پایین رفتم...

همه پایین بودند و چای میخوردند ...

آقاچون با دیدنم لبخندی زد ...

- به به عروس خانوم قشنگم بیا بشین اینجا دخترم ...

، و به کنار دست امیر عباس که خالی بود اشاره زد ...

- سلامی دادم و کنارش نشستم ...

چای مینوشید و بازهم مثل همیشه اخم هایش درهم بود ...

نعیم در جایش جا به جا شد ...

- میگم مثلاً عروسیه ها همه نشستید دارید چایی میخورین ...

بابا یه بزنی به برقصی چیزی هیچ کاری نکردیم به خدا ...

زن همو پروانه تشر زد ...

-نعیم ...

آقاچون حرف زن عمو را قطع کرد ...

راست میگه دخترم جوونن چه ایرادی داره...

بعداز شام خونه در اختیار شماسه باباچون بینم واسه دختر عمو و پسر عمت چیکار میکنی...

نعیم تملق آمیز خم شد...

- ای به چشم اصلا این کارا خوراک خودمه بسپار به خودم حله آقا جون ...

اینبار عمو سعید هم صدایش در آمد...

- نعیم...

این چه طرزشه...

آقاجون هم خندید و سر تکان داد...

بلند شید بریم برای شام دیره مهمونا میرسن الان ...

همه به دستور آقاجون بلند شدند ...

ماهم ...

همین که بلند شدم چادر راهم روی سرم انداختم ...

کنارم نزدیک تر آمد ...

- چادر سر کردن مال تو اتاقه نه وسط اینهمه آدم ...

چپکی نگاهش کردم ...

گیر دادن الکی اش هم کلافه ام کرده بود...

تند تر و جلوتر از او به راه افتادم ...

که دستم اسر دستش شد ...

- آروم تر من اینجام ...

قدم آرام کردم ...

تا همراهم شود ...

سوار ماشین شدیم ...

به رستوران که رسیدیم تنها مهمان هایمان همان خاله عزیزم و دایی مهدی بودند ...

که با دیدنمان دست زدند ...

همگی نشستیم درحالی که به بزله گویی و شوخی های نعیم میخندیدیم و خدا میداند در دل من

بزرگترین غم عالم بود ...

قاشقی از غذا به دهان بردم و نگاهم به تیله های سیاهی قفل شد که انگار غمش از من بزرگ تر بود

...

..

برای لحظه ای در دلم آرزو کردم که ای کاش مردم مثل دارا دوستم داشتم حتی از تصورش هم غرق

لذت شدم و لبخند به روی لبم آمد ناخودآگاه...

نیشگون ساحل از پهلویم مرا به خودم آورد ...

صدایش را کنار گوشم شنیدم...

- میدونی رو دارا حساس شده توام زل زدی بهش و لبخند ژکوند میزنی ...

قیافشو نگاه قبض روح میشی به جا خنده کردن به برادر دارا...

..

با حرف ساحل لبم را گاز گرفتم از کاری نادرستی که ناخواسته انجام دادم نه برای حساسیت

امیرعباس...

نه...

نکند برادرم درموردم اشتباه فکر کند ...

دارا برادر من بود و من برادرانه دوستش داشتمش ...

حتی خواهرانه برای عشق بی فرجامش غصه میخوردم اما... اصلا نمیتوانستم به معشوقش بودن حتی فکر کنم ...

امیر عباس تمام ذهن و قلب مرا پر کرده بود ...

جایی برای دیگری نبود...

اما ترسی همیق در دلم حس کردم از اوایی که مطمئن بودم تمام مرا زیر نظر دارد و حتما باز خواستم میکند بابت کار بی اختیارم ...

که حتی جرئت نکردم نگاهش کنم ...

نعیم زودتر رفت تا به قول خودش کارها را ردیف کند ...

و ما هم به دعوت امیر عباس به سمت بستنی نعمت رفتیم برای دسر ...

و من هنوز هم از ترسش عضلات تنم منقبض بود ...

البته به اصرار من و از ترس امیر عباس نگار و دریا و ساحل با ما همراه شدند ...

و من نفس راحتی کشیدم وقتی مطمئن شدم از تنها نبودن با او ...

دعا می کردم فراموش کند لبخند ناخواسته ام را ...

گرچه امیدی به فراموشی نبود ...

نه به امیرعباسی که انگار قصد آزارم را داشت ...

و نه به دارایی که غم از چشمانش که نه از تمام وجودش داد میزد ..و من عجیب درگیر وجدانم بودم
بابت نخواستنش...

بالاخره بستنی هم خوردیم و دایی مهدی بزرگترها را به خانه شان دعوت کرد تا ما راحت باشیم...

و من میدانستم آقاجون جایی به جز تختش خوابش نمیرد اما به خاطر جوانک هایش و دلخوشی
هایشان دعوت دایی را پذیرفت...

ماهم راهی خانه شدیم ...

و میدانستم اخمش درهم است...

از ته دل آرزو میکردم از همان اخم های طبق عادتش باشد ...

وارد خانه که شدیم با دیدن آن دم و دستگاه صدای بلند موسیقی حیرت زده شدم ...

و لبخندی زدم ...

واقعا نعیم به قول خودش اینکاره بود...

بامزه بود رقص مردها باهم و خنده به لبم می آورد روی صندلی نشستم و اوهم کنارم ...

به سمتم خم شد...

- خداروشکر فقط بلد نیستی به روی شوهرت لبخند بزنی...

نگاهش کردم متعجب ...

من که به تمام سازهایش رقصیده بودم حالا به لبخند نزدنم پيله کرده بود !!!!نزدیکش شدم و کنار

گوشش گفتم

...

- لبخند بزnm به دل و قلوه دادنتون با هدی خانوم یا اخم های همیشه درهمتون ...

آهان نمیدونستم برای اینکه مثل یه دستمال ازم استفاده میکنید باید لبخند بزnm ...

برگشت نگاهم کرد ...

انقدر عمیق که تا عمق جانم نفوذ میکرد ...

در نگاهش نه غم بود نه خشم ...

و من در دلم غوغایی بود ...

نمیدانم چرا متنفر نمیشدم از معبودم...

همانطور به هم خیره مانده بودیم که نعیم به سراغمان آمد...

– بسه بابا دل و قلوه دادن ...

پاشو عباس جون نوبتیم که باشه نوبت شماست...

و من خنده ام گرفته بود از طرز صدا کردن نعیم ...

بالاخره نعیم موفق شد و امیر عباس میان پسر دایی هایش که دورش حلقه زده بودند فقط بشکن میزد ...

و من میمردم برای رقصیدن مردانه اش ...

و من میمردم برای هر چیزی که مربوط به او بود ...

و عاشق احمق است یا کور؟ همانطور خیره اش بودم که با احساس نشستن کسی کنارم از جا پریدم ...

برگشتم و محسن را دیدم ...

محسنی که هربار میدیدمش انگار شرمنده تر از بار قبل بود...

اوهم خیره ی جمع رقصان بود...

همانطور بی آن که نگاهم کند پرسید...

– خوشحالی محیا؟؟؟ نگاهش کردم اما انگار اونگاهش به رو به رو میخ بود...

– عشقت از رششو داشت خودتو بدبخت کنی؟؟؟ هروقت اومدم حرف بزنی یا آقاجون خفم کرد یا نگاه پراز عشق تو به اون نامرد ...

دارم خفه میشم محیا...

من دووم نمیارم اشک چشمتو ببینم ...

دووم نمیارم بدبختیتو ببینم ...

خوابم راحت نیست محیا...

بیداریمم کابوس بادیدن این که کنار اون نامردی...

دیدم که اشکش چکید ...

- دوست دارم محیا ...

خیلی دوست دارم...

نگاه دوختم صورت تنها برادرم ...

به برادر مغرورم ...

که انگار شکسته بود بدجور...

در آغوشم کشید...

و خیزی اشکش را روی شانه ام حس کردم ...

او بود همیشه که مرهم زخم هایم میشد ...

حالا هم به قول خودش کاری که از دستش برنمیامد با اشک هایش روی دردم مرهم شده بود...

محسن از آن آدم هایی بود که در زندگی وجودشان ضروری بود...

حالم خوب بود آنشب...

و چه خوب که محسن بود و حالم را با بودنش کمی بهتر کرد ...

بالاخره آن شب هم تمام شد و فردا رسید ...

فردایی که انگار نه که چیزی تغییر کرده باشد ...

انگار عروس بودنم برای همان یک روز هم زیادی بود ...

فردایی رسید که امیرعباس شوهرم بودو همسرش دیگری...

نور آفتابی که از پنجره به چشمم میزد باعث شد روز دیگری بازهم چشمانم را به زندگی لعنتیم باز کنم...

نگاهی به ساعت کردم هشت بود...

از جا بلند شدم با رخوت...

هیچ چیز در زندگیم عوض نشده بود حتی اتاقم ...

فقط کمی شناسنامه ام جوهری شده بود...

آبی به سر و صورتم زدم و پایین رفتم...

مادر و عمه و زن عموها پای بساط صبحانه بودند ...

با دیدنم کل کشیدند و بی آنکه اجازه دهند دست به چیزی بزنم برای چای ریخت زن عمو هاجر ...

تشکر کردم و چای نوشیدم ...

مادر کنارم نشست دستش را روی کمرم کشید ...

و آرام کنار گوشم گفت ...

- حالت خوبه مادر درد نداری...

از حرف مادر سرخ شدم...

اما چه خوب که نمیدانستند حقیقت را ...

چه خوب که آقاجون راز دار خوبی بود ...

و چه خوب که نمیدانستند شوهرم بعداز مراسم به اناقش رفت بی آنکه نگاهم کند...

- کجایی محیا میگم رو اون تخت یه نفره سختتون نبود دیشب؟؟؟ لبم را گاز گرفتم از خجالت...

با اعتراض گفتم...

- مادر...

خندید و به سمت عمه رفت و کنار گوشش چیزی گفت...

و خندیدند باهم بازهم مرا خجالت دادند...

زنعمو پروانه لقمه ای دهانش گذاشت...

- آره خاله جون مادرت سفارش تخت دونفره داده آقا جونم بهتون اون اتاق ته سالن و بهتون داده ...

مادر هم نفس عمیقی کشید ...

- والا شما فرصت ندادید آدم درست و حسابی جهاز جور کنه ...

دیگه مادر این از دستم برمیومد...

سری تکان داد...

- دستت درد نکنه مادر جون لازم نبود زحمت بکشید...

لطف کنید به آقا جون بگید من اتاق خودم راحتترم ..ماندن را جایز ندانستم و از حا بلند شدم تشکر کردم ...

مادر توی صورتش زد...

وادختر یعنی چی؟؟؟ میبینی مرجان من باید همش از دستش خون به جیگر بشم ...

شوهر کرده نمیخواه با شوهرش بره تو یه اتاق...

عمه مرجان با نگاهش اطمینان داد به مادرم ...

رو به من کرد ...

- دخترم مگه میشه شوهر کردی ...

نمیشه که اتاق جدا بخوابی ازش...

نگاهی به عمه کردم ...

- عمه جان شما که شرایط خاص مارو میدونی...

نگاه عاقل اندرسفیهی به من انداخت...

- مادر یعنی چون شوهرت دوتا زن داره نباید باهاش خونه یکی بشی؟؟!!! پس چه کاری بود اصلا ازدواج کنید...

من با مردم کاری ندارم تو خانوادمونم صورت خوشی نداره اتاقت همون قبلی باشه...

سرم را بوسید ...

به حرفم گوش کن مادر ...

حستو درک میکنم ...

اما یه کم صبوری کنی همه چی درست میشه ...

چشمای امیر عباس دادمیزنه که دیوونته ...

اما اخلاقشو که میدونی ...

صبور باش مادر میدونم شرایطت بده...

و اشکش را پاک کرد...

میدانستم خواسته ام غیر منطقی بود ...

برای همین دیگه چیزی نگفتم سری تکان دادم و دستم را روی شانه ی عمه گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم تا درس بخوانم چیزی به کنکور نمانده بود...

قبول شدن در دانشگاه تنها امیدم بود در منجلابی که برای خودم ساخته بودم...

نفس عمیقی کشیدم و قدم تند کردم ...

دیدم که دارا از پله ها پایین می آمد ...

حوصله ی نگاه های غم انگیز اورا هم نداشتم ...

اما نمیدانم چه شد که پایم روی چندمین پله لیز خورد ...

چادرم روی هوا رفت و پخش زمین شد و من حالا در آغوش دارایی بودم که شوهرم عجیب رویش

حساس شده بود ..و من از خواهرانه هایم نسبت به او مطمئن بودم ...

نگاهم درنگاهش گره خورد ...

نمیدانم چرا نمیتوانستم چشم از نگاه خیره اش بردارم ...

یا از آغوشش بیرون بیایم ...

با همان تونیک سفیدرنگ و شلوار تنگ اصلا وضعیتم مناسب نبود...

بالاخره تکانی خوردم ...

- که صدای امیر عباس میخکوبم کرد سر جایم...

- محیا حالت خوبه؟؟ تکانی به خودم دادم ...

و از آغوش دارا بیرون آمدم ...

- خوبم ...

نگاهی به صورت امیر عباس کردم که بادیدن وضعیتم چشمانش گرد شده بود...

تشکری کردم از دارا و اوهم سری تکان داد و بی حرف مارا تنها گذاشت...

خواستم پله ها را پایین بروم تا چادرم را بردارم ...

- بمون همون جا...

من میارم ...

و صدایش بدجور میلرزید از عصبانیت و میدانستم کمی حق داشت...

چادر را به دستم داد ...

سرم کردم ...

و ترس داشتم ...

خودم را لعنت کردم ...

منی که از حساسیت او با خبر بودم و اونجوری درآغوش رقیبش مانده بودم ...

کمی مکث کردم و به سمت اتاق قدم تند کردم ...

در اتاق را پست سرم بستم و نفس راحتی کشیدم و چادرم را روی تخت انداختم ...

که در با شدت باز شد...

قسم میخورم با چشم هایش داست سرم را می برید...

دو قدم به سمتم برداشت...

و یقه ی تونیک سفیدم را درمشتش مچاله کرد ...

از لای دندان های کلید شده اش گفت...

-اینو زیر چادرت میپوشب نفهم ...

؟؟؟ بند لباس زیرم را کشید...

کثافت این از زیرش پیداست ...

صدایش از خشم میلرزید حالا...

- من باید اول صبح زانو تو بغل کسی ببینم که دوروز پیش بهش گفته عاشقشه و زل زدن بهم...

؟؟ روانیم کردی روانی...

تو میخوای منو دیوونه کنی...

هلم داد با ضرب و افتادم روی تخت ...

انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت...

به ولای علی محیا...

یک سانتی دارا ببینمت بیچارت میکنم ...

داد زد ...

- بیچاره...

و پشت سرش دررا کوبید...

اشک هایم را پاک کردم وقت گریه نبود ...

دیگر ضد ضربه باید میشدم ...

من باید درس میخواندم ...

اشک هایی که تا پشت پلکم می آمدند را پس زدم...

کتابم را باز کردم ...

بغضم همیشگی ام را قورت دادم ...

چند خطی خواندم ...

اصلا نمیفهمیدم ...

این بغض لعنتی نمیگذاشت ...

یوفی کشیدم و لباسم را عوض کردم ...

آبی به صورتم زدم ...

میان راه که چشمم به آینه خورد ...

و تصویر منحوس خودم را دیدم ...

از خودم منزجر شدم...

از عشق ...

از ضعفم ...

از امیر عباس ...

از هدی ...

منزجر شدم ...

از احمق بودنم حالم بهم میخورد...

نگاه گرفتم از خود بی لیاقتم ...

از محیایی که اگر میخواست ...

اگر جرئت داشت ...

اگر عاشق نبود ...

و اگر گند نزده بود...

الان این انزجار نصیبش نمیشد...

به جایی رسیده بودم که خودم هم از خودم خشم میگرفتم و در میکوباندم...

پایین رفتم لیوانی آب بنوشم تا کمی التهابم کم شود...

هنوز مشغول صبحانه خوردن بود ...

نمیدانستم چرا با آنهمه عشق تحمل حتی نگاه کردنش را هم نداشتم ...

لیوانی برداشتم از یخچال پر کردم و سر کشیدم ...

صدای زنگ که آمد متعجب به سمت در نگاه کردم ...

مادر ابرویی بالا داد رو به امیر عباس کرد...

- احتمالا تختتون و آوردن مادر ...

بی زحمت درو خودت باز کن ...

سری تکان داد و به سمت دررفت منم به اتاقم رفتم اما ...

تق و توق نقل و انتقال تخت لعنتی روی اعصابم داد...

سرم را میان دستانم گرفتم ...

میدانستم قطعا دیوانه میشدم من...

کتاب ها را میان آینه پرتاب کردم ...

راضی نشدم ...

تخت را بهم ریختم ...

میز آرایش را هم زمین ریختم اما ...

نمیدانم چرا آرام نشدم ...

آرام نمیشدم ...

میان همان شلوغی نشستم و هق زدم ...

بلند بلند گریه میکردم ...

مرز دیوانگی بودم ...

یا دیوانه شدم انگار...

زانوهایم را در آغوش گرفتم ...

خودم را بغل زدم تنهایی هایم را...

حق حق هایم به سکسکه تبدیل شده بودم ...

در که کوبیده شد از جا پریدم ...

یعنی که بود ...

متعاقبش در باز شد و قامت امیر عباس را در چهار چوب دیدم...

خوب بود که در زد ...

دلیل این تغییر را نمیدانستم اما خوب بود انگار...

نگاه سرخ ازاشکم را گرفتم و بی تفاوت سر به روی زانوان تنهایی هایم گذاشتم ...

صدایش هم انگار آزارم میداد...

- چیشده اینجوری گریه میکنی صدات میاد بیرون کارگر بیرونی ها...

تمام وجودم انگار نسبت به او تنفر شده بود لحظه ای...

تمام نفرتم را در نگاهم جمع کردم و روی صورتش پاشیدم ...

نگاهش داد میزد که عجیب جا خورده ...

خودش را جمع و جور کرد ...

- چیشده ...

؟؟؟ چرا اینجوری به من زل زدی...

صدایم میلرزید ...

نمیدانم از خشم بود ...

یا...

از شدت دیوانگی بود...

- برو بیرون پسر عمه...

اخم کرد ...

- نمیفهمم ...

چشمانم را عصبی بستم ...

- بیرون لحنم آرام بود اما انگار تمام شکستگی هایم را در صدایم ریخته بودم...

به چشمانم زل زد ...

بی تفاوت ...

سرد ...

هرطور راحتی...

و رفت و در را بست پشت سرش...

..

آن روز را تا شب در اتاقم ماندم حوصله ی جهیزیه چیدن مادر را هم نداشتم اشتهایی برای غذا

خوردن هم ... و اشتیاقی برای دیدن دیگران هم ...

و نمیدانستم هدایش بخشیده بودش؟؟!!! آن شب مثل دیوانه ها شروع کردم به مرتب کردن اتاقم ...

کتابهایم را برداشتم و مرتبشان کردم ...

شروع کردم به خواندن ...

با تمام تمرکز من باید درس میخواندم ...

نمیدانم چندساعت گذشته بود اما ...

هوا روشن بود ...

کش و قوسی به تنم دادم ...

نگاهی به ساعت کردم ...

هشت بود...

چشمانم گرد شد ...

من چندساعت مشغول بودم؟! به آینه نگاهی انداختم ...

زیر چشمانم از پشت عینک هم معلوم بود گود شده ...

شانه ای بالا انداختم ...

دلم مالش میرفت ...

انگار با دیدن ساعت یادم افتاده بودم بیست و چهار ساعتی هست چیزی نخوردم ...

به به صورتم پاشیدم تا برای صبحانه بروم ...

انگار در این گودال عمیقی که افتاده بودم تنها درس خواندن بود که کمی حالم را بهتر میکرد...

پایم را که از در بیرون گذاشتم صدای نازکی که مطمئنا متعلق به هدی بود و از اتاق شوهرم میآمد

توجهم را جلب کرد ...

هه...

انگار بخشیده بود نازدانه اش...

و من چه بی رگ بودم ...

که تحمل میکردم وجود زنی دیگر در خلوت شوهرم که نه ...

معبودم ...

چنین اخلاقی نداشتم اما ...

هر چیز که مربوط به اومیشد انگار برایم مهم بود ...

انگار کسی هلم میداد و گوشم را به در نزدیک میکرد ...

انقدر کنجکاو بودم که حتی وقت عذاب وجدان هم نبود برای ذهن بیمارم ...

هدی بود انگار که میگفت...

- یعنی چندبار اون دختره اینجوری حاضر ت کرده امیر ...

؟؟؟ -تنها کسی که اجازه داره دست به لباس من بزنه و من و حاضر کنه تویی خانم خوشگله ...

لحنش عجیب مهربان بود ...

و من عجیب شکستم ...

کمی مکث انگار کاری میکردند ...

که صدای اعتراض هدی توچهم را جلب کرد ...

- عههه نمیخوام ...

پس چرا میخوام بوست کنم نمیزاری اصلا...

برای اینکه شما تاج سری ...

یه کوچولو تا عروسیمون صبر کنی اونوقت همه چی شیرین تر میشه خانم خانما...

و من چشمانم را فشردم تا اشک نریزم ...

من چطور تیشه به ریشه ی خودم زده بودم ...

صدای هدی باز هم آمد...

- نخیرم من که میدونم تا حالا هزار بار اون دختر داییتو بوس کردی...

و صدای امیر عباس بود که انگار دنیا را روی سرم آوار کرد...

- بوسه ای که توش عشق باشه مهمه نفسم که اونم فقط مال شماست البته بعد عروسی...

- نخیرم مگه الان زنت نیستم خوب...

تازشم پس اگه بوسات واسه اون از عشق نیس پس چیه...

- هدی خانومم اینو بفهم محیا دختر عممه ناموسمه ...

اتفاقایی افتاد که خودت بهتر از من میدونی ...

محیا یه وظیفست برام ...

مسئولیتمه ...

تو که نمیخواهی زندگیمون تا همیشه پر عذاب وجدان باشه ها؟؟؟ و من انگار اشک هایم باهم مسابقه داشتند ...

صدای هدی کمی بلند شد -..اه امیر عباس یعنی چی همش میگی وظیفه ...

مسئولیت ...

یعنی من تا آخر عمر باید سایشو تو زندگیمون تحمل کنم به خاطر غلط اضافی خانوم ؟ - !!!ششش عزیزم آرومتر مگه قرار نبود این راز تا همیشه بین خودمون بمونه ؟ !!همانجا خشک شده بودم ...

خدای من چه میشنیدم ...

من که بودم ؟ !!!من چقدر کم ارزش بودم ...

!!!آب دهانم را قورت دادم و از در فاصله گرفتم ...

چشمانم به روبه رو افتاد ...

دارا بود که زل زده بود به من ...

انگار اوهام فهمیده بود درجه ی بدبختی ام را ...

که انقدر بدبخت شده بودم پشت در اتاق شوهرم فالگوش می ایستادم ...

دنیا انگار دور سرم میچرخید ...

زیر زانویم خالی شد و دستم را به دیوار گرفتم...

دیدم از پشت پرده ی اشک به سمتم دوید...

دستم را به حالت ایست جلوی ش گرفتم ...

اشک هایم بی آنکه اجازه بگیرند پایین میریختند...

انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم ...

تمام وجودم تنفر شده بود یکباره...

از لای دندان های کلید شده ام گفتم ...

- هیچ وقت ...

هیچ وقت نزدیکم نباش دارا ...

نمیدانم چه دیددر نگاهم که قدمی به عقب برداشت...

چند قدم دیگر ...

و نمیدانم کی از تیررس نگاهم ناپدید شد...

انگار که مست بودم ...

روی هوا...

با قدم های سستم به اتاقم برگشتم ...

به آینه خیره شدم ...

صداهای منحوسشان از ذهنم انگار بیرون نمیرفت...

سرم را میان دست هایم گرفتم ...

و به آینه خیره شدم ...

با دختر داخل آینه حرف زدم ...

انگار که از من جدا بود...

- احمق...

خودتو و زندگیتو به باد دادی برای کسی که واسش فقط وظیفه ای ...

دست به تنت میزد واسه وظیفه ...

کثافتی محیا ...

کثافت ...

چقدر شخصیتتو گند زدی بهش ...

بدبخت تو سری خور ...

ازت متنفرم ...

متنفر ...

چی انتظار داشتی هان؟؟؟ که عاشقت باشه بدبخت ؟ !!اون که گفت دوست نداره ...

اونکه گفت نمیخوادت ...

به زور کشیدیش رو خودت ...

تف کردم به آینه ...

هرزه ...

هم زندگی خودتو ...

هم اون دوتا بدبختو داغون کردی...

نشنیدی؟؟؟ توی احمق که همه چیتو پاش دادی فقط زیر خوابشی...

جیغ زدم...

- زیر خوابش...

نیازاشو پیش تو رفع میکنه تا خانومش بعد عروسی با عزت و احترام زنش بشه ...

خاک تو سرت محیا ...

با یادآوری حرف هایشان حس تنفري در دلم جوشید که خودم را هم تکان داد ...

حس تنفر عجیبی نسبت به امیرعباس داشتم که تا به حال احساسش نکرده بودم ...

من که میمردم برای دیدنش انگار دلم نمیخواست حتی صورتش را ببینم...

حتی لحظه ای...

انگار حس عشقی که ده سال با که با تمام جودم در قلبم نگهش داشته بودم و همه چیزم را پایش فنا

کرده بودم ...

دود شده بود ...

به یکباره ...

بازهم به دختر داخل آینه خیره شدم ...

- یکبار ...

یکبارم که شده جای امیر عباس ...

محیا رو دوست داشته باش ...

فقط یکبار ...

نشستم زمین و زار زدم ...

، یکبار محیا ...

خودتو دوست داشته باش...

در با شتاب باز شد و ساحل سراسیمه داخل شد...

- محیا؟؟ محیا ...

چیشده؟؟ صدات کل راهرو رو برداشته ...

به حالت هیستریک از جا پریدم ...

نکند شنیده باشد حرف هایم را ...

- چی شنیدی ساحل؟؟؟ هان؟؟؟ ساحل مبهوتم شده بود...

اما انگار به خودش آمد بازوهایم را کمی فشرد ...

و به سمت تخت هدایتتم کرد...

هیچی خواهر گلم...

هیچی نشنیدم به خدا ...

فقط صدای جیغ و گریه میومد .. بزار برم واست آب بیارم ...

دستش را گرفتم...

- نه نرو ...

انگار ترسیده بود از رفتارم ...

هه...

اوهم انگار فکر میکرد دیوانه شدم ...

اما ...

مگر نشده بودم ؟ !!! در آغوشم گرفت ...

سرم را روی پایش گذاشتم ...

دیدم که اشکش چکید ...

اما بی حالتی از آن بودم به فکر چکیدن اشک از چشمانش باشم...

نمیدانم چقدر سرم را نوازش داد تا به عالم خواب رفتم ...

ای کاش بمیرم و بیدار نشم ...

موجود زبونی مثل من حق زندگی هم نداشت ...

چشمانم را به سختی باز کرد ...

احساس میکردم سرم به اندازه ی یک توپ بزرگ شده ...

همیشه همینطور بودم ...

عصبی که میشدم بدجور حالم خراب میشد ...

با یادآوری اتفاقات دوباره اشک از گوشه ی چشمانم سر خورد ...

دستم را که تکان دادم سوزش بدی در دستم پیچید...

نگاهی به سرمی که بالای سرم وصل بود انداختم و آه از نهادم بلند شد پس حال بدم را همه فهمیده

بودند ...

تکائی به خودم دادم که در باز شد و ساحل به همراه عمه وارد شدند ...

بادیدنم عمه لبخندی زد...

- بیدار شدی دخترم ؟ خداروشکر تو که مارو نصفه عمر کردی...

ساحل کنارم آمد و ایوان آب پرتغالی که دستش بود را به سمتم گرفت...

- به خدا تو بغلم که بیهوش شدی سخته کردم...

خداروشکر دارا بود...

آب پرتغال را روی پاتختی گذاشتم ...

تا آمدم چیزی بگویم تقه ای به در خورد و دارا وارد شد...

ساحل خندید...

به بفرما چه حلالزاده...

دارا خنده ای کرد ...

خنده ای که بیشتر شبیه زهرخند بود ...

منهم آب شده بودم از خجالت با آن رفتاری که کرده بودم ...

او چه تقصیری داشت ...

سرمم را چک میکرد که امیرعباس هم به همراه مادر و محسن آقاجون داخل شدند...

چشمم که افتاد ...

دیدم با اخم خیره ی حرکات داراست...

بی تفاوت چشم گرفتم ...

ساحل کمکم کرد تا بنشینم ...

و دارا نبضم را گرفت ...

گوشی پزشکی اش را که از زیر لباسم رد کرد ...

خودم هم شرم زده شدم ...

انگار اوهم فهمید و کارش را زود تمام کرد ...

محسن کنارم نشست و میدانستم وقتی ساحل هم هست کم حرف میشود ...

ساحل هم ...

آقاجون هنوز خیره ی سرم بود حرفی نمیزد ...

اما اخمانش بدجور درهم بود ...

مادرهم به سمتم آمد ...

انگار اوهم نگران بود ...

لیوان آب پرتغال را برداشت و سمتم گرفت...

- بخور اینو ...

لیوان را گرفتم و سر کشیدم ...

و نمیدانم چرا قلبم دیگر از نزدیکی اش نمیکوبید ...

آقاجون بالاخره لب باز کرد- .. میخوام با محیا صحبت کنم ...

همه بیرون رفتند ...

اوهم به سمت در رفت...

دستش را گرفت ...

- تو وایسا پسر جان ...

سرجایش ایستاد و چند قدم عقب گرد کرد ...

دستانش را درهم گره کرده بود بدجور اخمش توی ذوق میخورد ...

منهم جابه جا شدم و روسری شلی که روی سرم محض خالی نبودن از عریضه بود را صاف کردم ...

– اتفاقا منم با شما کار داشتم آقاجون...

– میشنوم ...

گره دستانش را باز کرد و صندلی میز را برای آقاجون گذاشت ...

– بفرمایید آقاجون...

آقاجون نشست ...

– میشنوم ...

لبه‌هایش را روی هم فشرد ...

کمی فکر کرد ...

انگار داشت جمله هایش را کنار هم میچید ...

– با اجازتون میخوام محیا رو ببرم و جدا زندگی کنیم ...

اخمای آقاجون غلیظ تر شد ...

– حد خودتو بدون امیرعباس...

ادامه داد میان حرف آقاجون ...

درست نیست دوتا زن تو یه خونه بمونن ...

ازینورم بهتره محیا جدا بشه ...

آقاجون بلند شد ...

- از کی تا حالا تو تصمیم میگیری ...

؟؟؟ سعی داشت صدایش را آرام نگه دارد ...

- منظور تونو نمیفهمم آقاجون برای زن من به جز من مگه باید کس دیگه تصمیم بگیره ...

- قیافشو ببین داری میکشیش پسره ی نفهم حالا میخوای ببریش تو یه خونه ی تنها که راحتتر شه کارت ...

تو که میخواستی جدا بشی خیلی بیجا کردی قبل عروسی نگفتی ...

محیا ازینجا هیچ جا نمیره ...

حرف اول و آخرمه ...

روبه روی امیر عباس ایستاد ...

با همان سن زیاد و قد کمی خمیده اش هم قد امیر عباس بود .. انگشت اشاره اش را به سمت امیر عباس گرفت...

- فقط یه بار ...

یه بار دیگه حال این دختر و اینجوری ببینم ...

بیچارت میکنم ...

بهت قبلنم گفتم ...

خودت میدونی دلیل حال الان این فقط تویی ...

توی سینه اش کوبید با همان انگشت اشاره اش...

فقط تو ...

- آقاجون نمیخوام دیگه محیا اینجا باشه ...

دوست ندارم هر لحظه با دارا چشم تو چشم بشه ...

نگاهی به امیر عباس کرد ...

نگاهی از سر تاسف ...

فکر نمیکردم پسر محمود انقدر بی غیرت از آب دربیاد ...

بدبخت زنت داشت میمرد ...

و تو اونوقت از بودن دارا تو خونه ناراحتی؟؟؟ به مغزش اشاره کرد... درست کن اینجارو امیرعباس تا دیر نشده...

از دربیرون رفت حامی تمام لحظه هایم ...

بی تفاوت خیره اش شده بودم ...

سرم کار خودش را کرده بود و حالم خوب بود ...

به سمتم آمد ...

- این کارا یعنی چی؟؟ -بی هیچ جوابی سوال نگاهش کردم ...

چرا وقتی میگم مستقل شیم تو هیچی به آقاجون نمیگی؟؟؟ با سرد ترین لحن ممکن جوابش را دادم ...

- چون دوست دارم طبق رسم خونوادم با خانواده زندگی کنم ...

چند قدم نزدیک شد...

- عههههه فک کن من مال این خانواده نیودم ...

باید مستقل زندگی میکردیم دیگه؟؟؟ خودم را سر دادم زیر پتوی گرم و نرم ...

و حس خوبی زیر پوستم رفت .. چشمانم را بستم ...

- خوابم میاد ...

و این محترمانه ترین گمشو بیرونی بود که خودم هم شنیده بودم ...

قدم هایش نزدیک میشد...

حس میکردم ...

لب تخت نشست...

، -محیا تو چت شده دوروزه چرا اینجوری میکنی؟؟؟ و او نمیدانست تمام عشقی که در رگ و پیم
نفوذ کرده بود حالا تبدیل به نفرت شده ...

نفرتی که با خونم انگار عجین بود ...

چشمانم را باز کردم ...

هدی خانوم پایین نیست؟؟ متعجب نگاهم کرد ...

- آره چرا میپرسی؟؟؟ خوب خدا رو شکر ...

برید پایین به زنتون برسید اینجا به من پيله نکنید لطفا...

صورتش جمع شد...

میدانستم عجیب خشمگین است...

- این بازی جدید که راه انداختی محیا ...

بازندش فقط خودتی...

در ضمن من دوتا زن دارم ...

یکیشم الان دقیقا رو به رومه فعلا دارم به این یکی میرسم...

خم شد تا ببوسدم ...

صورت‌م را برگرداندم اصلاً دوست نداشتم دیگر حتی انگشتش به من بخورد ...

عقب کشید ...

نگاهم کرد ...

انقدر عمیق که انگار میخواست به جانم رسوخ کند و نمیدانست دیگر راهی نیست...

بی حرف از در بیرون رفت ...

بی تفاوت شانه ای بالا دادم ...

کم کم داشت از این احساسی که در من شکوفه زده بود خوشم میامد ...

نمیدانم انگار از صبح سر شده بودم ...

دیگر چیزی برایم مهم نبود ...

دوست داشتم نبینمش و این عجیب ترین حس دنیا بود در من...

از در که بیرون رفت نگاهی انداختم و بی تفاوت پتو را بیشتر روی خودم کشیدم و بازهم خوابیدم ...

و خواب بهترین درمان است بود برای درد لاعلاجم با صدای باز شدن در چشمانم را باز کردم لبخندی زدم به محسنی که سینی صبحانه دستش بود...

لب فشردم و کمی فکر کردم .. یک روز کامل خوابیده بودم من !!!لبخندی زدم به برادم که حالا کنارم نشسته بود و برایم لقمه درست میکرد...

- صبح بخیر تنبل خانم ...

خمیازه ای کشیدم ...

- صبح بخیر ...

آره راست میگی خیلی خوابیدم...

موهایم را بهم ریخت عوضش سر حال شدی...

اوهومی گفتم و لقمه را از دستش گرفتم ...

طعم محبت میداد ...

طعم عشق...

چای راهم برداشتم و کمی نوشیدم ...

چشم ریز کرد ...

پرو خانوم این سینی رو از من بگیر ...

مارو باش اومدیم با خواهرمون صبحونه بخوریم مثلا ...

خندیدم و سینی را روی پایم گذاشتم ...

- خب حالا تعریف کن ...

اخمی کرد ...

- چیو؟؟ چشمکی زدم همون که به خاطرش اومدی با خواهرت صبحونه بخوری ...

شوقی که در چشمانش برق زد را میتوانستم ببینم..، -هیچی بابا اومدم ببینم حالت چگونه فقط ...

که دیدم ماشاالله حالت از من بهتره ...

لبخندی زدم- .. بعد ...

معذب شد کمی...

- بعدم بگم اگه میتونی راج ..راجع به من و ...

ساحل با آقاجون و مامان حرف بزنی...

سرش را پایین انداخت ...

نمیخواهم منم مثل دارا ...

و میان حرفش را خورد ...

سری تکان دادم و لقمه ی آخر را هم در دهانم گذاشتم ...

قلپی چای هم پشت سرش...

فهمیدم نگرانی را از نگاهش ...

- باشه داداش خیالت راحت...

پیشانی ام را بوسید ...

- خیلی گلی محیا...

ای کاش خودت بدونی چقد خوبی ...

ای کاش قدر خودتو بدونی خواهرم...، و من در دلم گفتم ...

میدونم ...

داداش دیگه خیلی قدر خودم و میدونم ...

با اطمینان چشمم را با و بسته کردم...

که لبخند به لبش آمد...

منهم به سمت حمام رفتم تا رخوت مریضی از تنم بیرون برود...

لباس مرتب و زیبایی پوشیدم ...

میخواستم از محیا ی ضعیف و توسری خور فاصله بگیرم ...

هرچقدر که میتوانستم...

آرایش ملایمی کردم چشمانم هنوز حالت مریضی داشت ...

چادرم را روی سرم مرتب کردم و پایین رفتم ...

با شنیدن صدای گریه گوشهایم تیز شد...

قدم تند کردم به سمت آشپزخانه...

زن عمو پروانه بود که مثل ابر بهار اشک میریخت مادر هم شانه هایش را ماساژ میداد و عمه لیوان آب قند را برایش هم نیزد ...

زن عمو و دختر عمو ها هم متاثر به زن عمو نگاه میکردند ...

بی صدا داخل آشپزخانه شدم...

سلام آرامی دادم که به زور خودم هم شنیدم ...

کسی هم توجهی نکرد ...

صدای بغض آلود زنعمو روی قلبم خراش انداخت...

- میبینی مژگان جون گوش نمیده ...

التماسشم کردم حرفش یه کلامه ...

چیکار کنم...

به پهلوی ساحل زدم ...

- چیشده؟؟ از جا پرید...

- هیییع ...

دستش را روی قلبش گذاشت...

آرام گفت...

- وای تو کجا بودی بابا ترسیدم...

- چي شده زنعمو اين جوري گريه ميکنه...

؟؟ دستم را کشيد و از آشپزخانه بيرون رفتيم قدم تند کرد به سمت اتاقش...

منهم دنبالش کشانند...

وارد اتاقش که شديدم ذوق زده به پرده اش خيره شدم... -وای چه خوشگله کی عوض کردی؟؟؟ نگاه

عادل اندر سفيهي کرد ...

- يعني خاک محيا...

خاک ...

من کشوندمت اينجا مسئله به اين مهمی رو بگم تو گیر دادی به پرده ...

يادم افتاد...

- آهان ...

چيشده...

؟؟ نگاهی از سر تاسف به من انداخت ...

دستم را کشيد و روی تختش نشاندم ...

- دارا دارا مير...

چشمانم اندازه ی گردو شد...

- چي !!؟ کجا مير...

- مٲ که انتقالی گرفته به شیراز طرحشم قراره همونجا بگذرونه ...

يعنی يه شيش هفت سالی آقا دارا پر...

ميدانستم رفتنش بی ربط به من نیست...

ناراحت شدم ...

- ای بابا پس زنعمو پروانه داغون میشه...

- آره بیچاره خیلی وابسته ی داراست ...

لب فشردم ...

دلم میسوخت برای دارایی که هم درد خودم بود زمانی ...

ای کاش اوهم از من متنفر شود...

شاید این دوری برایش بهتر باشد اصلا ...

سری تکان دادم ...

- نمیره بمونه که همیشه میاد سر میزنه ...

- آره ...

اخمی کرد ...

و دست به کمر شد - ..وایسا ببینم ...

تو مگه حالت بد نبود؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم ...

والا محسن صبح اومد باهام حرف زد ...

حالم ازو نموقع خوب خوب شده...

چهره اش سرخ شدم من ریز ریز خندیدم ...

- با بالشت تو سرم کوبید ...

- مرگ...

به چی میخندی...

دلم را گرفتم و بلند خندیدم ...

- وای ساحل خجالت میکشی قیافت خیلی مسخره میشه...

چپکی نگاهم کرد...

منهم نگاه موذی انداختم ...

- آره ...

اومده بود بگه از یه دختره خوشش اومده ...

با مامان اینا حرف بزنم ...

دیدم که بادش خوابید و مات من شد...

خنده ام را خوردم ...

- دختره ام هم خوشگله هم خونواده داره به نظرم آقاجون با کله قبول کنه...

- با حسودی شکلکی دراورد؟؟ خیلی سعی میکرد بی تفاوت نشان دهد خودش را ...

اما اشک حلقه زده ی چشمانش را قلبش را لو میداد...

- تو از کجا دیدی حالا؟؟ لبخندی زدم ...

- باهاش زندگی کردم ...

دوستمه ...

همدممه ...

نفسم به نفس بنده...

الانم رو به روم نشسته...

مات حرف های من شد...

در آغوش کشیدمش ...

- خوشحال شدم برات ساحل ...

خداروشکر که تو مثل من گرفتار به عشق سراب نشدی ...

خداروشکر که محسن دوست داره .. حرفی نمیزد ...

اما خیسی شانه ام خبر از اشک شوقش میداد...

جدا شد ...

- تو خیلی خوبی محیا...

لبخندی زدم ...

و اشکم را پس زدم ...

اخمی کرد- .. اما محیا انگار یه چیزی درست نیست ...

تو ...

و چشمت انگار ...

چشمای محیا نیست ...

یه جوریه ...

خندیدم ...

- چه جوریه ...

و دعا میکردم بی فروغی چشمانم را نبیند...

ه پیشانی اش زد ...

ولش کن دارم چرت میگم...

نفس راحتی کشیدم ...

برای آنکه بحث را عوض کنم ...

با بدجنسی رو به ساحل کردم ...

- راستی ساحل ...

هیچوقت اینجوری موقع فکر کردن لباتو غنچه نکن جلو محسن...

نگران گفت...

- چرا؟؟ خیلی زشت میشم؟؟!! ادم گوشش گفتم ...

نه...

خیلی خوردنی میشی...

میتروم به گناه بیفته داداشم...

و پقی زیر خنده زدم ...

از آن خنده های مستانه ...

میخواستم خنده هایم به گرم عالم برسد...

از آن خنده هایی که دل هر کسی را میلرزاند ...

حرصی روی تخت هلم داد و شروع کرد به قلقلک دادنم ...

تنها کسی بود که میدانست نقطه ضعفم را ...

میان جیغ ها و خنده هایم التماسش میکردم ...

صدای در شنیدم انگار .. به نفس نفس افتاده بودم ...

سا .. ساحل به خدا ...

انگار در میزن...

با شنیدن حرفم ساکت شدیم و اوهام دست برداشت ...

صدایش انگار مثل قبل دلم را نمیلرزاند ...

که به در میکوبید - .. ساحل چه خبرته صدات کل خونه رو برداشته .. بی انکه بتوانم حرکتی کنم ...

ساحل گفت - .. بیا تو داداش ...

از و خودش هول زده ایستاد ...

منهم...

داخل شد ...

و بادیدنم انگار عجیب ترین صحنه ی عالم را دید...

نگاهش طوری بود که انگار مرا ندیده تا بحال ...

اما اخمش را حفظ کرد ...

بی توجه به من رو به ساحل کرد ...

ساحل چه خبرته صدای خنده و جیغت کل خونرو برداشته...

خجالت نمیکشی؟؟؟ ساحل قیافه ی مظلوم به خودش گرفت...

- والا داداش تقصیر من چیه صدای محیا بود...

انگار که نشنیده باشد ...

دوباره پرسید...

- کی؟؟؟ انگار ساحل هم فهمید گند زده ...

سرش را پایین انداخت ...

اوهم لحنش را آرام کرد ...

- خیلی خب ...

صداتون نیاد بیرون ...

نگاهی کوتاه دوباره به من انداخت ...

نگاهی که برای اولین بار برایم غریبه بود ...

نگاهش ...

بی تفاوت فکرم را رها کردم ...

به من چه ...

و اوهم بیرون رفته بود ...

نگاهم به آینه ی داخل اتاق خورد ...

با دیدن خودم هینی کشیدم ...

موهای بلندم اطرافم ریخته بود و چند تاری روی پیشانی ام چسبیده بود از عرق...

گونه هایم هم بیش از حد سرخ شده بود ...

لباس نازک صورتی ام هم دکمه هایش باز بود و لباس زیر قرمز رنگم مشخص شده بود ...

با حرص به پهلوی ساحل کوبیدم ...

- خاک تو سرت آبرومو بردی ...

چرایه کاره گفتی بیاد تو ...

اوهم با خنگی گفت...

- وا مگه چیشده حالا ...

اشاره ای به لباسم زدم ...

- نگاه کن...

خنده ای کرد ...

- خوبه انگار تا حالا ندیده ...

از حرف بی پرده ی ساخل سرخ شدم ...

- زهر ...

خنده داره ...

و راه بیرون را پیش گرفتم ...

صدای ساحل آمد

-وا قهر کردی !!!برگشتم و نگاه عاقل اندر سفیهی کردم...

- نه احمق جون ...

برم اتاقم خودمو مرتب کنم ...

بعدش برم پایین یکم پیش زن عمو ...

سری تکان داد و با شیطننت گفت ...

راستی محیا ...

به سمتش برگشتم ...

- دیگه بله؟ میگم لباست خیلی تابلوئه ها بیچاره پدر صاحب داداشمو درآوردی...

ادکلن را از روی میز توالتش برداشت تا به سمتش پرتاب کنم که دست هایش را بالا گرفت ...

- خوب بابا ...

غلط کردم ...

شکلکی برایش دراوردم و بی آنکه دکمه هایم را ببندم یا موهایم را جمع کنم...

شال و چادر را روی سرم درست کردم ...

الان میخواستم عوص کنم دیگر ...

حوصله ی باز و بسته کردنشان را نداشتم ...

به سمت اتاقم رفتم ...

در را که باز کردم انگار دستم کشیده شد ...

و در آغوش مردی افتادم که این روزها عجیب دلم دوری میخواست از او ...

دستم را روی دستم گذاشتم را دستی که دورم حلقه شده بود را باز کنم...

اوهم دستم را گرفت و با یک حرکت برم گرداند ...

حالا پشتم به او بود و کاملاً در آغوشش قفلم کرده بود ...

تقلاً کردم.. - .دارید ناراحت می کنید پسرعمه لطفا ولم کنید ...

حلقه ی دستانش را تنگ کرد ...

دردم آمد اما در گلو صدای آخم را خفه کردم ...

دم گوشم هرم نفس هایش حس میشد ...

مگه واسه همین آغوش نبود که خودت و منو بدبخت کردی ...

حالا چی شده؟؟؟؟ چادر از سرم افتاده بود و خودش با دست آزادش شال را از سرم کند ...

دستانش تنم را از زیر دکمه های باز لمس میکرد ...

نفسم داشت تنگ میشد ...

همان جایی که تا چندروز قبل کعبه ی آرامشم بود ...

با تمام قدرتم زور زدم تا از آغوشش بیرون بیایم ...

زورش به من میچربید .. به منی که تا سر شانه اش هم نمیرسیدم ...

- د حرف بزن لعنتی ...

تا وقتی من نخوام یه سانتیم نمیتونی تگون بخوری ...

لبش را به گردنم چسباند ...

- حتی یه سانت ...

و همان جا را بوسید ...

نمیدانم چرا حالم بد شد از بوسه اش...

گردنم را تکان داد ...

و ناخودآگاه از دهانم پرید...

- ولم کن لعنتی داری حالمو بهم میزنی...

با شنیدن حرفم انگار دست هایش شل شد و از فرصت استفاده کردم و از زندان آغوشش بیرون

آمدم...

همین که بیرون آمدم دکمه هایم را بستم ...

و او مات مرا نگاه میکرد...

من هم زل زدم به چشمانش...

لب هایش چندبار بازو بسته شد...

بالاخره به حرف آمدم...

- چی داری میگی محیا؟؟؟ حالت خوبه؟؟؟ -پوزخندی زددم ...

حالا دیگه وقتش بود تمام عقده هایم را بیرون بریزم ...

نشستم روی تخت ...

بی تفاوت ...

و با ناخن هایم ور میرفتم و میدانستم عصبی اش میکند...

نیم نگاهی کردم به او که منتظر حرف زدنم بود...

چشمانش سرخ شده بود ...

و انگار بدجور بهم ریخته بود ...

حرصی گفت...

- حرف بزن محیا ...

ازجا بلند شدم و رو به رویش ایستادم ...

- امممم گفتم که ...

حالم ازت بهم میخوره ...

انگار داشتم با خودم حرف میزددم اصلا نگاهش نمیکردم ...

تمام احساساتم را بیرون ریختم ...

- میدونی وقتی دستت به تنم میخوره ها یه جوری میشم ...

دلم آشوب میشه ...

به چشمانش خیره شدم ...

چشمانی که همیشه دلم را می لرزاند...

- ازت متنفرم پسر عمه...

به وضوح جا خورده بود ...

انگار توقع داشت تا آخر عمرم همان محیا ی احمق عاشق بمانم تا همیشه کیفش کوک باشد...

نه ...

دیگر نمیخواستم بازیچه اش باشم ...

ضربه ی آخر را زدم ...

تمام تنفرم را در کلامم ریختم و خیره اش شدم .. رو نوک پنجه ایستادم و مثل خودش صدایم را آرام

کردم و دم گوشش گفتم ...

- نمیخوام دیگه بهم نزدیک شی...

حتی نوک انگشتت...

مطمئناً اذیت نمیشی ...

هدی هست برای رفع نیاز مردونگیت...

انگار زیاده روی کرده بودم ...

چشم هایش کاسه ی خون بود ...

دستش را بلند کرد ...

چشمانم را بستم و هر لحظه منتظر فرود دستش روی صورتم بودم ...

اما ...

هیچ اتفاقی نیفتاد ...

چشمانم را باز کردم ...

همانطور خشمگین نگاه میکرد ...

دستش که روی هوا مانده بود را مشت کرد ...

و انگشت سبابه اش را به سمتم گرفت ...

صدایش از خشم میلرزید...

- حد خودتو بدون محیا ...

اگه الان زیر مشت و لگدم لهت نکردم فقط به خاطر زن بودنته...

حد خودتو بدون...

و نگاهم خورد به پیشانی سرخ و پر از عرقش...

لب فشردم تا ساکت باشم ...

میدانستم وقت حرف زدن نبود...

به سمت در برگشت ...

و انگار پشیمان شد ...

دوباره برگشت سمت من ...

قسم میخورم به ارواح خاک پدرم که حتی انگشتمم بهت نمیخوره ...

اگر سمت اوادم تا الان فقط واسه وظیفه بوده که دق نکنی ...

حالا که خودت میخوای ...

بهتر برای من و زنم ...

فقط وای به حالت پاتو کج بزاری محیا..، زنده به گورت میکنم...

میان حرفش پریدم عوض بغض که گلویم را فشار دهد ...

خشمگین بودم ...

عجیب خشمگین بودم ...

من و با خودت اشتباه نگیر پسر عمه...

هر چیزی لیاقت میخواد ...

به سمت در اشاره کردم ...

خوش اومدی ...

بی درنگ از در بیرون رفت و در را هم کوبید ...

چشمانم را بستم سعی کردم خودم را آرام کنم ...

روی تخت نشستم و نفس عمیق کشیدم ...

اینطور نمیشد ...

انگار هیچ جوره التهاب عصبانیت کم نمیشد ...

لیوان ابی برای خودم از پارچ کنار تختم ریختم و یک نفس سر کشیدم ... انگار کمی آرام گرفتم ..

چند نفس عمیق دیگر کشیدم ...

بی خیال رفتن پایین و دلداری دادن به زنعمو پروانه شدم ...

کتابم را دست گرفتم و شروع کردم ...

کم مانده بود به کنکور و باید اینبار موفق میشدم ...

تنها شانس بود ...

چند ساعتی بود که کتابم را ورق میزدم ...

کش و قوسی به تن کوفته ام دادم ...

انگار به چنتا کتاب احتیاج داشتم ...

باید تست میزدم ...

جدی تر شده بودم برای موفق شدن ...

و انگار نه که چند ساعت پیش سونامی راه افتاده بود در اتاق ...

کمی شک کردم به خودم ...

زیادی بی عار نشده بودم !!!شانه ای بالا انداختم ر به سمت سرویس رفتم و آبی به صورتم پاشیدم ...

بی انکه آرایشی کنم به همان لباس ساده ی مشکی و چادر اکتفا کردم ...

کفش هایم را دستم گرفتم و پایین رفتم ...

بی حرف به سمت در ورودی رفتم که صدای مادر را شنیدم ...

- محیا !!!مادر خوبی؟؟ داری کجا میری با این حالت ...

لبخندی زدم ...

من خوبم ...

اومدم پایین بهتون سرزدم شما مشغول زن عمو بودید...

الانم با اجازتون دارم میرم انقلاب چنتا کتاب بخرم تا شب نشده ...

سری تکان داد ...

- برو مادر ...

فقط چیزه ...

به شوهرت خبر دادی؟؟؟ بی حواب گذاشتم سوالش را ...

و خودم را به نشنیدن زدم ...

- با اجازه ...

زود برمیگردم ...

اوهم دیگر حرفی نزد و من از در بیرون آمدم...

دانستنش که مهم نبود ...

بود؟! !

سوار مترو شدم ...

سریع ترین راه بود ...

نمیخواستم دیر برگردم خونه به خاطر آقا جونم...

همیشه عاشق جنب و جوش انقلاب بودم ...

داخل اولین مغازه رفتم ...

پیرمردی پشت دخل نشسته ...

صورت مهربانی داشت ...

لبخندی زدم ...

- سلام آقا...

- سلام دخترم ...

چی میخوای بابا...؟؟؟ - راستش چنتا کتاب تست خوب میخواستم...

سری تکان داد و اشاره کرد به کتابخانه ی بزرگی که پشتم بود...

- دخترم اینجا کتابخونه ی کتاب تست ها و کنکوره هرچی میخوای بردار...

تشکر کردم و با شوق به سمت کتابخانه رفتم ...

عالی بود ...

- از دیدن آنهمه کتاب به وجد آمده بودم...

غرق انتخاب کتاب ها بودم که با جیغ دختری که اسمم را صدا میزد از جا پریدم با چشمان گرد شده ...

- وایییییی محیا ؟؟؟ دختر خودتی ...

برگشتم ...

خدای من اینکه ...

مینا بود ...

دوست صمیمی دوران دبیرستانم که بعد از کنکور دیگر ندیده بودمش...

به خاطر گندی که به خودم و احساسم زده بودم از همه ی خدای من دنیا دور شده بودم...

همانطور شوک زده خیره اش شدم ...

توی سرم کوبید ...

کجایی دختر ...

به خودم آمدم ...

مینا خودتی ؟؟؟ !!و در آغوشش گرفتم ...

حالا که دیده بودمش میفهمیدم چقدر دلتنگ تنها دوستم بود ...

- وایسا ببینم چی برداشتی ...

؟؟؟ به کتاب های در دستم خیره شده ...

- وایییی چه خوب که داری کنکور میدی دوباره ...

و به سمت کتابخانه رفت و چنتایی هم خودش جدا کرد و روی دسته ی کتابهایم گذاشت...

- اونایی که برداشتی عالیه اینام خیلی خوبه ...

بخونی ایشالا قبولی ...

اونم با رتبه ی برتر بی معرفت خانوم ...

لبخند عمیقم را به صورتش پاشیدم ...

- ببخش مینا درگیر بودم حالا که دیدمت میفهمم چقدر دلتنگت بودم ...

چطوری ...

؟؟ چه خبر...

؟؟ دست روی پشتم گذاشت ...

- خبر که زیاده حالا ...

بیا بریم حساب کنیم .. یه جای دنج دوست دارم باشم با دوستم ...

لبخندی زدم و تایید کردم حرفش را ...

کتاب ها را روی پیشخوان گذاشتم ...

مینا زودتر از من رو به پیرمرد کرد ...

- حاجی بابا ایشون همون دوستمه که تو خونه هنش تعریفشو میکردم...

این کتابا رو هم اگه اجازه بدید مهمون ما باشن...

پیرمرد مهربان لبخندی زد ...

- به به پس محیا خانوم شمایی دخترم؟؟ قابل شما رو نداره ...

لب به اعتراض گشودم ...

- آخه نمیشه که اینجوری مینا جون دستت در...

میان حرفم پرید ...

همانطور که کتابها را داخل کیسه جا میداد ...

- حرف نباشه دختر ...

راه بیفت که بعد دوسال بدجور هوس در دو دل باهات به سرم زده ...

نگاهی به ساعت کردم ...

دوست داشتم بروم اما دیر میشد ...

از طرفی هم درست نبود درخواستش را رد کنم ...

تلفنم را برداشتم تا زنگ بزنم به آقاجون و اجازه بگیرم ...

لعنتی تلفنش جواب نمیداد ...

تلفن خانه را گرفتم ...

تک بوقی خورد و صدای هدی از آنور خط آمد ...

و نمیدانم چرا دیگر بدم نمیامد از او ...

- سلام هدی خانوم ...

- لطف میکنی گوشی و بدی آقا جون ...

بی سلام مکشی کرد ...

صبر کن الان میدم ...

و از همین پشت خط هم میتوانستم چشم غره ی مسخره اش را تصور کنم ... از تصورم خنده ام گرفت...

با شنیدن صدای آقاجون ...

خند هام را خوردم - .. جانم دخترم ؟؟؟ - سلام آقاجون ...

- سلام دخترم چی شده ...

- راستش با اجازتون اومدم چنتا کتاب تست بخرم اتفاقی دوستم رو دیدم بعد ازدوسال ...

اگه اجازه بدید میخوایم یکم باهم خلوت کنیم ...

- باشه دخترم مختاری ...

فقط آدرس جایی رو که رفتین بهم بده پیام دنبالت شب میشه درست نیست تنها برگرددی...

- چشم آقاجون ممنونم ...

لبخندی به مینا زدم ...

بریم عجل خانوم ...

یکی از کیسه های کباب را برداشت و به ان یکی اشاره زد ...

- ورش دار بریم ...

و همانطور که میرفت ادامه داد ...

همین میدون یه کافه ی دنج هست ...

نظرت چیه...

- من که عاشق کافه و محیطش بودم ...

- بریم عالیه ...

وارد کافه که شدیم .. فضای دنج و خلوت با آن موسیقی کلاسیک زیبا عجیب به دلم نشست ...

صندلی ای انتخاب کردیم و نشستیم ...

- خوب تعریف کن ...

و اشاره زد به آن حلقه ی منحوس دستم که اصلا به مل فراموشش کردم ...

لبخندی زدم ...

و بحث را عوض کردم ...

تو تعریف کن ...

چه میکنی...

چی میخونی خانوم دانشجو ...

تکیه به صندلی داد ...

- والا کنکور که دادیم مهندسی برق قبول شدم اما یه ترم که گذشت فهمیدم برای این رشته ساخته

نشدم ...

انصراف دادم ...

الانم دارم واسه کنکور هنر میخونم ...

لبخندی زدم ...

مینا همین بود ...

آزاد و رها ...

و همیشه شاد .. تحسین میکردم این روحیه اش را ...

هرچه که آزارش میداد سریع از زندگی اش حذفش میکرد ...

- دختر تو دیوونه ای به خدا رشته به این خوبی ...

تکیه دادم ...

- من که آرزوم بود این رشته ی تو قبول شم ...

شانه ای بالا داد ...

نمیدونم شاید با روحیه تو جورشه...

تلفنم زنگ خورد و نام امیر عباس بود که چشمک میزد روی ی موبایلم ...

نا خودآگاه چهره ام گرفته شد ...

مینا ابرویی بالا داد- ..نکنه صاحب اون حلقه خوشگلست ...

چپکی نگاهش کردم ...

و تلفن را جواب داد م ...

-بله؟؟؟ -کجایی؟؟؟ -با دوستم تو یه کافه نشستیم پسرعمه...

- یادم نمیاد به من گفته باشی...

چشمانم را محکم بازوبسته کردم تا حداقل بتوانم جلوی مینا خودم را کنترل کنم ...

و حیثیتم را همین اول به باد ندهم ...

- خداحافظ پسرعمه ...

و بی آنکه اجازه ی حرف دیگری بدهم تلفن را قطع کردم ...

میدانستم عصبانی میشود ...

اما مگر مهم بود اصلا...؟؟؟!!!گوشی ام را در دست گرفتم تا آدرس را برای آقاجون ارسال کنم ...

که مینا با شیطنت طعنه زد- ..عجب پس پسرعمته...

لبختدی زدم و آمدم پاسخش را بدهم که گارسون برای سفارش آمد ...

مینا با همان لحن مخصوصش قهوه سفارش داد و منهم...

اشکلات داغ ...

چیزی که همیشه آرامم میکرد ...

خوراکی محبوبم...

گارسون که رفت مینا خندید ...

- دختر تو هنوزم عشق شکلاتی؟؟؟؟ یادمه همیشه پنج شیشتا هابی تو کیفت بود همیشه ...

قیافه اش را جمع کرد ...

ازون چندشایی بودی که هرچی میخوری چاق نمیشدی...

و من غم دلم را گرفت ...

حتی شکلات خوردن هم فراموشم شده بود...

سری تکان دادم ...

- آره آدم که تو دو سه سال علایقش عوض نمیشه ...

خودم با حرفم لبخندم جمع شد ...

حس کردم اوهم درهم رفت ...

اما خودش را جمع و جور کرد ...

- راستی فک نکن تونستی از زیرش دربریا ...

جدی جدی ازدواج کردی؟؟؟ سری تکان دادم ...

- آره ...

هیجانی تر شد ...

- جدی؟! ابا همین پسر عمت که باهاش حرف زدی؟؟؟ دوباره سری تکان دادم ...

اما حالا که گذشته بزار بگم راستش من همیشه فکر میکردم دوران مدرسه تو عاشق کسی هستی...

سفارشان را آوردند و مجبور شد ساکت باشد ...

چند ثانیه...

- آره ...

حالا داشتم میگفتم ...

جدی کسی و دوست نداشتی...

دستانم را دور لیوان پیچاندم ...

و زیر لب آره ای گفتم ...

دیدم که ناراحت شد...

- جدی؟؟!! پس چرا با پسر عمت ازدواج کردی؟؟؟! دوست نداشتم چیزی بیشتر بداند...

داستانش طولانیه ...

نگاهم کرد ...

- باشه هروقت دوست داشتی بگو و چشمکی زد...

باهوش بود ...

فهمید دوست ندارم صحبت کنم راجع بهش...

جرعه ای از قهوه اش نوشید ...

منهم نوشیدم از شکلاتم ...

اشاره زد به در...

خم شد سمتم و آرام گفت ...

نگو شوهرت همونه که داره سمتمون میاد ...

خندیدم ...

- نه بابا اون نمیاد ...

آرام گفت ...

به جون خودم این پسر خوشتیپه داره میاد سمت ما...

و سریع عقب کشید...

دستی روی شانه ام قرار گرفت که از جا پریدم ...

صدایش را که شنیدم تعجبم بیشتر شد ...

- سلام ...

مینا نیم نگاهی کرد به دست روی شانه ام و از جا بلند شد ...

سلام جناب ...

بفرمایید ...

برگشتم سمتش ...

از چهره اش چیزی معلوم نبود اصلا ...

سری به معنای سلام تکان داد ...

و صندلی کنارم را عقب کشید و نشست...

رو به من کرد ...

- معرفی نمیکنی عزیزم ...

هنوز مات آمدنش بودم...

تکائی خوردم ...

– البته ...

– دوست دوران دبیرستانم مینا خانوم ...

اشاره زدم به او ...

– امیر عباس پسر عمم...، حرفم را ادامه داد ...

– و؟؟؟ کلمه ی همسر در دهانم نمیچرخید چرا؟؟!!! که مینا نجاتم داد ...

– خوشبختم ...

محیا گفت که ازدواج کردید ...

– تبریک میگم ...

و با همان لحن مخصوص خودش رو کرد به امیر عباس...

البته به شما بیشتر بابت همچنین همسری که گירתون اومده ...

محیا واقعا خاص و دوست داشتنیه ...

چییزی نگفت ...

حتی حالت صورتش هم تغییر نکرد ...

سری تکان داد ...

– با اجازتون من و محیا دیگه بریم ...

بفرمایید شماروهم برسونیم ...

مینا موهایی که جلوی چشمش آمده را عقب زد ...

- نه ممنون خودم ميرم .. نگذاشت ادامه ی حرفش را بزند ...

- شبه درست نیست ميرسونيمتون ...

مینا هم لبخندی زد ...

- والا چی بگم ...

ممنون...

امير عباس حساب کرد و به سمت ماشین رفتيم ...

با دیدن لکسوز مشکی که سمتش ميرفت چشمانم گرد شد...

- ماشین خریده بود پس ...

مینا به پهلويم زد ...

- خوشتیپ و پولدار ...

خوش به حالت خره ...

خدا نصیب ماهم بکنه ...

در دل خندیدم ...

رو به او گفتم ...

- دعا میکنم هیچوقت نصیب نشه ...

هیچوقت...

در عالم خودش بود ...

چی گفتی ??? -هیچی ...

بشین ..و سوار ماشین شدیم ...

اخمش درهم بود و من راستش از عکس العملش میترسیدم ...

مینا که پیاده شد با استرس لبخندی زدم و خداحافظی کردم ...

اصلا تنها شدن را با او نمیخواستم حالا...

ساکت ماندم و به بیرون خیره شدم ...

میدیدم که راه خانه را نمیرود ...

بالاخره طاقت نیاوردم...

- کجا میرید...

؟؟؟؟ بی آنکه جوابم را بدهد ...

به رانندگی اش ادامه داد ..از بی توجهی اش حرصی شدم ...

- با شما هستما ...

به سمتم برگشت و نگاهی انداخت که قالب تهی کردم از ترس...

- ساکت شو محیا ...

سسسیسس و من لال شدم از ترس...

انقدر عqlم میرسید که الان وقت جنگ نبود ...

جلوی در خانه اش ایستاد و ریموت را زد ...

در همان خانه ای که هستی ام را به تاراج برد ...

در همان خانه ای که غرورم له شد ...

در همان خانه ای که گند زدم به تمام زندگیم...

اصلا نمیخواستم دوباره وارد آن خانه ی جهنمی شوم ...

دستم روی دستگیره لغزید ...

آرام بود صدایش ...

اما لحنش...

- کجا؟؟؟؟ نمیخوام دوباره تو این خونه پامو بزارم ...

، پوز خندی زد ...

- عههه دفعه پیش که التماس میکردی بیارمت اینجا حالا چی شده ؟؟؟؟ هان؟؟؟ !!!سرش را نزدیک

آورد و من عقب کشیدم ...

آرام گفت ...

- چی شده؟؟؟ چی تغییر کرده که از شوهرت فرار میکنی ؟؟؟؟ زیر لب به خاطر حماقتم به خودم

لعنتی فرستادم ...

ترسیده بود اما ...

زبانم این روزها انگار کنترل نداشت ...

- انقدر این نسبت تنفرانگیز و یادمن نیارید لطفا ...

صدایم را بالا بردم ...

- شما...

یه زن داری...

، اونم اسمش هدی ست...

چنان بی هوا توی صورتم کوبید که روی صندلی پرت شدم ...

در پارکینگ برای چندمین بار بازو بسته میشد ...

گاز داد و داخل پارک کرد ...

با دستم خون لبم که از شدت ضربه اش ترکیده بود را پاک کردم ...

- به هنراتون دست بلند کردم اضافه شده ...

باریکلا ...

ماشالله به نوه ی ارشد آقاجون ...

یقه ایم را گرفت به سمت خودش کشید ...

و حرفم نیمه ماند...

- لال شو محیا ...

، وگرنه دست بلند کردن که هیچی تیکه تیکه ات میکنم ...

کارت به جایی رسیده واسه من صداتو بلند میکنی ...

؟؟؟ همون آقاجون بفهمه اینجوری برای شوهرت صداتو میندازی رو سرت نگاتم نمیکنه دیگه ...

و در سمت را باز کرد...، -پایین ...

زود...

پیاده شدم ...

ودش هم پیاده شد...

و من قلبم تند میزد از ورود به خانه ی که گورستان زندگیم شده بود ...

سوار آسانسور شدم اوم پشتم آمد .. نمیدانم یک لحظه بهم جنون دست داد از شدت نخواستن آن

خانه ...

یا دیوانه شده بودم شاید ...

دستم را لای در آسانسور که داشت بسته میشد گذاشتم ...

و با تمام توانم به سمت در دویدم .. میشنیدم نامم را که صدا میزد ...

نمیدانم چرا اصلا فرار کردم ...

کوچه تاریک بود اگر همان صدای پای امیر عباس نبود حتما از ترس قلب تهی میکردم ...

من چم شده بود ؟!!!! ناگهان ایستادم و اوهم به فاصله ی چند ثانیه به من رسید ...

از چشمانش آتش میبارید ...

شانه هایم را محکم گرفت و تکانم داد ...

- داری چه غلطی میکنی ؟؟؟!!!! این کارای احمقانه یعنی چی...

فرار میکنی ؟؟؟ ...

از شوهرت ؟؟؟ کسی که تا دو روز پیش عاشقش بودی و حالا نمیدونم چی شده ...

لال شده بودم ...

مسخ مسخ ...

ادامه داد ...

- حتما دیوونه شدی محیا ...

تکان محکم تری داد ...

بگو چی شده ...

چی میخوای ؟؟؟ بی آنکه اختیاری از زبان داشته باشم همان چیزی که در مغزم دور میزد را جیغ زدم

...

- طلاقم بده ...

و صدایم در کوچه پیچید ...

میدانستم که دیگر برایش آبرویی نمانده ...

اما اوهم انگار دست بردار نبود ...

میفهمی داری چی میگیدو هفته نیست عقد کردیم ...

اونم با این همه بدبختی ...

طلاق...

؟؟؟ و عصبی خندید ...

- مطمئن شدم دیوونه شدی دیگه ...

بیابریم خونه زشته ...

خودم را عقب کشیدم راه افتادم ...

نگاه چپکی نثارم کرد...

و راه افتاد ...

منهم پشت سرش ...

مطمئن بود که فرار نخواهم کرد ...

و من انگار احمق شده بودم...

چرا فرار کردم ؟ !!!وارد خانه شدیم ...

اینبار بی حرف ...

بی زخم...

نشست...

و من دلم فشرده میشد با نگاه به جای جای آن خانه ی نفرین شده ...

روی مبل راحتی نشست ...

همان که آنروز...

پایش را روی پایش انداخت ...

- منتظرم ...

ابرویی بالا دادم -.. دلیل این رفتارات ؟؟؟ این مسخره بازیا...

پوزخند زد ...

طلاق خواستنت ...

میخوام بدونم چی فرق کرده ...

تمام غم دلم را داخل چشمانم ریختم ...

اشک هم حتی تا دم پلکم آمد...، یاد آن روز پشت در ...

عاشقانه هایی که حتی من رویایش را هم نمیدیدم ...

به صورتش زل زدم ...

- چشمام باز شده ...

بلند شد از جایش با ضرب ...

با همان اقتداری که برایش میمردم و حالا...

نزدیک آمد و انگشت اشاره اش را جلو آورد تا طره ای از موهایم که از شال بیرون زده بود را لمس

کند که با نفرت چشمانم را بستم و عقب کشیدم ...

از جایش تکان نخورد و نفسش بود که به صورتم که نه ...

انقدر نزدیک بود که هرم نفسش دقیقا روی لب هایم بود ...

چیشد که اینجوری تنفر میبینم تو نگاهت ...

؟؟؟ و نمیدانم چه حسرتی در کلامش بود که وادارم کرد تا نگاهش کنم ...

- تمام عشق و عاشقیت ته کشید ...

جسورانه به صورتش زل زدم ...

- ته نکشیده دقیقا همون تبدیل به تنفر شده پسر عمه ...

بغض همیشگیم را قورت دادم ...

روی سینه ام زدم ...

یه دردایی تو این جا تلنبار شده که حتی فکرشم نمیتونی بکنی ...

نفس هایم کند شد از شدت بغضی که اجازه فروریختن نداشت ...

یه غمایی این جا ریختی که داره راه نفسمو میبنده ...

و قطره ی اشک لجبازم فرو ریخت ...

بودن تر زندگیت داره من و از من میگیره پسر عمه ...

آزادم کن بزار برم ...

کمی دور شد ...

انگار غم نگاهم او را هم تحت تاثیر قرار داد ...

- زندگی مگه خاله بازیه محیا؟؟؟ - نه اما ...

میان حرفم پرید ...

- من بی پدر که گفتم نمیخوام ...

من عوضی که گفتم مال هم نیستیم ...

چرا این بازی رو راه انداختی محیا ...

حالا که شروع کردی ...

حالا چرا باید تو نگاه لامصبت تنفر ببینم، .. حالا که ...

حرفش را ادامه نداد و از در بیرون زد ...

جلوی در ایستاد بی آنکه برگردد...

دیگه حرف طلاق به زبونت نیاد ...

، این بچه بازی و ننه من غریبم بازی رو هم تموم کن...

خاله بازی که نیست ...

پایین منتظرم ...

مکث کرد ...

دختر دایی...

و من تن خسته ام را کشاندم ...

و من بیخودی امیدوار بودم به اضافی نبودنم ...

به سربار نبودنم .. من چه بی رحمانه تیشه به ریشه ی خودم زدم ...

راست میگفت ...

اوکه همیشه صادق بود و من فقط میخواستمش...

عین بچه ی پنج ساله ای که تمام آرزویش همان آبنبات چوب هفت رنگ پشت ویتترین مغازست ...به
هر قیمتی...

میخواستمش ...

من خودم هم بی تقصیر نبودم ...

اما تمامش میکردم این بازی که شروع کرده بودم خودم ...

داخل ماشین نشسته بود و سرش روی فرمان بود ...

با سوار شدنم سر بلند کرد ...

بی آنکه نگاهم کند به راه افتاد ...

قرمزی چشمانش گویا دردش بود...

انگار اوهم کم درد نمیکشید...

سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم ...

نم باران میزد ...

و غم دام را هزار بار میکرد با انگشت روی بخار شیشه نوشتم ...

بعد از تو باز عاشقی و باز ...

آه نه ! این داستان به نام تو اینجا تمام شد...

به خانه رسیدیم ...

چراغ ها خاموش بود .. همه خواب بودند ...

با دو از پله ها بالا رفتم و خودم را به مامن تنهایی هایم سپردم ...

روز ها تکرار میشد پشت هم میگذشت...

چندروز بعد به قول مادرم وقت اسباب کشیم به اتاق کذایی بود ...

بدهم به نظر نمی آمد در اتاقی باشم که جای جایش مرا به یادش نمی اندازد ...

و حسابی سلیقه ی مادر و عمه مرا سر ذوق آورد ...

آن پرده های گلبهی هم رنگ روتختی گل ریزم ...

با سرویش خواب سفید رنگش ترکیب جالبی بود ...

..

ازهمه بیشتر بزرگ و دلپذایش با آن پنجره ی بزرگ حسابی خوشحالم کرد و فرش گرد و کوچک

صورتی رنگ وسط اتاق هم حسابی با مزه بود ...

بوسه ای روی گونه ی مادر و عمه کاشتم ...

مادر لپش را پاک کرد و گفت ...

- وقت اسباب کشیه ...

دیگه خودت وسایل شخصی خودت و شوهرتو بچین ...

چشمی گفتم ...

و به سمت اتاقم رفتم تا وسایلم را بیاورم ...

تاشب وقتم را گرفت و چه خوب که او در اتاق دیگری بود و نیاز به این اتاق نداشت...

کمی یادآوری حرف مادر که روی آوردن وسایل امیر عباس تاکید داشت کمی اخمم را درهم برد ...

اما شانه ای بالا انداختم ...

حالا کی میاد تک تک کشو های منو بگرده ...

نگاهی به کتابخانه ی کوچک گوشه ی اتاق که به میز تحریر کوچکی متصل بود انداختم .. آن صندلی کوچک چرخدار صورتی هم حسابی دلبر بود و سر ذوقم میآورد برای درس خواندن ...

و شرط میبندم ایده ی عمه جانم بود...

چیزی به کنکور نمانده بود و من تمام تمرکزم را میخواستم برایش بگذارم دیگر نمیخواستم هیچ چیزی مانع قبولشدنم بشود... ..

حتی خودم ...

و چه خوی که میناهم همراهم شده بود برای درس خواندن کمی کمکم میکرد ...

چندروزی بیشتر به کنکور نمانده بود و مینا شده بود همدم روزهایم از صبح تا شب کنارم بود و باهم درس میخواندیم ...

و من به این آزادی و طرز فکر خانواده اش کمی ...

فقط کنی غبطه میخوردم ...

سر میز صبحانه بودم و تند تند لقمه درست میکردم و چای مینوشیدم... مادر چپکی نگاهم کرد ...

- وا دختر چته ؟ !!آروم تر بخور... لقمه ام را به زور قورت دادم ...

- نه مادر جون الان مینا میاد قرار سده از نه استارت بزنیم خواب موندم ...

و لقمه ای دیگر در دهانم چپاندم ...

نگار با حسرت نگاهم کرد ...

- خوش به حالت محیا چه اراده ای داری ...

من و دریا که هیچی...

، دریا هم سری تکان دادو حرفش را تایید کرد ...

که صدای هدی از پشت سرم آمد ...

- نگار جون به تلاش نیست که ...

به هوش و استعداد ...

ایشالا نتیجه میاد به حرفم میرسی ...

و صندلی را عقب کشید برای امیر عباس .. اوهم بی حرف نشست و من در دل خندیدم ...

چه دنیا برعکس شده ...

، و من هنوزهم برایم سوال بود هدایی که مهندس بود از خانواده ای خوب چطور که تن به دومی بودن داده... با نشستنش کنار امیرعباس آه از نهادم بلند شد ...

اصلا دوست نداشتم مینا بفهمد این بدبختی بزرگم را ...

گرچه کمی هم بو برده بود... مگر میشد دائم در اتاقم زندانش کنم ...

اما انقدر فهمیده بود که چیزی ازم نپرسد ...

نگار جوابی به هدی نداد و بی تفارت مشغول غذایش بود ...

و عمه صبح بخیری به پیر و عروزش داد ...

مادرهم... و امیرعباس تنها به کلمه ی کوتاه آرامی اکتفا کرده بود...

از آخرین برخوردمار به بعد زیادی ساکت و آرام شده بود ...

و کمتر کاری به کارم داشت ...

یا بگویم اصلا کاری به کارهم نداستیم ...

گمان میکنم اصلا خبر نداشته باشد در اتاقی هستم که همه مشترک میدانستند با او...

صدای در از جا پراندم ...

اصلا دوست نداشتم مینا به آشپزخانه بیاید ...

اما تمام تلاشم برای نرفتن مینا به آشپزخانه برای سلام دادن بیهوده ماند مینا جلود در ایستاد و مثل همیشه پر انرژی سلام داد...

و دیدم که نگاهش روی هدی که کنار امیر عباس نشسته بود خیره ماند ...

و ناخن بود که در کف دستم فرو می‌کردم ...

بالاخره به همراه مینا بالا رفتیم ...

رو سری اش را کند و روی تخت انداخت...

- آخیش ...

دختر اتاقت معرکستا اصلا به آدم انرژی میده ...

، و من میدانستم ته نگاه سوالیش را ...

خندیدم ...

- خب خدا رو شکر که مورد پسند خانومه بهد اینهمه وقت...

چپکی نگاهم کرد ...

- وا تو که نپرسیدی من بگم ...

الانم به صورت خود جوش احساساتم به غلیان در آمد ...

- با ز تو چرت و پرتات شرو شد...؟! !!! بشین بخونیم که حسابی عقبیم ...

، خودش را روی تخت پرت کرد ...

- هیچم عقب نیستیم ...

محیا ...

عینک مطالعه ام را زدم و کتابم را باز کردم...

- هان؟-!!میگم تو چرا تو اتاقتون عکس عروسیتو نزدی؟؟؟ از بالای عینک نگاهش کردم ...

- امروز یه چیزیت میشه ها مینا ...

- وا خب چیه سوال پرسیدم دیگه ...

جری تر شد ...

اصلا محیا جون تو من از فوضولی دارم میمیرم ...

اصلا این دختر کدوم عموته اینجوری خودشو به شوهرت میچسبونه؟؟؟ توام که بی بخار بیخاری؟؟؟

انگار وقتش بود که دیگه اوهم همه چیز را بفهمد ...

عینکم را جابه جا کردم ...

- دختر عموم نیست...

چشمانش گرد شد...

- وا!!!مگه تو یه عمه دیگه ام داری؟؟؟ بی هوا همانطور که سرم داخل کتابم بود گفتم...

- زنشه ...

گیج پرسید ...

- وا؟ خدا روشکر زن یکی دیگست و اینجوری میچسبه به شوهر مردم ...

تکرار کردم در همان حالت ...

- میگم زنشه...

زن امیر عباس...

و برگشتم نگاهش کردم ...

چشمانش تا آخرین حد گشاد شده بود...

آخر هم فریاد زد...

- زن کی ؟؟؟؟؟؟ آرام گفتم ...

- امیر عباس...

بریده بریده گفت...

- ت ...

تو ...

چی داری میگی...

انگار بیچاره بدجور شوک شده بود ...

لیوان آبی برایش ریختم ...

- اینو بخور تا بگم ...

لیوان آبش را یک نفس سر کشید...

- خب منتظرم ...

و من نشستم و برایش از بدبختی هایم گفتم ...

از خیریت هایم ...

از خامی هایم و در آخر از تنفرم ...

، با دقت نبه خرف هایم گوش میداد و اشک میریخت ...

وقتی که حرف هایم تمام شد ...

در آغوشم گرفت ...

- چقدر زجر کشیدی محیا ...

تو دختر قوی ای هستی...

اما بدون توام بی تقصیر نبودی...

هردوی شما مقصرید ...

و راستش باید بگم امیرعباس اصلا آدم بدی نیست که اینطوری ازش متنفر شدی ...

مگه حرفای توی اون اتاق و بارها جلو روت نگفته بود ؟؟؟ باید بگم اتفاقا زیادی صادقه ...

اما این دختره بدجور رو مخمه...

اینجور که میگی همه چی تمومه.. چرا قبول کرده این وضعیتو؟؟؟ اصلا بگیم زیادی عاشقه و قبول کرده ...

خونوادش چی ؟ !!اونا چرا انقدر راحت قبول کردن؟؟؟ با شک نگاهش کردم ...

- نمیدونم ...

اما فک نکنم خونواده ی هدی بدونن ...

چپکی نگاهم کرد ...

احمق جون من که زیاد نیست شوهر تو میشناسم فعمیدم با کلک کاری نمیکنه اونوقت تو هنوز

نمیدونی؟؟؟ این امیر عباسی که تو تعریف کردی عمرا اگه نگفته باشه به خانواده ی هدی ...

شانه ای بالا انداختم ...

- چه میدونم والا ...

نه ...

این یه ریگی داره به کفشش...

با این اینکه هم عقیده اش بودم اما ...

برو بابایی نثارش کردم و گفتم...

- خیلی خب سناریو تموم شد بشین سر درست بابا کنکور چهارروز دیگست هنوز کلی کار داریم...
و سر درسم رفتم ...

هنوز یه ربع نشده بود که دوباره گفتم...

- میگم محیا ...

خودکار را روی کتابم انداختم ...

- دیگه بله...

، -میگم این دارا که میگفتی...

چپکی نگاهش کردم تا ادامه دهد...

- کجاست الان؟؟؟ به مظهر حوب کیسیه واس خودم به جون تو- ..اون همه چی تموم ...

، منم که میدونی...

خودکار را به طرفش پرتاب کردم و جا خالی داد...

چشم غره ای رفت و خنده اش را حورد ...

- بی خیر...

- مینا چرت نگو ...

درستو بخون ...

خندید...

- چشم...

و من زیر چشمی نگاهش کردم...

چقدر خوب بود این در لحظه بودنش...

انگار نه که تا پنج دقیقه پیش داشت اشک میریخت به حالم ...

ای کاش میتوانستم مثل او باشم ...

درس خواتدیم تا شب و تنها تفریحمان سرزدن گاه و بی گاه ساحل بود که همیشه همراهش خوراکی داشت برایمان ...

و مینا اسمش را گذاشته بود ...

حاجی بابا ...

و من چقدر خدا رو شکر میکردم بابت داشتنشان...

و دعا میکردم هرچه زودتر برادرم خدمتش تمام شود و ساحل هم به آرزویش برسد...

در بهبه ی سکوت زندگیم برادرم خواستگاری کرده بود و آقاجون شرط گذاشته بود که اول سربازی بعد خواستگاری...

و من چقدر روز رفتنش گریه کرده بودم... و نعیم برای سر کچل برادرم چه اشعاری که نسروده بود .. شب بود و وقت رفتن مینا ...

- در آغوشم گرفت...

- قوی باش محیا مثل همیشه ...

چشمکی زد...

برنامه دارم حالا حالاها...

هولش دادم له سمت در ...

برو چرت نگو فردا منتظرم ...

اخمی کرد...

اگہ یہ ذرہ ...

فقط یه ذره مخ داشتیا الان حال و روزت این نبود...

دلم گرفت از حرفش و اخمم درهم رفت...

به شانه ام زد ...

ناراحت نشو دیوونه ...

واقعیتارو ٻين ...

من کمکت میکنم... لیخندی زدم... مینا بود و رک بودنش...، سری تکان دادم ...

- ناراحت نیستم ...

گونه ام را بوسید...

– هستی...

میدونم هستی...

اما این ناراحتی واست خوبه...

باعث می‌شہ فکر کنی ...

راستی من نیام دیگه این چهارروز تا کنمور و هیچی نمیخونم میخوان مغزم و آزاد کنم ...

چشمکی زد ...

به توام همین پیشنهادو میدم...

بیا بریم واست یه برنامه ن تیل میچینم ...

هلش دادم به می سمت در و خندیدم ...

– برو واسه خودت ازین لقمه ها بگیر ...

اوهم خندیدو دستی تکان داد...

- پس فعلا...

- فعلا ...

و منتظر شدم تا از پیچ کوچه رد شود ...

که دستی دور کمرم حلقه شد ...

و مگر میشد شناسم این دست ها را ...

- دختر خوبی به نظر میرسه...

دستش را به ارامی پس زدم...

اوهم اصراری نکرد برای برگرداندن دستش...

- خوبه...

صمیمی شدی باهاش از تنهایی در میای...

کمی فاصله گرفتم...

از نزدیکی اش نفسم میگرفت...

- از کی تا حالا تنهابودن من برای شما مهم شده؟ !با انگشتش کمی صورتمو نوازش داد -مهمه...

همیشه مهم بودی...

صورتم را عقب کشیدم اوهم حرکتی نکرد...

بی حرف رفت...

همانطور که آمده بود...

شانه ای بالا انداختم...

یاد گرفته بودم بی تفاوت باشم...

مثل همه چیزهایی که یاد گرفته بودم...

به سمت اتاقم رفتم...

مثل تمام این مدت که میگذشت و من تمام تمرکز را روی درس گذاشتم...

بالاخره آن چهار روز هم گذشت و بی آنکه به قول مینادر برنامه توپش شرکت کنم تمام وقت را درس خواندم و غرغر مادر و عمه را هم به جان خریدم...

همیشه دعایم کردم شهرستان قبول شوم تا کمی از دست کنایه های هدی و نگاه های معنی دار و پر حسرت زن عمو آسوده باشم کمی...

کش و قوسی به تنم دادم...

روز موعود بود و من به طرز عجیبی آرام بودم...

همان آرامشی که برایم ارزش بود از چند ماه پیش...

شش و نیم بود و تا هشت وقت زیاد بود...

آرام آرام دوش آب گرمی گرفتم و لباس پوشیدم و سراغ صبحانه رفتم...

تنها عمه در آشپزخانه بود...

با قربان صدقه و زبان مخصوص خودش راهی ام کرد و من نیاز داشتم به دعاها و اقاجون قبل از رفتن...

به سمت اتاق اقا جون رفتم...

میدانستم بیدار است...

در زدم و داخل شدم...

عینک مطالعه اش به چشمش بود و قرآن کریم طلا کوبش را می خواند...

با دیدنم قرآن را بست و لبخندی زد...

عینکش را هم کناری گذاشت...

- صحبت بخیر دخترم...

- ممنون اقا جونم...

نزدیک شدم و پیشانی ام را به بوسه ی گرم حامی محکم سپردم...

- وقتشه که شروع کنی دخترم؟ سری تکان دادم...

- آره وقتشه

- برو خدا به همراهت بدون به این پیروزی روح نیاز داره ختر...

تمام سعیتو بکن...

ارام گرفتم...

- تمام سعیم و میکنم اقا جون...

عمیق نگاهم کرد...

- بر عکس لبات که میخنده، میدونم دلت بد جور پره دخترم...

اروم بودندت میدونم عاقبت خوشی نداره...

با همین جمله ی آقا جون انگار بغض کهنه ام دوباره گلویم را فشار داد...

به سختی قورتش دادم و دستش را بوسیدم...

بار دیگر پیشانیم را بوسید و ارام روی شانه ام ضربه زد...

ضربه ای که پر از اعتماد بود...

پر از حمایت...

پراز عشق...

لبخندی از سر ذوق زدم...

وبه سمت در رفتم ...

بهتر است بگویم به سمت آینده ای که میخواستم بسازم...

با همین دستهای ناتوانی که نتوانست مرا از مهلکه ی عشق نجات دهد...

میخواستم قوی باشم و نشان دهم به تمام عالم قوی بودم را...

چفت در را کشیدم...

از در بیرون رفتم...

ماشین روشنش جلوی در بود...

خودش هم منتظر به صورتم زل زده بود...

راستش فقط کمی...

تنها کمی دلم گرم شد از حمایتش...

به خودم نهیب زدم...

متنفری ازش محیا...

متنفر...

بفهم دختره ی احمق...

اخمایم در هم رفت...

با همان عذاب وجدانی که داشتم...

از حس لرزش دلی که خیلی وقت بود مرده بود...

از سنگ که نبودم، بودم؟! اگر این دل نمرده بود، قطعا باز هم می تپید برایش لعنتی...

اما چه خوب که مرده بود...

هم احساسم...

هم دلم...

ومن حتی یک روز برای مرگشان عزا نگرفتم...

نگاهش کردم باز...

هنوز منتظر بود...

واین نگاه پر محبتش مرا از خودم و خوش متنفر میکرد...

از احساس عشق متنفر میکرد...

انگار که محبت نبود؟! او که حس محبتی نداشت در دلش برایم...

از ترحمش برای تنهاییم بیزار بودم...

سری تکان دادم به معنی سلام برایش...

واز کنارش بی تفاوت رد شدم...

گاهی باید خود را به ندیدن و نفهمیدن زد...

به هیچ قیمتی نمی خواستم این آرامشم را از دست بدهم...

چند قدمی برداشتم که کفش مشکی براقش جلوی پایم بود...

نه اخم نداشت اینبار...

انگار او هم پوستش کلفت شده بود دیگر...

- سلام دختر دایی...

تای ابرویم بالا رفت...

از نسبتی که صدا کرد...

ومیدانم دوست نداشت این طوری صدا کردن را...

- منتظرت بودم...

- ممنونم میرم خودم...

حرف دلم را زدم...

- میخوام ارامش داشته باشم قبل امتحان...

به ساعتش نگاه کرد...

بجنب محیا یه ربع بیشتر نمونده...

نیش زدن رو بزار برای بعد...

دستم را گرفت و به سمت ماشین برد...

در هم برایم باز کرد...

نشستم...

چه خوب وبا ارامش گفته بود که زبانم نیش دارد..بی حرف به راه افتاد و این روزها عجیب کار به کارم

نداشت...

رسیدیم کمتر از ده دقیقه...

همین که خواستم پیاده شوم...

دستم اسیر دستش شد و داخل دستم چیزی گذاشت...

مشتم را باز کردم...

و گردنبند "ون یکاد" زیبایی کفه دستم بود...

لبخندی زد...

- فکر کنم، کمکت کنه...

برای بار اول پیش قدم شدم برای گرفتن دستش...

دستش را گرفتم و. را باز کردم...

"ون یکاد" را کف دستش گذاشتم...

نمی خواستم اصلا هیچ نشانی داشته باشم از او...

- ممنون نیازی به ترحم ندارم...

خیره شد در چشمانم...

رنگ نگاهش خشم بود...

- این ترحم نبود...

دستی تکان دادم...

- ترحم، حمایت یا هر چیز دیگر...

صورتش را نزدیک بردم...

- قبلا هم گفتم نمی خوام هیچ نشونی ازتون باشه تو زندگیم...

همون شناسنامه ی لعنتی که سیاه کردید کافیه...

خدا نگه دار...

و پیاده شدم و در را بستم...

و سنگینی نگاه ماتش را حس می کردم پشت سرم...

نفس عمیقی کشیدم و به ساختمان دانشگاه خیره شدم...

"مجتمع دانشگاهی ولی عصر..."

بسم الهی گفتم و وارد شدم...

هر کس مشغول کاری بود ولی...

اکثرا استرس را می شد از نگاهاشون خواند...

صلواتی فرستادم و وارد شدم...

چه خوب که اصلا استرس نداشتم...

بروی صندلی نشستم و وقتی برگه ها را دادند با آرامش کامل پاسخ دادم...

از جلسه که بیرون آمدم، انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود... خوشحال بودم اندازه تمام غم هایم...

خوشحال بودم ...

انقدر با اطمینان به تمام سئوالات پاسخ داده بودم...

که انگار اصلا تردیدی نداشتم...

موبایلم را از کیفم بیرون آوردم یه تماس از مینا داشتم...

لبخندی زدم...

مثل اینکه اوهم کنکورش را داده بود...

همین که آمدم شماره اش را بگیرم، خودش زنگ زد...

دکمه تماس را زدم و صدای جیغ خوشحالش از آن طرف خط داشت کرم میکرد...

- وایای عالی بود محیا عالی... -

- اول سلام خانوم مؤدب...

چشم غره اش را از پشت تلفن هم می توانستم حدس بزنم...

- سلام خانوم خانوما، چه جوری دادی؟ از یادآوریش لبخند به لبم آمد...

- عالی بود مینا...

انگار که او هم انرژی گرفته باشد...

- حالا با یه برنامه توپ چجوری؟...

لبم را جلو دادم...

- الان که خسته ام اما عصری پایه ام...

بلند خندیدم...

- اوه ادبیات تکامل یافتتو بخورم...

کمال همنشینیه دیگه چه میشه کرد...

- خوبه ماشالا چه با استعدادی...

خندیدم...

- برو...

عصر میبینمت پرو...

- فعلا...

- فعلا خداحافظ...

دست بلند کردم برای تاکسی، اصلا حوصله یه تیکه رفتن نداشتم...

سمند زردی جلو پایم ترمز کرد، کمی دولا شدم...

- پیروزی...

راننده عاقله مردی بود...

بیست تومان دخترم...

کمی برای این مسافت زیاد بود...

اما حوصله چانه زدن نداشتم، سری تکان دادم و سوار شدم...

یه خانه که رسیدم درزدم...

نعیم در را باز کرد...

- به به دختر عموی نازنینم، چه خبرا؟...

- سلامتی پسر عمو...

برو عقب که عجیب گشمنه...

کنار رفت و تعظیمی کرد...

- بفرمایید خانوم خانوما...

داخل شدم...

عمه و مادر و زن عمونشسته بودند و نگرانی در نگاهشان موج میزد...

سلامی کردم...

جوابم را دادند و عمه رویم را بوسید...

- چه خبر عزیز چجوری بود امتحان؟!...

میدونم کمه اما شرمنده ی تک تکتونم -خودش را جمع و جور کرد ...

-چیشده ...

مقنعه ام را کمی صاف کردم...

خدارو شکر، بد نبود...

مادر با هیجان پرسید: یعنی قبول میشی...

شانه ای بالا انداختم...

- نمی دونم مادر تا جواب نیاد که نمی تونم بگم...

زن عمو هاجر که این روزها عجیب افسرده شده بود رو به من کرد...

- ایشالا قبول میشی دخترم...

لبخندی زدم به چهره ی خسته اش...

- ممنون زن عمو...

وچایی ازسینی که دست زن عمو پروانه بود برداشتم وبا شیطنت گفتم...

- دستت درد نکنه زن عمو...

لبخندی زد...

- بیا حالا که یه دونشو کش رفتی،این یکیم برا آقا جون ببر دوتایی بخورید...

دست آزادم را روی چشم گذاشتم...

- ای به چشم،و لیوان دستم را داخل سینی گذاشتم...

سینی را از زن عمو گرفتم و به سمت اتاق آقا جون رفتم...

در زدم وکله ام را داخل کردم...

- تق تق مهمون نمی خوی آقا جونم؟!نگاهش از تلویزیون کوچک اتاقش به سمتم کشیده شد...

- چرا اتفاقا هوس یه مهمون خوشگل زده بود به سرم، با دوتا چایی خوشرنگ...

لبخندی زدم کامل وارد اتاق شدم...

کنارش نشستم و سینی را روی عسلی کوچک گذاشتم...

- چی کار کردی دخترم؟...

سری تکان دادم...

- خدارو شکر بد نبود باید ببینم جوابا چی میاد حالا...

چای داغش را نزدیک لب برد...

ایشالا که عاقبت بخیر باشی...

ممنون آقا جون...

نفس عمیقی کشیدم و جرعه ای چای نوشیدم...

- راستی آقا جون با اجازتون عصری با مینا میریم بیرون، کمیم خستگی این چند ماه از تنمون درآد...

آقا جون چایش را داخل سینی گذاشت...

- باشه دخترم، اما قبلش از شوهرت اجازه بگیر اختیار دارت اونه...

هر چیم که باشد تو نبایدی حرمتش کنی، میدونی که چقدر مغروره...

سکوت کردم...

چیزی برای گفتن نداشتم...

حقیقتا آقا جون راست میگفت...

از جا بلند شدم...

- چشم اقا جون حق با شماست تماس میگیرم با هاشون...

آقا جون سری تکان داد و گفت...

- بشین بابا باهات حرف دارم...

سرجایم نشستم...

دست هایش رادر هم گره زده بود...

مثل همیشه که میخواست چیزی بگوید که سختش بود...

- راستش دخترم میدونی که وعده ی عقد و عروسی امیر عباس نزدیکه...

مکث کرد...

ومن بی هیچ احساسی منتظر ادامه ی حرف آقا جون شدم...

- میدونم سختته دخترم...

بدون اصلا مجبور به تحمل نیستی...

میتونی یه مدت سفر بری یا حتی...

حتی...

دوباره مکث کرد...

انگار خیلی سختش بود حرفش را ادامه دهد...

حتی طلاق بگیری...

با این که میدونی چه معنی داره تو خانواده ما...

سری تکان دادم...

راجع به این موضوع که حرف میزدم انگار راه نفسم بسته میشد...

پس بی آنکه حرفی بزنم با اجازه ای به آقا جون گفتم واز اتاق بیرون رفتم...

پوفی کشیدم و به سمت اتاق گام برداشتم...

که صدای مادر باعث شد بایستم...

- کجا مادر؟ بیا نهاره...

سری تکان دادم...

تازه یادم افتاد که دلم مالش میرود از گرسنگی...

راه عوض کردم وسمت آشپزخانه رفتم...

نگار و دریاداخل آشپزخانه بودندواز قیافه هایشان معلوم بود کنکور را چطور داده بودند...

زن عمو هم دائم بهرشان غر میزد...

که با آخرین حرفی که زن عمو هاجر زد خنده ام را نتوانستم جمع کنم...

- هی گفتم بخون فقط دنبال مسخره بازی های اون نعیم بودید یا هر موقع وقت درس خوندن بود یا

دستشویی داشتید یا خوابتون میگرفت بیا اینم نتیجش...

جلو رفتم ودستم را روی شانه ی نگار گذاشتم...

- بابا بی خیال زن عمو،ایشالا سال دیگه...

زن عمو هم شانه ای بالا انداخت...

- من که میدونم سال دیگه ام همین آش و همین کاسست ببین کی گفتم...

فقط ببینم اون نعیم جز جیگر گرفته نزدیک اینا کپیده من میدونم با اون...

نعیم را هم که انگار مویش را اتش زده بودند ظاهر شد...

- ای بابا تقصیر من چیه خاله جون؟ همه چیز میوفته گردن من...

بابا از من مظلوم تر گیر نیوردین؟...

وناخنکی به سالاد زد...

که زن عمو پروانه پشت دستی بهش زد...

- کم شکم چرونی کن بچه...

نعیم هم با پرویی صندلی اش را عقب کشید...

- ای بابا...

مامان تو باز منو گذاشتی سر راه، یه خیار بود دیگه...

زن عمو پروانه هم چشم غره ای رفت...

و مادر کلافه گفت...

- وا؟ دخترا پاشید غذارو بکشید دیگه، همینجور نشستن پاشید ببینم...

لبخندی زدم به این بی درک بودن های مادرم...

داشت به دختر هایی دستور میداد که از 6 صبح بیدار بودند و اندازه ی عالم استرس کشیده بودند از صبح...

از جا بلند شدم و برنج کشیدم...

سرسفره که نشستیم جای عمه را خالی دیدم...

- راستی مامان عمه کو؟ ساحلم انگار از صبح نیست؟...

مادر انگار اخمش در هم رفت...

- بیرون غذا تو بخور...

ابروهایم بالا پرید...

که زن عمو دنباله حرفش را گرفت...

- والا نمی دونم انگار محیا عروس نبود که خرید عروسی نمی خواست؟!...

هدی خانوم از دماغ فیل افتاده انگار با اون اخلاق نچسبش...

مادر میان حرف زن عمو آمد...

- پروانه جون...

و انگار زن عمو فهمید زیادی حرف زده که ساکت شد...

پس رفته بودند برای عروس رویاهای شوهرم خرید عروسی...

هه...

چه تراژدی تلخی داشت زندگیم...

اما مگر مهم بود؟!...

منکه خیلی وقت بود که احساسات دخترانه را در خودم کشته بودم...

آخرین قاشق غذا رو فرو دادم از جا بلند شدم...

زن عمو پروانه که انگار از حرفی که زده بود پشیمان بود، هول زده گفت...

- کجا خاله جون؟ میشستی پیشمون حالا...

لبخندی مطمئن به رویش زدم تا متوجه شود ناراحت نیستم...

- یکم خستم زن عمو میرم بخوابم...

لبخندی زد و سری تکان داد...

و من هم راه اتاق را در پیش گرفتم...

یک ساعت چرت انگار می توانست ذهن قلب خسته ام را کمی التیام ببخشد...

با صدای زنگ ساعت از جا پریدم...

چهار بود...

و یک ساعتی وقت داشتم برای رسیدن به قرارم با مینا...

تلفنم را برداشتم تا به امیر عباس تماس بگیرم...

دستم که روی دکمه ی call رفت کمی تردید کردم...

نمی خواستم وسط خرید عروسی اش مزاحمش بشوم...

اما به خودم نهیب زدم...

- به توجه محیا؟! تو کار تو بکن...

دکمه call را فشار دادم ...

و دو بوق نخورده بود که صدای خسته اش داخل گوشی پیچید...

- بله؟ -سلام...

- سلام عزیزم...

عزیزم؟!...

او مرا عزیزم صدا کرده بود؟!...

از کی تا حالا عزیزش شده بودم؟!...

صدایش را دوباره شنیدم...

- محیا؟ کاری داشتی؟!...

- اممم ...

بله...

راستش می خواستم عصری با دوستم مینا برم بیرون، یکم خستگی در کنیم...

هر کاری کردم نتوانستم اجازه بگیرم...

زبانم نچرخید اصلاً...

- والا من شنیده بودم ادم که خسته میشه میره میخوابه...

نه گردش و تفریح...

حرصی شده بودم از حرفش...

با اینکه حس میکردم لحن شوخش را...

- به هر حال زنگ زدم اطلاع بدم پسر عمه...

خدانگهدار...

- وایسا خانم...

یادم نمیاد که اجازه داده باشم...

پوف صداداری کشیدم...

صدای تک خنده اش را از پشت گوشی شنیدم...

داشت بازی میکرد؟!...

- چه ساعتی میری؟...

سریع پاسخ دادم...

- پنج قرار دارم...

- باشه برو...

فقط رسیدی آدرس هر جایی رو رفته بودید برام بفرست...

برگشته دیر وقت میشه میام دنبالت...

- لازم نیست خودم میام...

صدایش جدی شده بود...

از همان لحن هایی انقدر محکم، که اصلا نمی توانست نقص شود...

- اونو دیگه من تعیین میکنم...

آدرس و میفرستی میام دنبالت خدافظ...

با این که صدایش آرام بود...

اما چنان صلابتی داشت که اجازه لجبازی را اصلا به من نداد...

سریع ابی به صورتم زدم...

وبه. رژ صورتی رنگی اکتفا کردم...

مانتو و شال زرشکی را زیر چادرم سرم کردم واز در بیرون رفتم...

میدانستم به خاطر تاخیرم مینا کله ام را میکند اینقدر با عجله از در بیرون رفتم که پشت کفشم را

در حال راه رفتن بالا دادم...

در را باز کردم و به سرعت از در بیرون رفتم...

که صدای بوق پرایدی که جلو در بود از جا پراندم...

به سمتش برگشتم تا چشم غره ای نثارش کنم...

که مینا کله اش را از پنجره بیرون آورد...

- بیا بالا خانوم خوشگله برسونمت...

چشمانم گرد شد...

- مینا؟! تو اینجا چیکار میکنی؟!...

ابرویی بالا انداخت...

- گفتم امروزو بهت حال بدم...

ما اینیم دیگه...

خندیدم و سوار ماشین شدم...

سریع کولر را روشن کردم...

- وای مردم از گرما، خوب شد تو اومدیا وگرنه چطور تا انقلاب تو این گرما میومدم...

چپکی نگاهم کرد...

- ای خرس تنبل...

و دست برد کولر را خاموش کرد...

- پول بنزینم میدی اینجوری دست و دلباز واس خودت کولرروشن میکنی؟...

خندیدم...

- اره الکی دختر حاجی نشدم که...

خودش دکمه کولر را زد...

- ووووی حاجی رو ولس اون شوور جیگر خرمايه تو بخورم...

کوفتت شه محیا...

چپکی نگاهش کردم،میدانستم شوخی میکند...

- اول اون جیگر مبارک صاحبش باشه...

در ضمن مگه میخواد پولشو بکنه تو جیب من وتو...

کف دستش را نزدیک سرم آورد...

- یعنی خاک محیا...

خاک...

بابا زنشیا یه علائمی از خودت نشون بده...

حالا اینارو ول کن، به جون خودم این هدی مشکوکه...

لب فشرم...

- رفتن خرید عروسی با عمم...

پوفی کشید...

- بابا مگه نمیگی عمت خیلی دوست داره؟!...

متعجب نگاهش کردم...

- خوب؟!...

چه ربطی داره چون منو دوست داره نباید بره واسه عروسیش خرید کنه...

غیر منطقی حرف میزنی مینا...

کلافه دنده را عوض کرد...

- راست میگی از حرص غیر منطقی شدم...

ول کن این حرفارو بابا اومدیم خوش بگذرونیم...

برو یه جا که دارم میمیرم از گشنگی...

- یعنی کارت بخوره محیا...

تازه پنجم نشده اونوقت گشته...

معدت عین جوراب میمونه به خدا...

نمی دونم چرا چاق نمیشی با این خورد و خوراک قشنگت...

بیچاره هر کی جای تو بود الان کنج عزلت نشسته بود...

بد بخت شوورت داره زن میگیره تو بفکر خوردنی؟...

زهر خندی زدم...

مثل اینکه او هم فهمید زیادی حرف زده که دستش رفت سمت ضبط...

و آهنگ شادی را پلی کرد...

تا به روش خودش مثلا دلم را شاد کند...

و او انگار نمی دانست، دل من خیلی وقته مرده...

و تنها لبمه که میخنده...

سرم را تکان دادم تا هر چه اسم هدی و امیر عباس بوداز سرم برود...

دلم می خواست بی خیال باشم...

آزاد...

رها...

دلم اصلا فکر کردن نمی خواست...

مینا صدای ضبط را کم کرد...

- خب، کجا بریم؟!...

نگاهش کردم...

- چه می دونم...

مثلا شما رو یه برنامه بودیا...

از من می پرسی؟!...

خب بنظرم اول بریم سینما،بعد یه خرید خفن بعدم یه رستوران خفن مهمون تو...

شکلکی برایش در آوردم...

- نه میترسم اونجوری بهت خوش بگذره زیادی...

بلند خندید...

- خیلی خب خسیس مهمون من...

بعد ادایم را درآورد - دختر حاجیم...

چپکی نگاهش کرد...

او هم لبخندی زد و بوسه ای برایم فرستاد...

- جوون به جون خودم چشات سگ داره عبا...

- حرف نزن رانندگیتو بکن...

- ای به چشم خانوم...

همراه مینا به سینما رفتیم...

و بعد هم پاساژی که نامش که به قول مینا...

مینا کش بود...

وحقیقتا راست میگفت...

چون دیگه دست هایمان جا نداشت برای خرید های مینا...

و این در حالی بود که من فقط یک شال خریده بودم...

به زور خرید های خانم را در صندوق عقب جا دادیم...

و به پیشنهاد مینا شام هم به دربند رفتیم...

خیره شدم به فواره ی خروشان داخل حوض کوچک...

که صفای خاصی داده بود به محیط رستوران...

بوی هوای تمیزوچای تازه دم و قلیان میوه ای هوش از سرم برده بود...

همیشه محیط های سنتی را دوست داشتم...

انگار آرامش می گرفتم...

مینا کمی جا به جا شد و کنارم نشست...

کجا سیر میکنی؟!...

- هیچ جا کلا رستوران سنتی رو دوست دارم...

- اره عین منی...

حالا چی میخوری؟!...

- اممم کوبیده...

مینا خندید...

- خوبه منم برگ میخورم یه ذره ام از کوبیده تو...

خندیدم...

- اونوقت به من میگی خرس تنبل...

موبایلم زنگ خورد...

قبل از جواب دادن به ساعت نگاه کردم...

از یازده گذشته بود...

و نام امیر عباس روی تلفنم چشمک میزد...

جواب دادم...

- بله؟ بی آنکه سلام کند گفت...

برای من آدرس نیومده...

لب فشردم تا چیزی نگویم...

می خواستم بگم می ترسیدم مزاحم خرید عروسیتون بشوم...

اما باز لب دوختم...

صدایش خسته تر از آن بود که تکه بارش کنم...

- ببخشید سرم گرم شد یادم رفت...

- عیبی نداره، الان کجایی؟!...

- اومدیم دربند شام بخوریم...

- خیلی خب میام اونجا...

- نه ممنون، مینا ماشین داره با اون بر می گردم...

شامتو بخور نیم ساعت دیگه اونجام...

و بی خداحافظی قطع کرد...

همانطور که سلام نداده بود، بی ادب...

شانه ای بالا انداختم و رو به مینا کردم...

- سفارش دادی؟!...

- اره فقط بی زحمت برو ماشین رو جابه جا کن من دستشویییم داره میریزه برم دستشویی...

مات نگاهش کردم...

- چیه چرا مثل منگا نگاه می کنی منو؟!...

به خودم تکانی دادم و گفتم...

- خوب ...

من رانندگی بلد نیستم...

چشاش گرد شد...

- جدی بلد نیستی؟!...

ول کن حالا من برم پس ماشین رو جا به جا کنم بنده خدا آقاهه علاف ما شده دو ساعت...

سری تکان دادم و اوهم رفت...

و به این فکر کردم تا اعلام نتایج به کلاس رانندگی برم...

قبل از اینکه مینا بیاید غذا ها را آوردند و پشت سرش مینا هم رسید...

با خنده و شوخی غذایمان را تمام کردیم...

و سفارش چای دادیم که امیر عباس آمد...

سلام دادیم و کنار رفتم تا بشینه...

کنارمان نشست...

و رو به مینا گفت...

- خوب هستید مینا خانوم...

مینا لبخندی زد...

- امیر عباس چایی که برایش ریخته بودم را جلوی خودش کشید...

دستتون درد نکنه این خانوم ما رو حسابی از تنهایی در آوردید...

مینا هم برحسب عادت رک بودنش رو به امیر عباس کرد...

- خانوم شمارو من نباید از تنهایی در بیارم...

مگه نه محیا؟!...

چشم غره ای به مینا رفتم...

و امیر عباس هم انقدر باهوش بود که منظور مینا را بفهمد...

کمی که نشستیم امیر عباس گفت...

- خب بریم؟!...

موافقت کردیم و قرار شد پشت ماشین مینا بریم و تا خانه اش برسانیمش...

که به خانه رسید، امیر عباس هم راه خانه را در پیش گرفت...

من هم بی تفاوت به بیرون خیره شدم...

- چه خبر؟!...

نیم نگاهی به طرفش انداختم...

امیر عباس مغرور داشت سر صحبت را با من باز میکرد یا من خیالاتی شدم؟!...

هنوز در شگفت بودم از حرکت بی نظیرش...

پلک آرامی زدم...

- خبری نیست...

و دوباره به بیرون خیره شدم...

قطعا اگر این اتفاق چند وقت پیش می افتاد...

همان دم از خوشحال پس میافتادم و به جواب دادن نمی رسیدم...

شاید یه خاطر همین است که میگویند خدا کند، خدا تا همان وقتی که آروزی چیزی را داره آن را بدهد...

شاید نیم نگاهی از سمت امیر عباس تا همین چندوقت پیش برای تمام عمرم آروزم بود اما حالا...

امیر عباس دقیقا همان چیزی بود که برای همه ی عمرم در مغز و قلبم کشته بودم...

و مغزم بی او دوام آورد و قلبم؟! نمی دانم...

با یاد قلب مرده ام و سرنوشت غم انگیزم انگار بغض کهنه ام گلویم را فشار میداد...

و نمی دانم چرا دلم حرف زدن می خواست...

نمی دانم چرا باز هم دلم می خواست امیر عباس سر صحبت را باز کند...

نمی دانم؟!...

شاید بخاطر غرور زخمی شده ای بود که انگار با شنیدن خرید عروسیشان دوباره سر باز کرده بود...

و چرک و خون خاطرات روی ذهنم جاری شده بود...

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم خسته بودم خیلی...

دلم حتی فکر کردن هم نمی خواست...

ماشین که از حرکت ایستاد...

تکائی خودم امامیلی به باز کردن چشم هایم نداشتم...

انگار می خواستم در همان خلسه بمانم...

هرم نفس هایش به صورت میخورد و از تعجب چشمانم تا آخرین حد گشاد شد...

تک خنده ای زد...

- خانوم کوچولو دیگه خودتو به خواب نزنیا...

حرصی شدم...

اما جوابی نداشتم و اعترافش کمی سخت بود برایم...

که بگویم منتظر بودم تا او صدایم کند...

حتی در محضر وجدان خودم...

انگار غرور زخمیم کمی ترمیم شدن میخواست...

در را باز کرد و پیاده شد...

و آرام اما طوری که بشنوم گفت...

- خوب دلت بوس می خواد بگو این حرکتارو نداره که...

ومن فکر کردم همین الان است که از گوشه‌هایم دود بلند شود...

مردک پرو و از خود راضی ...

چیزی نگفتم اما اعتراضم را با کوبیدن در ماشین خوشگلش نشان دادم...

قدم تند کردم و خدارو شکر که کلید داشتم...

کلید را داخل در انداختم...

و می دیدم که به ماشینش تکیه زده و با لبخند نظاره گر رفتار من است...

با دیدن لبخند ژکوند مسخره اش پوفی کشیدم و با حرص در را پشت سرم بستم...

اما انگار پایش مانع بستن در شد...

در را کمی هل داد و من کناررفتم...

قدم تند کرد تا حتی قدم هایش نزدیکم هم نشود...

از دست خودم عصبانی بود...

برای احساسات ناخوشایندم...

برای آن لحظه ای که غرور آسیب دیده ام مهمتر از تنفرم به او شد...

دلم بیشتر از همیشه دوری میخواست از اویی که برایم هر قدمش ضربه بود...

به اتاقم که رسیدم نفس راحتی کشیدم...

و خود را روی تخت ولو کردم...

و برای اولین بار از داشتن تخت بزرگ دو نفره خدارو شکر کردم...

انگار راه نفسم بسته شده بود...

داشتن خفه میشدم...

هوا میخواستم...

فضا میخواستم...

در که بی در زدن باز شد از جا پریدم و اخم در هم گره کردم از ورود امیرعباس...

مهمان ناخوانده ای که ذهنم عجیب در تلاش بود برای فراموش کردنش...

اما لعنتی همه جا بود...

همه جا...

نگاه خریدارانه ای به اتاق انداخت...

و در حالی که دستش را در جیب شلوار کتانش فرو برده بود...

سعی در آرام کردن اعصاب خودم داشتم...

- شما با سی سال سن هنوز یاد نگرفتید در بزنی پسر عمه؟...

بی تفاوت به حرف همانطور مشغول واریسی اتاق بود...

- امممم دست مامان و زن دایی درد نکنه، اتاق قشنگیه...

چشم غره ای رفتم برای حرفی که بی پاسخ ماند...

چند قدم نزدیک منی که کنار تخت ایستاده بودم آمد...

اما نه آنقدر نزدیک که از نزدیکی اش معذب باشم...

- به شما یاد ندادن به شوهرت پسر عمه نگی، هنوز؟!...

کمی مکث کرد و مثل خودم هنوز را تاکید می گفت...

ومن شک کردم، او داشت بازی می کرد؟!...

من هم بنظر بازیکن بدی نیامدم...

انگار دلش دوئل میخواست...

دوئل دل...

و من بدجور مهارت پیدا کرده بودم در این بازی مرگ دلها...

نفس عمیق و آرامی کشیدم...

مسلط بودن در مقابل چنین موجودی برایم عجیب سخت بود...

- بازی میکنی پسر عمه؟!...

و پسر عمه اش را تاکید می گفتم...

پوزخندی زد و قدمی نزدیک آمد...

- برای بازی کردن هنوز کوچولویی خانوم خوشگله...

و من متعجب شدم باز هم...

من از نظر او زیبا بودم؟!...

نمیدانستم...

فاصله گرفتم...

- فلفل نبین چه ریزه...

دستش را یک طرف صورتم گذاشت...

- راست میگی عجیب تیز شدی...

راستی کنکور چه طور بود؟...

نگاهی به دستش کردم ، برنداشت از کنار صورتم...

خدارو شکر خوب بودو فکر نمی کنم زیاد خوشحالتون کنه...

زل زد در چشمانم با همان چشمانی که روزی جان میدادم برایش...

نزدیک تر شد...

- من دشمنت نیستم محیا...

مکث کرد و دست دیگرش را سمت چپ صورتم گذاشت و ...

باز هم چند سانتی نزدیک شد...

و آرام کنار گوشم گفت...

- من شوهرتم...

عصبی شده بودم از نزدیکی بیش از حدش...

اما باز هم خونسردی خود را حفظ کردم و پوزخندی زدم...

- همم شوهر...

چه نسبت عجیبی...

من و شما به هر چی میخوریم جز زن و شوهر...

اخمش در هم رفت...

- عجیب شده برات...

آرام تر گفت...

شاید خاطرات خوبمون یادت رفته...

لبش به لبم چسبیده بود...

نظرت راجع به تجدید خاطره چیه؟!...

تمام عضلاتم منقبض شده بود...

ادامه داد بی آنکه بوسه ای روی لبم بنشانند...

- جسور که میشی جذابتری برام...

همینجوری بمون لطفا خوشم میاد...

دستم روی قفسه سینه اش نشست تا دورش کنم...

دستانش لمس کرد دستانم را...

پایین آورد و من با تمام قدرتم مقاومت کردم...

اما هیکل او زیادی گنده بود در برابرم...

- شش‌ششش ولبم را بوسید...

انگار بوسه اش طعم مرگ داشت برایم...

لبانم را با تمام قدرت روی هم فشار دادم تا اشکم نیاید...

اما قطره ای سمج فرو ریخت دقیقاً روی گونه ی او فرود آمد...

جدا شد...

متعجب نگاه دوخت...

در چشمانش غم عمیقی بود انگار که قلبم لرزید...

همانطور کمی نگاهم کرد...

نمی دانم شاید خیال بود احساس حلقه اشکی در چشمانش...

مشتش کنار صورتم فرود آمد...

با حرص و آرام گفت: لعنتی...

وصدای شکستن ساعت صورتی رنگ روی دیوار در اتاق ناقوس مرگ بود انگار...

مرگ عشق...

مرگ دل...

مرگ رابطہ...

بغضم را فرو دادم وبا صدای سهمگین کوبیدن در اشکم فرو ریخت...

همانجا روی زمین فرود آمدم...

هق زدم...

هق زدم به حال رابطه ای که نفس های آخرش را میکشید...

و درست در همین جا دفنش کردیم باهم...

روز ها از پی هم میگذشت...

من سرم به کار خودم بود...

و می دیدم که هر روز شوهرم کسی که ادعای همسری با من داشت...

کنار دیگری از صبح برای کارهای عروسیشان با هم بودند...

اما منم برای خودم کم نمی گذاشتم...

و وقت خودم را با کلاس زبان و رانندگی پر میکردم...

با تصمیمی که گرفته بود هر روز مصمم تر میشدم در عملی کردنش...

عوض شدن لازم بود برایم...

هم برای روح زخمیم و هم برای عوض شدن دید دیگران نسبت به یک زن شکست خورده...

وقتی می دیدم هر روز عروس شدن چه شکلی بود برای دیگری...

و من گاهی خنده ام میگرفت از مدل عروس شدن خودم...

و گاهی زخم غرورم سرباز میکرد...

و قطره اشکی در خلوتم میریختم...

و میدانستم حسرت خوردن فایده ای ندارد...

میدانستم گذشته را از دست داده ام...

و این حال است که باید بسازم...

و به خودم قول داده بودم بسازمش هر طور شده...

روز امتحان رانندگی بود و من حتی با قبول شدن در امتحان آیین نامه از استرسم کم نشده بود...

انگشت در هم پیچاندم و نگران به هر گروهی که سوار ماشین سرهنگ میشدند زل میزددم...

ماشین بعدی نوبت من بود...

و مینا با مسخره بازی هایش نمی گذاشت اصلاً تمرکز کنم...

و خودم را آرام کنم...

و می دانستم این همراهی او چقدر ارزش مند است...

درست در جایی که هیچکس کنارم نبود و او شده بود یار غارم...

البته ساحل هم بود...

میدانستم بیشتر وقت و دلش پیش محسنی است که خدمت سربازی است و دلخوش به تماس های چند ثانیه ایش...

خودم زمانی عاشق بودم و حالش را درک میکردم...

و چه خوب که محسن آدم خوبی بود...

سرنوشتش مثل من نمی شد، ساحلی که خواهرم بود...

مینا روی شانه ام زد و ابرویی بالا انداخت...

- اوی الان سرهنگ میاد...

فکر کن نوبت بشه و اونوقت تو حرکت اول سرهنگ با لگد پرت می کنه بیرون، یو هاهاه...

چپکی نگاهی کردم...

- زهر عوض دلداریته دیگه؟!...

خندید...

- ما اینیم دیگه خواهر...

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم برایش...

و فکر کردم مینا از آن آدم هایی که بودنشان در زندگی هر آدمی لازم بود...

بالاخره نوبت من شد...

و همان نگاه مطمئن مینا دلم را قرص کرد...

سوار شدیم و خوش شانسیم این بود که نفر آخر بودم...

و رد شدن سه نفر جلوتر نشان میداد...

سرهنگ سختگیری گیرم آمده...

پشت فرمان نشستم، بسم الله گفتم و شروع کردم...

نمی دانم چطور رانندگی کردم و چند تا ضربدر خوردم...

اما تمام عضلاتم درد گرفته بود...

از بس منقبض کرده بودم عضلاتم را...

دستور ایست داد وقتی رسیدیم جلوی آموزشگاه...

ومن ایست کردم...

نگران زل زدم به صورت سرهنگ با پرویی تمام...

و اضطرابم بیش از آن بود که بتوانم به فکر کم رویی و خجالت باشم...

- پیاده شید خانم...

- سرهنگ...

کمی مکث کردم...

- قبولی خانم بفرمایید...

و من از شدت خوشحالی لبم را گاز گرفتم تا جیغ نزدم...

با ذوق پیاده شدم پریدم بغل مینا...

- وای مینا قبول شدم...

مینا قیافه اش رو کج و کوله کرد...

- ای بابا دختر خجالت بکش...

با اون چادرت اینجوری می پری تو بغلم...

لپش را با حالت چندش پاک کرد...

- کثافت خیس خالی شدم...

و من ایشی گفتم و بی ذوقی هم نثارش کردم...

که او با ذوق روی شانه ام کوبید...

- آخ جون شیرینی می دی حالا؟ چپکی نگاهش کردم...

- چشم با این اخلاق قشنگت...

- خیلی پرویی آیین نامه و شهر رو یه روز قبول شدی شیرینی ام نمی دی؟!...

وبا شیطننت ادامه داد...

- نهار مهمون تو...

پرویی نثارش کردم...

- الان؟!...

ساعت چهار عصر نهار؟!...

هولم داد...

- بله پیتزا داره صدامون میزنه...

هولش دادم...

- بریم تا به تو نهار ندم ولم نمی کنی میدونم...

اخمی کرد...

- پس چی دو ساعت تو این گرما علاف خانوم بودما...

خندیدم و به شوخی گفتم...

- وظیفه بود...

چپکی نگاهم کرد و هولم داد...

- یالا نهار، برو گشمنه...

و رفتیم نهار زوری را به مینا دادم والحق که چسبید و خوشمزه بود...

سوار ماشین شدیم و به سمت خانه رفتیم...

و جعبه ای شیرینی گرفتم سر راه برای خانواده ام...

به خانه که رسیدم دیگه شب شده بود و هوا تاریک بود...

- مینا بیا بریم خونه...

- نه عشقم برم دیگه...

وگونه ام را بوسید...

- میبینمت...

راستی پس فردا اعلام نتایج حواست باشه...

ونمی دانست با همین جمله ساده دلم را زیرو رو کرد...

سری تکان دادم و پیاده شدم...

همه داخل پذیرایی بودند و به استثنا همیشه امیر عباس و زنش هم بودند...

سلام بلندی کردم و جواب گرفتم...

و همان دم شیرینی را باز کردم و گل لبخندم را بیشتر شکفتم...

میخواستم صدای قهقهه ی خنده ام جلویشان تا آسمان برسد...

شیرینی تعارف کردم اول به آقا جون و پیشانیم را بوسید...

- زنده باشی دخترم، مثل اینکه قبول شدی، ایشالا همیشه موفق باشی...

عمه و مادر هم لبخند زدند و شیرینی خوردند و آرزوی موفقیت کردند...

عمو وزن عمو ها هم و لبخندم هر لحظه عمیق تر میشد...

به امیر عباس رسیدم و تعارفش کردم...

ابرویی بالا انداخت و لبخندی زد...

- مبارک باشه خانوم...

لبخند زورکی به رویش زدم...

- ممنون پسر عمه...

و اخمش بطور محسوسی در هم رفت...

و حتی جلوی زنش هم رعایت نمیکرد...

از کنارش گذشته و به هدی تعارف کردم...

- همیشه به شادی محیا جون...

گرچه من جای تو بودم الان گوشه ی اتاق خون گریه میکردم...

اما ماشالا خوب روحیه ای داری والا...

لبخندم را قطع نکردم و همانطور با آرامش گفتم...

- خب خدارو شکر که لبای شما میخنده و جای من نیستی...

ابرویی بالا داد و غلیظ گفت...

- خدارو شکر جو اینقدر سنگین بود که نفس کشیدن هم سخت بود درش...

و میدانستم تنها خودم میتوانم این جو را از بین ببرم...

و خوش شانسیم این بود که نفر بعدی نعیم بود...

لبخند عمیقی زدم و رو به نعیم کردم...

- خوب آقا نعیم اسباب مسخره کردن شما هم فراهم شد...

خندید...

- این حرفها چیه شما شوماخر خاندانی...

اصلا من غلط بکنم...

و دستش را لرزان کرد و با ادای ترس ولرز شیرینی برداشت...

و خنده همه را بلند کرده بود...

واین نشان میداد موفق بودم در تغییرات جو سنگین...

و به این فکر کردم که من خیلی پوست کلفت نبودم؟!...

به آخرین نفر هم تعرف کردم و خودم را داخل آشپزخانه پرت کردم...

تا بغضم جلوی همه نشکند...

جعبه ی شیرینی را روی میز گذاشتم و دستانم را ستون تنم کردم...

وتند تند نفس عمیق کشیدم...

تا این چشمهای لعنتی که پر آب شده بود بارانی نشود...

دستی پشتم قرار گرفت...

برگشتم...

ساحل بود...

نتوانستم طاقت بیارم و خودم را در آغوشش پرت کردم...

ارام در گوشش لب زدم...

- ساحل من کی اینقدر خوار و خفیف شدم...

- ششش این حرف و نزن دختر...

خودت میدونی با این حرفها فقط خودشو کوچیک میکنه...

نفس عمیقی کشیدم...

و چقدر دلم میخواست نفسی که پایین رفت بالا نیایید دیگر...

اما متاسفانه سگ جون بودم و نمی مردم...

به قول مینا فقط قوی تر میشدم...

از آغوش ساحل بیرون آمدم و از آشپزخانه هم...

قصد رفتن به اتاقم را داشتم که صدای آقا جون متوقفم کرد...

- دخترم بیا بشن کنارم کارت دارم بابا...

سری تکان دادم و کنار آقا جون نشستم...

جعبه ی کوچکی از جیبش در آورد...

و جلویم گذاشت...

- قابلتو نداره دخترم...

خیلی وقته مال توئه...

منتظر بودم گواهینامه بگیری...

از تصور اینکه درون آن جعبه کوچک چه بود هم قلبم تند می کوبید...

آرام جعبه را برداشتم...

ریموت کوچکی داخلش بود...

با دهان باز به آقا جون خیره شدم...

زبانم بند آمده بود اصلا...

بی اختیار خودم را در آغوش آقا جون پرت کردم...

و گونه اش را بوسیدم...

در آغوشم گرفت...

- جلوی در پارکه میتونی بری ببینی...

و حتی به صدای کف زدن اهل خانه هم توجه نکردم...

خودم را به بیرون پرتاب کردم...

والبته نگارو نعیم و دریا به همراه ساحل هم به دنبالم بیرون دویدند...

چشمم خورده فولکس زیبای سفید رنگی ...

یعنی همین بود؟...

با دستان لرزان دکمه ی باز شدن در را زدم...

و چراغهای همان ماشین چشمک زد...

وبا جیغ بالا پریدم...

و در آغوش نگار و دریا و ساحل جا گرفتم...

نعیم هم با ذوق به ماشین عروسکم خیره شده بود...

- مبارکت باشه محیا...

لیاقتشو داری دختر عمو...

سری برایش تکان دادم...

که صدایش نگذاشت تشکر کنم از نعیم...

چرا بیرون آمده بود...

اخمشم در هم بود مثل همیشه...

- بیا بید تو اونجوری دم در جیغ و داد نکنید...

به سمت خانه رفتیم...

و لعنت فرستادم به غیرت مسخره اش که همیشه ذوقم را کور میکرد...

به داخل رفتیم ...

و آمدم بازهم از آقا جون تشکر کنم...

همچین ماشینی والا برای من تازه وارد زیادی بود...

لبخندی زدم...

- ممنون آقاجون، خیلی ممنون...

و صدای مسخره هدی باز هم روی اعصابم خط انداخت...

- والا همچین کادویی گرفتی باید پای آقاجونم ماچ کنی...

حتی نگاهش هم نکردم...

ارزشش را نداشت...

آقاجون تسبیحش را در دست چرخاند...

- دخترم از شوهرتم تشکر کن، نصف اون ماشینو شوهرت خریده...

و پیشنهاد اوبوداون دویست و ششی که برایت خریده بود رو عوض کنیم و اینو بخریم...

لبم را گاز گرفتم او خریده بود؟!...

اصلا نمی خواستم چیزی برایم بخرد.. و زیر دینش باشم حالا که قصد ماندن هم نداشتم...

سرم را پایین انداختم و از لبخندچند لحظه پیش خبری نبود اصلا...

- ممنون پسر عمه...

سری تکان داد ...

واوهم انگار مثل همیشه اخم در هم کشیده بود...

و دیدم هدی از کنارش بلند شد و با دو به شدت بالا رفت...

شانه ای بالا انداختم بی تفاوت ...

و به سمت آشپزخانه رفتم...

ومادر و عمه هم طبق معمول در آشپزخانه بودند...

کنار دست عمه رفتم...

و چاقوی گوجه ای را که خورد میکرد را از دستش گرفتم...

او هم معلوم بود انگار کلافه است...

مادر کنارش رفت...

- ول کن مرجان جون...

خودتو حرص بدی درست میشه؟!...

عمه نفس عمیقی کشید...

- به خدا من نمی دونم امیر عباس چرا اینجوری میکنه...

ما کی تو خانوادمون از این لوس بازی و مدل حرف زدنا داشتیم؟!...

تو خودت بگو مژگان کی داشتیم؟!...

به خدا سر خرید عقد یه جوری به من و ساحل نگاه میکرد انگار اضافی هستیم...

نمی دونم امیر عباس چی تو این بی تربیت دیده آخه...

مادر اخمی کرد و دست عمه را نوازش داد...

- صلوات بفرست مرجان...

غیبت کردن در شأن تو نیست...

عمه سری تکان داد - ..راست میگی مژگان...

اما چه کنم...

فکرو خیال این پسر و زندگیش منو از خودم بیرون آورده...

آخه یکی بگه پسر ی احمق زن به این خوبی داری...

این ادا بازی واسه چیه؟!...

لنگه ی بابای خدا بیامرزشه...

سر لچ که میافته هیچ کس جلودارش نیست...

اینقدر حواسم به حرف های عمه رفت که نفهمیدم چطور دستم را بریدم...

آخی گفتم و چاقو را زمین انداختم...

بدجور هم بریده بود...

خونریزی اش زیاد بود...

عمه با دیدنم توی صورتش زد...

- خاک تو سرم نگاه انقدر حرف زیادی زدم، حواس این دخترم پرت کردم...

مادر دستم را گرفت...

و رنگش پریده بود با دیدن شدت خونریزی دستم...

ومن هم از درد نفسم بند آمده بود...

عمه امیر عباس را صدا کرد...

- امیر عباس...

امیر عباس...

چند لحظه تا آمدنش طول کشید...

عجیب بود...

دنبال ناز دانه اش برای دلجویی نرفته بود؟!...

عمه هول شده بود...

با دیدن دستم به سمتم آمد و دستم را از دست مادر بیرون کشید...

نگاه شماتت باری به صورتم انداخت...

تقریبا تمام تنم خونی شده بود...

- بلند شو بریم دکتر بی حال شده بودم و نای حرف زدن نداشتم...

- نه...

می خوام لباسمو عوض کنم کثیفه...

و از جا بلند شدم که چشمانم سیاهی رفت و نزدیک بود زمین بخورم که در آغوشش جای گرفتم...رو به مادر کرد...

زن دایی لطفا یه پارچه بدید از مچ دستشو ببندم...

دستم را بست و تکیه ام را به خودش داد...

به سمت ماشین رفتیم و من حتی نای حرف زدن نداشتم...

چند قدم که رفتم انگار نای راه رفتن هم نداشتم و زانویم خم شد...

چادرم را کیپ کرد روی سرم و از جا بلندم کرد...

و رو به نعیم گفت...

- بیا این درو باز کن نعیم...

به آقا جونم بگو رفتیم بیمارستان...

نعیم سری تکان داد و در را باز کرد...

در حیاط هم ...

و من در خلسه بودم انگار و چیز دیگری نفهمیدم...

چشم باز کردم...

و نگاهم روی قطره های تندی که از سرم می چکید ثابت ماند...

در باز شد و پرستاری وارد شد...

نگاهی به دست باند پیچی شدم انداختم...

- سلام...

لبخندی زد...

- سلام به روی ماهت خانوم...

لبخندی زدم به مهربانیش...

دستم را بالا بردم...

- چی شد؟...

خندید...

- شما یه کم ضعیف تشریف داشتی و بیهوش شدی...

زخمت عمیق بود، چندتایی بخیه زدیم...

کارمو بکنم میگم شوهرت بیاد...

بیچاره نگرانت بود خیلی...

پوزخندی زدم...

نگرانی انیر عباس، انهم برای من؟!...

خنده دارترین جمله ی عالم بود...

سرمم را چک کرد و چیزهایی داخل بردش نوشت و بیرون رفت...

منهم نفس عمیقی کشیدم و به بیرون خیره شدم...

صدای در آمد، میدانستم اون داخل شده...

بالای سرم آمد...

دستی روی پیشانیم کشید...

- خوبی؟!...

سرم را کج کردم تا دستش را بردارد...

- بهترم...

ممنون...

دستی داخل موهای پر پشتش کشید...

کلافگی از تک تک اعضای چهره اش مشخص بود...

سرمم داشت قطره های آخر را می چکاند...

امیر عباس نگاهی انداخت...

- میرم به دکتر بگم بیاد سرمتو بکشه...

پوفی کشیدم و منتظر شدم...

میدانستم روی اعصابش میروم با دوری کردن...

چند لحظه طول کشید تا همان پرستار خوشرو بیاید...

البته اینبار به همراه امیر عباسی که بی تفاوت به سرمم خیره شده بود...

پرستار سرم را کشید و پنبه ای که رویش فشار داد عجیب درد داشت...

لبم را گاز گرفتم از درد، اما به روی خودم نیاوردم...

از جا بلند شدم به زحمت و کفش هایم را پوشیدم...

بی توجه به او به سمت در رفتم...

حس میکردم قدم های تندش را که به سمتم می آمد...

دست هایمان همزمان روی دستگیره در فرود آمد...

نگاهم کشیده شد به سمتش...

و این قد بلند لعنتی اش مجبورم کرد سرم را بلند کنم...

نگاهش گره خورد به نگاهم...

نمی دانم معنی این چشم هاچه بود...

فقط می دانستم نگاهش خاص بود...

نه مثل همیشه...

به صدم ثانیه هم نرسید که دستش پشت سرم قرار گرفت...

ولبانش روی لبهایم فرود آمد...

آنقدر سریع لبم را بوسید و جدا شد که ...

حتی قدرت عکس العمل نشان دادن را هم از من گرفت...

فقط باچشمان وق زده ام برایش خط و نشان میکشیدم...

گوشه ی لبش را پاک کرد...

- چادرت روی تخته بیوش بیا...

و من هنوز مات پروئیش بودم...

و نمی دانم این همان امیر عباسی بود که برای نخواستنم عجیب جنگیده بود...

و حالا...

او را چه شده بود؟!...

چادر را با شدت به سرم کشیدم...

و با قدمهای محکم بیرون رفتم...

همان بیرون منتظر بود...

اخم در هم کشیدم...

بی توجه به سمت در بیمارستان رفتم...

هنوز چند قدمی دور نشده بودم که...

دستش روی پشتم قرار گرفت...

و این حرکتش باعث شد تمام عضلات تنم منقبض شود...

دندان روی هم ساییدم تا چیزی نگویم به مردک پروی کنار دستم...

آرام سرش را به سمتم خم کرد...

- یه زن خوب همراه شوهرش راه میره نه بیست متر جلوتر...

تمام حرصم را در کلامم ریختم...

- هه، زن خوب...

و زبانم را دوختم، تا نگویم هر که لایقش بود...

مردک هوس باز...

و آیا هوس باز گفتن به امیر عباس کمی بی انصافی نبود؟!...

در را برایم باز کرد...

ومن با خودم فکر کردم...

او این روزها زیادی متشخص نشده؟...

سوار شدم و چپکی وبا شک نگاهش کردم تا سوار شد...

همین که سوار شد انگار منم منفجر شدم...

کمی تن صدایم را بالا بردم...

- صد بار گفتم دستتون بهم نخوره اونوقت شما...

.

لبم را سفت کردم...

سخت بود انگار برایم بازگو کردن رفتارش...

حرصم گرفته بود...

ادامه دادم...

- شما...

وزل زدم به صورتش...

کمی صورتش را نزدیک کرد...

ومن اشتباه میدیدم لبخند را ته چهره اش؟!...

ابرویش را بالا داد...

- من چی؟!...

چشم غره ای رفتم...

پرروتر از این حرفا بود...

به بیرون خیره شدم...

- یادمه قسم خوردید نزدیک من نشید...

همانطور که به روبرویش خیره شده بود گفت...

- آره...

اما لبات از اون زاویه خیلی خوردنی بود خدایی...

و چشمانم گرد شد...

از بی حیایی اش...

او واقعا همان پسر عمه عبوس من بود؟!...

پشتم عرق کرده بود از شرم...

از پنجره به بیرون زل زدم...

یعنی با این بی حیا بودنش اجازه ی حرکت دیگری را به من نداد...

صدایش را دوباره شنیدم...

- در ضمن بار آخرت باشه صدات روی من بلند میشه...

و من لب فشردم تا پاسخش را ندهم...

مردک دیوانه و بی حیا را...

- اینبار نمی خواستم حال خوب اون شام خوشمزه ای که بهم دادی رو خراب کنم و...

نا خودآگاه با شدت به سمتش برگشتم...

وچشمکی زد...

و من لب گاز گرفتم...

دوباره به روبه رو خیره شد...

و آرام تر از معمول گفتم...

- زبون دراز...

ومن دوباره با شدت به سمتش برگشتم و چپکی نگاهش کردم...

خندید بدون اینکه نگاهم کند...

منهم چیزی نگفتم...

و نمیدانستم چرا مسیر کش آمده برایم...

به خانه رسیدیم...

همه چشم به راه و نگران منتظرمان بودند...

و این را از نگاهشان میخواندم...

مادر به سمتم آمد و با نگرانی دستم را واری کرد...

و ناگهانی در آغوشم کشید...

و من شوک زده بود از حرکت نادر مادر...

یادم نمی آمد آخرین بار کی در آغوشش جا گرفتم...

خودم را به دست حس زیبایم سپردم...

و حسابی در آغوش مادر لبخند زدن را تمرین کردم...

که صدای آقاچون مرا به خود آورد...

- خدارو شکر که خوبی دخترم...

ای کاش حواستو بیشتر جمع کنی...

عمه اسپند به دست از آشپزخانه آمد...

- نه بابا جون دخترم و چشم زدن...

و اسپند را دور سرم گرداند...

و امیر عباس هم پنجاه تومانی داخل سینی اسپند گذاشت برای صدقه...

و پوز خند من پر رنگ شد...

خودش سایه شوم بود روی سرم آنوقت...

نگاهی خشمگین روی پوز خندم زد و به سمت اتاقش رفت...

همینکه تا الان ناز دانه ی دلخورش را تنها گذاشته بود هم جای تعجب داشت...

اشک لغزید از چشمم...

و از دید آقاجون پنهان نماند...

به سمت اتاقش رفت...

- دخترم محیا بیا کارت دارم...

سرم را پایین انداختم و به اتاق آقاجون رفتم...

روبه رویش نشستم و دست در هم گره کردم...

شاید هنوز زود بود برای بازگو کردن خواسته ام...

- دخترم...

خوبی؟!...

نم چشمانت چی میگه؟!...

لبم را گاز گرفتم...

لعنتی طعم لبهایش را می داد...

بغضم را قورت دادم...

- آقاجون...

می خوام خلاص شم...

عذابش خیلی زیاده و...

بغضم ترکید...

همان بغض کهنه کنج گلویم...

آقاجون از جا بلند شد...

در آغوشم گرفت...

آغوش پر مهر و پر از امنیت...

- تمومش می کنیم دخترم...

باهم تمومش می کنیم...

صبور باش...

از آغوش آقاجون جدا شدم...

دیگر وقت آن رسیده بود که حقیقت هم فاش شود...

چشمان اشکبارم را به آقاجون دوختم...

- آقا جون...

باید یه چیزی رو بدویند...

اخم آقاجون در هم رفت...

- چیزی مونده که من باید بگم...

اشکم چکید...

رسوا کردن خودم آسان نبود...

- آقاجون...

من...

من مسئول اتفاق بین خودم و امیر عباسم...

نگاه پر گلایه ی آقاجون در آن لحظه، انگار صد بار جانم را گرفت...

از شرم می خواستم در زمین فرو روم...

آقاجون سرش را پایین انداخت...

و زهر خندی زد...

- انگار پسر مون خیلی جونمرد از آب درومد...

و من با تعجب به این آرامش آقاجون خیره شدم...

- برو دخترم برو...

وسری تکان داد...

از شرم حتی روی چشم گفتن هم نداشتم...

راه بیرون را در پیش گرفتم...

که صدای آقا جون سرجایم میخکوبم کرد...

- محیا؟!...

به سمتش برگشتم ولی با همون سر افکنده...

خندید...

- شجاعت قابل تحسینه دخترم...

لبم را گاز گرفتم و با سرعت بیشتری در اتاقم چپیدم...

در را پشت سرم بستم و نفس آسوده ای کشیدم...

حس آسودگی تمام وجودم را پر کرده بود...

حس سبکی خاص...

اما کمی رفتار آقا جون عجیب نبود؟!...

چادرم را از سر کشیدم...

و خودم را روی تخت ولو کردم...

و خودم را به دست خواب سپردم...

نمی دانم اثر دارو بود یا وجدان آسوده ام...

اما خواب راحتی بود...

خیلی راحت...

چند روزی هم گذشت...

نوبت رسید به اعلام نتایج کنکور...

بر عکس روز کنکور اصلا نتونستم بخوابم...

و دهانم از شدت استرس خشک شده بود...

به خاطر بی جرئتی ام قرار شد مینا نتایج را بگیرد و به خانه ما بیاید...

ومن اینقدر کف دستانم را بهم مالیده بودم و طول و عرض اتاق را طی کرده بودم، کف پاهایم گزگز

میکرد...

با صدای زنگ درمثل تیر از چله رها شده به سمت در دویدم...

و حتی وقت نکردم به اهالی داخل آشپزخانه سلام بدهم...

با آخرین سرعت در را باز کردم...

و اولین چیز چشمان هیجان زده ی مینا به وجدم آورد...

نگاه پر سئوالم را به مینادوختم...

و انگار نگاه مینا رنگ تعجب گرفته بود...

ومن خسته از این بازی مسخره نگاه ها...

- مینا چی شد؟!...

مینا خودش را داخل حیاط جا دادو دررا پشت سرش بست...

لبش را انگارفشار میداد...

تکانش دادم...

- دختر با توام، نتیجه؟!...

در آغوشم پریدو با جیغ گفت...

- صدو سی و پنج محیا...

و من تمام تنم انگار منقبض شد...

و تنها عدد صدوسی و پنج در ذهنم تکرار میشد...

به نظرم در آن لحظه زیباترین عدد دنیا بود این عدد لعنتی...

مینا جدا شد...

- محیا؟!...

خوبی؟...

میدونی صدوسی و پنج تو کنکور ریاضی یعنی چی؟ مشتش را تکان داد...

..

yes- لبخند زدم...

- تو چی؟!...

لبش را گاز گرفت و خندید...

- باورت نمی شه چهارصد...

و این بار من بودم که در آغوشش پریدم و جیغ کشیدم...

با احساس چیزی روی سرم به سمت ساحل برگشتم...

و تازه یادم افتاد...

موهای پریشانی که تا کمرم می رسید...

رها بود اطرافم بی هیچ پوششی...

حالا می فهمم نگاه متعجب مینا را...

متعجب به سمت ساحل نگاه کردم که سعی در قورت دادن خنده اش داشت...

و با ابرو به پشت سرم اشاره کرد...

برگشتم و با کل خانواده که متعجب مرا نگاه میکردند...

رو به رو شدم...

حتی آقاجون هم با همان عصایش چشم دوخته بود به من...

و نگاهم چرخید روی امیر عباسی که با اخم وحشتناکی خیره ام بود...

و میدانستم این باردلیش را...

و پوزخند هدی عجیب روی مغزم بود...

با ندیدن دانیال و نعیم نفس راحتی کشیدم...

و چادر را محکم تر روی سرم گرفتم...

اما مگر مهار کردن آن همه موی پریشان از زیر چادر شدنی بود؟!...

لبم را گاز گرفتم...

و مثل احمق ها همینطور زل زدم به جمعیتی که اگر اشتباه نکنم، نگاهشان منتظر بود...

آخر عمه جان صدایش در آمد بالاخره...

- محیا؟!...

مادر منتظریما...

چی شد؟!...

من انگار زبانم بند آمده بوداز شادی...

و اخم های امیرعباس و پوزخند هدی بروند به درک...

که مینا جای من داد زد...

- وای خاله...

باورت نمی شه...

صدو سی و پنج...

و دیدم لبخند ته دل تک تک عزیزانم...

وخدا روشکر زیر لبی آقا جون را...

به سمتم عصا زد...

ومن قدمی برداشتم به سمت حامی روزهای سختم...

در آغوشش جای گرفتم...

و مهر بوسه اش روی پیشانی ام عجیب دلچسبم بود...

- خدارو شکر دختر قهرناهم...

و این نجوای آرام زیر لبی شیرین تر از آن بود که بتوانم حتی تصورش کنم...

میدانستم از دستم عصبانی است آقا جونی که به حجاب اهمیت میداد بیشتر از هر چیز...

و چقدر درکش بالا بود که نمی خواست خوشحالی ام را خراب کند...

از آقا جون جدا شدم...

و در میان حلقه ی آغوش مادر و عمه و زن عموها قرار گرفتم...

و بوسه هر کدام روی صورتم چقدر برایم زیبا و خواستنی بود...

و حسم در آن لحظه انگار وصف ناشدنی بود...

خودم پیش قدم شدم برای در آغوش گرفتن نگار و دریایی که معلوم بود...

از چهره شان نتیجه چه بود...

با هم در آغوششان گرفتم...

- عیب نداره بچه ها، سال دیگه...

منم پشت کنکوری بودم دیگه...

و چشمکی برایشان زدم...

وباعث شد کمی چهره شان باز شود...

به هدی که رسیدم...

همان پوزخنده مسخره ی روی لبش هنوز روی لبش بود...

نگاهش کردم...

- تبریک محیا جون...

ابرویی بالا داد...

- والا توام آب نمیدیدی ولی خدایی شناگر ماهری بودی...

رو به امیر عباس کرد وبا بغض خاصی گفت...

- مگه نه عزیزم...

امیر عباس نگاهش میان و او رد و بدل شد...

و اخم وحشتناکش هم روی صورتش هنوز جا خوش کرده بود...

کلافه دستی داخل موهایش کشید و داخل رفت...

و خوب بود که آنقدر با شعورو مؤدب بود...

که در جمع مسائلش را مطرح نکند...

و خوب بود که شعورش در حدی بود که شادیم را زایل نکند...

صدای قدم های آقاجون را از پشت سرم خوب میشناختم...

رو به روی هدی ایستاد...

با همان آرامش همیشگی اش...

روبه هدی کرد و گفت...

- دختر جان یاد بگیر کجا و چطور باید حرف بزنی...

یاد بگیر...

و سری تکان داد و رفت...

هدی بااشک به سمت خانه رفت ...

و با دو از پله بالا رفت...

چشمم راه گرفت به مسیر دویدنش...

تنه ای بهم خورد...

و به سمت ساحلی که تنه زده بود برگشتم...

چشمکی زد...

- بی خیال...

صدو خورده ای رو بچسب...

و از سمت دیگه مینا تنه ای زد...

- خب حالا برنامه عشق و حال خوب بچینم یا نه...

ساحل خندید...

- منکه پایه ام...

زن عموها و مادر و عمه هم سری تکان دادند و خندیدند و به داخل رفتند...

و مینا بینی اش را گرفت...

- اه...

اه...

چقدر گنده دماغی بابا...

یه کم خوشحال باش دختره ی دپرس...

افسرده...

شکست عشقی...

دستی در هوا تکان دادم...

کلافه نبودم اما تنهایی میخواستم...

- بچه ها عصری میبینمتون...

فعلا...

و در میان نگاه بهت زده ی هر دو به سمت اتاقم رفتم...

نگاهی انداختم به او بی که متفکر روی مبل نشسته بود و اخم در هم کشیده بود...

و حتی نگاهم نکرد وقتی داخل رفتم...

من هم مثل خودش بی تفاوت راه اتاقم را پیش گرفتم...

و به این فکر کردم مادامی که درزندگی ام باشد...

تمام شادی های زندگیم زایل می شود...

دقیقا مثل امروز...

امروزی که هدی با طعنه هایش و امیرعباس با قیافه گرفتن هایش، نگذاشتند شادیم کامل

باشد...دقیقا مثل زالو روی ذهن و قلبم افتاده بودند...

نمی خواستم آنها را در زندگی محیا...

نمی خواستم که باشند و قطعا برای نبودنشان، ندیدنشان هر کاری میکردم...

حتی کار ممنوعه ای مثل طلاق...

یا رفتن...

همین بود، راه خلاصیم رفتن بود...

می رفتم و به بهانه ی درس کمی دور میشدم از زالوهای زندگیم...

وقتش شده بود که کمی...

فقط کمی محیارا دوست بدارم و برایش قدمی بردارم...

وقتش رسیده بود که محیا کاری بکند برای خودش...

هر روز که میگذشت، حالم بهتر میشد.. با تصمیمی که گرفته بودم...

تا انتخاب رشته زمانی نبود...

و باید در میان می گذاشتم با همه تصمیمم را...

از طرفی هم همه در گیر عروسی امیر عباس بودند...

کمتر میشد با کسی حرف زد...

حتی ساحلی که این روزها در نبود محسن عجیب داغان بود...

و به زور لبخند مصنوعیش را روی لب نگه میداشت...

باید می گذاشتم بعد عروسی با آقاجون صحبت میکردم...

البته مینا از تصمیمم با خبر بود...

و حسابی ملامتم کرد و ترسو خواند مرا...

اما من تصمیم خودم را گرفته بودم...

و فعلا نظاره گر تکاپوی همه بودم...

برای عروسی امیر عباس و هدی...

با یادآوری نامشان پوزخندی روی لبم آمد...

زیر لب با خودم گفتم...

تا چند وقت پیش امیر عباس و محیا بود...

و عجب ناعادلانه بود این رسم مسخره...

این قانون منفور...

از همیشه خانمان پر هیاهو تر شده بود...

از رفت و آمد مهمان ها گرفته تا تهیه و تدارک عروسی با شکوهشان...

چیزی که همیشه برای من آرزو ماند...

بالاخره رسید آن روزی که این همه تکاپو خرج کرده بودند برایش...

روز عروسی امیر عباس و هدی رسید...

من هنوز راجع به تصمیمم به آقا چون چیزی نگفته بودم...

و نمی دانم چرا آن روزها عجیب دل نازک و حساس شده بودم...

منکه از خودم محیای محکمی ساخته بودم...

با هر نگاه متعجبی رویم ساعت ها در خلوت اشک نصیبم میشد...

به همین خاطر سعی کردم آن روز را از اتاقم بیرون نروم...

نمی دانم چرا با اینکه دیگه امیر عباس برایم اهمیتی نداشت...

اما با دیدن کس دیگری به عنوان عروس و کنارش حالم را بد میکرد...

آنقدر نشستم و به دیوار زل زدم...

تا خانه هم ساکت شد...

وفهمیدم همگی به تالار رفتند...

ومن تازه فهمیده بودم عمق تنهایی ام را...

شانه ای بالا انداختم و از اتاق بیرون رفتم...

تا حداقل چیزی بخورم...

چراغ ها همه خاموش بود...

کورمال کورمال آشپزخانه را پیدا کردم...

و چراغ را روشن کردم...

ساندویچ کوچکی برای این معده گرسنه حتی اسمش هم هوس انگیز بود... نان تست را برداشتم ...

و هرچه دم دستم بود داخلش ریختم...

پنیر پیتزا هم کمی رویش پاشیدم...

و یادم آمد امیر عباس از پنیر بدش میامد همیشه...

با یادآوریش بغض بدی گلویم را فشار داد...

با حرص مقدار زیادی پنیر ریختم...

آنقدر که حتی روی میزهم پراز خرده پنیر شده بود...

ساندویچ را داخل ساندویچ ساز گذاشتم...

و کسی چه میداند تنهایی وسط این خانه ی درندشت بشینی...

و با اشک هایی که انگار با هم مسابقه داشتند ساندویچ گاز بزنی یعنی چه...

ساندویچی که پر از پنیر بود...

و تنها مزیتش تنفر اویی بود که بیشتر از هر کس دوستش داشتم و نداشتم...

با کشیدن صندلی کناری ام از جا پریدم...

وبادیدن مادرا برویم بالا پرید...

لبخندی به رویم زد...

- دختر منکه پوسیدم از تنهایی...

مگه به هوای گشنگی بیای بیرون...

از دیدن مادرم و نرفتنش به حدی خوشحال بودم که زبانه بند آمده بود...

میدانستم تنها به یک آغوش نیاز دارم...

و چه آغوشی مهربان تر از مادربرایم پیدا میشد...

مادری که مهربان نبود قبل تر...

خودم را در آغوشش پرت کردم...

و به اندازه ی تمام دلتنگی ها و غم هایم اشک ریختم...

و پیراهن مادر را خیس کردم...

انگار در اوج امید به نا امیدی رسیده بودم...

و طعم گس یأس انگار برایم اصلا خوشایند نبود...

و عجیب روحم را زخمی کرده بود...

آنقدر همانطور در آغوش مادر ماندم...

و گریستم که احساس میکردم برایم اشکی نمانده...

قلبی هم...

میدیدم هر لحظه مرگ روحم را...

مگر مردن تنها یک معنا داشت...

من اینجا در اوج خوشحالی یاس و غم را باهم تجربه کردم...

درست در همین خانه بود که ...

اولین بار حس کردم که دیوانه وار قلبم میکوبد...

برای مرد سنگدلی که با وجود پیمانش با من...

امشب بادیگری هم عهد می بندد...

از آغوش مادر جدا شدم...

نگاه دوختم به مادرم...

مادری که از سرخی چشمانش میشد فهمید که پا به پای من گریسته...

- مامان...

من مرد دومی بودن نیستم...

و انگار با این حرفم گریه مادر شدید تر شد...

وبلند بلند گریست...

- این چه عشقی بود محیا؟!...

چه عشقی بود که تیشه به ریشتم زد...

تموم کن این بازی رو، من خودم با باباجون حرف میزنم...

من جای تو نمی تونم...

من جای تو صبرم لبریز شده...

نمی خوام زاپاس باشی دخترم...

چشمانم را باز و بسته کردم...

- نمیشم مادر...

نمیشم...

و از جا بلند شدم...

چیزی نمانده بود تا آمدن عروس داماد خوشبخت این خانه...

با قدمهای ناموزون به سمت اتاقم رفتم...

اتاقی که خدارو شکر حتی یک ساعت هم با امیر عباس شریک نشدم...

نه با خودش...

ونه ...

با یادش...

تنفر عمیقی که از امیر عباس پیدا کرده بود...

خوب بود برایم...

این حسم را دوست داشتم...

باعث رشد عزت نفسم میشد...

صدای جیغ و سوت مهمانان که برای بدرقه ی عروس و داماد آمده بودند، داشت گوشم را کر میکرد...

با بغض گوش هایم را محکم فشار دادم و حق زدم...

- لعنت به تو امیر عباس...

لعنت به عشقی که داشتم بهت...

به عشقی که ده سال تموم توسینم ازش مراقبت کردم...

تو تویه آن...

تو یه لحظه اونو نابود کردی...

لعنت به تویی که تمام احساس و قلبم و کشتی...

نمی دانم چقدر گذشت ..ومن گوش هایم را فشار دادم تا صدایشان قطع شد...

می دانستم همه ی خانواده ام آمده اند از جشن باشکوهشان...

دیگر وقتش نرسیده بود مرا هم ببینند؟!...

شوهرم...

عشقم...

با محبوبش...

همسر جدیدش امشب به حجله میرفت...

و می دانستم آقاجون الان دارد نصیحتشان می کند...

به رسم همه ی عروس داماد های خانواده...

رسمی که تنها برای من اجرا نشد...

عروس سیاه بختی چون من، که از اول هم معلوم بود سرنوشتش چه میشود، نصیحت میخواست

چکار؟!...

از جا بلند شدم .. کمی سر و رویم را سریع مرتب کردم...

تا بروم با پای خودم...

به شوهرم و نو عروشم تبریک بگویم...

و میدانم که زیادی پوست کلفت و سگ جون بودم...

پایین رفتم...

همانطور که تصور میکردم، عروس و داماد روبه روی آقا چون نشسته بودند...

و نصیحتشان میکرد آقا جونم...

بقیه هم کمی دورتر نشسته بودند...

وبا یکدیگر حرف میزدند و معاشرت میکردند ..چنان شاد بودند همگی...

انگار نه که محیایی در همین خانه از صبح خون گریه کرده...

خانواده هدی هم بودند...

لبخند مصنوعی ام را روی لبم آوردم...

و دو پله دیگر را با وقار و آرامش ساختگی که آشوب درونم را پنهان میکرد، طی کردم...

بلند سلام کردم و جمع ساکت شد...

همه متعجب روی من نگاه دوخته بودند...

حتی آن عروس و داماد شاد و خوشبخت...

عروس واقعا نفس گیر شده بود، داماد هم...

با دیدنشان اشک صبح تا پلک چشم هام آمد...

به خودم نهیب زدم...

- نه محیا...

الان نه...

قوی باش...

اشاره کردم تا بنشینند...

همگی سر پا ایستاده بودند برای من...

و نمی دانم انقدر. برایشان محترم بودم و یادی از منم نمی کردند؟!...

لبخندی زدم و کنار ساحل نشستم...

دستم اسیر دستش شد...

در گوشم گفتم...

- می دونم چی کشیدی از صبح خواهری...

ولی عروسی داداشم بود نمی تونستم نرم، درک میکنی؟!...

ونگاه پر محبتی به او انداختم...

خواهرم زیادی مهربان نبود؟!...

که برای رفتن به عروسی تک برادرش عذر خواهی میکرد...

صدای مادر هدی با آن پوشش و آرایش خاص که تقریبا با عروس برابری میکرد، از فکر بیرون آوردم...

- خوبی محیا جون؟!...

لبخندی زدم...

- ممنون به خوبی شما...

ابرویی بالا انداخت...

- والا هدی میگفت خیلی روحیتون قویه من باور نمیکردم...

وبه حالت مسخره ای خندید...

- آخه کی عروسی شوهرش بلند میشه میاد تو جمع میشینه یه کاره ...

حالادقیقا فهمیدم هدی به چه کسی رفته...

آرامشم را حفظ کردم...

- بله درست می‌گین خانوم...

البتہ شما ہم واقعا باید تحسین بشید بابت بردباری کہ راجع بہ شرایط امیرعباس بہ خرج دادید...

دیدم کہ صورتش سرخ شد از عصبانیت...

بی تفاوت بہ جمعی کہ ساکت شدہ بودند...

وبہ بحث ما زل زده بودند نگاه کردم...

حتی آقاچون ہم ساکت شدہ بود و اخم در ہم کشیدہ بود...

کمی جا بہ جا شدم...

ساکت میشدم تا جو بہ حالت عادی باز گردد...

نمی خواستم شب عروسیش را بہ ہم بزنم...

عمہ صدایم زد از آشپزخانہ...

بلند شدم بہ سمتش رفتم...

برایم غذا گرفته بود...

سلام کردم و خیرہ شدم بہ غذای تزئین شدہ ی روی میز...

- بیا دخترم بخور...

میدونم از صبح هیچی نخوردی...

با شک بہ عمہ چشم دوختم...

یعنی عمہ برای من از غذای عروسی شوهرم آورده...

حتی با فکرش ہم عصبی میشدم...

نگاهی به غذای روی میز انداختم و بعد به عمه جانم چشم دوختم...

لبخندی زد...

انگار که فکرم را خوانده بود...

دستی روی شانه ام گذاشت...

- فدات شم به نعیم گفتم بره از البرز برات غذا بگیره...

خیلی ضعیف شدی بسکه هیچی نمی خوری...

لبخندی زدم...

چرا دست عمه را رد کنم...

این همه ارزش برایم گذاشته بود...

میدانستم عمه ی مهربان من میخواست از حضورش در عروسی امیر عباس از من دلجویی کند...

رو به عمه کردم...

به به ممنونم عمه جون میدونی که من عاشق برگ البرزم...

گونه اش را بوسیدم...

- مرسی عمه جون...

و دیدم لبخندش پهن تر شد از روی باز من...

پشت میز نشستم...

اشتهایم باز شده بود...

مهم بود که بغض نمی گذاشت غذا از گلویم پایین رود؟!...

انگار که لج داشتم با خودم...

پشت سر هم لقمه های بزرگ فرو میدادم...

و نمی دانم چرا کنترل از دستم خارج شد...

و با فرو دادن لقمه ای اشک سمجی که پشت پلکم منتظر باریدن بود چکید...

عمه با دیدن اشکم انگار تمام دنیایش درون چشمان زیبایش نابود شده باشد، غمزده نگاهم کرد...

و از در بیرون رفت...

غذا را خوردم تا آخر...

واز جا بلند شدم...

خانواده هدی داشتند خدا حافظی میکردند...

حوصله شان را نداشتم...

و حتی به رسم ادب بدرقه شان نرفتم...

روی مبل نشستم...

نعیم هم کنارم آمد...

- خانم مهندس ما چگونه؟!...

لبخندی زدم...

- تا داداش گلی مثل تو دارم چرا خوب نباشم...

چشمانش را مطمئن باز و بسته کرد...

- هستم باهات محیا...

لبخندی زدم از دلگرمیش...

- وجودت برکته...

و کمی ازدست خودم دلگیر شدم ...

که از خانواده ام برای رفتن به عروسی خرده گرفته بودم...

چه میکردم...

بی منطق شده بودم...

خانواده عروس رفتند...

و عروس و داماد هم راهی اتاقشان شدند...

و من تمام مدت نظاره گرشان بودم...

گرچه کمی نگاه های امیرعباس آزارم میداد...

اما...

باکی نبود...

من مرد میدان جنگ احساس با او بودم...

قلبم تیر میکشید...

صحنه هایی دیده بودم که خارج از تحمل من بود...

نای حرف زدن با آقاجون را هم نداشتم...

فردا هم روز خدا بود...

شب بخیر گفتم...

و نگاه متاثر همه کمی آزارم میداد و تنها عکس المعلم لبخند کوتاهی بود به صورتشان...

به اتاقم رفتم و تمام دلم را به خواب دادم...

گرچه قلب شکسته ام دلش گریه و گلایه میخواست...

اما این من بودم که فرمان میدادم به تنم...

آهنگی گذاشتم و هدفون را داخل گوشم بردم...

و مغزم را خالی کردم...

تنها به آهنگ گوش دادم تا خوابم ببرد...

نزدیک دو ساعتی میشد که آهنگ گوش میدادم...

و خواب به چشمانم نمی آمد...

احساس تشنگی میکردم...

و پارچ خالی کنار تختم غم عالم را به دلم ریخت...

برای بیرون رفتن و تشنگی ام به تنبلی غلبه کردم...

از جا بلند شدم و در را باز کردم...

به سمت پله ها که رفتم...

صدای مهیب شکستن چیزی از جا پراندم...

دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم...

پایم را روی پله اول که گذاشتم دوباره صدای شکستن آمد...

حواسم جمع شد...

این صدا از اتاق امیر عباس نبود؟!...

قدم هایم بی اختیار به سمت اتاقشان کشیده شد...

با این که می دانستم کارم اشتباه است...

اما کنجکاوی بدجور دست و پایم را بسته بود...

چند قدمی نرفته بودم که با صدای جیغ هدی چشمانم گرد شد...

از همین فاصله هم صداها واضح می آمد...

یعنی هنوز یک شب نگذشته بنای دعوا گذاشتند...

و می دانستم قطعاً صدایشان را اهالی خانه شنیده اند...

صدای داد امیر عباس بلند شد...

- لعنت به من...

لعنت به تو هدی گند زدی به زندگیم کثافت...

من عاشقت بودم ...

میفهمی چند نفر رو بدبخت کردم برای توی کثافت...

عربده کشید...

میفهمی؟!...

دوباره صدای شکستن چیزی گوشم را آزار داد...

- فکر کردی من خرم؟ هاااان؟...

به امام حسین یه روزم نگهت نمیدارم...

فردا طلاق میدم...

زنیکه هرزه آشغال...

ومن دهانم از تعجب باز ماند...

امیرعباس مؤدب چطور این حرف ها از دهانش بیرون می آید...

آنهم به قول خودش با عشقش و جانش هدی...

- فردا تکلیفتو روشن میکنم...

کثافت...

صدای هدی آمد...

- امیرعباس تو رو قرآن بیرون نرو...

آبرومو جلو خانوادت نبر...

باشه هر چی تو بگی...

فقط امشب و اینجا بمون...

از فردا هرچی تو بگی...

غلط کردم امیرعباس...

گ و ه خوردم...

صدای حق هقش تمام راهرو را گرفته بود...

- دستتو به من نزن زنیکه ی کثیف...

فهمیدم که بیرون می آید اما فرصتی هم نداشتم برای فرار...

در باز شد...

نگاهش روی من ثابت ماند...

نگاهی که رنگ خون گرفته بود...

از کنارم رد شد بی تفاوت...

نگاه خون بارش هم نصیبم نشد...

به اتاقم رفتم و فکر کردم...

جالب نبود؟!...

این همه کشمکش و دعوا و بازی نتیجه اش این شد؟ اهر یک تقاص کار خود را پس دادیم...

امیرعباس تاوان ندیدنم را...

من تاوان عاشقیم را و هدی...

نمی دانم او تاوانش را پس داد یا نه...

اما مهم این بود که بالاخره این قصه هم به سر رسید...

و شاید بدجنسی باشد که بگویم از دیدن تقاص امیرعباس ناراحت نشدم...

وقت خواب بود...

و انگار کمی بارم سبک بود...

انگار کمی روحم آرام گرفته بود...

می دانم بدجنس شده بودم اما...

عجیب دلم خنک شده بود...

و من منتظر فردا بود تا خودم را خلاص کنم...

از این جهنمی که برای خودم ساخته بودم...

کمی خوابیدم...

اما حتی تو خواب هم حرف هایی که به آقاجون می خواستم بزنم را...

کنار هم ردیف میکردم و نفرینشان میکردم...

صبح هم زودتر از هر وقت دیگه ای برخاستم، که کمی آرایش کنم...

رو سری روشنی پوشیدم...

چادر را هم روی سرم مرتب کردم...

و یک راست به اتاق آقا جون رفتم...

میدانستم که بیدار است...

در زدم و با اجازه ای گفتم...

با دیدنم گل لبخند مثل همیشه روی لبش شکفت...

- سلام صبح بخیر آقا جون...

- صبح توام بخیر دخترم...

چه خوشگل کردی ماشالا...

آی آی آی گفت...

- چیزی میخوای پدر صلواتی...

از پیشگویی آقا جون خندم گرفت...

- این حرفها چیه آقا جون...

اشاره کرد تا بشینم...

- بیا بشین ببینم چی میخوای دختر خوب...

نشستم...

کمی لبهایم را روی هم فشرده و دست گره کردم...

آقا جون راستش...

امروز انتخاب رشتس...

لبخندش عمیق تر شد...

- به به باریکلا...

سرم را پایین انداختم...

- اگه اجازه بدید شهرستان بزنم...

اینقدر این جمله را آرام بیان کردم که خودم هم به زور صدایم را شنیدم... و دیدم که اخم آقا جون در هم رفت...

- بهت گفته بودم دخترم می تونی بری یا حتی طلاق بگیری اما...

چرا راه دوم وانتخاب نکردی؟!...

نکنه دلت هنوزم پیششه؟!...

هول زده گفتم...

- نه اصلا...

اما خودم هم نمی دانم چه مرگم بود که طلاق نمی خواستم...

شاید میخواستم بیشتر زجر بکشم...

ومن میدانستم بازی با غیرت امیرعباس بازی با دم شیر بودنه...

اما من هم عجیب بازیگوش شده بودم...

دستش را از هم باز کرد...

- برو به امید خدا فعلا تا من با امیرعباس حرف بزنم...

سری تکان دادم و ممنونی گفتم و از در بیرون آمدم...

همه مشغول صبحانه بودن طبیعتا این وقت صبح...

سلام بلند بالایی گفتم و نشستم سر میز...

چای جلویم گذاشت هدی...

با چشمانی قرمز از فرط گریه های دیشب...

که نه تنها من بلکه فکر کنم همه ی اهل خانه شنیده بودند صدایشان را...

ممنونی گفتم و سری تکان داد...

انگار دیشب بدجور پرهایش را چیده بود...

جرعه ای چای نوشیدم...

و زل زدم به امیرعباسی که هنوز چشمانش سرخ خون بود...

رو به عمه کرد...

- مادر بعد از صبحانه کارتون دارم...

میخوام راجع به موضوعی باهاتون حرف بزنم...

عمه ابرویی بالا داد از تعجب...

- باشه مادر...

ومن می دانستم صحبت هایش قطعاً ربطی به دیشب دارد...

که صدای شکستن چیز از جا پراندم...

به سمت صدا برگشتم...

لیوان چای از دست هدی افتاده بود...

نگاه کردم به او...

کمی دلم برایش سوخت...

چهره شکست خورده و غمگینش را دوست نداشتم...

آنهم فردای عروسیش...

من که با او مشکل نداشتم البته به جز زبان تندش...

او ناخواسته و به بهترین شکل انتقام مرا گرفت...

از تنها ابلیس و فرشته زندگیم...

در واقع کمکم کرده بود و من ممنونش بودم...

عمه و مادر به کمکش شتافتند...

و من نگاه خیره ام رو دستان عجیب لرزان هدی بود...

به خودم آمدم و به طرفش رفتم...

دستان لرزانش را گرفتم محکم...

و عجیب بود که هنوز در دستان محکم من هم تقلا میکرد دستش...

عرق از زیر شالش جاری برد...

متعجب شدم...

اینهمه دگرگونی و استرس برای یک لیوان شکستن؟!...

- هدی خوبی؟!...

نای حرف زدن نداشت انگار، سری تکان داد...

دیدم که زانویش خم شد...

سریع زیر بغلش را گرفتم...

ومادر و عمه هم هاج و واج چشم دوخته بودند...

به این حال وخیم تازه عروس خانه...

کمکش کردم تا روی صندلی بشیند...

و دیدم که نمی تواند پای راستش را تکان دهد و روی زمین میکشد...

از مادر درخواست آب کردم و دستش دادم...

با همان دستانی که ذره ای از لرزشش کم نشده بود...

لیوان را گرفت و از دستش دوباره سر خورد...

که من زیر لیوان را گرفتم و مانع شکستنش شدم...

کمکش کردم آب بخورد...

یعنی دیشب به این دختر چه گذشته...

که اینهمه داغون شده بود...

امیر عباس با او چه کرده بود...

و من چقدر دلم میخواست تمام ماجرا را بدانم...

نگاه یخی امیرعباس تمام مدت روی عروسش ثابت مانده بود...

بی تفاوت...

سرد...

نگاه دوختم به لیوان چای پر جلوی امیرعباس...

که قطعا تالان سرد شده بود ...

پس او هم فکرش درگیر تازه عروسش بود...

و لعنت به غرور بی جایش...

نگاهم از جای یخزده به چشمانش کشیده شد...

چشم غره ای رفتم بی اراده...

به او بی که کوه غرور بودنش با زندگی سه نفر بازی کرد...

دختری که اینگونه زار شده بود در آغوشم...

همان کسی نبود که به خاطرش تمام هستی ام را آتش زد؟!...

تمام دنیايم را نابود کرد...

و حالا بی تفاوت خیره ی حال زارش شده بود...

او دیگر چطور آدمی بود؟!...

چهره ام جمع شد از شدت حس انزجاری که نسبت به او پیدا کردم...

زیر بغل هدی را گرفتم...

- هدی جان کمکت کنم بری بالا...

سری تکان داد و میدانستم اصلا در شرایطی نبود که به غرورش فکر کند...

به کمکم از جا بلند شد...

و دوباره زانویش خم شد و تقریبا تمام وزنش روی شانه ام بود...

عمه با دیدن این وضعیت به امیرعباس تشر زد...

- وا مادر؟ چرا نشستنی؟!...

بلند شو به تازه عروست کمک کن...

مگه نمیبینی حالش بده...

ومن آن لحظه دلم آتش گرفت برا نگاه مظلومانه ی هدی به امیرعباس...

نمی دانم چرا دلشوره داشتم...

حال هدی طبیعی نبود و این را کاملاً همه فهمیده بودند...

یعنی فشار عصبی باعث این همه ضعیف شدنش شده بود...

بالاخره امیرعباس به خود تکانی داد...

و هدی را از جا کند و در آغوش گرفت و بالا برد...

ومن با تمام انزجار نسبت به شوهرم...

حتی با دیدن حال نزار هدی...

باز هم تیغ حسادت قلبم را خراش میداد...

از دست این حس نامربوطم عصبی شده بودم...

سرم را تکان دادم تا تمام افکار مزخرف از بین برود...

دل و دماغی هم برای صبحانه خوردن نداشتم...

به سمت در رفتم تا حاضر شوم...

که صدای عمه را شنیدم...

- مژگان این دختره چرا این همه حالش بد شد؟ مادر هم جواب داد...

- نمی دونم والا شاید دعواشون شده...

- یعنی یه دعوای ساده این جوری از پا در آوردش؟!...

- چه میدونم مرجان شاید می خواسته یکم خودشو برا شوهرش لوس کنه و...

از آشپزخانه بیرون رفتم و دیگر صدایشان را نشنیدم...

از پله ها بالا میرفتم که دیدم او پایین می آید...

با دیدنم مسیرش را به سمت بالا عوض کرد...

بی آنکه نگاهم کند گفت...

- تو اتاقمون منتظرتم...

و قدم تند کرد به سمت اتاق من...

اتاقی که همیشه اتاق من می ماند و هیچ وقت اتاقمون نمیشد...

شانه ای بالا انداختم...

چاره ای جز رفتن به اتاقم نداشتم...

می دانستم اعصابش کشمنشی است و وقت لج کردن با او نیست...

تقه ای به در زدم و داخل شدم...

روی تخت نشسته بود و عکسم را داخل دستانش گرفته بود...

و خیره اش شده بود...

اهمیتی هم به بودنم نداد...

چند دقیقه منتظرشدماندم و او هم تغییری در وضعیتش نداد...

اخمی کردم...

- منتظر شمام پسر عمه...

زودتر کارتون رو بگیرد من کار دارم...

نگاهی به سمتم انداخت...

قاب عکس را با وسواس خاصی سر جایش گذاشت...

همانطور که به ستم می آمد گفت...

- چکاری مهم تر از شوهرت داری...

پوزخندی زدم به حرفش، که به نظرم مسخره ترین حرف عالم بود...

خیره در چشمانش شدم...

- دقیقا اشاره کردید به بی اهمیت ترین موضوع زندگی...

درست روبه رویم ایستاده بود...

که کمی معذبم کرده بود نگاه خیره اش...

سرم را پایین انداختم...

- از سر راهم برید کنار...

من بی کار نیستم و ایسم اینجا با شما بحث کنم آقا...

و همین حین که راهم را کج کردم مچ دستم اسیر دستش شد...

با آرامشی که الان از او بعید بود، صورتش را نزدیک کرد...

- تند داری میری خانوم کوچولو...

به حرمت زن بودن که با این همه بی احترامی الان سالم جلو روم و ایسادی...

خیره ی چشمانش شدم...

میدانستم پایم را از گلیمم فراتر گذاشته بودم...

در مقابل کسی که نام شوهر را برایم یدک میکشید، حداقل در فرهنگ خانواده ی خودم...

تقلا کردم که مچم را آزاد کنم...

محکم تر فشار داد مچم را و لبم را گاز گرفتم تا صدای آخم در نیاید...

- از کی تا حالا دایه ی مهربان تراز مادر شدی واسه هووت؟!...

چشمانم گرد شد از وقاحت تمامی که برای به کار بردن این کلمه پیش رویم داشت...

چهره ام خم شد از شدت خشم...

- حرفی ندارم برای شما که فکر نکنم درکی از انسانیت داشته باشید...

با این حرفم حلقه دستش که مچم را اسیر کرده بود شل شد...

دستم را با شتاب کشیدم...

- بفرمایید بیرون می خوام لباس عوض کنم...

چشمانش به سرخی میزد...

نمی دانم این سر جنگ داشتن با مردی که با تمام وجودش شکست خورده بود چند ساعت پیش...

انسانی بود برای منی که از انسانیت دم میزدم...

یا نه...

نفس عمیقی گرفت...

انگار می خواست هر طور شده آرامشش را در مقابلم حفظ کند...

- ببین منو...

بدون اجازه ی من تو پاتو از در این اتاقم نمی تونی بیرون بزاری، چه برسه بری واسه انتخاب رشته...

میفهمی که...

چشم ریز کردم...

- تهدید می کنید منو؟!...

خندید و به همان دستی که دستم را اسیر کرده بود خیره شد...

- نه فقط دارم به اطلاعات عمومیت اضافه می کنم...

سری تکان دادم...

- به جای بحث کردن با من، برید به همسر مریض حالتون برسید آقای تازه داماد...

با حرفم چشمان رنگ خون شد انگار...

رگ گردنش هم حتی از فاصله ی چند متری مشخص بود...

- خوشحالی نه؟!...

- نه برای هدی، اما قطعاً خوشحالم...

چشمانش سرخ بود...

عجیب سرخ بود...

انگار اشک همان دم پلکش بود...

- به من دم از انسانیت میزنی؟!...

خانم مهندس آینده؟!...

و حس کردم این جمله اش را با تمسخر گفت...

- تویی که میدونی دیشب تا الان به من چی گذشته و این جوری زخم میزنی...

همان قاب عکس را برداشت و به دیوار کوید...

- لعنتی من که به خواسته تو همه کار کردم...

تو که میدونستی همه چیو جلو اومدی...

تو که میدونستی و بازم زخم شدی...

دیگه چه مرگته؟!...

میان حرفش پریدم...

- راه دیگه ای برام گذاشته بودید؟!...

بلند خندید، خنده ای که انگار بغض سنگینی پشتش بود...

- داری خودتو گول میزنی محیا...

تو با تموم دلت زن من شدی...

حالا فیلت یاد هندستون کرده و به من پشت میکنی...

نمی دونم چه مرگت شده که اینجوری می کنی...

اما حداقل آنقدر مرد بودم که به خواسته ی خودت بهت نزدیک شدم...

و حالا که پسم میزنی بازم دارم به سازت میرقصم...

سکوت کرده بودم...

و خیره ی خوده شیشه های قاب عکس بودم که روی زمین پخش شده بود...

حرفش راست بود و من کم تقصیر هم نبودم...

صدایم میلرزید...

انگار که با خودم حرف میزنم...

وقتش بود بریزم بیرون این غده ی لعنتی را...

این بغض مرگ آور را...

- گناه من این بود که تمام عمرم عاشق مردی بودم که تمام احساسم و رویام رو تو یه لحظه دود کرد

رو هوا...

آره من میخواستم شمارو...

اما شما که منو نمی خواستی چرا منو پس نزدی...

چرا به بهونه مسئولیت پذیری برای هوست هر بلایی دلتون خواست سرم آوردید...

چرا اسم مسئولیت پذیری و عشق و به گند کشیدی پسر عمه...

هااان؟!...

جلو آمد و با همان دستانی که بارها پسم زده بود...

اشکاهایی که نمی دانم کی و چطور این همه جاری شده بود را سترد...

نگاهش...

نگاهش اصلا سر جنگ نداشت با منی که تمام مدت فریاد کشیده بودم سرش...

آنقدر نزدیک بود به صورتم که هرم نفس هایش حس میشد...

با آرام ترین لحن ممکن گفت...

- من هوسبازم محیا؟!...

من؟!...

تو که قبلا بی انصاف نبودی؟!...

یادت رفته چقدر گفتم بهت نه...

میفهمی ناموس ادم بهت بگه اگه با من نخوابی میرم با یکی دیگه یعنی چی لعنتی؟!...

انگار این حرف برایش خیلی دردناک بود، که حتی صورتش جمع شد از شدت دردش...

- من نمیفهمم مسئولیت پذیری یعنی چی؟!...

منی که عاشق بودم و بازم تورو رها نکردم با شناسنامه سفید...

پوزخندی زدم و اشکم چکید...

- عاشقی تو نم دیدم پسر عمه...

سیب گلویش جابه جا شد...

انگار بدجور بغض داشت...

- اشتباه زیاد کردم محیا در حقت...

اما اونکاری رو کردم که فکر می کردم درسته...

هیچ وقت نخواستم اذیتت کنم...

میفهمی چی به سرم آمده؟!...

وحس می کردم اشک هایش پشت پلکش بی قراری می کند...

- میدونی چقدر به خودم فشار آوردم تا هدی رو دیشب همونجا نکشم؟!...

تو میگی احساستو نابود کردم...

خندید...

خنده ای به تلخی زهر...

- اما خوشحال باش محیا...

نفر سوم که اومد...

همونی که عاشقش بودم...

احساسم، مردونگی و غیرت و زندگیمو با هم نابود کرد...

در گوشم خم شد و آرام گفت...

- امشب جشن بگیر برای مرگ روح مردت...

محیای من...

و حس قطره اشکی که از چشمانش روی شانه ام چکید...

مثل مته تمام قلبم را سوراخ کرد...

عقب آمد...

پیشانی ام را بوسید...

ونگاهش میان چشمانم گشت...

چند قدم عقب گرد کرد...

و از در بیرون رفت و در را پشت سرش کوبید...

ومن می خواستم از سینه در بیاورم این قلبی را که بی امان می کوبید...

برای آن میم مالکیتی که امیرعباس به انتهای اسمم چسباند...

حرصم گرفته بود از خودم...

از احساسم...

از قلبم...

و نتیجه اش شد کوباندن اسپری به آینه ی اتاقم...

همان اتاقی که هیچ وقت "واو" و "نون" به تهش نچسبید...

همانجا نشستم...

و ساعت ها خیره شدم به عکس چهره ای که روی خورده آینه ی تکه تکه شده افتاده بود...

عکس محیایی که چند روزی ظاهرش فولادی بود اما باطنش...

امروز فهمیدم که ضعیف تر از گذشته هم شده...

من از درون داشتم خورد میشدم...

و حتی نمی توانستم خودم، خودم را نجات دهم...

نمی دانم چند ساعت گذشته بود که صدای تلفن همراهم از جا پراندم...

از جا بلند شدم و موبایلم را برداشتم...

- محیا؟...

کجایی؟...

گرفتی فرم انتخاب رشته رو؟!...

و من انگار لال شده بودم تا جواب مینا را بدهم...

- محیا؟...

اونجایی؟...

با تواما...

- آ...

آره اینجام...

نه راستش نتونستم بگیرم...

اگه تونستی برای منم بگیر، بیا اینجا با هم انتخاب رشته کنیم...

در صدایش تعجب موج میزد...

- خیلی خب، مطمئنی خوبی؟ چرا صدات میلرزه؟...

- نه، خوبم بیا منتظرم...

گوشی را گذاشتم...

از اتاق بیرون آمدم تا جارو را بردارم و اتاقم را جارو بزنم...

که دیدم همزمان با من هدی هم از در اتاق بیرون آمد...

نگاهی انداختم...

آرام راه می رفت و هنوز پای راستش را زمین می کشید...

متعجب شدم...

یعنی حالش خوب نشده بود هنوز؟!...

او هم نگاهم کرد...

لبخند کم جونی زدم...

- بهتری؟!...

سری تکان داد...

- خوبم...

ومن نگاهم مانده روی پایی که رو زمین می کشید...

جلو رفتم تا کمکش کنم...

دستش را به علامت ایست جلویم قرار داد...

- خودم می تونم...

عقب گرد کردم...

- هر طور راحتی...

و به سمت پایین رفتم...

جارو را برداشتم تا آثار شکستن خودم را از رو زمین پاک کنم...

که اگر مینا می رسید و این وضعیت را می دید...

با سؤال های بی امانش مطمئناً زنده ام نمی گذاشت...

جارو کشیدم و صورت زار و نزارم را هم کمی سامان دادم...

بالاخره مینا رسید با برگه های انتخاب رشته...

همینکه در را به رویش باز کردم...

صدای فریاد آقاجون از داخل خانه شنیده شد...

- بشین سرجات امیرعباس، هنوز حرفم تموم نشده...

با مینا قدم تند کردم به سمت خانه...

همه هاج واج وسط هال جلوی اتاق آقاجون ایستاده بودند...

و واضح صدایشان شنیده میشد...

صدای امیرعباس انگار از خشم بود که میلرزید و عجیب سعی داشت انگار فریاد نزنند...

- آقاجون من نمی توانم بزارم زنم چهار سال بره شهر دیگه، منطقی بودین شما...

چه در خواستیه از من دارید آخه؟...

آقا جون بود که در جوابش گفت...

- طلاقش بده دیگه زنت نباشه...

رگ غیرت نداشتت باد نکنه پسر جان...

کمی سکوت برقرار شد و صدای امیرعباس را شنیدم...

انگار کمی ملایم تر می خواست باشد...

- آخه آقاجون من دستتو میبوسم...

اشتباه کردم قبول ولی به خدا این کار تون درست نیست...

من اختیار داره زندگی و زنم که هستم، شما خیلی چیزا رو نمی دونید...

به خدا من پست نیستم آقاجون...

کمی مکث کردوانگار سکوتش این بار طولانی تر شد...

- من...

من زنمو دوست دارم آقاجون...

نمی خوام طلاقش بدم...

نمی تونم بزارم بره یه شهر دیگه...

می دونم که متوجه میشین حرفمو...

اما نمی دونم چرا چشاتونو بستین...

دوباره مکث کرد...

- آقاجون برام به اندازه ی تمام دنیا ارزش دارید...

اما اختیار زن و زندگیم دسن خودمه...

نه طلاقش می دم نه حق داره بره شهرستان...

فکر نمی کنم شرایط درس خوندن براش سخت باشه با این محدودیتایی که من گفتم...

بهش بگید اینو...

انگار حرف شما رو راحت میفهمه...

و صدای قدم هایش آمد...

در را باز کرد و نگاهش چرخید میان اعضای خانواده...

که مبهوت مکالمه ی تقریبا بلندشان با آقاجون بودند...

و نگاهش روی من ثابت ماند...

و من ذهنم روی همان جمله ای بود که به آقاجون گفته بود، "من زمو دوست دارم"...

دوست داشتن او عجیب ترین چیزی بود که میشد بشنوم...

دوستم داشت؟!...

و من از حال خوب دلم با شنیدن این حرف متنفر بودم...

لعلت به قلبی که برای تو بتپد...

من از سینه در می آورم آن دلی که حتی ثانیه ای دیگر مال تو باشد...

نگاه گرفتم از نگاه خیره اش با خشم...

و دست مینا را گرفتم و بالا رفتم...

پست بودن هم حدی داشت...

تازه داماد یه روزه بودو حالا فیلس یاد هندستون کرده بود...

یادش افتاده بود دوستم بدارد؟!...

نه...

دوست داشتن او برایم عالی ترین اتفاق دنیا بود...

نه، حتما برای قانع کردن آقاجون اون حرفو زده...

مینا میان پله ها ایستاد و با تعجب به سمتم برگشت...

- چیزی گفتمی محیا؟!...

نگاهش کردم و زبانم را گاز گرفتم...

از فکری که با صدای بلند بیان شد...

لعنتی...

- نه چیزی نگفتم...

ابرویی بالا انداخت...

و دستم را با شتاب کشید به سمت اتاق کشاند...

داخل اتاق رسیدیم و در را پشت سرش بست...

دستم را از دستش بیرون کشیدم...

- چیکار میکنی مینا؟!...

اشاره ای با چشم و ابرو به من زد...

- دلت لرزیده، هان؟!...

قیافه ام را جمع کردم...

- چرت نگو مینا...

این فرم های کوفتی کو؟!...

دستم را گرفت...

محیا تا کجا می خوای ادای آدم های متنفر و دربیاری، هان؟!...

کی می خوای این نقابو از چهرت برداری...

دیدم دستت لرزید وقتی گفت دوست داره...

چرا داری خودتو گول میزنی؟!...

جیغ زدم...

- من مرد این رویا نیستم مینا بفهم...

من نمیخواهم بفهمم، نمی خواهم باور کن...

دوستم داره...

خنده ای کرده به تلخی زهر...

- فقط یه مشت دروغ تحویل آقا چون داد صدایم را بالاتر بردم...

- اون زن داره...

میفهمی اون تازه داماده...

مینا در آغوشم گرفت...

- شششش، منو ببخش محیا...

ببخش نمک پاشیدم رو زخمت...

خواهرم نگران آشوب تو قلبتم...

به خودت کمک کن...

اینجوری نابود میشی...

محکمتر در آغوشش فشردم...

- بمیرم برای دل کوچیک و عاشقت...

ومنو این بغض مرگ آورم انگار داشت خفه میکرد...

حق هقم را رها کردم در آغوش صمیمی اش...

اما این بغض لعنتی انگار باز هم سر جایش بود...

همانطور استوار و محکم داشت خفه ام میکرد...

در میان حق هقم گفتم...

- مینا نمی خوام، نمی خوام دوستش داشته باشم...

نه ندارم...

مطمئنم...

متنفرم ازش...

میدونم متنفرم ازش...

می...

میتروسم از نقشه ی جدیدش...

میتروسم از حرفاش...

میتروسم از دوست داشتنش...

در آغوش مینا یک دل سیر گریه کردم...

دل سیر که نه انگار دلم سیر نمی شد از گریه...

از آغوش مینا جدا شدم...

او هم چشمانش سرخ سرخ بود...

در میان گریه اش خندید زد روی شانه ام...

از بسه بابا اینجا عزاداری راه انداختی...

لبخندی زوری روی لبم نشاندم...

و خودم را به آن راه زدم...

کاری که در آن استاد بودم...

دستم را کشید...

- بی خیال...

بیانتخاب کنیم که دیره...

سری تکان دادم...

- باشه تا تو کدها رو دربیاری منم میرم دوتا چایی بیارم...

- آره بابا از وقتی اومدیم یه سره آه و ناله به خوردمون دادی،بپر برو دوتا چایی بیار گلومون تازه شه...

خندیدم...

- چشم خانوم...

و از در بیرون رفتم...

هرکی پی کار خودش رفته بود،بعد از آن معرکه ای که امیرعباس و آقاجون راه انداخته بودند...

و برایم سؤال بود هدی هم شنیده بود حرف هایشان را...

که اگر شنیده بود که...

بی خیالی گفتم و با سینی چای به اتاقم رفتم...

تا به قول مینا بعد از آن همه آه و ناله یه گلویی تازه کنیم...

چای را خوردیم ...

و به همراه مینا انتخاب رشته هم کردیم...

به قول مینا خدا پدر مادر اینترنت پر سرعت خونه ی حاجی را بیامرزد...

و من تمام فکرم درگیر هدایی بود که امروز اصلا مساعد نبود حالش...

میترسیدم شنیده باشد معرکه آقا جون و امیر عباس را...

و چه خنده دار که من نگران هوویم بودم...

اما...

انگار واقعا بودم...

نگرانش بودم...

نگران هدایی که امروز غیرعادی میلرزید...

با خوردن جعبه دستمال کاغذی به خودم آمدم...

با اخم به مینا خیره شدم...

- این چه کاریه؟!...

- والا دیدم کشتیات غرق شده گفتم خودی نشون بدم...

هر چی صدات میکنم تو عالم هپروتی...

کمی نزدیک تر آمد...

تنه ای زد...

- حالا خانوم خانوما کجا سیر میکردی شیطون؟!...

مشکوک نگاهم کرد و با لحن مسخره ای گفت...

- نکنه پرنده ی خیال تو بغل پسر حاجی بود؟!...

چپکی نگاهش کردم...

- پاشو زیادی حرف زدی...

پاشو بریم نهار بخوریم...

ابرویی بالا داد...

- نه واقعا تو اون مغز پوکت انگار خبراييه...

که اينقدر داری بحث و عوض میکنی...

يالایا بگو اون تو چی میگذره...

لب فشردم...

دلم می خواست حرف بزنم...

از نگرانی که تا ته حلقم را میسوزاند وقتی فکرم درگیرش میشد به محرم رازم...

انگشت در هم پیچاندم...

- راستش نگران هدام...

متعجب نگاهم کرد و بلند زد زیر خنده...

میان خنده اش که انگار عصبی بود گفت...

- مطمئن شدم دیگه روانت مشکل داره...

چپکی نگاهش کردم...

- عوض مسخره بازی گوش کن ببین چی میگم بهت...

و گفتم به مینا از اتفاقاتی که دیشب گذشته بودو حال عجیب هدی...

همانطور بی آنکه پلک بزند به حرف هایم گوش میکرد...

با تمام شدن حرفم بشکنی زد...

- دیدی گفتم این دختره یه ریگی تو کفشش داره...

بیا...

بفرما...

- آله مينا چرت نگو...

دارم ميگم حال هدي خيلي وخيم بود بابا...

حالش خيلي بد بود صبح...

چپكي نگاهم كرد...

- يعني خاك محيا...

خاك...

احمق فكر كردي همه مثل خودت پوست كلفتني؟!...

حتما ديشب اميرعباس حالشو گرفته ديگه اينم ترسيده...

اصلا مگه نميگي آدم شده بود و هيچ گرمي بهت نريخت؟!...

- خب چه ربطي داره؟!...

- خب ديوانه اميرعباس زده تو پرش ديگه ...

كه اينطوري آدم شده...

حالا م پاشو جمع كن كاسه كوزتو بريم اونجا كه غم نباشه...

چپكي نگاهش كردم...

- يا احمقي خيلي يا سر خوشي ديوانه...

من تو اين وضعيت پاشو با تو بيام پيك نيك؟!...

دستش را چليپاي سينش اش كرد...

- حالا پيك نيك كه نه ولي يه شبی كه ميشه بريم بخوريم...

به پايش زدم...

- پاشو بریم نهار بخوریم گشنگی زده به مغزت...

دیونه شدی...

دستش را کشیدم و به سمت پایین رفتیم...

در راه به غرغر هایش هم اهمیت ندادم...

- دختره ی دیوانه تازه ساعت 5 عصر میخواد نهار بده ما...

- بیا اینقدر حرف نزن...

غذا کشیدم و زیر نگاه های سنگین زن عموها و مادرو عمه خوردیم ابرو بالا انداختن های شیطون
مینا هم به کنار...

که عجیب روی روانم راه میرفت...

ظرف های غذا را داخل ظرفشویی گذاشتم که عمه صدایم کرد...

و مینا هم با شیطنت ابرویی بالا انداخت...

- محیا جون من میرم گلم بعدا میبینمت...

و رو به عمه و مادر کرد...

- دستون درد نکنه عالی بود مثل همیشه خوشمزه...

با اجازتون من میرم...

رفت و مرا تنها گذاشت با این نگاه های پراز سوال...

عمه دستم را کشید و روی صندلی نشاند...

و سریع در آغوشم کشید و پیشانیم را بوسید...

- میدونستم دخترم...

میدونستم امیرعباس نمی تونه ازت بگذره...

میشناسم نگاه های پراز عشقشو...

دیدي گفتم دلش با توئه...

ديگه نگران نباش...

تموم شد دخترم...

میدونم سخت بود...

ولی حالا که امیرعباس گفته میخوادت، تا آخرش پای حرفش وایمیسه، من میشناسم پسرمو...

برای اولین بار بود که از عمه و حرف هاش دلم شکست...

جوری حرف میزد انگار چیزی نشده...

انگار یه اتفاق عادی افتاده...

انگار نمی خواست باور کند پسرش...

تازه دامادش چه گندی به زندگی من و خودش و اون دختر بیچاره زده...

نمی دانم با چه منطقی عمه این همه خوشحال بود...

اما می دانستم مادر است و عشق مادری کورش کرده...

سعی میکردم درکش کنم...

و می دانستم بحث با اون بی فایده...

لبخندی زدم...

که مصنوعی بودنش از چند فرسخی هم پیدا بود...

- عمه با اجازتون من برم اتاقو یکم مرتب کنم...

گمانم فهمید بهانه گیری بی ربطم را...

از پله ها بالا رفتم و به مامن همیشگی ام پناه بردم...

لجبازی را کنار گذاشته بودم...

و تهران زده بودم تمام انتخاب هایم را...

اما خدا میداند فقط چه طوفانی قرار بود دوباره زندگی ام را تکان دهد...

روزها از پی هم میگذشت...

و من تنها منتظر اعلام نتایج بودم...

و به قول مینا سرم به لاک خودم بود...

کمتر با امیر عباس روبه رو میشدم...

و هر بار که هدی را میدیدم متوجه رنگ پرید و حال نزارش بودم...

گرچه سعی داشت زیر آرایش مخفی اش کند...

اما بی حالیش کاملاً مشخص بود...

صبح بود و بی حوصله با لقمه ها بازی میکردم...

حوصله ام عجیب سر رفته بود...

و غرغره های مادر هم که انگار تمامی نداشت...

همانطور گوشم به غرغره های بند بود...

- معلوم نیست این چند روز چی کار داری میکنی...

که همش چپیدی تو اون دخمه...

بابا منم دل دارم...

محسن که اون سر دنيااس توام که اينجوری...

پوفی کشيدم...

قاشق را بند چای کردم و بی حوصله هم زدم...

نگاهم به سمت در کشيده شد...

که هدی با چمدان داشت از در بیرون ميرفت انهم تنها؟...

سوالی به مادر خيره شدم...

متعجب تر از همیشه...

اشاره ای زدم و آرام از مادر پرسيدم...

- کجا ميری؟!...

مادر نزدیک شد...

- دهمينه که میگم يه سره سرت به کار خودته...

اينقدر که از زندگی خودتم خبر نداری...

امير عباس داره طلاقش ميده...

داره ميری خونه باباش...

چشمانم گرد شد...

يعنی چی به همين راحتی؟!...

به همين سکوت و تنهایی؟!...

بی آنکه کسی از رفتنش بداند؟!...

رو به مادر کردم...

- یعنی چی مامان چقدر صامت؟!...

مگه میشه...

مادر آرام تر از قبل ادامه داد...

- والا دیروز اومدن جلوی عمتو آقاچون نشستن...

امیر عباس گفت میخوان جدانشن...

دختره نه ها گفت نه به...

بعدم که عمت همینجوری زل زده بود به دهن امیرعباس...

بابا بزرگتم که هیچی...

گفت هر کاری میخوان بکنین...

صورتش را نزدیک کرد...

- از اولم معلوم بود آخرش اینجوری میشه...

این دختره اصلا...

با صدای وحشتناکی که از حیاط آمد حرف مادر نیمه ماند...بی آنکه درنگ کنم از جا پریدم...

و به سمت حیاط دویدم...

با صحنه ای که روبه رویم دیدم خشک شدم...

هدی کنار چمدانش افتاده بود و...

و تمام صورتش پراز اشک بود...

نگاهم کشیده شد به دستش...

انگار شکسته بود...

حالت بدی گرفته بود...

به سمتش دویدم...

- هدی خوبی؟!...

اشک هایش را پاک کردم...

- چی شد یهو؟!...

اصلا نگران نباش الان میریم بیمارستان...

مادر و عمه و زن عموها هم به حیاط دویده بودند...

و همینطور به ما زل زده بودند...

با احتیاط دستش را بلند کردم...

از میچ شکسته بود...

و صحنه ای بدایجاد کرده بود...

اما...

هدی اصلا آخ هم نگفت...

متعجب به صورت هدی نگاه کردم...

- هدی خوبی؟!...

درد نداری؟!...

گریه اش شدید شد و هق میزد...

رو به مادر کردم...

- مامان تو رو خدا چرا همتون خشکتون زده...

یکی به آمبولانس زنگ بزنه...

انگار که مادر به خودش آمده باشد، به سمت خانه دوید...

و عمه و زن عموها هم به کمک آمدند...

تا هدی را به داخل ببریم...

و تمام مدت در بهت این بودم...

که هدی چطور آنهمه درد میچ از جا در آمده اش را تحمل میکند و آخر هم نمی گوید...

تنها در سکوت اشک میریخت...

و منتظر اورژانس بود...

بالاخره رسیدند و پرستار مشغول معاینه اش شد...

رو به هدی کرد...

- از کی اینطور شدید؟!...

انگار که بغضش را قورت داد...

که کمی طول کشید جواب پرستار را بدهد...

- حدود پانزده روزه...

پرستار سری تکان داد...

- قبلن هم اینجوری شده بودید؟! چشمانش را بست...

و اشکی که از پلکش افتاد انگار قلب مرا بدجور سوزاند...

- بله ...

من...

MS دارم...

کلمه MS چندبار در گوشم اگو شد...

..

!MS؟ او مریض بود و اینهمه مدت تمام فشارها را روی خودش تحمل میکرد...

او مریض بود و بی آنکه بگوید با امیرعباس ازدواج کرد؟!...

همزمان هزاران سوال به مغزم هجوم آوردند...

سرم را تکان دادم تا تمام فکرها بروند...

الان وقت فکر کردن نبود...

نگاهی به اعضای خانواده ام انداختم...

که همگی مثل من مات به هدی خیره شده بودند...

پرستارها کمکش میکردند تا داخل برانکارد بنشینند...

نگاهم چرخید میان خانواده ام...

که هیچکدام از جایشان تکان هم نمی خوردند...

کی این همه سنگ دل شده بودند؟!...

رو به پرستار کردم...

که می پرسیداز ما همراه ندارن؟!...

سری تکان دادم...

- من همراهتون میام...

و چادرمشکی مادر را از چوب لباسی به سر کشیدم...

و دنبالشان راه افتادم...

دنبال امبولانس رانندگی کردم...

و تمام مراحل بستری شدنش را انجام دادم...

باید خبر میدادم به امیرعباس...

دستانم میلرزید...

نگاهی به اتاق MRI انداختم که هدی را داخلش برده بودند...

هدایی که تمام مدت مظلومانه اشک میریخت، بی آنکه چیزی بگوید...

دوباره به موبایل نگاهی انداختم...

لب فشردم و دکمه تماس را روی اسم امیرعباس فشردم...

ده بوق خورد و جواب نداد...

کلافه طول و عرض راهرو را طی کردم...

هدی را هم به اتاقش بردند...

منتظر ماندم تا جواب MRI حاضر شود...

بالاخره جواب حاضر شد...

و برای ربع ساعتی که گذشت هر ثانیه اش به اندازه سال بود...

با تمام سرعتم به سمت اتاق پزشکش دویدم...

پشت در رسیدم، نفس عمیقم را بیرون دادم...

دستی به لباسم کشیدم...

تابلو را خواندم...

دکتر ترابی متخصص مغز و اعصاب و MS ...

تقه ای به در زدم و داخل شدم...

دکتر خوشرویی بود...

از لحن سلام دادنش فهمیدم...

سلام دادم و با دستان لرزانم جواب MRI را روی میز گذاشتم...

نگاهی به جواب کرد...

- خب چه نسبتی با بیمار داری؟!...

لحظه ای تمام تنم سرد شد...

چه میگفتم؟!...

لبم را گاز گرفتم و خیره ی دکتر شدم...

- دخترم؟!..! شنیدی؟!...

کی مریض هستی؟!...

لبم را گاز گرفتم از دروغی که در دهانم چرخید...

- دو...

دوستشم دکتر...

سری تکان داد و به برگه کذایی خیره شد...

هر لحظه اخمش بیشتر در هم میرفت قلب منم تندتر...

نگاهی به تلفن لرزانم کردم...

که نام امیرعباس رویش چشمک میزد...

صدای دکتر نگاهم را به صورتش کشاند...

انگار سختش بود حرف بزند...

- پلاک های روی مغز و نخاعش بی شمارن...

چند وقته این بیماری رو داره؟!...

مبهوت به دکتر نگاه کرد...

- من...

امروز شنیدم این مریضی رو داره...

لبم را گاز گرفتم...

از نگاه شماتت بار دکتر نمی دانم چرا خجالت کشیدم...

برگه ی MRI را روی میز گذاشت...

- پلاک هاش قدیمی اند خیلی تعدادشون بالا رفته...

نمی دونم تا چه مرحله از درمان پیشرفته...

سری تکان داد...

اصلا درمانی انجام داده یا نه...

خانوادش کی میان باید ازشون سوال پیرسم...

به دکتر خیره شدم...

بی توجه به سوالی کن پرسیده بود؟!...

- دکتر...

MS چی هست؟!...

یعنی...

این پلاک هایی که ازش حرف میزنید...

میان حرفم پرید...

عینکش را زمین گذاشت...

- پلاک های روی مغز و نخاع بیمار، باعث مختل شدن تحرک و بینایی مریض میشن...

به طور مثال بیمار دستش میسوزه، اما چیزی حس نمی کنه...

همین از بین رفتن حس لامسه، کم کم سلول های عصبی حرکتی رو تحت تاثیر قرار میده...

و باعث اختلال تو حرکت بیمار میشه...

پلاکت های روی مغز هم باعث دوبینی، تاریبینی و در نهایت کوری بیمار میشه...

اکثر بیمارانی که MS دارن، یا روی مغز یا روی نخاع حدود صد یا دویست تا پلاکت دارن...

اما متأسفانه مریض شما روی هر دو پلاکت داره...

و تعداد پلاکت ها حدود به دویست هزار تا رسیده...

و این یعنی اوضاع روبه راه نیست...

پشتم تیر کشید از حرف های دکتر...

لبم را گاز گرفتم و دسته ی کیفم را فشردم...

- درمانش؟!...

- درمانی نداره...

فقط میتونیم جلوی زیاد شدن پلاکت ها رو بگیریم ...

با کورتون البته فعلا...

تا ببینیم چطور پیش میره...

شما بهتر هر چه زودتر به خانوادش خبر بدید که بیان...

سری تکان دادم...

و بی آنکه حتی اختیار پاهایم را داشته باشم، از شک حرف های دکتر که راجع به بیماری وحشتناک هدی میگفت به سمت بیرون رفتم...

که صدای دکتر همانجا فرمان ایست به پاهایم داد...

- فقط باید اعصابش کاملاً آرام باشه و اصلاً استرس نداشته باشه...

استرس برای بیمارانی که MS دارن مهلک ترین سمه...

باعث میشه حملاتشون نزدیک بهم و شدید تر بشه...

به سمت دکتر برگشتم...

- حمله؟!...

سری تکان دادم...

- بله...

بیماری MS با حمله های عصبی به طور ناگهانی، حرکت فرد یا بیناییشو همانطور که گفتم مختل میکنه...

الان بیمار شما بهش حمله دست داده که باعث شده زمین بخوره...

و در نهایت باعث شکستگی دستش شده...

دیگه توان شنیدن نداشتم...

خودم را از اتاق دکتر بیرون پرت کردم...

پس دلیل آنهمه بی حالی و ضعف هدی این بود...

یعنی درد مچ از جا در آمده اش را که حتی نگاه کردنش هم دردناک بود را اصلا حس نمیکرد؟!...

موبایلم درون جیبم لرزید...

نام امیرعباس چشمک میزد...

انگشتم میلرزید اما..با تمام قدرتم تماس را برقرار کردم...

الان اصلا وقت مفلوک بودن نبود...

صدایش در گوشی پیچید...

- الو محیا؟!...

کجایی؟!...

- بیا بیمارستان جم...

داد زد...

- بیمارستان؟!...

چرا بیمارستان چی شده؟!...

تماس را قطع کردم...

مگر غیر از این بود که تنها او مسئول حال وخیم زنش بود...

وای به او اگر میدانست بیماری هدی را...

میشد پست ترین دنیا...

اما اگر نمی دانست چه؟!...

اگر هدی به او هم نگفته باشد چه؟!...

تمام ذهنم پرشده بود از سوال...

از بهت...

از غم...

از درد...

بغضم گرفته بود...

تا چند ماه پیش فکرش را هم نمی کردم...

در راهرو بیمارستان قدم بزنم و نگران حال وخیم هوویم باشم...

هوویی که بودنش باعث شد تمام دنیایم روی سرم آوار شود...

چه کسی میگفت در این بازی مرگ تنها امیرعباس گناهکار بود؟!...

هر کدامان به قصد کشت یکدیگر بازی کردیم...

بد مهره هایی را جا به جا کردیم...

هدی، من، امیرعباس کمر به قتل خود و دیگری بسته بودیم...

داخل راهرو انتظار نشسته بودم...

این پا و اون پا میکردم برای رفتن کنار هدی...

بالاخره تردید را کنار گذاشتم...

و به سمت اتاقش رفتم...

تقه ای به در زدم...

نگاهش رو به پنجره بود...

حتی با باز کردن در هم صورتش را برنگرداند...

بغضم را قورت دادم و به سمتش رفتم...

دستم را روی دست گچ گرفته اش گذاشتم...

- هدی جان؟!...

بهتری؟!...

همانطور با سماجت نگاه دوخته بود به سمت پنجره...

- مهمه؟!...

صندلی کنار تختش را نزدیک تر کشیدم...

- معلومه که مهمه...

به سمتم برگشت، پوزخندش تلخ تر از زهر بود...

- به خاطر همینه که هووم بالا سرم تو بیمارستانه؟!...

ادای آدم خوبا رو در نیار محیا...

از ترحم متنفرم...

دستش را رها کردم...

- این چه حرفیه هدی...

برای چی به تو باید ترحم کنم؟!...

نگاهم کرد...

نگاهی که انگار تمام وجودم را لرزاند و سوزاند...

نگاهی که لبانم را بهم دوخت...

نگاهی به تلفنم کردم که میلرزید دوباره...

امیر عباس بود...

تماس را برقرار کردم...

- بیا پایین من برم بالا...

درصدایش غم عجیبی بود...

بی حرف به سمت در رفتم...

دوباره نگاهی به هدی انداختم که قطره اشکش روی گونه اش میدرخشید...

قلبم نا آرام شد...

با سرعت بیشتری از در بیرون رفتم و قدم تند کردم به سمت پایین...

دیدمش که روی صندلی نشسته بود و سرش میان دستانش بود...

به گمانم گفته بودند بهش...

یعنی نمی دانست حال تازه عروس مریضش را...

نزدیکش رسیدم...

و من عجیب هوس لمس کردن موهای پریشتش به سرم زده بود...

سرش را بلند کرد...

مثل اینکه حضورم را حس کرد...

در دهانم نچرخید سلام بدهم...

اوهم چیزی نگفت...

اما انگار چیزی در نگاهش بود که هم مرا و هم خودش را وادار به سکوت میکرد...

سرم را پایین انداختم، از کنارم رد شد بی تفاوت...

انگار چیزی درون من یخ زد...

این ناز کردن های چند وقته ام باعث شده بود عادت کنم به مورد توجه بودنش...

و حالا...

با شانه های افتاده از بیمارستان خارج شدم...

ماندندم فایده ای نداشت...

درست هم نبود...

چند ساعت بعد خانواده اش می آمدند...

شوهرش هم کنارش بود...

عجب تصادفی که او بی که کنار دیگری بود...

و تیمارش میکرد شوهر منم بود...

به خودم نهیب زدم...

(محیا تو داری دوباره حسودی میکنی؟! اون دختر مریضه به امیرعباس احتیاج داره...

در ضمن تو چه صنمی با امیرعباس داری که حسودی میکنی؟! خودم را زجر میدادم با زخم زبان

زدن با خودم...

و همان صنم داشتم با آن مرد داشت از درون دیوانه ام میکرد...

با این اتفاقات ای کاش زودتر این بازی هم تمام شود...

خسته شده بودم از این دوئل مرگ...

از این بازی که هر لحظه...

هر ثانیه...

یک کدامان ضربه کاری میخورد...

با صدای بوق ماشینی از جا پریدم...

و متعاقبش فریاد راننده...

- خانم عا شقی، حواست کجاست...

برو یه جادیه واسه خودکشی انتخاب کن...

اینجوری مردم و بیچاره نکن...

نگاهی انداختم به مردک بی ادب رو به رویم...

بی حوصله تر از آن بودم که بخواهم با او بحث کنم...

بی توجه به کنار خیابان آمدم...

اصلا نمی دانستم کجا بودم...

همانجا دربست گرفتم...

کلید انداختم و وارد خانه شدم...

دل و دماغ روبه رو شدن با اعضای خانواده ام را نداشتم...

حتی حوصله خودم را هم نداشتم...

کلاف زندگی ام بدجور سر در گم شده بود...

و از طرفی هم دلگیر بودم از سنگ دلی تک تکشان...

تا وارد پذیرایی شدم همه دورم جمع شدند...

نعیم و دریا و ساحل و نگار ساکت بودند...

و با نگاه های کنجکاوشان منو رصد میکردند...

و عمه و زن عموها هم همینطور...

اما مادر لب باز کرد...

- چی شد محیا؟!...

دختره واقعا MS داره؟!...

شماقت بار نگاهش کردم...

که انگار جواب مثبت از نگاهم خواند...

که زد پشت دستش...

- خاک به سرم...

دیدین این دختره چجوری خودشو انداخت به ما...

و عمه همزمان اشکش چکید...

داشتم بالا میاوردم از این همه بی رحمی...

که مادر ادامه داد...

- از اولم معلوم بود یه چیزیش هست...

یه ریگی به کفشش بود...

با انزجار میان حرف مادر پریدم...

- مادر بس کن دیگه...

کی اینقدر بی رحم و سنگ دل شدید؟!...

سری تکان دادم و با سرعت از پله ها بالا رفتم...

نیاز داشتم تا هیچ کدام را نبینم...

خودم را داخل اتاق پرت کردم...

و ساحل پشت سرم وارد شد...

چشمانش اشکی بود...

بغض صدایش هم از لرزشش مشهود بود...

- محیا راسته؟!...

چشمانم را روی هم گذاشتم و همزمان اشکم چکید...

خودش را در آغوشم پرت کرد و زار زدیم باهم...

حق هقمان که تمام شد از آغوش هم جدا شدیم...

ساحل چشمان نگرانش را به صورتم دوخت...

- حالا چی میشه محیا؟!...

کلافه و نگران چشم گرداندم در صورت زیبایش...

- نمی دونم ساحل...

هیچی نمی دونم...

مغزم دیگه کار نمی کرد...

ساحل اخمی کرد...

- درسته مریض بود...

اما نباید به داداشم دروغ میگفت...

کار خوبی نکرده...

سپس نگاه دزدید از من...

- اونجوری که من داداش و میشناسم، محاله دیگه طلاق بده هدی رو...

ته دلم روشن شد...

یعنی اینقدر جوانمرد بود که بماند کنار همسر مریضش؟!...

هیچ وقت باور نمی کردم که روزی برسد برای ماندن امیرعباس کنار دیگری دعا کنم...

رو به ساحل کردم...

- خدا کنه...

ساحل از جا بلند شد...

- مطمئنم که این کارو میکنه...

سری تکان دادم و او هم رفت...

و من باز ماندم تنها ...

با احساس عشق کهنه و خسته در اعماق قلبم...

که میدانستم هست...

و تمام هست و نیستم را برای انکار بودنش به کار گرفته بودم...

روزها از پی هم میگذشت...

و من کمتر یا بهتر بگویم اصلا امیرعباس را نمی دیدم...

به گمانم تمام وقتش را کنار هدی میگذراند...

و من...

خوشحال بودم از بابت اینکه حداقل برای دیگری انسان است...

و کمی هم حسادت میکردم...

به احوال تنها مانده و وامانده ی خودم...

اما مثل همیشه چشم می بستم رومحیا و احساسش...

روز اعلام نتایج هم فرا رسید...

و خودم داخل کامپیوتر دیدم که برق شریف قبول شدم...

چند بار پلک زدم بر روی روشن مانیتور...

باورم نمی شد...

محیای ضعیف و بی دست و پا...

روزی مهندس برق خواهد شد...

قبولی آنهم در دانشگاه صنعتی شریف برایم رویا بود...

مثل خواب بود برایم...

اما خوشحالیم را با مینا پشت در بسته ی اتاقم...

میان دو شیرینی که در دهان هم گذاشتیم، تقسیم کردیم...

میترسیدم شاد باشم...

مبادا صدای خنده ام دل کسی را بشکاند...

ومیدانستم همه در خانه الان دل شکسته اند...

تنها همدم مینا شده بود...

و مزه پرانی های کم و بیشش دنیای کوچکم را تسکین میداد...

خنده دار نبود...

شوهرم هنوز کنار همسرش در بیمارستان بود...

و من حتی میترسیدم از کسی حال هدی را بپرسم...

و بد تعبیرش کنند...

پس باید به قول مینا زیپ دهانم را میکشیدم و سرجایم می نشستم...طبق معمول در اتاق تنهایی
هایم بودم...

عکس های عروس ام را واری می کردم...

عکسی را بیرون کشیدم...

که امیر عباس دستش را دور کمرم حلقه کرده بود و با لبخند به دوربین خیره...

به چهره اش خیره شده آنقدر عمیق...

آنطور که دلم میخواست همیشه به صورتش خیره شوم...

و هیچ وقت نتوانستم...

تک تک اعضای چهره اش را واری کردم...

بینی...

لب...

همان لبهای سردی که بارها و بارها بوسیده بودم...

و به قول خودش بوسه های اجباری...

با یادآوری تلخ ترین های زندگیم...

اشکم چکید...

دلم میخواست خودم را در آغوش بگیرم...

و زار بزنم به حال این عشق یه طرفه...

به حال خودم...

به حال تنهایی هایم...

زار بزنم به یاد نبودنش...

ندیدن هایش...

چقدر شیرین بود توجه کردنش...

همان توجه هایی که به قول خودش از سر اجبار بود...

قلبم را سنگ کرده بود اما نمی دانم چرا باز هم برایش می تپید...

من با دیدن جوانمردی اش در حق دیگری هم چشمه ی عشقم برایش می جوشید...

لعت به من...

لعت به این عشق لعنتی...

تقه ای به در خورد...

و در باز شد بی هیچ فاصله ای...

باورم نمی شد دوباره میبینمش...

در همین اتاق بعد از یک ماه و اندی...

میخواستم با چشمانم تمام در را ببیلم...

آنقدر نگاهش کنم...

تا برای دل تنگی هایم ذخیره باشد...

او هم انگار...

نمی دانم چرا خیره نگاهم شده بود...

بی هیچ حرفی من زودتر دست وپایم را جمع کردم...

خیلی آرام گفتم...

- سلام...

ابرویی بالا انداخت...

انگار چشمانش برق زد...

- سلام...

سوالی نگاهش کردم...

- خوبی؟!...

موهایم را که طبق معمول اطرافم پخش بود را پشت گوش بردم...

- ممنونم...

ونگاهم خشک شد به چند تار سفید کنار شقیقه اش...

و ته ریش زیبایش که حالا نا مرتب شده بود...

یعنی اینقدر اذیت شده بود؟!...

تارهای سفید؟!...

دستم را گرفت...

در حالی که تمام وجودم آغوشش را میطلبید...

لبم را گاز گرفتم...

لعنت به من که اینقدر سستم...

لعنتی عشق تو مرا به تباهی میکشاند...

به چشمانم خیره شد...

ته نگاهش انگار میخندید...

- اگه میدونستم چند روز نباشم دوباره نگاهت مهربون میشه زودتر میرفتم...

بی اختیار خندیدم...

به بهانه حرفش اما از ته دل خندیدم به بودنش...

به قلب نا آرامم...

روی تخت نشست و منم که دستم در دستش بود را مجبور کرد به نشاندن...

نمی دانم چرا قلبم کوبشش بی امان شده بود...

دوباره انگار همان محیای احمق و عاشق شده بودم...

و هرچه درونم فریاد میزد ضربه هایی که از مرد رو به رو خورده...

باز هم چشمانم حرصی پی چشمانش بود...

آنقدر درنگاه هم خیره شدیم...

که من با خجالت سرم را پایین انداختم...

بالاخره زبان باز کرد...

- اومدم حرف بزنم محیا...

سری تکان دادم...

- گوش میکنم...

و منتظر شدم دستم را رها کند...

اما انگار محکمتر دستم را فشرد...

- اینبار بی دعوا...

خندیدم...

- بی دعوا...

و من عجیب مسخ مهربانی بی سابقه اش بودم...

حتی با هدی هم چنین چشمان مهربانی ندیده بودم از امیرعباس مغرورم...

موهایم را از جلوی چشمم با سر انگشتش کنار زد...

- مبارکت باشه مهندس کوچولو...

و من قلبم لرزید...

هیچ کس خبر نداشت از قبولی ام...

کسی هم تبریک نگفته بود...

هیچ وقت حتی تصورش هم را نمی کردم که او اولین نفری باشد که تبریک بگوید به من...

لبخندی زدم بی اختیار...

- از کجا فهمیدی؟!...

- اگه ندونم زنم داره چی کار میکنه که باید بمیرم...

و من تمام ذهنم قفل کلمه " زنم " شد...

و من نمی دانم اصلا چطور میخوامم از این نسبتم با او بگذرم...

هر چند که حتی یک ساعت هم من و او زن و شوهر نشدیم...

صدایش را شنیدم...

- محیا؟!...

کجایی؟!...

با خجالت خیره اش شدم...

غمزده به گونه های سرخم خیره شد و نوازش کرد کمی...

اومدم حرف بزنم همونطور که گفتم...

منتظر خیره اش شدم...

- هدی خوب نمیشه محیا...

اون الانم از کمر به پایین فلج شده...

دست چپش از کار افتاده...

مکث کرد...

- فکر کردم هممون تاوان کارایی که کردیم و پس دادیم...

هدی هم با طلاق تقاصشو پس میده...

دیگه دوستش نداشتم...

وقتی فهمیدم که مال من نیست...

وقتی فهمیدم از اول عاشق کس دیگری بوده و برای من ادای عاشقی درمیاورده...

از خودم و اون حتی از زندگی هم متنفر شدم...

احساس احمق بودن میکردم...

اینقدر خشم داشتم که میتونستم هم خودموهم اونو بکشم...

اما وجود تو...

حضور تو...

تو زندگیم نداشت تصمیمی برای مرگ بگیرم...

وقتی آروم شدم یکم چشمانم آروم شد...

دیدمت با تمام وجودم...

وقتی تمام ذهنم و قلبم از هدی خالی شد دیدم خانومیتو...

دیدم نجابتتو...

دیدم قدرت و محکم بودن تو...

اونوقت بود که ارزش کسی رو که تمام و کمال ذهنش، روحش، قلبش و جسمش با منه رو فهمیدم...

سرش را پایین انداخت...

انگار اشک داخل نگاهش حلقه زده بود...

- اما هدی تو خونه من زمینگیر شد محیا...

نمی تونم ولش کنم...

و من از جوانمردی اش لبخند رو لبم نشست...

سوالی نگاهم کرد...

- لبخند برای چیه...

- خوبه که خوبید حتی برای دیگری...

نگاهم کرد عمیق...

- محاله که کسی تورو بشناسه و دیونه ی خانومیت نشه محیا...

و این جمله رو با چنان حسرتی گفت که تمام قلبم لرزید...

ادامه داد...

- اما محیا من هیچ وقت لیاقتتو نداشتم...

از اولش میخواستم هر طور شده کنارم نگهت دارم...

و هی پیش خودم میپرسیدم چرا...

و هیچ جوابی پیدا نمی کردم...

من باتو...

با کنارت نبودن فهمیدم چقدر میخوامت...

چقدر میخواستمت...

حالا میفهمم چرا وقتی بهت نزدیک میشدم کنترلم از دست میدادم...

منی که حتی با کسی که به قول خودم عاشقش بودم، هیچ وقت تجربه نکردم...

و من تمام تنم گوش شده بود برای شنیدن حرف های شیرینش...

- حالا محیا رسیدیم به آخر بازی...

اونجایی که من باید تاوان تمام کارایی که کردم و پس بدم...

یادمه میخواستی که دیگه...

انگار سخت شده بود حرف زدن برایش...

- کنارم نباشی...

دستانم راها کرد...

- حالا ازت میخوام که تو زندگی گندم نباشی محیا...

حق تو زن دوم بودن یه مرد زن دار مریض نیست...

نمی خوام به پای من و هدی بسوزی، باید بری...

و من بی اختیار اشکم چکید...

او چه میگفت؟!...

میخواست طلاقم بدهد؟!...

به همین راحتی...

چشم دوختم به او...

- انگار همین دیروز بود که به شوق دیدنت خونه میومدم...

فکر میکردم همه چی با طلاق من و هدی درست میشه...

اما انگار خدا هم فهمیده من لیاقتتو ندارم محیا...

دستم را روی لبانش گذاشتم تا ساکت شود...

بی فاصله دستی که روی لبش گذاشته بودم را گرفت...

کنار زد...

و لبهایش روی لبهایم فرود آمد...

عمیق و بی وقفه می بوسید...

و من انگار مسخ شده همراهی اش میکردم...

و اشک هایمان در هم گم شده بود...

به بهانه نفس گرفتن کمی جدا شد و خیره شد به چشمانم...

در نگاهش انگار هزاران حرف بود...

چشمانش انگار اجازه میخواستن برای نزدیک شدن...

مگر غیر از این بود که مرد شکسته شده ی امروزم، همان کسی بود که تمام دل و دینمو برده بود؟!...

مگر غیر از این بود که برای ندیده گرفتنش، با تمام خودم در جنگ بودم؟!...

چه میشد اگر باز هم با دلم راه می آمدم؟!...

خیره اش شدم...

و با تمام خجالت پیش قدم شدم در بوسیدنش...

انگار شکه شده بود اوهم...

کمی مکث کرد...

و شروع کرد به بوسیدنم...

باران بوسه هایش انگار تمام گل های احساسم را که مرده بودند، زنده میکرد...

به سمت گردنم رفت و موهایم را کمی عقب زد...

و من هنوز هم خجالت میکشیدم از مردی که تمام ممنوعه هایم را بارها دیده بود...

بوکشید از میان موهایم...

و صدای نفسش کنار گوشم...

انگار نسیم بهاری خنکی بود به دل داغ دیده محیای بیچاره ی عاشق...

من هم عمیق نفس کشیدم عطر تنش را...

انگار میخواستم بسپرم به ذهنم این آخرین بارها را...

کنار گوشم را بوسید و زمزمه کرد - :قرار بود خانم خونم باشی...

مادر بچه هام باشی...

در صدایش انگار ماتم کده بود...

پلک روی هم گذاشتم و اشکی چکید...

به صورتم نگاه کرد...

و پشت هم لبانم را بوسید...

قطره اشکم چکید روی دستی که صورتم را احاطه کرده بود...

مکث کرد...

و دوباره نگاهم کرد...

ومن بی قرار زل زدم به نگاهش...

دلم میخواستش...

میدانستم بی حیایی بود...

اما من عجیب دلم میخواست شوهرم را...

موهایم را از اطرافم جمع کرد و در مشتش گرفت...

و عمیق بوسید و بوسید و بوسید...

و من غرق لذت میشدم از این محبت هایش...

انگار جان میگرفتم...

منی که تمام عمرم تشنه ی باران بوسه هایش بودم...

موهایم را روی شانه ام رها کرد...

ومن دیدم اشک حلقه زده در چشمان مرد مغرورم را...

لب زد - لعنت به من...

کمی بلند تر رو به من کرد - ببخش که لیاقتتو نداشتم...

و من مبهوت سر جایم ماندم...

منی که منتظر ادامه ی معاشقه اش بودم...

منی که با تمام وجود میخواستم لمس کنم شوهری را که هیچ وقت سهمی نداشتم از زن بودنش...

من تمام زنیتم را کنار امیر عباس حس میکنم و او اینطور مرا رها میکند...

تا باز هم جوانمرد باشد...

و ای کاش کمی برای دل بیچاره ی من هم جوانمردی میکرد...

ای کاش برای من هم همان امیر عباسی بود که همه روی سرش قسم میخوردند...

ای کاش این همه بی رحم نبود برایم...

دوباره جلو آمد...

جایی روی سرم لابه لای موهایم را بوسید...

- خداحافظ خانمم...

ومن چقدر شیرین بود برایم این اولین و آخرین خانم بودنم برایش...

از در بیرون رفت...

ومن همانطور به زمین چسبیده بودم...

بی آنکه بروم دنبالش...

و برای آخرین بار هم که شده التماسش کنم برای ماندنش...

کجا می ماند؟!...

جای او کنار همسر مریضش بود که نیاز داشت حالا به امیر عباسش...

و چه بد که امیر عباس او سلطان قلب من هم بود...

و چه بد که ادامه نداد و نماند تا برای آخرین بار دوباره حس کنم تمام وجودش و زنایتتم را...

به درد خو گرفته ام برای درمان نبرید، خبر از این بی کسی ام به این و به آن نبرید انگار نیرویی مرا
از جا بلند میکرد و به سمت در میکشاند...

پشت قدم هایی که مرا تنها گذاشته بود تا جوانمرد باشد برای دیگری...

ومن چه عاجزانه عشقم میجوشید برای خوب بودنش...

از جا کنده شدم و قدم تند کردم به سوی در...

با ضرب بازش کردم و دیدم...

دیدم مردی که پشت در هنوز مانده بود...

با سری که میان دستانش گرفته بود...

سر بلند کرد و من شکه شدم از چشمانی که رنگ خون داشت...

لب گزیدم...

از اشک و غروری که نباید پیش روی من ریخته میشد...

دست گذاشت روی کمرم و در اتاق را باز کرد...

با تمام بغضش، انگار توانش را جمع کرده بود صدایش مثل همیشه باشد...

همانطور محکم و پرغرور...

- دنبالم نیا محیا...

که اگه به دنبال آمدن بود، حاضر بودم تمام عمرمو دنبالت بیام...

و من بغضم خفه ام میکرد...

داشتم میمردم انگار...

در را بست پشت سرم...

ومن ماندم و یک کوه غم...

و عشقی که نه کم شده بود و نه نابود شده بود با وجود تمام جنگ هایی که در درونم راه انداخته بودم...

آتشی را که با باران بوسه هایش خاموش کرده بود...

دستی روی لباسم کشیدم و ایستادم...

انگار با هر ضربه پوست کلفت تر میشدم...

بالاخره که چه؟!...

امیر عباس تا ابد عشقش در دلم می ماند اما...

او باید کنار همسرش می ماند...

ه*دایی که حالا فهمیده بودم دیگر نمی تواند حرکت کند...

دوباره با یادآوری حال هدی خودم را فراموش کردم...

چقدر دلم می خواست دیدنش میرفتم...

اما میدانستم چشم دیدنم را ندارد...

آهی کشیدم و از جا بلند شدم...

به سمت آشپزخانه که رفتم مادر با دیدنم لبخندی زد...

- چه عجب مادر از اون اتاق دل کندی...

با حرف مادرانگار عمه حواسش جمع شد...

و نگاه کشید به سویم...

لبخندش بی رمق بود مثل خوشبختی های تو چشم من...

دلم رضا نمی داد خبر قبولیم را بدهم...

اما بالاخره که باید میفهمیدند...

روی صندلی چوبی پشت میز نشستم...

مادر هم چای داغش را پیش رویم گذاشت...

لبخندی زدم و دست حلقه کردم در لیوان چای...

- راستی مادر...

قبول شدم...

مادر با اشتیاق به طرفم برگشت...

- چی؟!...

چی قبول شدی مادر؟!...

حتی با یادآوری اش هم دلم میلرزد...

- برق شریف...

مادر اخمی کرد...

- برق شریف دیگه چه رشته ایه؟!...

خنده ام گرفته بود...

سعی کردم لبخندم را جمع و جور کنم...

و جواب مادر را بدهم که صدای نعیم از پشت سرم آمد...

- ای بابا، زن عمو این دختر عموی ما هنوز دانشجو نشده به زبون دانشجویی حرف میزنه...

منظورش مهندس برق، دانشگاه شریفه که البته باید بگم کار هرکسی نیست قبول شدن تو همچین دانشگاه و رشته ای...

مادر دست بلند کرد به سمت آسمون...

و من لبخندم پهن تر شداز تعریف نعیم...

عمه لبخند تلخی زد...

- مبارکت باشه عمه...

پسرم نتونست خوشبخت کنه...

خوبه که اینقدر شیری...

بلند شدم و صندلی کنار عمه رو اشغال کردم...

دستم را روی دست پر از چروکش گذاشتم...

- عمه جان شاید هیچ وقت عروس خوبی برایتان نبودم...

یا بهتر بگم هیچ وقت نتونستم عروستون باشم...

اما تا ابد دلم گرمه محبتتونه...

دلم گرمه حمایتتونه...

عمه همه چیز درست میشه...

هدی هم حالش زود خوب میشه...

یه چیزایی خوندم راجع به مریضیش اوضاع اونقدر هم بد نیست عمه جان...

عمه نگاه عمیقی به صورتم انداخت و صورتش بارانی شد...

هق هقش بالا گرفت...

- عمه جان حلال کن پسرمو...

داره تاوان دل شکستتو پس میده، حلالش کن...

در آغوشش گرفتم...

- این چه حرفیه عمه جون...

کسی تاوان نمی ده...

سرنوشت این طوری رقم خورده...

خدا بزرگه عمه...

نگاهم خورد به صورت متاثر مادر و نعیم...

بیشتر عمه را در آغوشم فشردم...

و زبان به کام گرفتم تا نگویم عمه پسر ت تمام دنیای من بوده و هست...

زبان به کام گرفتم تا نگویم همین چند ساعت پیش پسر ت خوشبختی های عالم را به دلم ریخت با

اعترافش...

مهم هم نبود که کنارم نمی ماند...

مهم هم نبود که او نباشد محیا از هم می پاشد...

همه ی این حرف ها را در دلم زندانی کردم تا نگویم و غم عمه ی ماتم گرفته ام را بیشتر نکنم...

از عمه که جدا شدم کمی به مادر کمک کردم...

تا کمی از گلایه هایش برای نبودن هایم و به قول خودش چپیدن دراتاق را کم کنم...

و لبخند مادر از شادی برایم شیرین تر از عسل بود...

مهم هم نبود که کام خودم از زهر هم تلخ تر بود...

قدم تند کردم به سمت اتاقم...

چشمم کشیده شد به سمت دری که باز شده بود و قامت امیر عباس میانش نمایان...

نی نی چشمانم لرزید...

مگر نرفته بود تا کنار همسرش باشد...

نگاهش را گرفت از چشمانم و به زمین دوخت...

لب فشردم...

اما قدم از قدم برنداشتم...

نمی توانستم نگاه بگیرم از چشمانی که دنیايم بود...

حالا هیچ از یکدیگر پوشیده نداشتیم...

کلافه از نگاه های خیره ی من گفتم...

- دختر دایی اگه کاری ندارید بیايد به اتاق آقاجون...

میخ شدم به آن لحظه...

نکنه...

نکنه به این زودی بخواهد همان رشته ضعیف رابطه ی نصفه نیمه مان را ببرد...

قدم های محکمش به سوی اتاق آقاجون بود و من هم ناچار پشت سرش روانه شدم...

و در دل دعا میکردم که آقاجون خانه نباشد...

به در اتاق که رسیدیم، دستش بند چادرم شد...

و من بند دلم همانجا پاره شد...

- محیا...

محض رضای خدا همین یه بار هرچی جلو آقا چون گفتم نه نیار و گوش به حرفم باش...

نزدیک تر آمد...

تن صدایش را پایین تر برد...

- واسه آخرین بار مطیع شوهرت باش...

لب گزیدم...

انگار تمام فکرم را خواند...

- من به جز صلاح تو کلمه ای از زبونم در نمی یاد، خیالت راحت...

اما من خیالم راحت نبود...

میدانستم می خواهد نفس این عشق نو پای دو طرفه را ببرد...

میدانستم می خواهد تیشه به ریشه خودش و من بزند...

اما راه دیگه ای نبود من محکوم بودم و او هم...

تقه ای به در زد...

و صدای آقا چون متعاقبش اجازه ورود داد...

چشمان آقا چون خیره شده بود به کلماتی که از دهان امیر عباس بیرون می آمد... و من با تمام دلهره

ام گوش میدادم...

به حرف هایی که انگار حکم مرگم را امضا میکرد...

و من به جای دلیل و برهان آوردن برای جدایی از رابطه ای که انگار از اول گسستنی بودنش برای

همه مشهود بود...

تنها خیره به چشمان پراز رضایت آقا چون ماندم...

میدانستم رضایت دارد او هم به صلاح همه...

امیر عباس جمله آخر را گفت ...

و گویی تیر خلاص را به قلبم زد...

- راستش آقا جون...

بهتره که جداشیم اگر صلاح بدونید...

میدونم که طلاق برای خانواده چه معنی ای میده...

اما بزرگی کنید و اجاز بدید...

ومن عجب ماندم از آرامش کلام و صلابت مردم...

که میخواست دیگر مرد من نباشد...

آقا جون چشم روی هم گذاشت...

- امیر عباس جان درست میگی...

طلاق رسم خانواده نیست...

اما هیچ کدوم از کارهایی که تو این چند روز اتفاق افتاد هم رسم خانواده نبود...

این جدایی به صلاح هست ...

و تو درست میگی...

ومن مات ماندم از مجسمه بودنم...

جالب بود نه کسی برای ازدواج از من نظری خواست...

نه حالا که داشتم تبدیل میشدم به زن مطلقه ای ...

به خواست دیگران، به صلاح دیگران...

ومن عجیب خودخواهی هوس کرده بودم...

صدای آقا جون را شنیدم که میگفت...

- تو به خاطر درگیریات نمی خواد اسیر دادگاه بشی...

طلاق توافقیه وبا یه وکیل همه چیز و حل میکنم خودم...

و روبه من کرد...

و با اطمینان چشم روی هم گذاشت...

- به صلاح هست این تصمیم دخترم...

ومن عجیب دلم سرکشی میخواست...

و انگار آقاجون در چشمانم خواند این میل دلم را...

با گرمی دست امیر عباس روی دستم خشکم زد...

جلوی آقا جون دستم را گرفت؟!...

- بلند شو محیا خانوم بریم مزاحم آقاجون هم نشیم...

ومن دیدم نگاهی که آقاجون از دست گره شده اش گرفت...

سعی کردم دستم را بیرون بکشم از دستش...

که محکم تر کرد مشتش را...

انگار میخواست به آقاجون هم بگوید دوست داشتنم را...

همان جمله ای که میان حرف هایش به زبان نراند...

تا همه چیز پیچیده تر نشود...

قدم تند کردم از خجالت...

و با خودم فکر کردم همه زن و شوهر ها موقع خدافظی دست در دست هم گره می کنند؟!...

از در خارج شدیم...

دستم را بیرون کشیدم از میان دستش...

نگاهی کرد به من و به سمت اتاقش رفت...

بی آنکه حرفی بزند و دلم را گرم کند...

دلی که عجیب سرد بود از نبودنش...

من هم به سمت اتاقم راه افتادم...

که عمه را دیدم، لبخند تلخی به رویم زد...

پاسخش را دادم...

و به خیال خودم دلش را گرم کردم با همان پلک زدن ساده ای که با اطمینان بود...

نگاه نگرانش را به من دوخت...

انگار چیزی روی دلش سنگینی میکرد...

- فردا میاد...

اخمی به چهره نشاندم به نشانه سوالی...

انگار که حرف اخمم را خواند...

- هدی فردا مرخص میشه...

لبخند زدم...

- چه خوب، ایشالا زودتر خوب میشه عمه جان...

نگاه غمگینی به من انداخت و لب زد...

- هیچ وقت مامان صدام نکردی...

لب فشردم...

و بغض سیب گلویم را تکان داد...

حرفی نداشتم برای گفتنش...

برای زنانگی ای که هیچ گاه نشد برای شوهرم باشد...

هیچ گاه نتوانستم عروس باشم...

تمام آرزوهای دلم خشکیده بود...

و حالا چه کلامی برای این مادر دلشکسته به زبان بیاورم...

سر پایین انداختم ...

و لب زدم...

- شرمنده...

و خودم هم نفهمیدم دقیقا از چه شرمنده بودم...

از زنانگی که هنوز نشکفته پژمرده شد...

یا آرزوهایی که به دل می ماند...

و عشقی تنها که زهر به کامم ریخت هر لحظه...

هر ثانیه...

هر دم...

هر نفس...

ومن آرزوی هم نفس شدن با م^۰رد^۰م را به گور میبرد...

انگار قلبم سنگین بود...

بی حرف قدم تند کردم ...

میان پله ها به سمت اتاقم میرفتم صدای شکستن چیزی از جا پراندم...

ابرویی بالا دادم تا منشأش را پیدا کنم...

دوباره صدای بدی آمد...

انگار از اتاق امیر عباس بود...

دویدم سمت اتاقش...

هر دم ترس داشت جانم را میگرفت...

بی آنکه در بزنم باز کردمش با شدت...

و همزمان شد با خورد شدن گلدان کریستال کوچک جلوی پایم...

هینی کشیدم از ترس...

و خیره ی خونی شدم که از میان انگشتانش میچکید...

و چشمانی که سرخیش انگار دو کاسه پر از خون بود...

دویدم به سمتش و دستش را میان دستانم گرفتم...

و لب زدم...

- چیکار کردی با خودت؟!...

سنگینی نگاهش را روی سرم حس میکردم...

سر بلند کردم و نگاهم بند نگاهش شد...

با همان دست پر از خون با شدت در آغوشم کشید...

و من تمام وجودم انگار قلب شد...

حس شد...

و دل زد برای قلبی که سرم رویش بود...

و کوبشش مجنون ترم میکرد...

لب گزیدم و جدا شدم...

انگار خون به رگهایم با قدرت بیشتری پمپاژ میشد...

- برم یه چیزی بیارم دستتون بد جور زخمیه...

با نگاهش بدرقه ام کرد...

و من در را که پشت سرم بستم نفس عمیقی کشیدم...

از شدت هیجان شیرینی که به یکباره به وجودم تزریق شد...

و انگار بیشتر از ظرفیتم بود...

با یادآوری زخم عمیق دستش...

سریع جعبه کمک های اولیه را برداشتم و به اتاق بازگشتم...

تمام مدتی که روی تخت نشسته بود و من زخمش را پانسمان میکردم زیر نگاه خیره اش بودم...

و عجیب بود اگر بگویم به جای معذب شدن انگار بالاترین لذت دنیا به وجودم تزریق میشد؟!...

آخرین چسب کاغذی را که بند گاز استریل کردم...

دستش دستانم را اسیر کرد و بلندم کرد از جا...

خودش هم بلند شد...

و نگاهش انگار داشت مرا میکشت...

خبرگی اش عجیب به قلبم رسوخ میکرد...

برای فرار از زیر نگاهش...

- برم، جارو بیارم این خورده شیشه ها رو جمع کنم...

و دلم فشرده شد برای عزایی که گریبان مردم را گرفته بود...

قدم عقب گذاشتم...

که با دستش مرا به سمت خود کشید...

انقدر نزدیک که گرمای هرم نفسش از رو چادر و روسری هم به گوشم میخورد...

- طعمت زیر دندونم اومده محیا...

چجوی دست بکشم ازت؟!...

ومن انگار آب می جوشاندن در دلم...

و بخارو گرمایش زیر گونه هایم کوره شده بود...

لب گزیدم از قلبی که تپشش داشت دیوانه ام میکرد...

و می دانستم که کوبش بی امانش را حس میکند -..قلبیت راضیه محیا...

حسش میکنم...

و آرام گره روسریم را باز کرد...

و من با تمام قلبم میخواستم مرد رو برویم را...

بوسه اش روی موهایم نشست...

و دستم مشت روی سینه ستبرش...

بوسه بعدی انگار عمیق تر بود که روی پیشانی ام نشست...

پلک زدم...

و همانطور که خیره ام بود، بوسه بعدی روی گونه ام کاشته شد...

چشمانم را که بستم، گرمی لب هایش انگار زندگی تزریق می کرد به وجودم...

دست زیر زانویم انداخت و بلندم کرد...

و همانطور که میبوسید مرا روی تخت گذاشت...

ومن با اینکه شرمم میشد...

اما با تمام احساسم دکمه اول پیراهنش را باز کردم...

و با تمام وجودم زنانگیم را خرج مردم کردم...

چشمانم را بستم...

از شدت لذتی که از گرمای کف دستانش که به بازویم میخورد...

نوازشش انگار جان شیرین میداد به من تشنه ی عشق و محبت او...

محکم تر در آغوشش فشردم و لب گزیدم...

نگاهی انداخت...

- گاز نگیر لباتو...

ومن سر در گردن فرو بردم از شرم...

از وضعیتی که در آغوشش بودم...

بلند شدم که محکم تر در آغوشم گرفت و خواباندم...

کنارگوشم گفت...

- بخواب وقت زیاده برا رفتن...

و من از خدا خواسته تنگ تر خودم را فشردم در آغوشش...

و چشم برهم گذاشتم...

حاضرم قسم بخورم پر آرامش ترین خواب دنیا را داشتم...

بی آنکه دغدغه جدا شدن از او ذهنم را آشفته کند...

چشم باز کردم...

وانگار تمام آرزوهای بر آورده نشده ام رنگ حقیقت گرفت...

به صورت زیبای غرق در خوابش لبخندی زدم...

آرام از آغوشش جدا شدم...

و ملحفه را دورم پیچیدم...

که چشم باز کرد...

خود را جمع کردم و لب گاز گرفتم...

از جا بلند شد و سمتم آمد...

و من به قصد حمام رفتن پشت کردم...

تا نبینم بدن بدون لباسش را...

از پشت در آغوشم گرفت و در گوشم گفت...

- از چی فرار میکنی وقتی تمامت مال منه...

با صدایی که بزور شنیدم میشد از شدت شرم بی موردم گفتم...

پسر عمه بزارید برم...

- کجا بری تا آخر دنیا جات همینجاست...

و انگار او فراموش کرده بود تصمیم تلخ تر از زهرمان را...

ملافه را محکم تر گرفتم و از آغوشش جدا شدم...

او هم اصراری نکرد دیگر برای ماندنم در آغوشش...

زیر دوش اب رفتم...

و تلخی حرف شیرینش انگار به جانم رسوخ کرد...

که اشک هایم میان اب گرمی که به صورتم میخورد گم شد...

حوله را به خود پیچیدم و لعنتی به بی حواسیم فرستادم...

که فکر لباس نکرده ام...

که تقه ای به در خورد...

- محیا جان لباس برات گذاشتم پشت در...

آرام لباس هایم را برداشتم از لای در...

و چقدر خدا را شکر کردم که از لباس های هدی برایم نداشته...

و به اتاق خودم رفته برای برداشتن لباس...

لباس هایم را پوشیدم و بیرون آمدم...

آب موهایم را گرفتم زیر سنگینی نگاهش...

که کنار پنجره ایستاده بود و سیگار درد میکرد...

خیره شدم در نگاهش...

و غم عالم به دلم ریخت از غم نگاهش...

بغض سیب گلویم را جا به جا کرد...

اما در سینه نگهش داشتم...

که صدای مادر که از پایین صدایم میکرد به گوشم رسید...

هول کردم از فهمیدن مادر...

انگار گونه هایم سرخ شده بود...

که بالاخره سکوتش را شکست...

جلوتر آمد و موهای بلندم را به یک طرف هدایت کرد...

و پیشانیم را بوسید...

- خجالت نداره با شوهرت بودن...

خلاف نکردیم...

گناهم نکردیم که شرم داشته باشی...

لب گشودم...

- خودتون میدونید وضعیتمون رو...

مکشی کردم...

و جان کندم از به لب آوردن جمله ام...

- کارمون درست نبود پسر عمه...

کمی جلوتر آمد و هرم نفشش به صورتم خورد...

- کاری که کردیم درست ترین کار دنیا بود...

هیچ وقت پشیمون نمیشم...

هیچ وقت پشیمون نشدم از لمس کردنت...

گرمای صورتم را حس میکردم...

- برم...

مادر خیلی وقته صدام کرده...

دستم را بند کرد با دستش...

- هر وقت اسممو صدا کردی عشقتو باور میکنم...

خیره ی چشمانش شدم...

- برای ثابت کردن عشقم روی هستیم قمار کردم پسر عمه...

صدا کردن اسمتون که دنیام بود اگر فایده داشت...

عاشق بودن برای ما دیگر فایده ای ندارد...

و قدم تند کردم به سمت در اتاق...

در که پشت سرم بسته شد ...

آهسته تر قدم برداشتم...

اما اشک هایم انگار مسابقه داشتن با هم...

لعنت فرستادم به حال دلم...

وارد آشپزخانه که شدم مادر دست هایش را خشک میکرد...

به سمتم برگشت...

- اومدی مادر؟!...

کجا موندی دوساعته دارم صدات میکنم...

لبخندی زدم...

- اوادم دیگه مادر جون...

- خیلی خوب حالا که اومدی بیا این خیارا رو بشور...

هرکی دنبال کار خودش رفته کمرم شکست...

قدم تند کردم...

خیارها رو شستم...

همانطور که ماست و خیار درست می کردم...

نگاهی به صورت شکسته مادر انداختم که این روزها عجیب شکسته تر شده بود...

مادرم بود و بالاخره باید می فهمید...

- مادر...

سوالی به سمتم برگشت...

با آرام ترین لحن ممکن گفتم...

- باید یه چیزی رو بهتون بگم...

راستش من و امیر عباس داریم جدا میشیم...

بی تفاوت برگشت...

- بهتر...

فکر کردی طلاق بگیری آسمون به زمین میاد...

که اینجوری عزا گرفتی؟!...

پاشو جمع کن خودتو دختر پاشو...

انقدر بهتر از امیر عباس برای تو ریخته...

همچین به کسی که لایقته شوهرت بدم که همه حض کنن...

لب گزیدم...

از حرف نامربوط مادر وقتی که هنوز اسم شوهرم در شناسنامه ام بود...

و او از زندگی جدید برایم رویا می بافت...

رویایی تلخ تر از زهر...

سرم را پایین انداختم ...

نمی خواستم بحث کنم...

و مشغول سالاد خورد کردنم شدم...

گرمیه دستی را روی پشتم حس کردم...

و سر بالا گرفتم...

که با چشمان سرخ از خون امیر عباس روبه رو شدم...

و حیرت کردم از این که همیشه آن جایی که نباید چیزی بشنود، ظاهر میشد...

شاید به خاطر زیادی حلال زاده بودنش بود ..درد دل دعا می کردم نشنیده باشد...

اما چشمانش خلاف این را نشان می داد...

می دانستم حرف زدن من درست نبود، پس سکوت کردم...

و نگاهم را میان مادرم و شوهرم پاس دادم...

مادری که هنوز متوجه حضور دامادش نشده بود...

مادر به سمتم برگشت...

- محیا بیا این...

و با دیدن امیر عباس کمی جا خورد...

اما ادامه داد...

- بیا نمک و بریز توش کم نمک نشه...

و فشار دست امیر عباس روی شانه ام بیشتر میشد...

همانطور که به مادر خیره بود...

و مادر نگران خیره ی دستش که شانه ی دخترش را میفشرد...

صدای امیر عباس را شنیدم ...

که مثل همیشه محکم و با ثبات حرف میزد...

می دانستم مادر را بی حرمت نمی کند،اما...

- زن دایی درست نیست از شوهر دادن زنی که شوهر داره صحبت میکنید...

و منتظر نشد تا جوابی از مادر بگیرد...

و با گام های بلند از آشپزخانه خارج شد...

با گام های بلند از آشپزخانه خارج شد...

و مادر همانطور مات رفتنش...

رو به مادر کردم...

- مادر راست گفت، کارتون درست نبود...

نگاهی کرد به من...

پشیمان از حرفش گفت...

- راست میگی ...

چه بد شد شنید...

من خواستم یکم حرصمو خالی کنم...

چه میدونستم میاد...

دستی در هوا تکان داد...

- ولی محیا از تو که گذشت...

ولی خدا به داد این دختره هدی برسه با این مریضیش...

عجب جذبه ای داره...

همیشه فکر میکردم زن بگیره حداقل با زنش مثل همه نیست...

والا این که ما میبینیم با زنش از همه جدی تره...

مادر میگفت ومن همانطور جمله ی اولش در ذهنم اگو میشد...

"از تو که گذشت" واقعا از من گذشته بود؟!...

همانکه همین چند دقیقه پیش باران بوسه هایش حالم را زنده میکرد؟!...

با سوزش شدیدی در دستم چاقو را با ضرب انداختم...

و سریع انگشتم را به طرف دیگه بردم...

مبادا خونش داخل کاسه بریزد...

مادر هول زده سمتم دوید...

- چیکار کردی دختر...

خواست کجاست...

نگاه با خودش چیکار کرد...

نگاهی انداختم به زخم نه چندان عمیق انگشتم...

زخم این که خوب میشد ...

با زخم دلم چه میکردم ...

دستم را از دست مادر بیرون آوردم...

و از جا بلند شدم...

- چیزی نیست مادر، خوب میشه...

و خون دستم را زیر آب گرفتم...

و دستمالی رویش گذاشتم...

بی حرف دوباره به سمت اتاقم رفتم...

و خودم را رها کردم روی تخت...

همانجا که تمام غم های را میریختم...

همانجا که به حال آرزوهایم زار میزدم...

*** * * * * * انقدر سریع اتفاق افتاد همه چیز...

انگار چشم برهم زدنی گذشت...

و حالا من جلوی محضر ایستاده بودم...

و چه جالب که این همه با زجر و غم برای نفس کشیدن کنارش دست و پا زدم... و به همین راحتی یک

نفس مانده بود تا جداییمان...

نگاهی انداختم به امیر عباسی که غم داشت نگاهش...

و از آن روز به بعد که حدود ده روزی میگذشت...

حتی کلمه ای از دهانش در نیامد که مخاطبش من باشم...

و حتی وقتی که هدیش هم آمد...

نگاه هم دریغ میکرد از منی که زنش بودم...

وبه قول خودش دست کشیدن ازم برایش ممکن نبود...

و حالا انقدر خاطره ی آن روز شیرین با رفتار سردش کم رنگ شده بود...

که گاهی اوقات فکر می کنم ابراز علاقه اش هم حاصل برانگیختگی احساسات مردانه اش بود...

و شاید این میشد بی رحمانه ترین قضاوتم...

نسبت به امیر عباسی که انصاف داشت و جوانمرد بود...

حتی برای منی که کم تقصیر نبودم در ماجرای بد بخت کردنمان...

دست آقاچون پشتم را گرم کرد...

نگاهی انداختم...

نگاهی مطمئن انداخت...

و نگذاشت که چشمم بماند به راه پله ای که رد ادکلان امیر عباس هنوز پیچیده بود میانش ...

قدم گذاشتم...

انگار جان دادم...

پله های بعدی که می رفتم هر لحظه جان از کالبدم رها میشد با تمام دلگیری هایم...

صیغه را که می خواند انگار ناقوس مرگ در گوشم می پیچید...

و به همین راحتی من تبدیل شدم به زن غریبه ای ...

برای کسی که تمام عمرم،عمرم بود...

جانم به جانش بسته بود...

رشته پیوندمان پاره شد...

و او انگار نه انگار روزی اعتراف کرده باشد به عاشقی...

و همدمم بودن...

انگار عجله داشت برای رفتن و نماندن...

که دو سه باری به ساعتش نگاه کرد...

بی آنکه نگاهم کند پای برگه ی لعنتی امضا زد...

و جعبه ای به سمتم هل داد...

هنوز هم نگاه لعنتی اش روی هر چیزی می چرخید جز من...

نگاهی به لباس رنگ روشنش کردم...

لعنت فرستادم به دلی که به عزای عشق نشسته بود و سیاه به تن کرده بود...

نگاهی سوالی انداختم به جعبه ط مخملی قرمز که کوچک هم نبود...

صدایش در آمد...

همانطور با صلابت...

محکم...

- دینم...

چیزی که باید می دادم...

مهریت...

لب گزیدم و خیره شدم...

به بهایی که به بهانه خیریتی که من کردم...

و نتیجه اش این شد و امیر عباس پرداخت...

حرفی نزدم برای بر نداشتنش...

دل و دماغ چونه زدن نداشتم برای نگرفتن مهریه ام...

سوئیچ ماشین را هم روی میز گذاشت...

- مال توئه...

میان حرفش آمدم...

- نه مال شماست...

بیشتر پولشو شما دادید...

آرام تر ادامه دادم...

با همان لحن غمگین آزار دهنده ام...

- دیگه لازمش ندارم...

سری تکان داد...

- پس یه مقدارشو آقا جون داده ...

که کم نیست، میخوای به جاش با همون پول یه ماشین دیگه بخرم برات...

و من چشم گرداندم دنبال آقا جون...

که ماهرانه تنها گذاشته بود مارا...

- ،محیا؟!...

صدای امیر عباس تکانم داد...

- نظرت چیه؟!...

کمی فکر کردم تا جمله ی آخرش یادم آمد...

- نه...

لازم نیست...

خودم میخرم...

ابرویی بالا انداخت...

-بزرگ شدن رو از همین ثانیه اول شروع کردی؟!...

لبخند یه وری اش که انگار تلخ تر از زهر بود،روی اعصابم راه می رفت...

- جلوی بزرگ شدنم را کی میخواد بگیره؟!...

- هیچ کس...

نگاهی کرد...

- پول شو نمیریزم به حسابت...

یه ماشین خوب میگیرم...

پول شو نمی ریزم به حسابت...

یه ماشین خوب می گیرم...

نمایشگاه ماشین جای شما نیست...

و اجازه صحبت دیگری نداد...

و از در بیرون رفت...

و من مات رفتنش و تحکمش شدم...

باز هم میخواست عنان دار زندگیم باشد...

نه...

نمی گذاشتم...

حتی به قیمت جانم که شده...

چادرم را محکم داخل مشتم گرفتم و بیرون رفتم...

آقا جون داخل ماشین منتظر بود...

او هم سوار ماشینش پشت آقاجون بود...

نگاهی به دو شاهی کردم که کنار خیابان ایستاده بودند...

جالب بود که هیچ کس حاضر نشد شاهد فصلمان باشد...

حتی هدیی که سه روزی میشد به خانه آمده بود...

روی تخت ماندنش سوهان روحم بود...

اما کلامی میانمان صحبت نشده و حتی یکدیگر را ندیدیم...

و من هم تلاشی نکردم برای دیدنش...

از هم کلام شدنش میترسیدم...

از برداشت اطرافیانم...

نیم نگاهی به صندلی کنار امیر عباس کردم...

که تا همین چند دقیقه پیش جای من میتوانست باشد...

قدم تند کردم...

و سوار ماشین آقاجون شدم...

نگاهی انداختم به امیر عباسی که پشتمان می آمد...

و گمان کردم اولین زن و شوهری هستیم ...

که همراه هم بعد از طلاق به خانه ی قبلی اشان باز می گردند...

آقا جون طی راه ساکت بود...

و سکوتش بوی غم نمی داد...

اما سر حال هم نبود...

و طبق عادت همیشگی کم حرف بودنش بود...

همه میدانستند ناراحت که میشود کم حرف تر میشود...

بالاخره هر کس از طلاق و جدایی ناراحت میشد...

حتی جدایی مایی که برای امتی انگار شادی می آورد در میان هلهله ی این همه دل...

دل تنها و کوچک من کنج ذهن آشفته ام کز کرده بود...

و تماشا میکرد این هلهله را و زار میزد به حال غمگین خودش...

آنقدر در خودم غرق شده بودم که مسافت را هم فراموش کردم...

که وقتی رسیدیم به خودم آمدم...

هر دو پیاده شدیم...

امیر عباس هم...

به سمتمان برگشت آقاجون ساکت و صامت چند لحظه پیش...

- بچه ها از حالا که پاتون رو تو خونه میگذارید، میشید همون دختر دایی و پسر عمه ی قبل...

کینه دوزی و اعصاب خوردی رو تو خونه تموم کنید...

حلال کنید همو...

خیره به آقاجون گوش می دادیم که ادامه داد...

- مرد و مردونه پای کاری که کردید وایمیسید...

و به هم جز نگاه حلال نگاهی نکنید...

این داستان که گذش همه ی زندگیتون رو برداشت و تموم کنید...

تا حداقل خودتون رنگ آرامش ببینید...

حرفی ندارم دیگه باهاتون...

اولین و آخرین حرفی بود که راجع به شما دوتا زده شد...

و اسمتون برای آخرین بار کنار همدیگه قرار گرفت...

لب فشردم و سکوت کردم...

چطور میتوانستم او را به چشم پسر عمه ام ببینم...

او هم سکوت کرد و چیزی نگفت...

و چه خوب که آقاجون پافشاری نکرد برای قول گرفتن ...

و راه افتاد به سمت داخل...

پشت سرش داخل شدم ...

که دست امیر عباس کمرم را گرم کرد...

ایست کردم...

قلبم هم انگار...

ابرویی بالا انداختم و سوالی نگاهش کردم...

دستش را سریع کشید و رویه هوا مشت کرد...

نگاهم کشیده شد به دست مشت شده اش...

اوهم انگار عین خیالش نبود...

- طبق عادت دختر دایی...

و کلمه آخرش انگار تلمیح تلخی داشت به جمله آخر آقاجون...

تمام قدرتم جمع شد روی زبانم...

- عادت فراموش میشه آقا امیر عباس...

و پشت کردم و داخل رفتم...

صدای قدم هایش از پشت سرم میامد...

نزدیک تر شد و کنار گوشم گفت...

- اگه میدونستم طلاق بدم اسممو به زبون میاری بالاخره، زودتر اینکارو میکردم...

و من یخ کردم از حاضر جوابیش...

و همانجا مات قدم های تندش شدم به سمت خانه...

لب فشردم...

او عوض نمی شد...

او همان مرد مغرور من بود که هیچ چیز را بی جواب نمی گذاشت لعنتی...

به داخل رفتم...

جالب بود که انگار هیچ اتفاق مهلکی در این خانه نیافتاده...

و همه به کار خود بودند...

ساحل جلو آمد...

و چشمان نگرانش انگار فریاد میزدند ...

" که بگویم طلاق نگرفته ایم - "سلام محیا جون...

و چادر خنکی به دستم داد...

همانطور ایستاده چادر را از سر کشیدم و چادرم را عوض کردم...

نعیم همانطور که روی مبل فیلم می دید...

برگشت با دهان پر از پفک سلام داد...

و دیدم نگاه مات و خشک شده ی امیرعباس را روی چادرعوض شده ام...

ان هم میان همه ی خانواده...

بی تفاوت به سوی آشپزخانه رفتم...

که گوشه ی چادرم اسیر مشتش شد...

زیر لب آرام گفت...

- قرار به اذیت کردن و بی حیایی نبود...

زل زدم به چشمانش بی پروا تر از همیشه...

- بی حیایی؟!...

پوزخندی روی لبم نشست...

- قراری بینمون نبود...

که عمه انگار دیده بود ما را...

- اوا سلام محیا جون، خوبی مادر؟!...

و به سمتمان آمد...

زیر لب به مادرش سلام داد...

و قدم تند کرد میان پله ها...

بی تفاوت نگاهم رد مسیرش را گرفت...

نگاه چرخاندم به روی عمه...

سلام عمه جون...

لبخند تلخی زد...

- به روی ماهت خوشگلم...

چشمانش انگار نگران بود...

- تموم شد؟!...

نگاه دزدیدم...

- بله...

ناشیانه بحث آزاردهنده را عوض کردم...

- مادر کجاست...

حسرت بار رویم چشم گرداند...

- سرش درد می کرد رفت بخوابه...

سری تکان دادم...

- کمکی، چیزی نمی خواهید؟!...

- نه فدات شم برو استراحت کن...

خسته ای...

ساحل هست...

سری تکان دادم...

- برم به مادر سر بزنم...

مادری که انگار فشار مطلقه شدن دخترش روی تخت انداخته بودش...

به سمت اتاقی رفتم که روزی پدرم هم در آن جا بود...

و حالا مادرم تنها سر به روی بالین مشترک همسرش می گذاشت... هانطور که من حالا هم بالینی نداشتم...

خودم را در دل مسخره کردم...

امیر عباس کی هم بالینم بوده؟!...

صدایی از مادر نمیامد...

در را آرام باز کردم و داخل رفتم...

به سمتم برگشت...

لحظه ای جا خوردم...

از چشمان قرمز شده اش از اشک...

قدم تند کردم روی تخت کنارش نشستم...

- مادر چی شده؟!...

صدایش از بغض میلرزید...

- تموم شد؟!...

به جای پاسخ تلخی که میدانستم روی گونه اش اشکی دیگر جاری میسازد، در آغوشم فشردمش...

مادری را که کم بود تعداد در آغوش گرفتنش برایم...

صدای حق هقش روح زخمی ام را زخمی تر میکرد...

صدای گرفته اش به گوشم رسید...

- نمی خواستم توام مثل من بیوه بشی...

نمی خواستم بی سایه سر بمونی...

دلَم کبابه محیا...

دلَم کبابه...

بیشتر به خودم فشردم مادرم را...

- نمی خواستم سیاه بختیتو...

لب باز کردم...

- نه مادر این چه حرفیه...

سیاه بختی چیه آخه؟!...

این به نفع همه بود...

حالا چیز نکرده...

واقعا چیزی نکرده بود؟!...

مطلقه شده بودم و مادر را دلداری میدادم که چیزی نکرده؟!...

ادامه دادم شاید نه برای تسکین دل مادر بلکه دل سوخته ی خودم...

مثل کودکی که به او وعده شکلات خوشمزه می دهند...

- مادر جون يادت نرفته كه من بهترين دانشگاه و بهترين رشته قبول شدم...

اين ميتونه يه شروع خوب باشه...

واسه هر كسى...

همه چيز كه ازدواج و متاهل شدن نيست...

دلگرم كنيد...

گريه هاتون قلبم و به درد ميآره...

نمي خوام اشكاتون رو ببينم...

از مادرم فاصله گرفتم...

و به چشمانش كه حالا خيره ام شده بود، نگاه كردم...

- نبايد گريه كنيد ديگه به خاطر من...

سعيم و ميكنم موفق و خوشبخت بشم...

و دلم آن كنج خسته زار ميزد، از نمكي كه زبانم مي پاشيد رويش با دروغ هايي كه مي بافت...

از خوشبخت شدن و بي غم بودن...

لب هاي مادرم باز شد به حرف...

بي توجه به تمام خيالاتي كه با زبانم بافته بودم...

- تو چشمت ميخونم كه عاشقشي...

از اول بودي ..دووم نمياري تو اين خونه نابود ميشي...

براي من دروغ شيرين نباف...

خودتم میدونی که نفس کشیدنت وصله به اونی که دو ساعت پیش حکم جدایی از شو امضا کردی...چطور میخوای هرروز ببینی باکس دیگه ایه...

صحبت و عشقش، توجهش مال کس دیگه ایه...

و تو هیچ سهمی نداری از کسی که چشمت داد می زنه با تمام وجود می خوایش...

خجالت کشیدم از حرف های بی پروای مادر...

که صریح به رویم زد...

ادامه داد...

- محیا، تو دختر می میشناسمت...

فکر کردی زجر نکشیدم با زجرت؟!...

کمرم شکست تو این ماجرا...

دروغ چرا از مریضی هدی ناراحت نشدم...

پیش خودم فکر کردم شاید این حکمت خدا باعث خیر واسه بچه خیر ندیده ی من باشه...

شاید بگی من خودخواهم محیا...

ولی نمی خوام لنگه ی من حسرت به دل بمونی...

چشم باز کنی ببینی همه عمرت به حسرت خوردن گذشته...

اشک سمجی که روی گو نه اش پایین آمده بود را پس زد...

- نمی خوام مثل من شی محیا...

و من زل زدم به مادرم...

مادری که میدانستم حال خوشی ندارد...

دل خوشی هم ندارد از زندگی اش...

با مرگ پدر میدیدم هر روز افسرده تر و پژمرده تر میشود...

دست روی دستش گذاشتم ...

- خدا کریمه مادر...

همه چی حل میشه اگر خدا بخواد...

همه چی رو بسپر دست خودش...

دلم معجزه میخواد ...

معجزه ای از جنس تو ...

انگار مادر کمی با حرف هایم آرام شده باشد...

خودم انگار آتش درونم خاموش شدنی نبود...

برای عوض کردن بحث هم که شده رو به مادر کردم...

- وای چقدر گرمه هوا...

خیس عرقم برم یه دوش بگیرم...

فکر کنم بوی گند گرفتم...

طعم شوخی دادم به جمله ام...

- مامان چه تحملی داری حتما خفه شدی از بوی عرق تنم...

لبخند تلخی زد مادرم...

- تنت بوی گل میده همیشه...

و بی پروا تر ادامه داد...

- نمی دونم چطور تونست از تنه مثل برگ گلت دست بکشه...

اون که هر دقیقه میخواستت...

چشم گشاد کردم از اطلاعات مادر...

سرخ شدم از شرم...

دستی در هوا تکان داد...

- حالا خدا کنه باردار نباشی...

چشم روی هم گذاشتم و با خجالت گفتم...

- نه مادر...

آزمایش بارداری دادم برای طلاق چیزی نبود...

چپکی نگاهم کرد...

- مگه تو ده، یازده روز آزمایش معلوم میکنه؟!...

حیرت کردم از دانسته های مادر...

لب فشردم...

سرخ شده بودم...

گفتم...

- مادر - !!!چیه، حواست باشه محیا...

آرام گفتم...

- حواسمون بود...

باردار نیستم...

مادر شانه ای بالا انداخت...

- خدا کنه...

و من از شرم دیگر ماندن را جایز ندانستم...

و پشت کردم به سمت در...

و بازش کردم، که ساحل پرت شد داخل...

حیرت کردم از فال گوش ایستادنش...

دستش را کشیدم وانگار او هم شک زده بود...

که بی حرف دنبال راه افتاد...

عصبانی نبودم...

اما خودم را به عصبانیت زدم...

- دختر خجالت نمی کشی فال گوش وایمیستی...

حالا من هیچی آبروت پیش مادر شوهر آیندت رفت بدبخت...

بی خیال به من زل زد...

- وا خوب کنجکاو بودم ببینم چی شد امروز...

جرات نداشتم پیام بپرسم ازت...

حرصی نگاهش کردم که با هیجان پرید روی سرم...

- محیا راستی راستی داداشم ده روز پیش باهات خوابیده؟!...

چشم گشاد کردم و دست گذاشتم روی دهانم...

- خجالت بکش دختر بتو چه...

بی حیا...

دخترم دخترای قدیم...

نگاه عاقل اندر سفیهی کرد...

- خب شوهرت بوده دیگه...

فقط تمایلش تو این همه کشمکش برام عجیبه...

بدجنس نگاهم کرد و تنه ای زد...

- یا داداشم خیلی چیزه یا تو خیلی دلبری...

روی بازوش کوبیدم...

- خودتو جمع کن مسخره...

تلفنم زنگ خورد و نام مینا روی اش چشمک زد...

تماس را وصل کردم...

چی شد، تموم؟ نگاهی به ساحل انداختم و شماتت بار اسم مینا را صدا زدم...

که بی خیال گفت...

- پس شوهر خوش تیپ و پولدارت پر...

معترض گفتم...

خجالت بکشید خیر سرتون من مطلقه شدم...

عین خیالتون نیست...

این ساحل بیشورم که انگار نه انگار...

از پشت تلفن مینا خندید...

- خب حالا تازه شدي يه لا قبا...

لنگه ي ما دوتا...

ومن تنها مي فهميدم خنده تلخ و لحن تلخ ترش را...

که براي التيامم خودش را به بي خيال زده بود...

- اينارو ول کن...

ميخوام برات يه جشن طلاق بگيرم توپ...

- چرت نگو خستم...

لحنش جدی شد...

- محيا غصه که نميخوري؟!...

- نخورم ميشه؟!...

بخورم درست ميشه؟!...

لحنش غمزده شد...

- يه دوش بگير حالتو بهتر ميکنه...

عصري ميام دنبالت...

که ساحل به لطف صدای بلند گوشي، صدای مينا را شنيد و از همانجا اعلام کرد که او هم هست...

خدافظي کردم...

ساحل چادرم را گرفت...

- مينا راست گفت برو يه دوش بگير...

خنديد...

- آره برو...

بوی گندت خفم کرد...

و عجب تناقص تلخی داشت...

چشمان غمزده اش با لبخند رو لبش...

سری تکان دادم...

به حمام رفتم...

و خدا می داند که چقدر اشک حرام کردم...

که میان قطراتی که از دوش خارج میشد، گم شد...

تنها وسعت دردم را خدا میدانست و بس...

دلتنگم و با "هیچ کسم" میل سخن نیستاز حمام بیرون آمدم و لباس هایم را پوشیدم...

دستی میان موهای خیس خود کشیدم...

و آب میان موهایم به همه جا پخش شد...

انگار آن همه گریه کمی دلم را سبک کرده بود...

لذتی از باز بودن موهایم وجودم را فرا گرفت...

واقعا خسته کننده بود تحمل دائمی چادر و روسری رو موهایم...

همانطور بی آنکه موهایم را خشک کنم...

خودم را روی تخت ولو کردم...

و تن خسته ام را به خواب سپردم...

با صدای ساحل که دست هایش موهایم را نوازش میکرد، بیدار شدم...

- محیا جان پاشو...

پاشو بریم یه هوایی عوض کنیم...

دلمون پوسید بابا بلند شو...

مینا کچل کرده بسکه زنگ زده...

یکی از چشمانم را باز کردم...

- چی میگی هی بالا سرم...

خمیازه ای کشیدم و از جا کندم...

همانطور با دستانم موهای بلندم را دسته کردم و دو دور پیچاندم و به خودش گره زدم...

و از شر گرمایی که گریبانم را گرفته بود راحت شدم...

- ساعت چنده مگه الان پاشیم...

با حرص گفت...

- نزدیک شبه...

بین میتونی یه کاری کنی نزارن بریم بیرون...

- خب بابا بلند شدم...

چقدر غر میزنی...

برو لباس بپوش...

من الان حاضر میشم...

ساحل که رفت به سمت میز آینه رفتم...

شانه ای به موهای گره خورده ام زدم...

و به یه ریمل و رژ کمرنگ بسنده کردم...

میخواستم همان مانتوی مشکی ظهر را بپوشم ...

که دستم میان راه برگشت، چرا؟!...

مگر او به عزا نشسته بود...

که حالا من خودم را محدود کنم به مشکی پوشیدن...

آنها به جرم مطلقه شدنم...

شانه ای بالا انداختم...

و مانتوی صورتی کمرنگی را به همراه شال ستش بیرون کشیدم به تن زدم...

و چادر مشکی را به دقت روی سرم تنظیم کردم...

و پا گذاشتم از در بیرون...

و دیدم که هدی به سختی پایش را میکشد...

و به سمت پله میرود، آنها به تنهایی؟ ..! قدم تند کردم به سمتش...

- هدی جان کجا میری؟ ..! نگاهم کرد...

نگاهی پراز غم...

پراز حرف...

- میرم پایین...

- بزار پیام کمکت...

سر پایین انداخت و آرام گفت...

- نه خودم میرم...

و آرام تر ادامه داد...

- دوست ندارن ترحم بکنی بهم...

لبخندی زدم و نزدیکش رفتم...

دستم را پشتش گذاشتم...

- ترحم چیه، این حرفا چیه؟!...

ایستاد روبه رویم و میان حرفم دوید...

- خیلی خانمی...

اون همه حرف زدم بهت و یادم نمیره...

تنها کسی که زیر پر وبالم را گرفت...

اون روزی که تنها تر از همیشه بودم...

تو بودی...

حالا هم میدونم به خاطر من بی سایه شدی...

اسم مطلقه روت اومده...

بازم بدت نیومده ازم؟!...

لبخندی زدم...

- اینا هیچ کدوم تقصیر تو نیست...

گاهی همه ی آدم ها دخیل میشن تو ساختن یه خاطره بد...

بگذریم...

حالا که تموم شده...

دستم را جلوی چشمم گرفتم...

- دوستیم؟!...

دستم را بی جان گرفتم...

میدانستم تمام توانش را جمع کرده تا دستم را بفشارد...

- دوستیم...

کمی به جلو هلش دادم...

- دوستان هیچ وقت کمک همو رد نمیکنن...

شالش را روی سرش مرتب کرد...

نگاهی به کت و دامن زیبایش کردم...

هنوز هم با وجود مریضی زیبا و خوش استایل بود...تنها کسی بود که بی چادر در خانه میگشت...

البته بنا به اقتضای شرایط سختش...

حتی معلوم نبود که بتواند تا چند صبح دیگر راه برود یا نه...

غم دلم را گرفت با یادآوریش...

پایین پله ها بود امیر عباس...

نگاه عمیقی به همسرش کرد...

کمی میخ شد نگاهش رویم...

اما حرمت سرش میشد و لبخند زد به روی همسرش...

- صدام میکردی هدی جان...

هدی هم گفت...

- نمی خواستم ابن همه پله بکشونمت بالا امیرعباس...

تکیه گاه دست دیگر هدایش شد...

و من با اجازه گفتم...

و قدم تند کردم به سوی در...

میان راه صدای پربغض مادر که معلوم نبود با که صحبت میکند، توجهم را جلب کرد...

و راه کج کردم به سمت آشپزخانه...

و نگاهم روی تلفن در دست مادر رد شد...

و روی عمه و زن عموها چرخید...

و مات ماندم...

روی اشک هایی که از چشمان مادر پایین می ریخت...

چه شده بود مادر محکم من که بعد از مرگ شوهرش کسی اشکش را ندیده بود...

دو بار در یک روز اشک هایش جاری شدند؟!...

چه کسی پشت خط بود که چشمان همه میخ مادر و تلفن دستش بود؟!...

- الهی قربونت برم مادر...

به گوش هایم اطمینان نداشتم...

مادر و این همه بذل محبت برای فرزندانش؟!...

از لحن صحبتش فهمیده بودم ...

پشت خط محسن است...

دستی شانه ام را فشرد...

برگشتم و با ساحلی که خیره و مشتاق نگاه دوخته بود به تلفن رو به رو شدم...

مادر همینطور قربان صدقه ی محسن میرفت...

و بالاخره رضایت داد و خدافظی کرد...

عمه را در آغوش کشید...

- بچم داره میاد بالاخره مژگان...

بهش مرخصی دادن...

عمه لبخندی زد...

- خب خدا رو شکر...

گریه نداره که مرجان...

باید خوشحال باشی...

مژگان اشک شوقه...

ومن نگاهم خیره ی لب گرفتار ساحل میان دندان هایش بود...

و غبطه خوردم به حالش...

به عشقش...

تنه ای زدم...

و آرام گفتم...

- حالتو میلیونی میخرم...

او خندید و ندانست حال خرابم را...

اما نگاه کنجکاوش را از روی عمه و مادر برنداشت...

تا از جزییات خبر دست اولش سر در بیاورد...

چادرش را تکان دادم...

- ساحل کجایی بابا؟!...

مینا حتما رسیده تا الان ...

می کشتمون به خدا ..بدو دیر شد...

با اکراه دل کند و دنبالم آمد...

اما همانطور غرغر میکرد...

- ای بابا نداشتی بفهمم چی شد؟!...

آخرش کی میاد؟!...

- بیا بابا چرت نگو...

بیست بار میس کال انداخته...

کشتمون فک کنم جلو دره...

جرات نکردم بهش ز...

با دیدنش سیگار به دست آنهم در حیاط میخکوب شدم...

او مگه همراه هدی بالا نبود؟!...

خودم را جمع و جور کردم...

و او بی هیچ تغییری در رد نگاه خیره اش گوشه حیاط ایستاده بود...

ساحل دستی تکان داد برای برادرش...

وبا هر قدم که به مانزدیک میشد قلبم تپش می گرفت...

به خودم نهیب زدم...

- چته محیا آروم...

وچه جالب که هنوز کم حساب نمیبردم ...

از مردی که هر آن نزدیک تر میشد...

ساحل با لبخندی که از چند دقیقه پیش همانطور پهن مانده بود...

به برادرش سلام داد...

- سلام داداش، خوبید؟!...

- ممنون ساحل جان...

کجا میرید؟!...

نزدیک شد...

- جایی نمی‌ریم داداش...

با دوست محیا میریم شام بخوریم، زود برمی‌گردیم...

سری تکان داد...

- خیلی خب، آدرس جایی که رفتید و برام پیام بزن...

درست نیست شب سه تا دختر تنها بیاید، میام دنبالتون...

هنوز انگار ادامه داشت صحبتش که از در زدم بیرون...

و یگراست سوار ماشین مینا که درست جلوی خانه پارک شده بود شدم...

لبخندی به روی عصبانیش زدم...

که التهاب درونم کم شود...

- ببخشید منتظر موندی...

چشم غره ای رفت...

- منتظر موندم؟!...

زیر پام علف سبز شد ...

حالا اون ساحل کجاست؟!...

- هیچی تو حیاط داره با داداشش حرف میزنه...

یه روی نگاهم کرد...

- منظور از داداشش همون شوهر سابق جنابعالیه؟!...

پس بگو چرا قرمز کردی...

تا کی محیا میخوای تحمل کنی...

نمیشه تو یه خونه باشین ،دیونه میشی...

درست نیست...

- کاری نمیشه کرد...

فراموش میشه همه چی...

زمان همه چیو حل میکنه...

و نگاه دوختم به دری که ساحل از آن خارج میشد .. زنده ام تا در تنم هرم نفس های تو هست مرگ

می داند فقط باید تو را از من گرفت...

مینا روی پایم زد...

و نگاهم را از ساحل به سمت خودش کشاند...

- هی با توام کجایی؟!...

دارم با تو حرف میزنما...

یکوری نگاهش کردم...

و ساحل داخل نشست...

- بهش فکر کنم و حرف بزنم درست میشه؟!...

دیونه میشم که...

ساحل خنده ای کرد...

مصنوعی بود اما خنده اش...

میدانستم...

- سلام مینا جون، خوبی؟!...

مینا سمت ساحل برگشت...

- سلام عزیزم، تو چطوری؟!...

و روی فرمان زد متفکرانه ...

- خب، کجا بریم؟!...

ساحل خنده ای شیطانی کرد...

- بریم اونجا که غم نباشه...

و من پوزخند زدم به حرف مسخره اش...

غم مگه میشد همراه زندگی لعنتی من نباشد...

- میگم بریم یه قلیون توپ بزنیم...

ساحل دستی به هم کوید...

- ایول...

متعجب برگشتم...

- ساحل توام؟!...

- بله منم به جمع معتادین اضافه شدم...

خندیدم...

- عمه بفهمه پوستت کندس...

شانه ای بالا انداخت...

- حالا که نفهمیده...

با عطسه ای سکوت شد...

صدای شکم مینا به خنده ام وا داشت...

پقی زیر خنده زدم...

مینا چپکی نگاهم کرد...

- چیه خب گشتم؟!...

گشتمه و فکر دود و دمی...

معتادا...

هر دو یک صدا گفتند...

- توساکت...

مینا ادامه داد...

- فرحزاد چطورره؟!...

ساحل اخمی کرد...

- بنظرم فشم بهتره...

مینا گفت...

- اونجام خوبه...

نگاهی به من کرد...

- نظر توام اصلا مهم نیست...

لبخندی زدم از شوخی اش...

مینا خنده ای کرد و دنده عوض کرد...

- اووووو...

دختر حاجی ها رو دارم میبرم صفا...

چشم آقاجون روشن...

ساحل خندید...

- آره والا...

میان خنده هایمان رسیدیم به مقصد...

و رستوران زیبای کنار رودخانه...

صدای آب روان رودخانه...

وبوی تنباکوی پیچیده در محیط ...

میان بینی ام ...

روحم را تازه میکرد انگار...

عمیق بو کشیدم...

مینا گفت...

- اینقدر عمیق بو نکش حسرت به دل...

- بیا یکم بکش غمات یادت بره...

چپکی نگاهش کردم...

- معتادم میکنی الان؟!...

خندید...

- ما اینیم دیگه...

ساحل قاشقی از غذای مانده از شامش را به دهان برد...

- اوهوم بکش داداش ما رو یادت بره...

توأم بتونی به زندگیت برسی...

چندش نگاهش کردم...

- با دهان پر حرف نزن، اه...

ساحل لبی کج کرد...

- خیلیم دلت بخواد...

- وای دور از خانواده بی شخصیت میشی...

نگاهم کشیده شد به موبایل لرزان ساحل...

اشاره ای زدم...

- گوشیت زنگ میخوره خانم معتاد...

ساحل هل کرده لقمه اش را کامل قورت داد...

و جواب داد...

- بله داداش...

سلام ببخشید...

بله...

چشم الان اس ام اس میکنم...

مینا نگاهی کرد و سمتم خم شد...

- هنوز که غیرتیه...

نگاهش کردم و شانه ای بالا انداختم...

- نه بابا آبجیش اینجاست واسه اونه...

به مسخره سری تکان داد...

- آهان...

بله...

دوباره صدام کرد...

بیا بکش...

وسوسه شدم ولبی کج کردم...

خوب میشد اگر منهم بلد بودم کشیدنش را... امتحان کردنش به یکبار که می ارزید...

با تردید گرفتم...

وپکی زدم...

و برعکس اینکه فکر میکردم سرفه ام میگیرد ..طعم پرتغال زیر زبانه می آمد...

و از دودش کمی خوشم میامد...

ساحل خنده ای کرد...

- مینا به این زودی اغفال شد...

سری تکان داد...

و ادایم را در آورد...

- معتاد...

پکی زدم...

و خنده ای کردم...

- اغفال شدم رفت...

اشاره کردم...

- بدم نیست...

مینا معترض گفت...

- بیا دیگه نمی تونم بگیرم ازش...

خودم کردم که لعنت بر خودم باد...

حرف میزدیم و میخندیدیم...

و گاهی از خاطرات مشترک مان با ساحل یا مینا میگفتم...

و واقعا شد که انگار غم نباشد روی زندگیم...

مینا خودش از خاطره ای که میگفت ریشه رفته بود...

و من که کام میگرفتم از قلیان...

انگار دنیایم ایستاد با میخ شدن نگاهم روی نگاه پر خون امیرعباس...

چند ثانیه مکث کرده بود و ایستاده بود انگار...

شلنگ قلیان در دستم مانده بود...

نه رو و جرات کشیدن داشتم و نه می خواستم عیان شود ترسم...

از اوایی که میدانستم هر کاری بخواهد انجام می دهد...

می دانستم او دیوانه شود کسی جلو دارش نیست...

چشمانش شبیه دیوانه ها شده بود و من را میترساند ...

مستم را محکم تر کردم دور شلنگ قلیان...

مینا کنارم خم شد...

- بکش...

می دونم ترسیدی ولی نذار اون بدونه...

در دلم لعنتی فرستادم به ساحل که ترسان و نگران چشمانش پاس کاری میشد میان من و

امیرعباس...

پک عمیقی به قلیان زدم...

و نگاه خیره اش کنده شد بالاخره...

از منی که ترسان پرو زل زده بودم به پسر عمه ی متعصبم...

به تختمان رسید...

و انقدر با شعور بود که جلوی مینا چیزی نگوید...

سلامی کرد و ساحل پرسید...

- داداش چه زود اومدی یه ربع نیست واست آدرس زدم...

با همون اخم در همش پاسخ داد...

- همین ورا بودم...

لب فشردم و به مینا دادم شلنگ قلیان را...

کمی خجالت زده بودم...

هر چه میان ما گذشته باشد هم، من عضو خانواده ی او بودم...

نباید غرورش را جریحه دار میکردم...

خدارو شکر ساحل همراهان بود...

ساحل برای برادرش چای ریخت...

نگاهی به چای کرد...

- شام خوردید؟!...

- آره داداش...

بی توجه به استکان خوشرنگ چای روبه رویش از جا بلند شد...

- پس حاضر شید بریم...

سری برای مینا تکان داد و بی نگاه به من به سمت صندوق رفت...

مینا تنه ای زد...

و اشاره ای به ساحل خشک شده کرد - ..اوه اوه...

چه جذبه ای داره این آقا عباس...

ساحل همانطور که نگاه میکرد به امیرعباسی که کارت بانکی اش را روی صندوق می گذاشت...
گفت...

- چه میدونستم اینقدر زود میاد...

گفتم یه ذره بکشیم بعد جمع می کنیم این بساط رو...

مینا گفت...

- کاریه که شده حالا تو به گردن نگیر...

- تو فکر کن امیر عباسی که مو رو از ماست میکشه نفهمه من قلیون کشیدم...

خنده ای کرد...

- واه انگار بمب اتم دزدیدیم، نگاه چجوری موش شدیم...

و اشاره به من زد...

اینو نگاه چه زرد کرده...

ساحل تشر زد...

- تو که میترسی غلط کردی اونجوری جلوش کام می گرفتی از اون قلیون کوفتی...

حالا بیا ثابت کن اولین بارت بوده...

شانه ای بالا انداختم...

و خودم را به بی خیالی زدم...

- نیازی ندارم به ثابت کردن خودم...

ودست دادم به مینا و از جا بلند شدم...

کاش قدرت داشتم بی اعتنا باشم کمی تو بگویی دوستت دارم...

بگویم بگذریم

ودقیقا از کنار امیرعباس رد شدم...

قدم تند کردم به سوی بیرون...

صدایم کرد...

دختر عمه...

ولی لحن آرامش انگار آرامش قبل از طوفان بود...

همانجا ایستادم بی آنکه به سمتش برگردم...

- گمونم با هم اومدیم و باهم از در بیرون میریم...

نه درسته که یه دختر تنها این موقع شب کنار ماشین خاموش وایسه نه دلیل داره...

همون موقع ساحل و مینا هم رسیدند...

به سمتشان برگشتم...

مینا داشت خدافظی میکرد با امیرعباس...

و نگاه شرمان ساحل هم را می دیدم که دائم میدزدید...

کمی ایستادم و به قول خودش همه با هم سمت ماشین رفتیم...

در عقب را باز کردم نشستم...

کمی بعد امیرعباس و ساحل هم نشستند...

تا نشستند و ماشین را روشن کرد، ساحل شروع کرد...

- داداش بخدا محیا اولین بارش بود قلیون میکشید...

امیرعباس دنده را عوض کرد و نیم نگاهی انداخت...

- تو نمی خوای از دیگران دفاع کنی...

یکی باید از خودت دفاع کنه...

طاقت نیاوردم و گفتم...

- ساحل جان دلیلی واسه توجیه کار من نیست عزیزم...

رفتار من به خودم ربط داره...

از آینه نگاهی به صورتم انداخت...

با خود که تعارف ندارم...

تقریبا جایم را خیس کردم ...

لعنت به دهانی که بی موقع باز شود...

ساحل با نرم ترین لحن ممکن ادامه داد...

- داداش خوب می خواستم امتحان کنم...

کنجکاو بودم...

امیرعباس هم با آرامش بیشتری جواب داد...

- خواهر من کنجکاویتو با من ارضا کن...

درسته سه تا دختر بشینید تو سفره خونه قل قل قلیون بکشید...

به خودم میگفتی...

و من از تعجب دهانم باز مانده بود...

انگار ساحل خوب رگ خواب برادرش را بلد بود...

سرش را پایین انداخت ...

و انگار فرسنگ ها فاصله گرفت ...

با آن ساحل سرکشی که من میشناختم...

- ببخشید داداشی...

امیرعباس سری تکان داد...

- کاریه که کردی دیگه فراموش کنیم بهتره...

ساحل آرام لپ امیرعباس را بوس کرد...

و من را بدجور انگار وسوسه کرد برای بوسیدن صورت شوهر سابقم...

- عاشقتم داداش...

و من واقعا فکر نمی کردم این همه متمدن باشد امیرعباس متعصب... خنده ای کوتاه کرد به روی

خواهرش...

- ای دغل کار موزی...

نقطه ضعفمو میدونی دست میزاری روش...

خندیدند با هم...

و من انگار موجودی اضافه بودم آن وسط...

دیگر حرفی زده نشد...

من هم که از اول ساکت مانده بودم...

به خانه که رسیدیم دستم روی دستگیره در لغزید...

که امیرعباس صدایش در آمد...

- حرف دارم باهات...

و رو به ساحل کرد و گفت...

- تو برو خونه مام الان میایم...

ساحل نگاه نگرانی به من کرد...

- داداش کلید ندارم...

میگم وایسم با هم بریم؟!...

امیر عباس چپکی نگاهش کرد...

و رو به من گفت...

- کلید تو بده بهش، من کلید دارم...

دست بردم داخل کیفم و کلید را به سمت ساحل گرفتم...

و ساحل را با نگاهم بدرقه کردم تا داخل خانه...

صدایش آمد بالاخره...

- نمیفهمم رفتار تو محیا؟!...

نگاهی کردم از آینه به صورتش...

- نمی دونم نیازی هست واسه تحلیل رفتارم از سمت شما؟!...

مهمه مگه؟!...

برگشت به سمتم...

و دستش را تکیه داد به صندلی...

و دستش را تکیه داد به صندلی شاگرد تا تکیه گاه بدنش باشد...

- بیا جلو گردنم درد گرفت...

زل زدم به چشمانش بی پروا...

و من چقدر تند خط قرمزها رو رد میکردم یکی یکی...

- لازم نیست حرفی نمونده...

دستم را به دستگیره ی در بردم تا پیاده شوم...

دستم اسیر دستش شد...

- حتما لازمه که اینجا نشستی...

بیا جلو گفتم حرف دارم...

رفتم جلو نشستم...

کل کل و بحث کردن را زیاد نمی پسندیدم...

تا نشستم به سمتم خم شد...

- می خوای با چادر برداشتن تو جمع و کام عمیق گرفتن از قلیون ثابت کنی بزرگ شدی یا خیلی قوی هستی؟!...

رفتار تو مناسب خانوادست واقعا؟!...

حرف آخرش انگار خیلی فشار آورد به روانم...

با غیض به سمتش برگشتم ...

- اونوقت شما کی هستید که رفتار منو لایق خوانوادم ندونید...

میان حرفم آمد...

- عضو همون خانواده ای که داری ازش حرف میزنی...

محیا میدونی سگ بشم هیشکی جلو دارم نیست...

منو تحریک نکن...

هنوز سه ماه وقت دارم بزnm زیر همه چیز...

میدونی اونقدری هستم که راحت برت گردونم سر خونه زندگیت...

و گند بزnm به هر تصمیمی که گرفتم...

اینقدر ادای آدم بزرگوارو واسه من در نیار محیا...

همانطور خیره اش بودم هنوز...

نگاه گرفتم و چشم دوختم به در کرم رنگ همسایه...

- می دونم آقا امیرعباس سابقه درخشانی دارید...

به خصوص تو گند زدن به زندگی من...

انگار آتش گرفت با حرف آخرم...

گوشه چادرم میان مشتش مچاله شد...

و به سمت خودش کشید مرا...

- وقتی با من حرف میزنی به من نگاه کن، یک...

دو، من بودم که به هر بازی تو راضی شدم...

مثل اینکه یادت رفته...

اگه یادت رفته تجدید خاطره کنم برات...

سبب خیرم میشم...

برمیگردیم به هم، چطوره؟!...

این بار تو به بازی من راضی شو،هان؟!...

تقلا کردم تا چادرم را از میان مشتش بیرون آورم...

تا از فاصله ی نزدیک و نفس به نفسش کمی رها شوم...

زل زدم به نگاه پر خورش...

زده بودم به سیم آخر انگار...

هنوز در بهتم که چطور آنهمه جرات پیدا کرده بودم...

پس موندنم به خاطراین بود که دلتون میخواد رجوع کنید...

صدایم را کمی بلند کردم...

- باشه...

من که راضیم...

مگه تصمیم خودتون نبود جدایی...

راستی هنوزم خونه تون هست یانه همینجا تو ماشین...

دست بردم و چادرم را از سر کشیدم...

شالم را هم باز کردم...

که دستش بالا رفت...

در خودم جمع شدم و چشم بستم...

از ترس دستی که روی صورتم فرود آید و حرمتی که بریزد...

دردی احساس نکردم...

چشمانم را باز کرد و دیدم دستش در هوا ثابت است...

و به جای اینکه روی صورت من فرود آید...

روی پنجره ی کنارم فرود آمده...

و انگار ترک شیشه بیچاره ترک دل من بود...

کی این همه بی رحم و حیا شده بودم...

چشمانش رنگ خون داشت...

و نگاهش ثابت روی گردنی که سفیدیش معلوم بود از زیر شال باز شده ام...

دست برد و چادر را نه چندان آرام به سرم کشید...

به روبه رو خیره شد...

- سعی کن یکم بزرگ شی محیا...

عاقل شی...

بهت گفتم نمی تونم دست بکشم ازت...

بهت گفتم مرگه برام لمس نکردنت...

عذابم نده...

کم درگیر نیستم...

- دیگه نمی خوام اون کوفتی رو تو دستات ببینم...

بی چادر وسط جمع ببینمت...

منو روانی نکن محیا...

بزار تو آرامش زندگی کنیم...

نکن با من تو که میدونی دیونه ام...

حرف زدن را نمی خواستم...

یعنی جراتش را نداشتم...

تنها در سکوت شالم را مرتب کردم و همینطور چادرم را...

و از ماشین پیاده شدم...

میان راه دستم اسیر دستش شد...

و دوباره به سمتش کشیده شدم...

- عذابمو تقسیم نکردم باهات...

عذابتو تقسیم نکن باهام...

تقریبا دوباره داخل ماشین نشسته بودم...

که نزدیک تر شد...

و خم شد روی صورتم...

چشمانش مصحورم میکند...

" - جان منی...

از آن منی...

جانان منی...

جانان بیا..."

هر نفس نزدیک میشد...

و من مصحور صدای زیبایش که برایم شعر خواند...

بی هیچ دفاعی...

امیرعباس مرا خلع صلاح می کرد...

یک نفس مانده بود تا دوباره مال او شوم...

مکث کرد...

- جنگیدن واسه لمس نکردنت به اندازه کافی برام ریاضت هست...

انگشت اشاره اش را روی گونه ام کشید...

- باور اینکه دیگه مال من نیستی داره میکشتم...

هر لحظه میخوام تموم کنم این بازی تلخ مسخره رو...

کمی دور شد...

- از من دوری کن محیا...

من خطرناکم...

برای تو و زندگیت خطرناکم...

جنونم به تو همه رو به آتیش میکشه...

انگار مسخ باشد...

ادامه داد...

- بدجور میخوامت...

و من پشت لبهای قفل شده ام...

قلبم فریاد خواستنش را میزد...

بی مکث اینبار از ماشین بیرون آمدم...

نه از ترس امیرعباس بلکه از ترس احساسات بی پروای خودم...

و به سمت در رفتم...

منتظرش شدم کمی بعد آمد...

کلید را داخل قفل انداخت و داخل شدم...

و با ضرب و بی مقدمه به دیوار کنار در حیات کوباندم...

و با دستانش محصورم کرد...

و خیره ی چشمانم شد...

بی دفاع خیره اش شدم...

مشتی به کنار سرم زدو سرعت زیاد کرد به سمت در...

و من نگاهم قفل هدایی ماند که کنار پنجره شاهد بود همه چیز را... لب گزیدم...

" لعنت به من و عشق سیاهم "...

از کنار امیرعباس...

تند تند پله ها را تا بالا طی کردم...

درست روبه رویم...

جایی حد فاصله اتاق هایمان با هم ایستاده بود...

موهای بلند و فر زیبایش اطرافش پخش بودند...

و با آن لباس سرتاسری بلند خانگی که اندام موزونش را به خوبی نشان می داد...

چشم هر بیننده ای را خیره میکرد...

و در دل حق دادم که امیرعباس روزی شیدا و واله ی این دختر شوند...

و به من ترجیح دهد...

هدی واقعا هوس انگیز و زیبا بود...

نی نی چشم هایش در اشک میلغزید...

صدای قدم های امیرعباس از پشت سرم می آمد...

برنگشتم نگاهش کنم...

در عوض جلو رفتم جایی نزدیکتر به هدی...

هیچ حرفی نداشتم که بگویم...

چیزی که دیده بود شرم آور بود...

انگار پشت سریم هم چیزی برای گفتن نداشت...

بالاخره لب باز کرد...

و همزمان با کلامش اشکش چکید...

- خیلی اضافیم نه؟!...

و انگار اشک هایش مسابقه گرفتند...

امیرعباس جلو آمد و بازویش را گرفت...

- بریم تو هدی...

میان حرفش پرید...

و بازویش را با ضرب از دست امیرعباس خارج کرد...

و رو به او گفت...

- حالم از ترحم بهم میخوره امیرعباس...

بس کن...

چرا داری عذاب میدی خودتو و این بیچاره رو...

من حتی دوستم ندارم...

بفهم...

برا من دل نسوزون، من چیزیم نیست...

ببین...

و با دست به سر تا پای خودش اشاره کرد...

- تا کی میخوای فردین قصه باشی؟!...

هااان ...

برو دنبال زندگیت...

بغضم را قورت دادم...

می توانستم حال هدی را درک کنم...

درک میکردم چطور تلاش میکند برای حفظ پس مانده های غرورش...

درد ترحم برانگیز بودن را چشیده بودم، آنهم بدجور...

قبل از آنکه اشک هایم بریزد به سمت اتاقم رفتم...

و با بی حوصلگی چادر و لباس هایم را کندم از تن...

و روی تخت انداختم بدن کرختم را...

امشب چوب خطم پر بود، به اندازه ی کافی کشیده بودم...

خسته تر از آن بودم که بخواهم به چیز دیگری فکر کنم...

هر کسی ظرفیتی داشت...

و من نمی دانستم چرا این ظرف لعنتی من پر نمی شود...

روزها سریعتر از آنچه که من فکر میکردم از پی هم میگذشت...

روز ثبت نام دانشگاه بود...

و من از آنروز رسماً یک دانشجو میشدم...

ذوق زائدالوصفی داشتم...

اینقدر که از صبح خواب را از چشمانم ربوده بود...

با دل استراحت حمام کردم...

و مناسبترین لباس را برای پوشیدن انتخاب کردم...

و روی تخت انداختم...

موهایم را شانه میزدm که تقه ای به در خورد...

مادر بود ..که با لبخندش زندگی هدیه میکرد به دخترش...

قرآن به دست...

نگاهی کرد...

- الهی قربون اون موهای کمندت برم...

موهایم را پیچاندم و با کش دورش را محکم بستم...

و پرواز کردم به سمت مادر تازه مهربان شده ام...

و گونه اش را بوسیدم...

زیر لب دعایی خواند و فوت کرد به صورتم...

لبخند از ته دل حقم بود مگر نه؟!...

مانتوی آجری رنگم را که با شال لیمویی ام ست کرده بودم...

بادقت پوشیدم و چادرم را رویش فیکس کردم...

ومادر زیر لب همانطور دعا میخواند...

و فوت میکرد به سمتم...

زیر چشمی نگاهش کردم ...

کفش و کیفم را که کوهی از مدارک داخلش بود همراه کردم با خودم...

که صدای مادر که از لحظه ورودش هم دل میزد برای گفتن چیزی متوقفم کرد... - محیا...

و من دلم لرزید...

از لرزش صدای از سرشوقش...

- شب محسن میرسه انشاالله...

انگار همان لحظه بال در آوردم...

و به آسمان پرواز کردم...

با شوق محکم در آغوش گرفتم مادر را...

دست به دست هم پایین آمدیم...

به جز آقا جون همه سر سفره ی صبحانه بودند...

سلام دادم و دست روی ویلچر هدی گذاشتم و سرش را بوسیدم...

- امروز چطوری هدی جان...

لبخند به رویم زد...

* دیدم برق رضایت را در چشمان همه از صمیمیت بینمان...

هدی در این چند وقت ثابت کرده بود که ذات اصلیش پاک است...

و با هم مثل دو دوست صمیمی شده بودیم...

پارک میرفتیم...

سینما می رفتیم...

و با هم وقت می گذراندیم...

هیچ وقت راجع به علاقه میان من و شوهرش هم صحبت نکرد...

با اینکه میدانستم کامل میداند همه چیز را...

تا معذب نشوم...

اما فهمیده بودم این ویلچرنشینی اش هم سوغات لجبازی اش با امیرعباس بود...

به سر طلاق دادنش...

دکتر گفته بود با کورتون درمانی تا سال های سال می تواند مثل یک آدم عادی زندگی کند...

بی هیچ مشکلی...

اما هدی لج کرده بود با امیرعباس...

و طلاق میخواست...

و میگفت تا رضایت ندهد..رضایت به هیچ گونه درمانی نمی دهد...

و هر روز وضعش وخیم تر میشد...

حالش را درک می کردم...

دوست نداشت مورد ترحم امیر عباس باشد...

و بارها گفته اگر حداقل خودش عاشق امیرعباس بود...

می ایستاد پای این زندگی...

و شوهرش را شیدای خود می کرد...

اما معتقد بود زندگی او و امیرعباس به اتمام رسیده...

چون اعتماد و احترام در آن میان نیست...

و تنها رشته ی نازک ترحم و مسئولیت پذیری امیرعباس این رابطه را نگه داشته...

حتی با خجالت از روابط خصوصیاتش گفت...

که امیرعباس با وجود زیبا بودن هدی هیچ تمایلی به او ندارد...

و هدی هم مایل به نزدیکی به او نیست...

یادم می آید روزی که برای اولین بار کمکش کردم حمام کند...

خصوصی ترین هایش را برایم رو کرد...

انقدر میفهمیدم که میخواهد جوری برای من رو کند...

که رابطه ای میان او و امیرعباس نیست...

تا من دلگرم شوم...

خنده دار نبود؟!...

هوی سابق من رفیق جون جونی ام شده بود...

و برای رسیدن من و شوهرش از جان مایه گذاشته بود...

و رفع رجوع میکرد آنچه میان او و شوهرش بوده یا نبوده...

حتی از آن به بعد تنها من حق داشتم...

در استحمامش کمک او کنم...

و بعد از آن با عشق موهای ابریشمیش را شانه میزد و می بافتم...

فهمیده بودم هدی روح بزرگی دارد...

و به قول خودش از مریضی اش خوشحال بود...

چون توانسته بود غبارهایی که روی روحش را پوشانده بود عقب بزند...

و زندگی کند...

* بی حرص و طمع و بازی دادن کسی...

دور میز جا نبود و کنار او پن لقمه ی اهدایی ساحل را گرفتم...

و گازی به آن زدم...

اشتهایم عجیب باز شده بود...

تقریبا آخرین نفر در آشپزخانه مانده بودم...

اما هنوز در حال لمباندن بودم به قول مینا...

امیرعباس و عمو و زن عمو پروانه در آشپزخانه مانده بودند...

و مادر و عمه ی بیچاره هم مشغول شستشوی ظرف ها...

بالاخره دل کردم از نون و پنیر و گردو...

که صبحانه مورد علاقم بود ..و آخرین لقمه را هم فرو دادم...

و روی عمه و مادر را بوسیدم و خدافظی کردم...

نزدیک زن عمو آمدم تا او را هم ببوسم...

اما صدای امیر عباس باعث شد به سمت او برگردم...

سوئیچی روی میز گذاشت...

- برای توئه محیا جان...

نگاهش کردم منتظر...

- ماشین رو برات عوض کردم...

با پول باقی مونده یه دویست و شش St خوب میشد خرید...

خریدم برات جلوی دره...

عمیق نگاهش کردم...

تا دم زبانه آمد که بگویم...

میخواستم خودم ماشینم را بخرم...

اما صلاح نبود غرورش را بشکنم جلوی مادر و دایی اش...

سری تکان دادم و بی تشکر به راهم ادامه دادم...

ذوق زده بودم بدون ماشین بودن واقعا سخت بود...

ماشین قبلی را هم زیاد بیرون نمی آوردم...

اما با این یکی انگار راحت خواهم بود...

در را باز کردم و دیدم دویست و شش سفید رنگی که جلوی در بود...

دزدگیرش را زدم تا مطمئن شوم خودش هست...

استارت زدم و با کمی استرس شروع کردم...

به ماشین دنده ای عادت نداشتم و کمی کارم را مشکل میکرد...

کمی که گذشت مسلط تر شدم...

به ساعت نگاه کردم...

کمی دیر شده بود...

کمی سرعتم را زیاد کردم ...

که همان لحظه از فرعی ای ماشینی جلوم پیچید...

محکم روی ترمز زدم...

اما کار از کار گذشته بود و ماشین ها به هم خورده بودند...

با عصبانیت پیاده شدم و راننده ی روبه رو هم...

و از طرفی هم نگران دیر شدن و گیر کردن در صف عریض ثبت نام بودم...

چشمانم را کمی روی هم گذاشتم تا آرام شوم...

مرد جوانی رو به رویم ایستاده بود حالا...

وبا دقت واریسی میکرد ماشینش را...

نگاهی انداختم اتفاقی نیوفتاده بود...

اما کمی گوشه ی ماشین او خراش برداشته بود...

رو کردم به او...

- آقای محترم یکم با احتیاط تر می روندید بد نبود...

من واقعا وقت ندارم بایستم تا افسر بیاد...

با اینکه شما مقصر هستید اما ایراد نداره...

هر چقدر فکر می کنید هزینه ی صدمه دیدن ماشین تون میشه، پرداخت میکنم...

تا الان در سکوت نگاهم میکرد...

در دلش انگار داشت مسخره ام می کرد...

بالاخره زبانش را تکان داد مردک خوش تیپ...

- موردی نیست خانم...

من هم کار دارم و البته مقصر هم هستم...

روزتون خوش...

به سرعت رفت و سوار ماشینش شد...

و من همانجا مات ایستادم...

جذبه کلامش بسیار زیاد بود...

سری تکان دادم و سوار ماشین شدم...

و به راهم ادامه دادم...

در همان خیابان بود دانشگاه کذایی...

ثبت نام بسیار سخت بود...

و طاقت فرسا ترین قسمتش دقیقا همان منتظر بودن در صف عریض و طویل دانشجویان...

برای ارائه مدارک بود...

اما هر چه که بود بالاخره تمام شد...

نگاهی سرشار از لذت به کارت دانشجویی ام کردم...

و تصمیم گرفتم خودم را مهمان کنم به این مناسبت و دلی از عزا در بیاورم...

به رستوران شیکی در همان نزدیکی رفتم...

این بار با دقت نگاه کردم به جلوی ماشین...

با کمی دقت متوجه شدم که ماشین من هم کمی قُار شده است...

شانه ای بالا انداختم و وارد رستوران شدم...

صدای جیرینگ زنگوله هایی که در را باز کردم و به صدا در آمده بود، قلبم را سرشار از حس خوب کرد...

لبخندی زدم...

دیزی میچسبید آن موقع البته...

حسابی به شکم رسیدم...

با دیزی و نان سنگک و ترشی لپته ی لذیذ...

تکیه دادم، از شدت سیری صاف نمی شدم حتی...

خنده ام گرفته بود...

نمی دانم امروز چرا اینقدر خوش اشتها شده بودم؟!...

نگاه به ساعت کردم...

از 5 هم گذشته بود...

تا تاریکی هوا مانده بود خیلی...

دلم خانه را نمی خواست...

تنها بودن می خواست...

می خواستم کمی از استرس و هیجانم تخلیه شود...

به نظر شهر بازی بد فکری نمی آمد...

اما باز نبود الان...

راه کج کردم به سمت پاساژ کنار رستوران تا کمی وقت کشی کنم...

که حاصلش ست کامل یشمی و خردلی رنگی بود...

از کیف و کفش گرفته تا مانتو و لباس زیر...

هر چیزی می دیدم میخریدم...

انگار میخواستم فقط به خودم برسم...

دلم نمی خواست به جز خودم به کس دیگری فکر کنم...

خرید هایم انقدر زیاد بود، که روی انگشتانم رد انداخته بودند...

خریدها را داخل ماشین گذاشتم...

وپشت رل نشستم...

نگاه به ضبط کردم...

ای کاش سی دی می آوردم و گوش می دادم...

بی خیالش شدم...

روی فرمان ضرب گرفتم...

پیش به سوی هیجان...

اما قبل از آن شماره ی خانه را گرفتم...

تا از آقاجون کسب اجازه کنم...

دو بوق نخورده گوشی برداشته شد...

- سلام نگار جان...

آقاجون تو اتاقشه...

- سلام محیا...

اره، صبر کن الان می برم تلفنو...

یکی دو دقیقه منتظر شدم ...

تا صدای گرم آقاجون میان گوشی پیچید...

- سلام آقاجون...

- سلام دخترم، انجام شد کارت؟!...

- بله خدارو شکر...

آقاجون با اجازتون میشه امشب یکم دیر پیام؟!...

تا یازده خونه باشم؟!...

آقاجون کمی سکوت کرد...

-کاری داری بابا جان؟!...

کمی خجالت میکشیدم...

- راستش آقاجون میخوام برم یکم با خودم خلوت کنم...

ماشین هم هست...

تو خیابان نیستم...

- باشه باباجان...

دیرتر از یازده نیا دیگه نگران میشم...

چشم آقاجون...

تلفن را قطع کرد و یک راست به سمت ارم راندم...

و هر چه وسیله بازی خطرناک بود سوار شدم...

می خواستم تخلیه شوم...

رنجر آخرین بازی ای بود که سوار شدم...

دوباره و سه باره سوار شدم...

اما وقتی پایین آمدم تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن...

طوری که خودم هم تعجب کرده بودم...

چشمانم را روی هم گذاشتم و سعی کردم محکم باشم و راه بروم...

به هر سختی بود خود را به یک مارکت کشاندم...

تا چیز شیرینی بخورم و حالم جا بیاید...

یخ در بهشت کمی حالم را بهتر کرد...

کمی نشستم و به ساعت نگاه کردم...

ساعت ده و ربع بود...

از جا بلند شدم که به خانه بروم...

اما هنوز کمی ضعف داشتم...

موبایلم زنگ خورد و نام ساحل روی گوشی چشمک میزد...

جواب دادم...

صدایش میان گوشی پیچید...

- محیا خانم خوب تنها تنها میری صفا...

بی حال جوابش را دادم...

- ساحل تو رو خدا ول کن...

یه ربع دیگه میرسم آماده باش بیا کمکم...

اصلا حال خوشی ندارم...

نگران شد، انگار صدایم بی حال بود...

- محیا خوبی؟!...

- آره...

آره...

فعلا...

وبا سرعت بیشتری راندم...

با سرعت بیشتری راندم...

بالاخره به خانه رسیدم...

با دیدن در خانه انگار دنیا را هدیه دادند به من...

تماس گرفتم با ساحل...

به دقیقه نرسیده جلوی در بود...

کمکم کرد و وسیله هایم را برداشت...

و زیر لب غرغر کرد...

- نگاش کن...

رفتی کف بازارو طی زدی اومدیا...

انگار نه انگار داداشش اومده...

عین خیالش نیست...

همانجا ایست کردم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم...

- ای وای محسن...

در را با پا هل داد ساحل...

اما برادر مهربانم، برادر باگذشتم انگار نه که فراموشش کرده بودم... درگاه در ایستاده بود...

و آغوش برایم باز کرد.. خودم را در آغوش انداختم...

و اشک به چشم آوردم...

از سربی مویی که حتی جذابترش کرده بود به نظرم...

با اخم مرا از خودش جدا کرد...

- محیا خوبی؟!...

چقدر سردی؟!...

لبخند کم جانی زدم...

- خوبم داداش...

صورتش را بوسیدم...

خواهرانه وبا عشق...

چقدر شرمنده بودم از فراموشی ام...

نگاهم کشیده شد به اخم های در هم امیر عباس...

که کمی عقب تر ایستاده بود...

و چه خوب که نگاهم نمی کرد...

تا توبیخ کند مثل همیشه مرا...

مادر هم ملامتگر نگاهم کرد...

- کجا بودی؟!...

انگار نه که گفتم داداشت میاد...

محسن لبخندی زد...

- ای بابا مادر ول کنید تو رو خدا...

الان که اومده خوب و خوشیم...

مادر لبخندی به محسن زد...

وارد حال شد...

بعد از مدت ها همه دور هم بودند...

ذوق کردم و به همه سلام کردم...

البته خدا می داند با چه حالی...

پرواز کردم به سوی هدی که روی ویلچر با لبخند نشسته بود و نظاره گر بود...

تقریبا خودم را پرت کردم روی صندلی کنارش...

سرش را به سمتم خم کرد...

- خوبی؟! چرا اینقدر زردی؟!...

آب دهانم را که ترش شده بود قورت دادم...

و سری تکان دادم...

اما دوام نیاوردم...

و تمام محتویات معدم به حلقم هجوم آورد...

به سمت سرویس دویدم...

و انقدر حالم بهم خورد تا دیگر چیزی برای بالا آوردن نداشتم...

هر چه عق میزدم فقط زردآب بود...

از طرفی جیغ های ساحل و کوبانده شدن در روی اعصابم بود...

به سختی در را باز کردم...

همانجا روی زمین سرخوردم...

مادر روی صورتش کوبید...

- خاک بر سرم چرا اینجوری شدی...

محیا مادر خوبی؟!...

سری تکان دادم...

اما حال صحبت کردن هم نداشتم...

محسن زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد...

شرمنده نگاهش کردم که بانگاه مهربونش دلم را گرم کرد...

- آجی خوشگله ی ما چی شده، ای بابا؟!...

از کنار عمه که گذشتم انگار چشمانش برق میزد...

اما انقدر حالم وخیم بود که به برق چشمای عمه فکر نکنم...

که آقاجون محسن را صدا زد...

- محسن بابا بپوش بریم دکتر...

محسن سری تکان داد...

دستم را روی دست محسن گذاشتم...

نه داداش، یکم استراحت کنم بهتر میشم...

که عمه صدایش در آمد...

- نه مادر بهتره بری دکتر...

شاید...

شاید خبری باشه با این حال و روز تو...

چشمانم گرد شد از حرف عمه...

سریع نگاهم را به هدی کشاندم...

بی تفاوت فقط نگاه میکرد...

حالا دلیل برق چشمان عمه را میفهمیدم...

لب فشردم تا چیزی نگویم...

تا بی حیایی نباشد...

خودم را بیشتر تکیه دادم به محسن ...

و روبه عمه با بی حالی گفتم...

- چیزی نیست عمه جان ..استراحت کنم خوب میشم...

نگاهی انداختم به امیرعباس که بی خیال پشت هدی ایستاده بود...

حداقل او که می دانست خبری نیست چرا مادرش را متقاعد نمی کرد...

تا بیشتر خواسته یا نا خواسته دل این دختر را نشکند...

سرم بدجور گیج میرفت...

نگاهی به هدی انداختم...

و از تک تک خانواده گذراندم چشمانم را...

و به کمک محسن داخل اتاقم خوابیدم...

حال بدم بیشتر اجازه نداد فکر کنم...

به این که چقدر حامی به این محکمی داشتن خوب است...

محسن انگار یک دیوار محکم بود...

خدا کند ضعف لعنتی زود تمام شود...

صبح که از جا پاشدم کمی رخوت داشتم...

اما آنقدر ذوق آمدن محسن را داشتم...

که بی تفاوت هر چه دم دستم آمد پوشیدم...

تا به سراغ برادرم بروم...

پایین رسیدم همه بیدار بودند...

مرد ها تلویزیون می دیدند...

و زن عمو ها هم کنار شوهرشان نشسته بودند...

مادر و عمه هم با هم صحبت می کردند...

نگاهی به لپ های اناری ساحل انداختم...

که رو به روی محسن نشسته بود...

و دزدکی برادرم مرا دید میزد...

خنده ام گرفته بود...

سلام بلندی کردم به آقاجون که روی مبل نشسته بود و متفکر به بچه هایش زل زده بود...

- سلام آقاجون صبح بخیر...

- سلام دخترم...

بهتری بابا؟!...

تک خنده ای کردم...

- عالی...

مگه میش آدم داداششو بعد دوماه بینه عالی نباشه...

به همه صبح بخیر گفتم...

که نعیم طعنه زد با خنده...

- دختر عمو صبح نیست دیگه ظهره...

یه سره یا کله پایی یا تا لنگ ظهر خواب...

بیچاره زن عمو که باید ترشی بندازت...

خندیدم به حرفش و او یکباره لبخندش جمع شد...

نگاهم میان نعیم و امیرعباس ردو بدل شد...

و فهمیدم از کجا آب میخورد که خنده نعیم جمع شد و جدی شد...

بی تفاوت دستم را روی شانه ی هدی گذاشتم و بوسیدمش...

- احوال هدی خانوم...

لبخندی به رویم زد ..و به سمت محسن رفتم...

که با دست اشاره میکرد به من تا کنارش بشینم...

کنارش رفتم...

و دیدم نگاه حسرت بار ساحل را بر روی جای نشستنم...

با بدجنسی ابرویی بالا انداختم...

و خودم را به محسن نزدیک تر کردم...

- چه خبر داداش...

دیشب حالم بد شده شرمنده...

رفته بودم شهربازی فکرکنم سه چهار باری سوار شدم...

که به این روز افتادم...

چایی که امیرعباس داشت می نوشید به گلویش پرید...

چایی که امیر عباس داشت می نوشید به گلویش پرید...

از شدت سرفه سرخ شده بود...

محسن بلند خندید...

- هنوزم بچه ای محیا...

دختر تو رو چه به شهربازی آخه...

خندیدم...

- نمی دونی چه کیفی داد..جات خالی بود...

چشمکی زد به من...

- بله دیدم خانوم مارو یادش رفته بود بس که کیف کرده بود...

نگاه خجالت زده ام را از محسن گذراندم و به مادر رساندم...

نگاهم با نگاه ملامتگر مادر گره خورد...

لب فشردم و رو به محسن کردم...

- حالا تا کی مرخصی داری؟!.. نگاهم کرد...

- یک هفته مرخصی دارم...

مکث کرد...

- آموزشیم تموم شده اما...

نگاهی به امیرعباس کرد...

- به لطف امیرعباس دیگه تهرانم...

خدمتمو همینجا میگذرونم...

صبح میرم دو میام...

چشمانم گرد شد از شدت شادی پریدم بغلش...

و نگاهم خشک شد به چشمان پر امید و فروغ ساحل...

محسن دست مرا از گردنش جدا کرد...

- صبر کن دختر حرفم تموم شه...

نگاهی گرداند میان همه و ادامه داد...

- حالا که همه جمعن میخوام با اجازه آقاچون...

دوباره مکث کرد...

- عقد خودم و ساحل رو جلو بندازم...

چقدر زندگی قشنگ می شود وقتی کسی را داشته باشی که پا به پای تو دیوانگی کند.

آقاجون تسبیح گردانند...

- چه عیبی داره بابا جان...

اما اختیار دار ساحل امیرعباسه...

خودتون میدونید..نگاهی انداختم به امیرعباس...

چه جالب که صاحب اختیار همه هم بود این مرد...

امیر عباس سری تکان داد...

- آقاجون من حرفی ندارم...

ایشالا خوشبخت بشن...

و نگاهی روی من ثابت ماند...

آب دهانم را قورت دادم و زورکی لبخند زدم...

مادر هم لبخندی به لب آورد...

- مرجان خانوم پس مبارکه؟!...

عمه لبخندی زد...

- مبارکه انشاالله...

و من خوشحال از شادی عزیزترین های زندگیم...

قرار عقد را ده روز دیگر گذاشته بودند...

و من و ساحل حسابی تلخی روز های نبودن محسن را در آوردیم...

البته ساحل با شوهرش خرید می رفت و کارهای عقد را انجام میداد...

و به قول خودش منمهم سربارشان بودم...

شاید بهترین روز های عمرم را میگذراندم...

هر روز خرید و تفریح با عزیز های زندگیم ...

و من دائم مسخره می کردم محسن را...

که چه حسی دارد وقتی فردا عقدش هفت صبح باید آماده باش باشد...

به خواسته ی مادر مراسم عقد محسن در تالار برگزار میشد...

تقریبا دو روز مانده به عقد و من هنوز لباسی نداشتم...

رو به هدی که شربت آلبالویش را هم میزد کردم...

- هدی تو لباس داری واسه جشن؟!...

شانه ای بالا انداخت بی تفاوت...

- آره...

حالا واسه منه ویلچر نشین چه فرقی می کنه چی بپوشم...

کی به من نگاه میکنه...

نگاه ملامتگرم را رویش پاشیدم...

- هدی خسته نشدی؟!...

می تونی با یه دوره درمان دوباره مثل یه آدم عادی باشی .. آخه دختر چرا لج میکنی؟!...

نگاهم کرد...

عمیق...

انقدر که در جانم رسوخ کرد...

- من وقتی یه آدم عادی میشم که یه زندگی عادی داشته باشم با یه شوهر عادی...

خندیدم و میان حرفش پریدم...

- امیرعباس غیرعادیه؟!...

چشمکی زدم...

- آره فکر کنم چشماش لوچ باشه، منم یه چیزایی فهمیدم...

لبخند روی لب داشتم...

اما از دلم خدا میداند که هروقت اسمش روی لبم جاری میشد تک تک سلول هایم نامش را فریاد میزدند...

بی آنکه لبخند بزند نگاهم کرد...

شاید بخاطر فاصله ی نزدیکیمان بود که انقدر نگاهش رسوخ میکرد در قلبم...

- فکر میکردم درک کنی ترحم چه زجری به آدم میده...

نزدیک تر شد...

- هر لحظه توی این خونه دارن جونمو میگیرن همه با این نگاهها میفهمی یعنی چی محیا؟!...

چشمانم در نی نی چشمانش لغزید...

می فهمیدم خوب هم میفهمیدم...

لب فشردم...

- خب با شوهرت صحبت کن...

یه جای دیگه برید زندگی کنید...

دیدم دستانش را که روی دسته ی ویلچر محکم شد - د.د * نشد اون شکنجه گاه اصلی من میشد اونوقت...

محیا چرا نمی فهمی من امیرعباس و نمی خوام...

هیچ وقت نمی خواستم...

چرا همه سعی میکنند منو نادیده بگیرن...

به قول خودتون من راحت می تونم مثل یه آدم عادی زندگی کنم...

پس چرا باید زندگیمو کنار یه آدم که حتی رغبت نمی کنه بهم دست بزنه، بگذرونم...

دهان باز کردم تا چیزی بگویم...

دستش را بالا برد...

- بسه محیا...

کسی واسه زندگیش می جنگه که طرفو دوست داشته باشه...

امیرعباس هیچ چیز یو تو دلم تکون نمی ده...

از اولم تکون نمی داد...

با دهان باز نگاهش کردم...

- پس اونهمه اصرار برای ازدواجتون برای چی بود؟!...

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت...

- تا حالا شده انقدر پست بشی که واسه حفظ آبروت از آدم های دیگه استفاده کنی؟!...

امیرعباس عاشق بود و بهترین گزینه برای من که لب پرتگاه بودم...

به چشمانش زل زدم...

هیچ احساسی در صورتش نبود...

هیچ وقت نشده بود انقدر جدی حرف بزند راجع به گذشته اش...

گذشته ای که به قول خودش تا آخر عمر شرمنده اش میکرد...

دهانم مثل ماهی بیرون از آب افتاده تکنون میخورد...

چیزی در دلم تکان خورد از شنیدن جمله اش که گفت...

"امیرعباس عاشق بود..."

میروم و نمیروم ؛ از سر من ، هوای تو...

همانطور زل زده بود به من و ادامه داد...

- محیا تا کی می خوای نقش بازی کنی...

چرا جووری راجع به امیرعباس حرف میزنی که انگار با یه نگاهش دلت نمیره برایش...

باز هم چیزی در نگاهش نبود...

باز هم خودش را نزدیکم کرد...

- محیا من خودم حس عشق و تجربه کردم...

میبینم که بدجور می خوایش...

واسه من فیلم بازی نکن...

با دهان باز نگاهش کردم...

عقب رفت و تکیه داد به صندلی اش و خندید...

- چیه خیلی عجیبه که عشقت به شوهرمو انقدر خوب درک میکنم...

چشمکی زد...

- عیبی نداره اون شوهر خودت بوده...

بعدنم میشه دوباره...

خودش را سرگرم ناخن هایش کرد...

و من همانطور مات نگاهش میکردم...

خندید و بشکنی رو به روی صورتم زد...

- حالام پاشو کمک کن حاضر شم بریم بیرون...

ببینیم چی میتونیم بخریم واسه این جشن...

و من با هم متعجب نگاهش میکردم...

چه راحت حرفش را زد و آب پاکی را روی دستم ریخت...

و حالا هم چقدر قشنگ حرف را عوض کرد...

ضربه ای به بازویم زد...

- با توام دختر پاشو...

تکانی به خودم دادم از جا بلند شدم...

بی آنکه اشاره ای به حرف هایی که میانمان زده شد اشاره ای بکنم...

خودم حاضر شدم هدی را هم حاضر کردم...

کمی سخت بود جا به جا کردن صندلی هدی...

اما به لذت با او بودن که نمی چربید...

با هم راهی پاساژ شدیم...

حرف میزدیم و میخندیدیم...

مطمئنا هر کس مارا می دید حتی فکرش را هم نمی کرد ما روزی هووی هم بوده ایم...

همانطور که بستنی مان را میخوردیم و قدم میزدیم...

به ویتترین مغازه ها هم نگاهی می انداختیم...

که هدی گفت...

- محیا ببین اون لباسه چه شیکه...

نگاهی کردم به لباس بلند دکلمه ای که تا زانو چاک داشت...

و قرمز خوشرنگش بدجوری تو چشم میزد...

- مسخره نشو هدی ...

من اینو روم نمیشه نگاه کنم،چه برسه به این که بیوشمش...

- حرف نزن بابا...

بریم ببینم چی داره...

و خدا می داند چطور با آن لباس کذایی مرا بزور داخل پرو کرد...

به تن کردم و خودم خیره ی خودم شده بودم ..عجیب تضاد رنگ قرمز با پوست سفیدم به چشم میزد و زیبا بود...

اما لختی بودنش کمی اذیت میکرد...

ولی انگار از دوخت زیبای لباس هم نمیشد گذشت...

هدی در زد و لای در را باز کرد...

همانطور خیره خیره نگاهم میکرد...

لب زدم...

- خوبه؟!...

- خوبه؟!...

عالیه دختر...

سری تکان دادم و بیرون آمدم...

هدی هم لباس گلبهی رنگ گشادی را انتخاب کرده بود...

که حتی فروش هم نکرد...

اما آن هم بسیار زیبا بود...

از مغازه که بیرون آمدیم رو به من کرد...

رو به من کرد...

- عجب پوستی داری دختر...

همینکه من چشم امیرعباسو پر نمیکنم...

پس بگو از کجا آب میخوره...

چپکی نگاهش کردم...

شوخی میکرد و خودش هم میخندید...

منهم به خنده انداخت...

وقتی لباسم را جلوی زن عموها و عمه و مادر پوشیدم هم...

همه نظر مثبت داشتند...

و عمه به نگار گفت تا برایم اسپند دود کند...

و گفتم به همه سلیقه هدی بود...

مادر هم که اخم کرده بود وگله میکرد از لختی بودن لباس...

که عمه گفت...

- مژگان جان تلخی نکن دیگه...

بچم تو ذوقش میخوره...

مجلس که زنونست...

مادر سری تکان داد...

- چی بگم مرجان...

آخه درسته دختره تازه مطلقه شده همچین لباسی بپوشه، مردم چی میگن...

کمی دلم شکست از حرف مادر...

که به حرف مردم بیشتر از من و خوشحالیم دل میداد...

اخمی به چهره نشاندم...

ساحل دنبال حرف مادرش را گرفت...

- راست میگه مامانم زن دایی به کسی چه آخه...

مادر سری تکان داد...

- والله چی بگم...

از خوشگلایت که هزار برابر شده میتروسم چشم بخوری مادر...

خندیدم...

و من چقدر دلم تنگ شده بود برای این دور هم جمع شدن های بی غم زنانه ی مان...

غم که بود...

اما انگار فراموش کرده بودیم همه...

و چی بهتر از این میتواند باشد؟!...

عشق درد است از آن دردهای خوش آیندی که راضی به هیچ مسکنی نخواهی شد وقتی بسراغت می آید...

بالاخره روز عقد هم رسید...

و خدا میداند چطور هدی و مینا اول صبح هماهنگ کرده بودند...

و بالای سرم ظاهر شدند و مرا کت بسته تحویل ساحل دادند تا مرا با خودش ببرد...

و من غر میزدم...

- ولم کنید بابا...

عروس یکی دیگستا...

اما گوششان بدهکار نبود...

نتیجه اش شد نه صبح توی ماشین عروس و داماد چرت زدن و باز هم خرمگس معرکه شدن...

اما به نظر نمی آمد آنها هم از چنین وضعیتی ناراضی باشند...

وقتی روی صندلی آرایشگاه نشستم هنوز خواب بودم...

انگار ساحل داشت سفارشات مینا و هدی را به آرایشگر میداد...

و انگار نه انگار داشتند راجع به پوشش من نظر میدادند...

بی خیال نشستم...

اما ساعتی که گذشت دیگر بی خیال نبودم و بدجور کلافه بودم...

خسته شده بودم...

بالاخره کار ساحل تمام شد...

خنده ام گرفت...

ساحل عروس بود و کارش زودتر از من تمام شده بود...

با دیدنش دهانم از تعجب باز ماند...

با آن لباس گلبهی و ابروهای هشتیه تمیز شده اش و آرایش دلبرش گمان کنم قلبی برای برادر
بیچاره ام نگذارد...

چشمکی زدم...

- عالی شدی ساحل عالی...

و اشک در چشمانم حلقه زد...

از عروس شدن ساحل از خواهر نزدیکترم...

که آرایشگر غر زد...

- ای بابا گریه نباشه ها آرایش خراب میشه...

بالاخره اجازه از جا بلند شدنم صادر شد...

و به کمک آرایشگر لباسم را پوشیدم و جلوی آینه ایستادم...

باورم نمی شد این من بودم با این موهای فر و موج اطرافم و رژ سرخم...

موهایم که رنگ و لایت ملایمش دل خودم را برده بود...

و پوست سفیدم که در لباس قرمز رنگ عجیب می درخشید...

ساحل به بازویم زد...

- کوفت نگیری از من خوشگل تر شدی خره...

امیرعباس ببینت سخته میکنه...

چشمانم گرد شد...

- مگه قراره امیرعباس تو این لباس منو ببینه...

خودش را جمع و جور کرد...

- نه بابا منم یه چی میگم...

تو به چرت و پرت من توجه نکن...

بیا بریم محسن زیر پاش علف سبز شد...

از آرایشگاه بیرون آمدیم و دیدم نگاه مشتاق محسن که روی همسرش میگشت...

لبخندی زدم و کنار ایستادم...

تا مزاحم صحنه ی عاشقانه شان نباشم...

خنده ام گرفته بود از محسنی که تا جایی که امکان داشت شغل ساحل را پایین کشید...

محسن انقدر حساس بود و نمیدانستم؟!...

بالاخره گلویی صاف کردم...

سلام خان داداش...

یه گوشه چشمی به ما بکنید بد نیستا...

میخوای با تاکسی برم...

محسن خندید...

- این چه حرفیه آبجی خانم...

بزن بریم که دیر شد...

دست ساحل را گرفتم و کمکش کردم تا سوار شود...

بیچاره انقدر شلنش پایین بود که جلویش را نمی توانست ببیند...

سوار شدیم و به سمت تالار رفتیم...

سکوت کرده بودم و هر از گاهی نگاهی می انداختم...

به نگاهای عاشقانه ای که نثار هم میکردند...

بالاخره رسیدیم و من با سرعت هر چه تمام تر خودم را داخل سالن زنانه انداختم...

خجالت میکشیدم کسی مرا با این همه آرایش ببیند...

داخل رختکن مشغول آماده شدن بودم...

چند نفری هم بودند همراهم که حاضر میشدند...

چشمم افتاد به دختر عمه ساحل که همراه عمه اش آماده میشد...

که او هم مرا دید...

- عه محیا خانم خودتی؟!...

به ماشالا چقدر خوشگل شدی...

خندید و ادامه داد...

- والله هر روز خوشگل تر میشی هزار ماشالله...

من اگه شوهرم یه زن دیگه داشت دیونه میشدم ماشالله به روحیت...

بی حرف زل زدم به او و زبان تلخش که ادامه میداد...

که صدای نگار متوقفش کرد...

- ای بابا محیا اینجایی؟!...

دیدم ساحل آمده تو و ندیدمت اومدم دنبالت...

به سمتش برگشتم که ادامه میداد هنوز...

- الان آقایون میان داخل برای عقد...

که با دیدنم حرف در دهانش ماسید...

- محیا؟ خودتی؟!...

وای دختر چی شدی؟!...

چشمکی زد...

- زدی رو دست عروس...

لبخندی زدم...

- امون بدی سلام کنم؟!...

خندید و دستش را دور گردنم حلقه کرد و بوسید...

که صدای دختر عمه ساحل که نامش ساناز بود دوباره به گوشم رسید...

- آره نگار جون ماشالله میگم محیا خوب روحیه ای داره...

من اگه به روز شوهرم سرم هوو بیاره خودکشی نکنم حداقل خونه نشین میشم...

این بار بلندتر گفت و صدای پچ پچ ها و نگاهایی که به سمتم برگشت، آزارم میداد...

وای شروع شد از همین حالا...

نگار چشم ریز کرد...

وبا همان لحن خودش گفت...

- ای وای ساناز جون مگه نمی دونید شما؟!...

که ساناز پرسید...

- چیه؟!...

که نگار با کمی تعلل اما محکم گفت...

- فکر می کردم بیشتر از این پیگیر زندگی پسر عمت باشی...

با این روحیه تجسس گرت...

اخمش در هم رفت...

- وا نگار جون حالا ما شدیم فضول...

نگار چشمی نازک کرد...

- چی بگم ساناز جون خودت میدونی...

اما بدون امیرعباس و محیا از هم جدا شدن...

و باز هم نگاه های دقیق تری رویم زوم شد...

دیگه طاقت جو سنگین آنجا را نداشتم...

از آنور هم صدای یا الله گفتن مردان می آمد...

که نشان از شروع شدن مراسم عقد بود...

شنل بلند قرمز رنگم را تنم کردم...

و کلاهش را جوری تنظیم کردم که موهایم بیرون نباشد و بیرون رفتم...

و قسم میخورم زیباترین صحنه ی عمرم را دیدم...

برادرم در کنار بهترین یار و همدم سر سفره ی عقد...

زیباترین حالت ممکن...

لبخند زدم و به سمت هدی رفتم...

که کنارش امیرعباس با همان چهره ی جدی همیشگی اش ایستاده بود...

- سلام هدی جون بیا بریم نزدیکتر...

انگار که تا آن موقع نشناخته بود مرا...

که بعد از شنیدن صدایم آنچنان به سمتم برگشت که قسم میخورم گردنش رگ به رگ شد...

هدی خندید و موزیانه وزیر چشمی به امیر عباس نگاه کرد...

- بریم محیا...

همراه هدی شدم و کنار محسن ایستادیم...

صدای آرام محسن توجهم را جلب کرد...

- خواهر ما رو ندزدن به این خوشگلی شده...

لبخندی تحویلش دادم و ایستادم تا خطبه را بخوانند...

که عمه امیرعباس کنارم ایستاد...

- خوبی محیا جون؟!...

نگاهی انداختم به نگاه کنجکاوش که روی دست من که دسته ی ویلچر هدی را گرفته بود میگشت...

- میگم عزیزم الان از سناز شنیدم طلاق گرفتی...

چی بگم نمیدونم بگم متاسفم یا تبریک بگم...

لبخند جمع و جوری زدم...

بی توجه سرم را به سمت محسن بردم...

اما نه مثل اینکه دست بردار نبودند این مادر و دختر...

- راستی محیا جان الان خطبه رو میخونن...

به نظرم صحیح نباشه خانوم مطلقه تو اتاق عقد باشه...

میگن شگون نداره متوجه ای که...

برای آینده ساحل میگم...

و من انگار سطل آب یخ را رویم خالی کردند...

دستم را محکم تر کردم به دسته ی ویلچر هدی تا سقوط نکنم...

کار من به کجا رسیده بود؟!...

که به خاطر مطلقه بودنم نباید سر عقد برادرم میبودم...

به دریا اشاره کردم تا بیاید کنار هدی...

و خودم آمدم تا بروم که هدی صدایم کرد...

- محیا...

بی آنکه نگاهش کنم گفتم...

- میام هدی جان ، میام...

و قدم تند کردم سمت رختکن که خالی شده بود حالا...

و چقدر یک دل سیر گریه میچسبید...

داشتم خفه میشدم انگار...

گره شنل را از دور گردنم باز کردم و تند تند نفس گرفتم...

شنل را با ضرب به سمت دیوار پرت کردم...

و چشمانم را روی هم فشار دادم تا اشکم نریزد...

که بی هوا پرده رختکن تکان خورد...

با دیدن امیرعباس روبرویم دل من هم انگار بدجور تکان خورد...

با دیدن چشمانش که انگار خون میچکید...

طوری نگاهم میکرد که نا خودآگاه ترسیدم...

قدمی برداشتم و پایم خورد به سکوی پشت سرم...

تعادل را از دست ندادم و روی سکو نشستم ناخودآگاه...

و چاک لباسم که تا وسط رانم میرسید باز شد...

نگاهش کشیده شد روی پایي که حالا سفیدش کاملاً مشخص بود...

چشم گرداند از بالا تا پایین...

زبان در دهان چرخاندم بالاخره...

اما طرز نگاهش طوری بود که مضطربم میکرد...

- آ...

آقا امیرعباس...

اینجا رختکن زنونست درس...

چشمانش را عصبی بست و انگشت اشاره اش را بالا گرفت...

ناخودآگاه ساکت شدم...

- هییییییییی...

معذب دو لبه ی چاک لباسم را گرفتم و بهم نزدیک کردم...

نگاهش کشیده شد...

پوزخندی زد و عصبی گفت...

- اون بیرون که خوب عرضه میکردی واسه بقیه...

از من دریغ میکنی که وجب به وجبشو حفظم...

دستم مشت شد از شرم و حیایی که نداشت و مرا داشت آب میکرد...

نزدیکتر آمد، قلبم کوبش گرفت...

چرا لال شده بودم و بیرونش نمی کردم...

موهایی که اطرافم ریخته بود باعث شده بود حسابی گرمم شود...

اخم در هم کردم...

- پسر عمه مودب باشید...

برید بیرون لطفا اینجا رختکن زنونست...

چشم ریز کرد...

بی تفاوت زل زد به من...

- نرم چی میشه، چی فکر میکنی...

و پوزخند مسخره ای زد...

حرصم گرفته بود...

من خودمو به کسی عرضه نکردم آقای محترم...

من کلا پوشیده بودم اون بیرون...

درست نیست هر چیزی رو به من نسبت بدید...

نگاهتون معذبم میکنه...

نزدیک تر آمد و من مشتم محکم تر شد ..چشمانش روی گردن برهنه ام که لباسم متواضعانه تا روی سینه ام را به نمایش گذاشته بود، چرخید...

و من برای بار هزارم به خودم و هدی لعنت فرستادم برای انتخاب این لباس لعنتی...

آنقدر نزدیک آمده که هرم نفس هایش به گردنم میخورد حالا...

گاه من معذبت میکنه و نگاه هزارتا آدم جور و ناجور بیرون عین خیالتم نیست...

جالبه...

نگاهش جور خاصی روی بدنم می چرخید...

انگار بار اولی بود که مرا میدید...

کنار گوشم گفت...

- عوض شدی محیا...

برای شوهرت هیچ وقت اینجوری نبود...

حالا که مال م نیستی باید اینجوری ببینمت...

که هر لحظه بیشتر بخوام که دوباره مال خودم بشی؟!...

هووووم؟!...

نظرت چیه؟!...

از شدت هیجان قفسه سینم بالا پایین می رفت...

و تنم عرق کرده بود...

انگار لال شده بودم...

همیشه همین بود...

همیشه همینقدر ضعیف بودم در مقابل نزدیکی اش...

سرش را پایین گرفت...

طوری که گرمای نفسش دقیقا به لب هایم میخورد...

و من نمی دانم چرا نمی ترسیدم اصلا...

لعلت به من که هنوز هم میخواستمش...

خیره ی لب هایم شد...

- رژ قرمز مال رو تخت بود اون وقت که مال من بودی...

جاش تو این مراسم نیست...

انگشت شصتش را روی لبم کشید...

- پاکش کن تا مراسم خواهرم و برادرت رو به گند نکشیدم...

بی مکث بیرون رفت...

و من ماندم و پرده ای که هنوز از رفتنش تکان میخورد...

لبم را گاز گرفتم...

پاهایم توان نداشت که بیرون بروم...

قلبم بدجور میکوبید...

به هر زحمتی بود بلند شدم و روبه روی آینه ایستادم...

رژی که پخش شده بود را مرتب کردم...

و بی آنکه دیگر رژ بزنم بیرون رفتم...

مراسم عقد تمام شده بود و کادو میدادند...

راستش حتی جرات نداشتم دوباره داخل سالن شوم...

ترجیح دادم همانجا بمانم...

و تنشی دیگر حداقل برای خودم درست نکنم...

برگشتم داخل رختکن...

و انگار تازه یادم افتاد عمق فاجعه را...

من حتی نتوانستم مراسم عقد عزیزترین هایم را ببینم...

مینا داخل شد...

و با دیدنم متعجب گفت...

والا، چرا اینجاایی؟!...

مگه...

بی حوصله میان حرفش پریدم...

- سلام...

مینا ول کن حوصله حرف زدن ندارم...

و چه خوب که درک کرد مرا...

و چیزی نپرسید ...

و همانطور که لباسش را عوض میکرد...

- حالا چرا اینقدر خوشگل شدی تو...

چشمکی زد...

- همه رو دیونه میکنیا...

چپکی نگاهش کردم و در دل گفتم...

"هر کی اون بیرونه بره به جهنم" ثانیه ای نشد که لبم را گاز گرفتم...

و به جایش گفتم...

- باز دوباره سلام یادت رفت نی نی کوچولو...

نگاهم کرد...

- حرف نزن بابا...

خانوم بزرگ...

و دستم را گرفت و به همراه خودش بیرون کشید.. و من در میان راه فقط خودم را مرتب میکردم تا

دوباره حرف نشنوم...

از اوایی که بی هیچ نسبتی برایم تکلیف تعیین میکرد...

وارد سالن که شدیم کم کم مرد ها به سمت بیرون می رفتند...

ولی هنوز امیرعباس کنار خواهرش ایستاده بود و آرام حرف میزد کنار گوشش...

به مادر اشاره کردم تا سکه ای که از قبل برایشان خریده بودم را بگیرم...

مادر به طرفم آمد و متعجب و دلخور گفت...

وا محیا پس کجایی تو...

انگار نه انگار عقد داداشته ها، سرعقد چرا نبودی...

پوزخندی زدم...

- ترسیدم قدمم بد شگون باشه...

بی حرف دیگری سکه را گرفتم وبه سنت عروس و داماد رفتم...

صورت هایشان را بوسیدم و هدیه شان را دادم...

بی آنکه نگاهی بندازم سمت امیرعباسی که هنوز آنجا ایستاده بود...

راه کج کردم و شنیدم به سمتم می آمد قدم هایش...

همین که نزدیکم شد زیر لب طوری که کسی نشنود گفتم...

- نمی دونم چه اجازه ای به خودتون می دید که برای من تعیین تکلیف کنید...

باچه نسبتی؟!...

بی آنکه سمتم خم شود همانطور زیر لب گفت...

- باهمون نسبتی که زنم بودی...

و حالام زیر عده ی منی...

نیم نگاهی انداخت...

- در ضمن دختر دایی عزیزم شما همیشه خانواده ی منی...

و من برای ناموسم ارزش قائلم...

چپکی نگاهش کردم...

و از پشت بی اختیار قربان صدقه اش رفتم که قدم تند کرده بود به سمت در...

سالن که خالی از آقایان شد همه شروع کردند به رقص و پایکوبی...

و من همانجا...

دقیقا همانجایی ایستاده بودم که وقتی امیرعباس می رفت قربان صدقه اش میرفتم...

و پشت سرهم لعنت به خودم می گفتم...

همان طور که خیره وضح راه رفتنش بودم...

با تکان دستی از جا پریدم...

خانم خوشگله کجایی؟!...

برگشتم به سمت هدایی که همراه مینا به سراغم آمده بودند...

مینا به حالت بدجنسی روبه هدی کرد ...

- والا هدی جون فکر کنم هاپو گازش گرفته...

والا به منم پرید تو مواظب خودت باش...

همانطور بی حرف نگاهشان می کردم...

هدی خنده ی شیرینی کرد...

از آن خنده هایی که انگار پشتش کوه حقایق خوابیده بود...

- چیزی نیست...

طرفش یکم بدقلقه من میشناسمش...

مینا خنده ای کرد و حرفی نزد تا حرف نسنجیده ای نزده باشد...

جلوی هدایی که با تمام خوب بودنش همسر همان طرف من بود به قول خودش...

- ول کن بابا دو روز دنیا رو یالا بریم برقص...

بابا اینهمه خوشگل کردی...

ول کن بابا دو روز دنیا رو یالا بریم برقصیم...

بابا اینهمه خوشگل کردی عقدکنون داداشته ها ...

بیا برو یه خودی نشون بده به این فضولا بیشتر از حسودی بترکن...

چشم غره ای به مینا رفتم...

– مینا!!!!...

هدی خندید و انگار خنده اش مهر تاییدی به حرف مینا بود...

رقصیدم و شادی کردم انقدر که نفسم بالا نمی آمد...

انگار میخواستم تلافی شاد نبودن مراسم خودم را همینجا خالی کنم...

انگار میخواستم به عالم و آدم حتی خودم دروغ بگویم...

و نشان دهم که شادم، خوشحالم...

میخواستم همه باور کنند که محیا خوبه...

خسته و با پای تاول زده کنار ساحل نشستم...

درست جای برادرم که قسمت مردانه بود...

که باز خروس بی محل دختر عمه ی ساحل پیدایش شد...

– اوا محیا جون چرا اینجا نشستی...

چشمکی زد و ادامه داد...

– عادت داری جای همه رو بگیری؟!...

چشمانم تیز شد رویش و به زور زبان در کام گرفتم تا جوابش را ندهم...

کنایه هایش بدجور انگار روی اعصابم می رفت ...

یکم با ساحل گرم صحبت شد...

و وقتی نگار ساحل را بلند کرد برای رقص...

دوباره نزدیکم شد...

میدانستم قطعا برای نیش زدن آمده دوباره...

- میگویم راستی محیا جون همچین با امیرعباس تموم تموم نکردینا...

خوب دل و قلوه میدادید تو رختکن زنونه...

و من چقدر متنفر بودم از لحن شوخش ...

که با آن همه ی نیش هایش را میزد...

چشم بستم تا مسلط شوم روی اعصابم...

مثل خودش لبخندی زد...

از آن لبخندهای مسخره ی مدل خودش...

- به نظر میاد تجسس تو کار دیگران بزرگترین سرگرمیتون باشه،درسته؟!...

سرخ شد از حرفم و بی حرف سرجایش برگشت...

و گذاشت نفس راحتی بکشم لعنتی...

تا آخر مراسم نتوانستم لذت ببرم با وجود نگاه های مانند تیغ آن مادر و دختر...

بلندگو ورود داماد را اعلام کرد...

و من حتی شرمم میشد جلوی برادرم با همین لباس باشم...

شالی روی شانه ام انداختم...

و با لذت غرق تماشای برادر خوش قد و بالايم شدم...

کمی که با عروسیش رقصید...

دستم را گرفت و به سمت خود کشید ..

- احوال خوشگل خانوم...

چشمکی زد...

- بدجور دلبر شدی...

و مرا در آغوشش تنگ فشرد...

مگر لذتی بالاتر از این حال من هم بود؟!...

شب جشن هم تمام شد...

و من بی نهایت خوشحال از این که لااقل محسن و ساحلم کنار هم بودند...

بی دغدغه...

بی دردم...

بی کینه...

ماشین نیاورده بودم و بلا تکلیف ایستاده بودم...

تا آقاجون برسد و من را هم سوار کند...

کنارهدی ایستاده بودم و بارها به خودم لعنت فرستادم که همراه مینا نشدم...

و حالا کنار خیابان منتظر آقاجون باید می ایستادم...

و بارها در دل به خودم غر زدم که ای کاش حداقل با عمو اینا همراه میشدم...

میدانستم آقاجون طول میکشه تا ماشین را از پارکینگ بیرون بیاورد...

حتی چند بار وسوسه شدم خلوت عروس و داماد عزیزم را بهم بزنم و همراهشان شوم...

اما جلوی خودم را گرفتم و کلافه لب فشردم و منتظر شدم...

امیرعباس آمد دسته ی ویلچر هدی را گرفت...

و نگاهی به من انداخت...

- چرا اینجا وایسادی محیا؟!...

بی تفاوت نگاهش کردم...

- منتظر آقاچونم پسر عمه...

بی آنکه نگاهم کند گفت...

- آقاچون آخرین ماشینیه که از پارکینگ بیرون میاد...

بیا برو تو ماشین بشین...

- نه ممن...

میان حرفم آمد...

- سر هر چیزی کل کل نکن...

تو ماشین...

اخم غلیظی روی ابروانم نشست از لحن زننده اش...

چپکی نگاهش کردم...

چاره ای هم نداشتم...

دوست نداشتم مثل دلک ها کنار خیابان بایستم با این سر و وضع...

بی حرف به دنبالش رفتم و سوار شدم...

امیرعباس با آقاچون تماس گرفت و خبر داد که من همراهشان هستم...

معذب بودم...

فضای مزخرفی بود...

من و شوهر سابقم و همسرش اصلاً ترکیب جالبی نبود...

هر چند که دوست جون جونی ام شده بود این هووی سابق...

هر چند که جان میدادم برای مردی که پشت رل نشسته بود...

و با هر ژست و حرکت مخصوص خودش قلبم را تکان میداد...

انقدر درگیر افکارم بودم که نفهمیدم کی رسیدیم...

تنها به تشکری بسنده کردم و به اتاقم پناه بردم...

ساعت از دو گذشته بود...

و من مطمئن بودم اولین کلاس فردا که هفت صبح بود را از دست خواهم داد...

بی خیال با همان آرایش روی تخت ولو شدم...

در دل به خودم گفتم اول مهر اونم هفت صبح اولین کلاس دانشگاه نباید زیاد مهم باشه...

شاید مهم باشه...

و خودم را به دست خواب سپردم...

همانطور که انتظار داشتم اولین و دومین کلاسم را از دست داده بودم...

با عجله دوش گرفتم و لباس ساده ای پوشیدم...

همانطور که از پله ها با عجله پایین می دویدم...

تا حداقل کلاس بعد را از دست ندهم کش چادرم را هم پشت سرم می انداختم...

هنوز کسی در آشپزخانه نبود...

و می دانستم اثرات خستگی شب گذشته است...

بی آنکه چیزی بخورم به سمت ماشین رفتم...

و هر چه توانستم تندتر راندم تا به کلاسم برسم...

و خوشبختانه وقتی وارد کلاس شدم استاد هنوز نیامده بود.

همانطور که نفس نفس میزدم و در جای خودم جا به جا میشدم...

که صدای ضریف و زیبایی کنار گوشم توجهم را جلب کرد...

– عجله نکن خوشگل خانوم استاد هنوز نیومده...

دست روی قلبم گذاشتم و لبخندی زدم از لحن مهربانش...

به سمتش برگشتم...

– از هیجان و استرس زیاده...

نمی دونید چقدر عجله کردم تا رسیدم...

آخه دو تا کلاس قبلو از دست دادم...

خندید...

– نگران نباش این روزا تق و لق کلاسا...

با کی داشتی کلاس قبلی رو...

موبایلم را بیرون آوردم تا برنامه ام را ببینم...

نگاهی انداختم...

– اممممم...

با استاد کیانراد داشتم...

خندید دوباره...

و من فکر کرد خنده های این دختر زیبا و غریبه عجیب به دل می نشست...

- خب از بدشانسیت استاد اومده بود...

منم دو کلاس قبلشو با کیانراد داشتم...

لب فشردم...

- کاریه که شده...

دستش وا جلو آورد...

- سوگندم...

دستش را فشردم...

- محیا...

و ورود استاد اجازه حرف دیگری را به ما نداد...

یک هفته ای از دانشجو شدنم میگذشت...

و در این مدت سوگند هم اضافه شده بود به دوستانم...

دختر سرزنده ای بود...

و به قول مینا من بی حال را حال می آورد و استارتم را میزد...

شنبه هفت صبح بود...

من گیج خواب سرم را روی صندلی کلاس گذاشته بودم...

سوگند هم یکریز دم گوشم از استاد می گفت...

- وای محیا نمی دونی چیه...

جوون، خوشتیپ...

اینقدر با شخصیت‌ه که همه بچه‌ها رفتن تو کفش...

میگن پولدارم هست، بی ام و دیدن زیر پاش...

با همان سر خوابیده نگاهش کردم...

- سوگند خسته نشدی...

یه هفتس داری از کمالات این استاد میگی...

چیکارش کنم خب...

مبارک اونایی که به قول تو، تو کفش...

چینی به بینی اش انداخت...

- تو حالت نیست بابا...

بی خیال چشم روی هم گذاشتم...

و در دل دعا میکردم این استاد خروس بی محل دیرتر بیاید تا من چرتکی بزنم...

که زهی خیال باطل شد...

و چند دقیقه بعد وارد کلاس شد...

همه به احترامش از جا بلند شدند...

و من با رخوت سرم را بلند کردم واز جا برخاستم...

که سوگند در گوشم گفت...

که سوگند در گوشم گفت...

- جذبه رو داری؟!...

چپکی نگاهش کردم و صورتم را برگرداندم...

و چشم در چشم مردی شدم که وقت نداشتنش را به رخ کشیده بود...

همان جنتلمنی که چند وقت پیش خیابان پشت دانشگاه تصادف کردیم با هم...

لب فشردم...

او هم نگاهش عمیق شد...

مثل اینکه شناخته بود...

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و نشستم...

و الحق که درس دادنش هم حرف نداشت...

اما کلافه بودم از سوال های بیخودی دختران...

که تنها قصد هم صحبتی با استاد را داشتند...

سوگند دوباره در گوشم گفت...

- میبینی دارن خودشونو میکشن...

و ریز خندید...

استاد شروع به حضور و غیاب کرد...

به نام من که رسید کمی مکث کرد...

- خانم محمدی؟!...

بله ای گفتم...

ابرویی بالا برد...

- غیبت داشتید جلسه پیش...

همانطور خیره در چشمانش شدم...

- شرمنده دیگه تکرار نمیشه استاد...

سری تکان داد و بسیار خبی گفت...

و به نظر میامد این استاد سر صبحی عجیب خواب از سرم پرانده...

آرام و سایلیم را جمع کردم که سوگند گفت...

- وای دارم میمیرم از گشنگی محیا بریم صبحانه؟!...

سری تکان دادم...

- نه حال ندارم تا پایین پیام وایسم منتظرت...

چیزی تا کلاس بعدی نمونه...

سری تکان داد و بدون اینکه کیفش را بردارد سمت در رفت...

کمی که گذشت احساس تشنگی کردم...

از جا بلند شدم تا از آبسردکن بیرون کلاس فیضی ببرم...

از در که بیرون میرفتم ...

سنگینی نگاهی که بدرقه ام میکرد را روی دوشم حس میکردم...

شاید هم خیالاتی شده بودم...

آب خوردم، سوگند هم آمد...

کلاس بعدی را هم با همان استاد گذرانیدیم...

از در که بیرون میرفتیم صدای استاد متوقفم کرد...

خنده ی سوگند را هم...

-خانم محمدی تشریف داشته باشید اگر ممکنه...

سری تکان دادم و ایستادم...

و سوگند با چشمک شیطنت باری رهایم کرد...

و من در دل خدا می داند چقدر ناسزا بارش کردم...

کمی نزدیکتر شدم به میز...

و نگاه گرداندم در کلاسی که حالا خالی شده بود...

- بفرمایید استاد...

و سر پایین بردم بی آنکه نگاهش کنم...

- سرکار خانوم گمان کنم شما همان خانمی هستید که من چند وقت پیش باهاشون تصادف کردم...

درسته؟!...

نگاه کشیدم روی صورتش...

و آرام گفتم ...

- بله...

لبخند شیکی زد...

- چه اقبال خوبی پس میتونم دینم رو ادا کنم...

ظاهرا مقصر تصادف بنده بودم...

لب فشردم و یادم آمد که سوگند گفتم بی ام و داشت...

و من به خاطر خراش 206 نوی خودم عزا گرفته بودم...

- نه استاد لازم نیست، خسارتی نبود...

به هر حال ممنون از توجهتون...

و بی توجه به ابرویی که بالا رفته بود...

سری تکان دادم و با اجازه ای گفتم...

حرکت کردم به سمت سوگند...

تا با دستان خودم خفه اش کنم بابت تنها گذاشتنم...

میدانستم طبق معمول میشود در سلف پیدایش کرد...

درست حدس زده بودم نشسته بود و چای میخورد...

با حرص به بازویش زدم...

- واقعا که...

این چه کاری بود...

خندید...

- تنهاتون گذاشتم حرفاتونو بزید...

و چشمکی زد...

مسخره ای نثارش کردم...

چشم ریز کرد...

- حالا چیکارت داشت ناqlا؟!...

چای را از جلویش برداشتم و جرعه ای نوشیدم...

و تمام جریانات تصادف و امروز را برایش تعریف کردم...

او هم انگار که دارد فیلم سینمایی جذابی میبیند...

تمام مدت زل زده بود به صورت من ...

که در آخر کلافه شدم و تشر زدم...

- سوگند دیوانه ای پاشو حالم بد شد با این نگاه کردنت...

با همان تعجب گفت...

- دختر تو عجب شانسی داری...

پوزخندی زدم...

او چه میدانست از من تا بفهمد بد شانسی واقعی چیست...

چیزی نگفتم و او ادامه داد...

- شرط میبندم نصف دخترای کلاس الان آرزو داشتن جای تو باشن...

چپکی نگاهش کردم...

- تصادف کردیم...

با هم پارک نرفتیم که...

خندید و در حالی که میرفت چای دیگری بگیرد گفت...

- اونجام میری...

سوگند با چای و بسته ی بیسکویت دیگری برگشت...

و سری تکان دادم برای شکم پارگیش...

روی صندلی که نشست گفتم...

- دختر بترکی چقدر میخوری؟!...

چپکی نگاهم کرد...

- لقمه های منو میشماری؟ - امگه تو الان صبحانه نخوردی چه خبرته...

دستش را در هوا تکان داد...

- به تو چه مگه مال تو رو میخورم؟!...

کلافه نگاهش کردم...

- به من چه اینقدر بخور مثل خرس شی...

ابرویی بالا داد...

- والا فعلا که مانکنم...

زیر خنده زدم...

از پهلوش نیشگونی گرفتم...

- بله از اون مانکن تپلا...

چینی به پیشانیش انداخت...

- آیییی وحشی...

سرخوش خندیدم...

همیشه همین بود...

کنارش...

تمام دردهایم فراموش میشد و میخندیدم از ته دل...

آن روز هم گذشت و من حتی از خستگی نای راه رفتن نداشتم...

همین که پایم را از در دانشگاه بیرون گذاشتم...

رعد و برق وحشتناکی زد آسمان...

و شروع به باریدن کرد...

لب فشردم و نگاه به عقب تر کردم که سوگند می آمد...

به من که رسید نگاهی به هوا کرد...

- عجب هوای خوبی...

کارم درومد...

چشمانم از خستگی باز نمیشد...

اما تنها گذاشتنش هم درست نبود...

- سوگند بیا بریم من میرسونمت...

- ول کن بابا این همه راه و بیای که چی...

اخمی کردم...

- بیا بابا این موقع تو این بارون نه اتوبوس گیرت میاد نه تاکسی...

لبی کج کرد...

انگار او هم چاره ای نداشت جز قبول کردن...

به سمت ماشین قدم تند کردیم...

و کیف هایمان را روی سرمان گرفتیم...

تا خیس نشویم...

سریع سوار شدیم...

نگاهی به ساعت ماشین کردم 30:6 بود...

سوگند گفت...

- حالا گیریم منو رسوندی چجوری میخوای برگردی؟!...

هاااان؟!...

- چجوری نداره با ماشین...

چشمانش گرد شد...

- تنهایی اونم تو جاده به اون خطرناکی این موقع شب، ول کن محیا با آژانس میرم...

میدانستم وضع مالی خوبی ندارند و تا خانه شان حتما پول زیادی میخواست...

- بشین حرف نزن بچه...

و کمربندم را بستم...

او هم دیگه چیزی نگفت...

سوالی پرسیدم...

- گفتمی پرند بود خونتون؟!...

سری تکان داد...

- آره، از آزادگان برو...

بالاخره داخل جاده افتادیم ...

و من نفس راحتی کشیدم...

از ترافیک مزخرفی که پشت سر گذاشتیم...

و راه نیم ساعته را نزدیک به دو ساعت طی کرده بودیم...

سوگند با نگرانی به ساعتش نگاه کرد...

- محیا، ببین هنوز اول جاده ایم...

ساعت نزدیک نه چجوری میخوای برگردی؟!...

خندیدم و با لحن شوخی گفتم...

- همونجور که اومدم دیگه...

ولی بزار یه زنگ به خونه بزنم...

و بلا فاصله موبایلم را برداشتم و خانه را گرفتم...

-- عمه تلفن را برداشت...

- الو، سلام عمه جان...

- سلام دخترم کجایی؟!...

تو این بارون رانندگی خطرناکه...

- عمه جان من دارم دوستم رو میرسونم احتمالا دیر بیام...

تماس گرفتم نگران نشید...

- باشه عمه، کی میای؟!...

- راستش خونشون پرنده یکم دوره تازه اول جاده ایم...

فکر کنم دوازده اینا برسم، به آقاجون بگید...

- باشه دخترم با احتیاط رانندگی کن پس...

چشم، فعلا...

- خدا نگهدارت باشه...

--- بفرما اینم از این...

آهنگ شادی پلی کردم و صورت درهم سوگند هم باز شد...

سرعتم را بیشتر کردم...

راه زیادی بود اما بالاخره سوگند را رساندم...

و تعارفش را برای نوشیدن چای رد کردم...

او هم میدانست دیر وقته و اصراری نکرد...

با سرعت گاز دادم ده ونیم بود و قطعاً خیلی دیر میرسیدم...

تلفنم زنگ خورد و نام خانه چشمک میزد روی ی موبایلم...

جواب دادم و صدای آقاجون به گوشم خورد...

- سلام دخترم، کجایی بابا...

- سلام آقاجون، الان دوستم رو پیاده کردم دارم میام...

شماتت بار گفت...

- کارت درست نبود دخترم ..میومدید خونه با یکی از پسرا میرفتید...

دیر وقته و جاده خطر ناکه...

گواهینامتم که یکسالش پر نشده...

خجالت زده گفتم...

- شرمنده آقاجون...

میان صحبتم صدایی آمد...

- آقاجون بپرسید کجاست برم دنبالش...

که آقاجون جواب داد...

- آروم باش پسر داره میاد...

سکوت کردم...

و به مکالمه آقاجون و فرد پشت خط گوش دادم...

آقاجون خطاب به من گفت...

- دخترم در ماشین رو قفل کن...

وبا احتیاط بیا...

صدای پشت خط که حالا واضح تر بود را شنیدم و بند دلم پاره شد...

به گمانم امیرعباس بود...

- شرمنده آقاجون با تمام احترامی که براتون قائلم...

نمیخوام ناموسم این موقع شب آواره خیابونا باشه...

و صدایش داخل تلفن پیچید...

- الو محیا؟!...

با ضعیف ترین صدای ممکن جواب دادم...

- بله...

- کجایی؟!...

- دارم وارد جاده میشم...

با همان تحکم و صلابت همیشگی اش گفت...

- برگرد خونه دوستت تا پیام...

- چیییی؟! نه اصلا...

- همین که گفتم محیا...

زود باش ...

تا یه ساعت دیگه میرسم...

و تلفن را قطع کرد و من ماندم همانطور گوشی به دست...

حتی اجازه حرف دیگری را هم به من نداده بود...

تماس گرفتم با سوگند و خبر دادم که به خانه شان میروم...

تا بیایند دنبالم، و خدا میداند چقدر خوشحال شد و استقبال کرد...

و من هزاران دفعه وسوسه شدم به رسم لجبازی همیشه ام تنها برگردم...

اما خودم هم میدانستم جرات چنین کاری را نخواهم داشت...

ساعتی گذشته بود که با سوگند گپ میزد...

مثل همیشه روحیه ام را عوض میکرد با بودنش...

مادرش هم بسیار خونگرم و مهربان بود...

و خانواده ی دو نفره و خلوتشان مرا که تمام عمر طایفه ای زندگی کرده بودم، به وجد می آورد...

و باعث میشد لحظه ای هوس خانه ی خلوت و صمیمی آنها را داشته باشم...

در همان مدت کمی که وارد خانه شان شده بودم...

سوگند برایم گفت که تک فرزند است و پدرش فوت شده...

و این برای من به معنی زنگ خطر بود...

میترسیدم نکند از خانواده و زندگی خصوصی ام چیزی بخواهد بداند...

اصلا دوست نداشتم سوگند چیزی از من بداند...

به خاطرات خنده دار سوگند و مادرش گوش میدادم...

و جرعه ای از چایم را آرام آرام مزه میکردم...

و لبخند به لبم می آمد از صمیمیتشان...

مثل دو خواهر بودند بیشتر تا مادر و دختر...

حرف همدیگر را قطع میکردند و برایم ادامه خاطره را میگفتند...

و این انگار عجیب ترین و خارق العاده ترین رابطه ی مادر دختری دنیا بود برای من...

همانطور محو شیطننت آنها بودم که صدای ویبره موبایلم از جا پراندم...

همانطور که محو شیطننت آنها بودم که صدای ویبره موبایلم از جا پراندم...

که نام امیر عباس را چشمک میزد...

تلفن را وصل کردم اما حرفی نزد...

که او بعد از کمی مکث پرسید...

- محیا...

اونجایی؟!...

- بله...

- من وارد پرند شدم آدرس دقیق میدی لطفا...

- چند لحظه گوشی...

و گوشی را به سوگند دادم تا آدرس دقیق را به امیرعباس بگوید...

تلفن را که قطع کرد...

- ووووی ...

محیا داداشت عجب صدایی داره...

و در ادامه چشمکی زد...

- مشتاق شدم ببینمش...

دستی در هوا تکان دادم...

- داداشم نبود، پسر عمم بود...

متفکر نگاهم کرد...

- وا پس چرا داداشت نیومد...

و نگاهش رنگ شیطننت گرفت و تنه ای زد...

- شیطون نکنه سر و سری داری که نیم نگاهی نمی کنی به این استاد خوشتیپ...

کلافه از کنجکاوی سوگند گفتم...

- چرت نگو سوگند...

چه ربطی دارن اصلا بهم، بعدم زن داره...

به سمتش برگشتم...

- هم داداشم هم پسر عمم...

کمی جا خورد از لحن سردم...

- حالا چرا ناراحت شدی بابا...

فقط یکم تعجب کردم که داداشت نیومد...

گفتم یه شوخیم باهات بکنم...

کمی لبم را کش دادم تا ناراحت نشود...

مشکل من درونی بود به سوگند بیچاره ربطی نداشت که...

مانتو ام را به تن کردم...

شالم را که مرتب میکردم گفتم...

- شاید همراهش...

بی حواس گفتم...

- کی؟ زنش؟!...

چپکی نگاهش کردم...

- نخیر داداشم، مگه پیگیرش نبودی؟!...

خندید...

- والا چه میدونم یه جوری قاطی کردی ...

منم هول کردم چرت میگم...

دستم را پشتش گذاشتم و روبوسی کردم...

- ممنون بابت همه چیز سوگند جان زحمت دادم...

اخم ظریفی کرد...

- این چه حرفیه بابا کلی خوش گذشت...

و چشمکی زد...

- کاری کردی که همش آرزو کنم بارون بباره بلکه نیم ساعت بشینی پیشم...

بازویش را فشردم...

- دیونه...

ممنون بابت همه چیز...

رو به مادرش کردم...

- ممنون خاله جون واقعا زحمت کشیدید...

با لبخند بدرقه ام کردند...

و وقتی که پایین رفتم...

امیرعباس را پشت فرمان دیدم...

و نعیم را کنارش که باهم صحبت میکردند...

نعیم از ماشین پیاده شد...

- به به دختر عموی شیر دل ما...

خندیدم...

- والا من که پسر من تو این جاده کپ کردم تو چطوری میخواستی بیای...

لب فشردم و چیزی نگفتم...

شیشه را پایین داد...

و بی آنکه سلام کند روبه نعیم کرد...

- نعیم دیره...

چقدر حرف میزنی...

نعیم دستش را دراز کرد...

- بده سوئیچ این عروسکتو ببینم چجوریه...

- نه نعیم جان زحمت نکش قربونت برم...

خودم میام شمام پشتم بیابین...

- صدایش در آمد...

- نعیم یالا...

محیا توام بیا بالالا...

نمی دانم چرا حرف که میزد به دهانم قفل زده میشد...

بی حرف سوئیچ را کف دست نعیم گذاشتم...

نعیم خندید...

- مرسی جذبه...

با حرص نگاهش کردم و داخل ماشین نشستم...

شیطونه میگه میرفتم عقب میشستم...

ولی در دل شیطون را لعنت کردم...

و بی آنکه سلام کنم در جایم جا به جا شدم...

و زیر لب غرغر کردم...

- انگار کیه؟!...

دستور میده...

اصلا یکی بگه تو رو سنده خودم میومدم دیگه...

نچ نچی کرد...

بی آنکه نگاهم کند...

و چه کسی می گوید من برای یک نگاهش داشتم پر پر میزدم؟!...

- دانشگاه بهت این طرز صحبت کردن و یاد داده...

جا خوردم...

خیلی آرام گفته بودم که...

نگاهم به نعیم که با ماشین دور میشد ماند...

- دختر تنها تو این جاده میدونی یعنی چی؟!...

دوباره محیای سرکش انگار رو آمده بود...

یه وری نگاهش کردم...

- یعنی چی؟!...

اصلا به شما چه که خودتو قاطی مسائل من میکنی؟!...

میخواه چی بشه...

اون اتفاقی که نباید میوفتاد افتاده، میخوام از چی بترسم.. حس کردم نگاهش رنگ خون گرفت...

و لب گزیدم از حرف نابجایم...

که مثل همیشه وقتی از کوره در میرفتم اختیار زبانم را از کف میدادم...

زل زده بود با همان نگاه خونبارش به من و این شدیداً مضطربم میکرد...

- دقیقا منظور تو نمیفهمم؟!...

تفهم کن...

بی حرف رو گرداندم به سمت پنجره...

که چانه ام اسیر دستش شد...

که چانه ام اسیر دستش شد...

- کارت به جایی رسیده که واسه من افسوس خوابیدن با شوهر تو میخوری؟؟؟...

هر کی طلاق گرفت دیگه نباید واسه خودش مرز قائل شه؟؟!...

محیا گفته بودم سرت و میبرم اگه خطایی ببینم ازت یادته که...

چانه ام را رها کرد و به روبه رو نگاه کرد...

- یه نگاه به شناسنامه بنداز میفهمی ربطش به من کجاست...

زیر عده منی هنوز، مال منی...

این حرف های گنده تر از دهن تو نمیدونم از کجا در میاد...

مواظب باش...

میدونی قاطی کنم هیشکی جلوم واینمیسته...

یعنی نمیتونه که وایسه...

چشمانم را روی هم محکم فشار دادم...

- نعیم خیلی وقته رفته، دیر میشه...

بی حرف راه افتاد...

و من لقمه ی بغضم را قورت میدادم تا از چشمانم فرو نریزد...

چه مهارت خاصی داشت در تحقیر کردنم...

و چه احمقانه دلم ضعف میرفت برای چند تار مویی که روی پیشانی اش ریخته بود...

تاریخِ معاصر همین حالِ خوبِ کنارِ تو بودن است، که نسلهای بعد، ورق میزنند تمام دوست

داشتنمان را...

لعنتی به خودم و دل نافرمانم فرستادم...

نیمه ی راه را طی کرده بودیم بی آنکه حرفی بزند یا من حرفی بزنم...

آرام گفتم...

- بعد عوارضی نگه دار لطفا من گرسنمه...

گرسنه که بودم اما راستش برای شکستن سکوت سخت میانمان گرسنگی را بهانه کردم...

بی آنکه نگاهی بیاندازد گفت...

- غذای اینجا سالم نیست به معدت نمیسازه...

خدای من مگر چه گفته بود که اینطور با کوچکترین صحبتش به عرش اعلا میرسیدم؟!...

لب فرو بستم...

کمی جلوتر ایستاد...

- پیاده شو...

اینجا غذاش خوبه...

بی حرف پیاده شدم...

پیرمرد سپید رویی کنار آتش نشسته بود...

که با آن چهار پایه چوبی که رویش نشسته بود و کتاب حافظی که دستش بود ...

انگار یک تابلوی نقاشی زیبا ساخته بود...

امیرعباس تن صدایش را کمی بالا برد...

- سلام حاج بابا...

پیر مرد سر بلند کرد از روی کتاب...

پیرمرد سر بلند کرد از روی کتاب و نگاهی به ما کرد...

- سلام پسر...

چرا دور وایسادی برو بشین بابا...

و به چهار تختی که دور تر دور هم چیده شده بود که حوض وسطش بی نهایت زیبا بود اشاره کرد...

لبخند پیرمرد عمیق شد...

- می بینم که این بار با یار و دلبرت اومدی جوون...

امیرعباس لبخندی زد...

- حاج بابا تو بساطت چی داری گشنه ایم خیلی...

- برید بشینید بابا میگم رحیم براتون کباب تابه ای بزنه...

امیرعباس سری تکان داد و با دستش هدایتهم کرد به سمت آن فضای دوست داشتنی...

روی تخت نشستیم و من باذوق اطرافم را نگاه میکردم که گفت...

- محیا جان مقنعتو درست کن...

دستی به مقنعه ام کشیدم کمی عقب رفته بود...

حوصله لج بازی نداشتم...

انگار آن فضا جادویم کرده بود...

روحانیت وزیبایی خاصی داشت در عین سادگی...

رحیم هم غذایمان را آورد...

و من دلم میرفت برای لقمه هایی که امیرعباس میگرفت و گوشه بشقابم میگذاشت...

سر به زیر انداختم...

- نکن امیرعباس...

این کارا رو نکن...

دلیل این کارا رو نمیفهمم...

به صورتم زل زد...

- نمی فهمی واقعا...

- نه...

تو هدی رو داری...

خودت خواستی جدا شیم...

عمیق نگاهم کرد...

- خواستم جدا شیم چون اونقدر میخواستمت که نخوام به پای من بسوزی...

نزدیک تر شد...

- من هدی رو دارم...

اما گناهه هر شب بی اینکه حتی نگاهی به هدی بندازم هوس لمس تن تو رو دارم...

لب گزیدم...

مگر آخر دنیا همین جا روی همین تخت نبود...

- اما اشتباه کردم محیا...

من تحمل ندارم کسی حتی تو رو نگاه کنه...

چطور بزارم بعد از من مال کسی بشی؟!...

راستش از تصورش خودم هم تنم لرزید...

چشمانم را محکم روی هم فشار دادم...

تا دروغ ترین حرف دنیا را بزنم...

- به هر حال راه من و شما از هم جدا شده...

لب باز کرد تا چیزی بگوید که تلفنش زنگ خورد...

لب فرو بست و تلفنش را جواب داد...

- بله نعیم...

نه...

اومدیم یه چیزی بخوریم محیا گرسنه بود...

لب فرو بست و تلفنش را جواب داد...

- بله نعیم...

نه...

اومدیم یه چیزی بخوریم محیا گرسنه بود...

تک خنده ی جذابی کرد...

- تو داشتیم میومدیم شام خوردی، میدونستم گرسنه نیستی...

دستت درد نکنه...

قربانت ممنون...

خدافظ...

از دور حاج بابا را دیدم...

که با سینی چای دونفره با آن قد خمیده اش به سراغمان می آید...

خنکی هوا باعث شده بود با دیدن چای هوشش به سرم بزند... نزدیک که شد امیرعباس بلند شد...

عهه...

شما چرا حاجی بابا...

و سینی چای را گرفت و روی میز گذاشت...

رو به حاجی بابا کرد...

- حاجی...

دست به سه تارت میبری واسمون...

عجیب امشب دلم هوس سوز صداتو کرده...

پیرمرد خندید و سری تکان داد...

- امان از شما جوونا با صدای نه چندان بلندی رحیم را صدا زد تا سه تارش را بیاورد...

رحیم که سه تارش را آورد و به دست گرفت...

دلم میخواست همان صحنه قاب عکسی همیشگی باشد در اتاقم...

شروع کرد و دل من از سوز صدایش لرزید...

کدوم کوه و کمر بوی تو داره یار کدوم مه جلوه ی روی تو داره کدوم کوه و کمر بوی تو داره یار کدوم

مه جلوه ی روی تو داره مجنون نبودم مجنونم کردی از شهر خودم بیرونم کردی یار مجنون نبودم

مجنونم کردی --از شهر خودم بیرونم کردی یار "نگاهی کردم به امیرعباس که لب میزد...

- مجنون نبودم مجنونم کردی...

از شهر خودم بیرونم کردی ...

لب فشردم...

لعنتی، دلم بدجور بیتابیش را میکرد...

چشمانم را روی هم فشردم ناخودآگاه اشکی چکید...

دیگر آهنگ حاج بابا تمام شده بود...

و به اندازه کافی دل من عاشق بیچاره را هم سوزانده بود...

اشکم را سریع ستردم...

و با لبخند به حاج بابا خیره شدم...

خنده ای کرد و سری تکان داد...

- دنیا هزار بالا و پایین داره...

و از جا بلند شد...

امیرعباس دست روی دستش گذاشت...

- ممنونم حاج بابا...

رفع زحمت میکنیم کم کم...

- برید به سلامت...

شاه پسر...

سری تکان دادم و آرام خداحافظی کردم...

با پیرمردی که حتی نگاهش هم انگار جادو داشت...

امیرعباس به سمت رحیم رفت و حساب کرد...

سوار ماشین شدیم و رو به من کرد...

- غذاشو دوست داشتی...

لبخندی زدم...

و یادم آمد طعم فوق العاده کباب ها که با لقمه هایی که امیرعباس میگرفت عجیب مزه میداد...

خوشمزه ترین کباب تابه ای عمرم بود...

عمیق نگاهم کرد...

- خوبه...

نگاه گرفت و استارت زد...

به زبان آوردم سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود...

- میگم شما اینجا رو از کجا میشناسید؟!...

دنده عوض کرد و همانطور که به روبه رو نگاه میکرد گفت...

من زیاد قم و جمکران میام...

این جاده ی قمه...

تا خانه حرفی نزدیم باهم...

انگار هر کس در دنیای خودش غرق بود...

ومن شیرینی لحظات قبل انگار در تمام رگ و پی ام جریان پیدا کرده بود...

لعنت به من که هنوز هم اختیار دل از کف میدادم...

و مانند معتادی با خود میگفتم...

از فردا دیگر امیرعباس را از دلم بیرون میکنم...

اما با دیدنش باز هم نشئه وجودش میشدم...

لعنت به من و دل سرکشم...

به خانه که رسیدیم همه خواب بودند...

و این رامیشد از سکوت و تاریکی خانه فهمید...

بی حرف هر یک به سمت اتاق خود رفتیم...

خود را روی تخت رها کردم با همان لباس بیرون...

تا شیرینی امشب از سلول سلول بدنم خارج شود...

میدانستم...

حالات خود را میشناختم این طعم شیرین زیر پوستم...

اگر بماند و زیر دندانم رود دیوانه میشدم از ناکامی...

نمی دانم چقدر در همان حال ماندم تا با رخوت خود را از تحت کندم و لباس هایم را تعویض کردم...

دوباره به تختم برگشتم و خود را به خواب سپردم...

صبح با صدای وحشتناک جیغی از خواب پریدم...

و قبل از آنکه هوش و حواسم سر جایش بیاید بی درنگ بیرون دویدم...

و خدا میداند در همان کسر ثانیه چه افکاری که در سرم عبور نکرد...

مادر و عمه در راهرو بودند و گریه میکردند...

یک سری لباس و وسیله کف راهرو ریخته بود...

دوباره صدای جیغ تکرار شد...

دوباره صدای جیغ تکرار شد...

اینبار واضح تر...

- نمی خوامت امیرعباس بفهم...

نمی خوام این زندگیو...

ترستو برای خودت نگه دار...

کمی جلو تر رفتم...

حالا در درگاه اتاقشان ایستاده بودم...

انگار هنوز خواب بودم...

شوک زده نگاهشان میکردم...

که لیوان محبوب امیرعباس جلوی پایم فرود آمد و متعاقبش صدای هین هدی...

- محیا خوبی؟!...

چشم روی هم گذاشتم...

- چه خبره هدی؟!...

این چه وضعیه؟!...

انگار با دیدنم دوباره گر گرفت...

رو به امیرعباس کرد...

امیرعباسی که روی تخت نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود...

- میبینی، کارت زور کردنه...

بدبخت کردنه...

این دخترم بیچاره کردی ...

به بهانه ی جون مردی گند میزنی به زندگی این و اون...

سرش را بلند کرد...

و چشمان رنگ خورش مرا هدف گرفت...

ثابت ماند رویم...

از جا بلند شد...

نگاهی به هدی کرد...

نگاهی به هدی کرد...

صدایش آرام بود اما لحنش...

من که ترسیدم...

هدی را نمی دانم...

- بسه ...

نمایش خوبی بود...

به سمت من آمد...

ناخودآگاه کمی عقب تر رفتم...

دستش را به در گرفت و کمی به سمتم خم...

با همان نگاه مرگبارش ...

از لای دندان های کلید شده اش زمزمه کرد...

- اتاقت...

زود...

جا خوردم...

از لحن صحبتش با من جا خوردم...

لب فشرم...

من کجای دعوی او و زنش بودم؟!...

برگشتم...

عمو ها و زن عموها هم به مادر و عمه ملحق شده بودند...

سلام دادم...

وچشم هایم را کمی مالیدم...

انگار تازه یادم آمده بود از خواب بیدار شدم...

زن عموها کمی عمه را دلداری دادند...

مادر هم حال خوبی نداشت میدانستم بعد از مرگ پدر تنش اذیتش میکنند...

در آغوش گرفتمش...

- خوبی مادر؟!...

زیر لب گفت...

- محیا برو تو اتاق ...

آبرومون رفت...

اخمی بر چهره نشاندم و نگاه به خود کردم...

با دیدن ساق پاهایم که برهنه بود چشمانم گرد شد...

چشمانم را با خجالت روی هم گذاشتم، داخل اتاق دویدم...

نگاهی به خودم در آینه انداختم و خودم هاج و واج ماندم...

لباس خوابی کوتاه که تا روی زانویم آمده بود...

و رنگ صورتی اش بدنم را بیش از پیش رنگ پریده جلوه میداد...

و خدارو شکر موهای بلند و افشانم شانه و بازوهایم را پوشانده بود...

و خدارو شکر تنها عموها بالا آمده بودند...

و کار به جاهای باریک نکشیده بود...

حالا میفهمم دلیل اخم وحشتناک و لحن وحشتناک ترش را...

دوباره به خودم نگاهی انداختم و لب فشردم...

شاید خودستایی باشد...

اما زیادی جذاب شده بودم با آن لباس و پوست سفید و موهای رنگ شب و افشانم...

ناخودآگاه خنده ام گرفت...

میدانم بی جا بود با آن وضعیتی که بیرون بود...

کله ام را تکان دادم و سریع لباس مناسب پوشیدم...

و بیرون رفتم...

کسی توی راهرو نبود...

اما هنوز صدای جیغ های هدی می آمد و سکوت امیرعباس غوغا میکرد...

سکوتش برایم عجیب ترین بود...

او مردی نبود که بایستاد و از زنش حرف بخورد...

این هدی هم عجب شلوغ کاری بود.. دوباره خنده ام گرفت...

به خودم نهیب زدم...

" - وقت خوشمزه بازی نبود اصلا!"...

و پا بین رفتم...

نعیم و نگار و ساحل هم پایین آمده بودند...

و مادر و زن عموها در حال رسیدگی به عمه بودند...

که تقریباً از شدت گریه از حال رفته بود...

مادر هم انگار دست کمی نداشت...

و به زور سرپا خودش را نگه داشته بود...

نبودن آقاجون کمی عجیب بود برایم...

رو به نعیم کردم...

– آقاجون کو؟!...

با همان احوال مات و هاج و واجش گفت...

– ها؟!...

نمی دونم...

که نگار میان حرفش امد...

– تو اتاقش...

دریا رفته چایی ببره براش...

سری تکان دادم...

– شما چیزی خوردید؟!...

نگار گفت...

– مگه تو این خونه به جز حرص چیز دیگه ایم میشه خورد...

نگاه ملامت گری کردم...

- بیا من آماده میکنم...

سعی کردم اصلا به روی خودم نیاوردم...

مسئله ای نبود که من بخواهم حتی راجع بهش حرفی بزنم...دعوای شوهر سابقم با زنش اصلا نمی توانست برایم جالب باشد...

زنی که برایم عزیز بود...

و شوهر سابقی که برایش جان میدادم هنوز...

صبحانه را حاضر کردم...

جو سنگینی بود...

همه را صدا زدم...

و به جز مادر و عمه همه سر میز آمدند...

زن عمو پروانه شروع به تشکر کرد...

و عمو سعید هم برای عوض کردن جو گفت...

- ببین کیسو کمند ما چه کرده...

لبخندی زدم...

دهان باز کردم تا ممنونی بگویم...

که امیرعباس که در چهار چوب در آشپزخانه بود ...

دهان نیمه بازم را بست با حضورش...

نعیم گفت...

- به پس دختر عموی کیسو کمندم داشتیم من بی خبر بودم...

جو کمی سبک شده بود انگار همه لبخندی روی لبشان آمد...

البته قطعا امیرعباس هنوز وارد آشپزخانه نشده بود...

قدم که داخل گذاشت همه لبخند ها هم جمع شد...

سلامی کرد و پشت میز نشست...

انگار نه که عاشورایی به پا بود بالا تا همین چند دقیقه پیش...

عادی بود البته غیر از رنگ خون چشمانش ،انگار عادی بود...

چای را جلویش گذاشتم...

صبح شد...

نگاه تندی حواله ام کرد و ممنونی گفت...

که انگار از صدا تا فحش برایم بدتر بود...

منهم با این که دردم غوغا بود شانه ای بی تفاوت بالا انداختم...

رفتم چای دیگری برای خودم ریختم...

و پشت میز نشستم...

که همزمان شد با بلند شدن او از سر میز...

چایش را برداشت و بیرون از آشپزخانه رفت...

سرم را کمی خاراندم و مشغول شدم...

در فکر بودم که بعد از صبحانه زنگی به مینا بزنم و احوالش را بپرسم...

رو به ساحل کردم...

-ساحل میای بریم بیرون...

لقمه اش را فرو داد...

و اشاره زد به بیرون ...

- وضعیت و که میبینی کجا پیام...

از طرفی محسن پادگانه گوشی نداره که زنگ بزnm بهش بگم...

لب فشردم و زیر لب شوهر زلیلی نثارش کردم...

لقمه ی آخر را در دهانم گذاشتم و لیوانم را آب زدم و سر جایش قرار دادم...

به سمت اتاقم رفتم و ساحل هم پشت سرم آمد...

از پله ها که بالا رفتیم...

پشت من داخل اتاق آمد و در را بست...

خنده ای کرد...

- نگاش کن حالا چه قیافه ایم گرفته واسه من...

چشم غره ای رفتم و ایشی گفتم...

- مگه تو الان نباید پیش عمه باشی...

پاشو برو پیشش دلداریش بده...

ناسلامتی دخترشی بی بخار...

با امیرعباس رفتن پیش آقاجون مگه ندیدی؟!...

لبهایم را کمی جلو دادم و گفتم...

- نه...

تو که نمیای بزار برم یه سر به هدی بزنم...

و در آخر اضافه کردم...

- خاک تو سر شوهر ذلیلت...

خنده ای کرد...

- خوبه من شوهر ذلیلم...

والا تو که عین چی هنوز از شوهر سابق حساب میبری...

و بی اجازش آبم نمیخوری چی میگی؟!...

چشم غره ای رفتم و موبایلم را از جیبم در آوردم و شماره ی مینا را گرفتم...

الو،سلام چطوری مینا؟!...

به خانم ستاره ی سهیل از اینورا؟!...

- حرف نزن بابا دلم برات تنگ شده...

از طرفیم نمی خوام خونه باشم...

میای بریم یه دور بزنیم...

حاضر باش یه ساعت دیگه اونجام...

- باشه بیا پس...

زبونی برای ساحل در آوردم...

- من برم پیش هدی حالا که داداش جونت نیست...

ساحلم باشه ای گفت و خودش را روی تختم ولو کرد و موبایل به دست شد...

به سمت اتاق هدی رفتم و در زدم...

روی تخت نشسته بود و با موبایلش ور میرفت...

چشمانم تا آخرین حد باز شد با دیدن حال سرخوش هدی...

انگار نه که یک ساعت هم نمی شد از آنهمه گرد و خاکی که به پا کرده بود...هدی خوبی؟!...

نگاهم کرد...

- آره چرا بد باشم؟!...

چپکی نگاهش کردم...

- دیوانه ای پس؟!...

الان باید حداقل یه ذره ناراحت باشی آخه...

بی تفاوت خنده ای کرد...

- نه بابا این کار هر روزمه...

این بار کمی پیاز داغشو زیاد کرد که به گوش بقیه هم برسه...

چهره اش کمی غم گرفت...

- راستش نمی خواستم غرورشو خورد کنم...

اما تنها راهی که به ذهنم رسید آمپر بچسبونه و حرفم به کرسی بشینه همینه...

کنارش نشستم...

- واقعا می خوای جدایی؟!...

نمی خوای یکم صبر کنی؟!...

نگاه بدی نثارم کرد...

- به اندازه ی کافی واست یاسین نخوندم...

دوباره از اول بگم...

دستم را به حالت تسلیم بالا آوردم...

- خیلی خب بابا خانم...

تو رو خدا از اون کارا واسه من نکنیا...

خدایی خیلی سلितه ای هدی...

خنده اش رها شد...

- حالا ول کن اینارو اومدم بگم میای بریم یه دور بزنینم با مینا حال و هواتم عوض شه...

نگاه عاقل اندر سفیهی کرد...

من الان پاشم با تو پیام ددر دودور...

بقیه نمیگن این دختره دیوانس...

اعصاب ما رو میریزه بهم پا میشه میره صفا با هووی سابقش...

- باشه پس من برم حاضر شم...

سری تکان داد و مشغول موبایلش شد دوباره...

از اتاق بیرون آمدم...

و از گوشه ی چشم دیدم امیرعباس را که از اتاق بیرون می آمد...

قدم تند کردم...

هراس داشتم از رو به رو شدن با او...

ساحل راست میگفت...

واقعا من هنوز از شوهر سابقم مثل چی حساب میبردم...

با شنیدن صدایش که نامم را صدا میزد ایستادم...

لبم را گاز گرفتم و چشم روی هم فشردم...

به سمتش برگشتم...

چشمانش هنوز کمی قرمز بود...

اما خونسرد بود انگار...

نگاهی انداخت...

- محیا به حرف و چند بار باید برات تکرار کنم؟!...

با لباس خواب اول صبحی از اتاق میپری بیرون که چی؟!...

میان حرفش پریدم و دستم را روبه رویش گرفتم...

- آقا امیرعباس خواهشا...

من از جیغ هدی هول شدم و از خواب پریدم...

و کاملاً غیر ارادی پریدم بیرون اتاق...

بعدم دلیلی نمی بینم براتون توضیح بدم...

تمام این حرف ها را یک نفس گفتم...

و دیدم که کمی گوشه ی لبش کج شد...

با همان خنده ته صدایش گفت...

- دلیلشو بزار به حساب اینکه شاید من دلم نخواد پرو پای بلورین دختر نامحرم و ببینم...

کمی نزدیک شد...

- گرچه وجب به وجب این دختر نامحرم و از ب*رم...

لبم را گاز گرفتم از بی حیایی شوخی مسخره اش... خنده اش کمی بلند تر شد...

سرش را کمی برایم خم کرد...

- روز خوش دختر دایی...

مات رفتنش شدم...

قطعا این زن و شوهر دیوانه بودند...

شانه ای بالا انداختم و رفتم حاضر شدم...

مشغول بستن شال آبی رنگم بودم که مینا زنگ زد...

چادرم را به سر کشیدم و پایین رفتم...

مادر و زن عموها تو آشپزخانه بودند...

با اجازه ای گفتم و به سمت در حرکت کردم...

مینا داخل ماشین نشسته بود و با انگشتش روی فرمان ضرب گرفته بود...

سوار شدم و سلام بلند بالای کردم...

بماند که باز هم کمی غرغر کرد برای دیر آمدنم...

آن روز سینما رفتیم، خرید کردیم و شام ونهار را هم در دربند یکی کردیم...

مینا قلیان کشید و در جواب تعارفش تنها خندیدم و گفتم...

- نه قربونت اینبار حتما رئیس دانشگاه میاد منو در حال کشیدن افیون میبینه...

والا شانس که نداریم...

مینا پقی زد زیر خنده...

من هم خندیدم ...

اما با چیزی که دیدم لبخندم جمع شد و چشم هایم گشاد...

مینا هم خودش را جمع و جور کرد...

- محیا چته...

این چه قیافه ایه؟!...

همانطور خیره ی صحنه ی روبه رویم بود به مینا گفتم...

- مینا استادم...

مینا به سرفه افتاد...

- یعنی چی استادت...

دهانم مثل ماهی تکان میخورد فقط...

- کیانراد...

مینا ادامه داد...

- کیانراد؟!...

این دیگه چه اسم مضحکيه؟!...

اسمه یا فامیلی اصلا؟!...

چشمانم را عصبی روی هم فشردم...

بلکه مینا زبان به کام بگیرد...

- یه لحظه حرف نزن مینا...

کنارش زن جوانی بود که بی نهایت به خودش شباهت داشت...

و در آن کت سفید رنگ کاملاً متفاوت شده بود...

از آن مردی که در دانشگاه میدیدم...

به سمتم برگشت...

کمی خیره شد...

اوهم انگار شناخت...

بی ادبی بود که خود را به آن راه میزد...

از جا بلند شدم و او هم با همراهش به سمتم آمد...

او به آزارِ دلِ ما ه * ر چه خواهد آن کند ما به فرمانِ دلِ او ه * ر چه گوید آن کنیم تقریباً به ما رسیده بودند...

که با اشاره ام مینا هم از جا بلند شد...

و در گوشم آرام گفت...

– به به این استاداً رو دانشگاه شما از کجا پیدا میکنه...

عجب جیگریه...

چپکی نگاهش کردم...

که صدایش باعث شد سرم را به طرفش بچرخانم...

– سلام...

لب فشردم و سلام آرامی دادم...

هم به او هم به همراه خوشروی کناری اش...

مینا هم سلام داد...

کمی هول کرده بودم و نمی دانستم چیکار کنم...

تای ابرویش را بالا داد و رویش را به سمت همراهش کرد...

– خواهر جان محیا خانوم از شاگردام هستن...

و سوالی به مینا نگاه کرد...

به حرف آمدم...

لبخندی زددم...

– خوشبختم...

دوستم هستن مینا جان...

استاد هم کمی با همان ژست جنتلمانه اش و نگاه مرموزش ...

اشاره ای به خواهرش کرد و گفت...

– همونطور که معرف حضور شدم خواهرم...

و در ادامه لبخندی زد و رو به خواهرش کرد...

– بفرمایید خواهر...

اینم از همراه که از تنهایی مینالیدی...

و روبه ما کرد...

– اجازه هست...

لب فشردم و با مینا یک صدا گفتیم ...

– البته...

نشستیم و خواهرش گرم صحبت با مینا شد...

کمی معذب بودم...

دستم را در هم میپیچاندم و چشم میگرداندم در اطراف...

او هم ساکت بود و گاهی نگاه می گرداند میان خواهرش و مینا...

و منی که کمی دور تر نشسته بودم...

خواهر استاد لبخندی به رویم زد...

و با همان صمیمیتی که انگار در ذاتش بود گفت...

- محیا جان چای میخوای؟!...

لبخندی زدم و گفتم...

- نه ممنون...

و سپس رو به استاد کرد...

- بردیا جان شما چی؟!...

استاد هم گفت...

- ممنون بیتا جان...

سری تکان داد برای استاد، چای میریخت که رو به استاد کرد...

- راستی بردیا، تو چه حافظه ای داری...

اسم همه ی شاگردا تو یادته...

و نگاه شیطنت آمیزی به من انداخت...

و چشمک نامحسوسی زد که مینا را وادار به خنده کرد...

استاد جرعه ای از چایش نوشید...

نه بیتا جان، آخه من و محیا خانوم قبلا هم با هم برخورد داشتیم...یه تصادف کوچیک باهم کردیم...

و تک خنده ی جذابی کرد...

- که ظاهرا محیا خانوم و هم کمی عصبانی کرد...

با خجالت لب فشردم...

و به مینا که نیشش تا بنا گوش باز بود نگاه کردم...

لعنتی من نمیدانم چطور انقدر راحت با دیگران ارتباط برقرار میکند..رو به استاد کردم...

رو به استاد کردم...

- اینطور نیست...

اتفاق بود...

- بله البته، من با خانوم های زیادی برخورد میکنم بنا بر اقتضای شغلم...

اما شما آرامش و متانت خاصی تو وجودتون هست...

که اجازه نمیده احساساتتون رو بروز بدید...

درست نمی گم؟!...

متعجب از تعریفش...

اخم ظریفی کردم...

- ممنون،شاید اینطوره...

چیزی نگفت اما با لبخند عجیبی خیره ام شده بود،که احساس معذب بودن میکردم...

کمی که گذشت در جایم جا به جا شدم...

و رو به مینا که گرم صحبت بود و انگار اصلا منی وجود نداشتم گفتم...

- مینا جان، بریم؟!...

یکم دیره...

مینا سری تکان داد...

مینا رو به خواهر استاد کرد...

و اشاره ای به ساعتش کرد...

دوست داشتم بازم بمونم اما یکم دیر شده...

خوشحال شدم از آشناییت بیتا جون...

خواهر استاد هم لبخند شیرینی زد...

- منم واقعا خوشحال شدم مینا جون...

خوشحال میشم شمار تو داشته باشم که بازم با هم ارتباط داشته باشیم...

مینا لبخند زد...

- البته...

البته...

و سریع شماره اش را به خواهر استاد داد...

و من با دهان باز خیره اش شده بودم...

که بیتا رو به من و سپس رو به مینا کرد...

- دوست داشتم بمونید داشت خوش میگذشت کنارتون...

میان نفس‌هایت . حبســمــن من ، بے تو بودن را بلد نیستم که بیتا رو به من و سپس
رو به مینا کرد...

- دوست داشتن بمونید داشت خوش میگذشت کنار تون...

لبخندی زد...

- نظر لطف‌تونه اما یکم دیر شده ترافیک هم هست...

انشالا یہ فرصت بهتر...

مینا هم لب‌هایش را کمی جمع کرد...

- من مشکلی ندارم اما باید محیا رو برسونم دیرشه...

دوست داشتم کنارت بمونم عزیز دلم...

بیتا دستانش را به هم کوبید...

- این که کاری نداره خوب...

بردیا محیا خانوم و میرسونه من و توام اینجاستیم تا برگرده...

مینا مردد به من نگاه کرد...

والا چی بگم؟!...

تیز نگاهش کردم...

که دیدم خنده اش را خورد...

نفس عمیقی کشیدم که بی خیال شد...

اما رو به استاد کرد...

- آقا بردیا زحمت میشه براتون...

ومن آب دهانم به گلویم پرید...

و از شدت سرفه داشتم خفه میشدم...

و مینا هم با تمام توان به کمرم میکوبید...

لیوان آبی که استاد پیش رویم گرفته بود را گرفتم و تشکری کردم...

کمی حالم جا آمد ...

اما مینا هنوز پشتم میکوبید...

نگاه تیزی حواله اش کردم...

و دستش را گرفتم...

- مینا جان خوبم...

نزن دیگه...

- خب پس بهتری...

با آقا بردیا برو من اینجا هستم...

قسم میخورم میخواستم همانجا خفه اش کنم...

با همان نگاه شیطونش چشمکی زد...

لب فشردم، که گفت...

- فعلا پس...

استاد ایستاد من هم از جا بلند شدم...

از بیتا خداحافظی کردم و چشم غره ی آخر را به مینا رفتم...

که باعث دوباره آن نیش مسخره اش را باز کند...

به همراه استاد سوار ماشین به قول سوگند عروسکش شدم...

و تنها حرفی که میانمان رد و بدل شد...

آدرسی بود که به استاد می‌گفتم و در آخر خدا حافظی...

اما نگاهش بدجور مرموز بود...

از ماشین پیاده شدم و چیزی که رو به رویم میدیدم باور نمی کردم...

او...

اینجا...

لعلت به شانس گندم...

همانطور مسخ شده نگاهم میکرد و نگاهش میکردم...

و نگاهش میان من و جای خالی ماشین استاد که لحظاتی پیش رفته بود می‌چرخید...

به خودم آمدم...

و قدم تند کردم به سویش...

- سلام دارا...

رسیدن به خیر...

چه بی خبر پسر عمو...

اخم هایش در هم بود...

اما به او چه...

در ضمن من که کاری نکرده بودم...

که برایم همه آقا بالا سر میشدند...

- ممنون محیا خانوم...

- چرا جلوی دری ...

پوزخندی زد...

داشتم زنگ میزد که شما رو رویت کردم...

از لحنش بدم آمد...

اخمی کردم ناخودآگاه...

کلید انداختم...

- بفرمایید...

قدم تند کردم که صدایم کرد...

- محیا...

به سمتش برگشتم...

- گمون میکردم انتخاب درست بعد از امیرعباس حداقل من باشم...

اما گویا دیر رسیدم...

مشت کردم دستم را از حرف نابجایش...

قدم هایم را محکم به سمتش برداشتم...

- پسر عمو دلیلی نمی بینم براتون توضیح بدم...

پسر عمو دلیلی نمی بینم براتون توضیح بدم...

اما میدم که دست از تصورات غلطتون بردارید...

اول که شما همیشه ش برادرم بودید و هستید...

و دوما من توپ تنیس نیستم که یکسره به این و اون پاسکاری بشم...

و سوم اینکه ایشون استاد من بود و بنا بر دلایلی من رو رسوندند...

که صدای عمه نفسم را در سینه حبس کرد...

- اِ دارا جان رسیدی عمه؟!...

خوش اومدی...

و تشر زد...

- وا امیرعباس تو اینجا وایسادی چرا صدامون نمی کنی...

قلبم از کوبش افتاد...

نکند شنیده باشد حرف هایمان را...

عصبی چشم روی هم فشار دادم...

زن عمو با گریه بیرون دوید...

و پسرش را در آغوش گرفت...

کم کم همه آمدند...

و تنها کسانی که هیچ عکس العملی نشان ندادند و سرجایشان میخکوب بودند من و امیرعباس
بودیم...

من از بی جرأتی ام...

اما او...

او را نمی دانم...

بالاخره من طلسم را شکستم...

و سلام سرسری به جمع دادم...

و گمان نمی‌کردم که حتی شنیده باشند...

و قدم تند کردم به سمت خانه...

از کنارش رد شدم بی آنکه سلام کنم...

که مچ دستم اسیرش شد...

نفس در سینه ام حبس شد...

لعنت به شانس من...

خسته شده بودم از جواب پس دادن...

این بار تمامش می‌کردم...

آری من تمام می‌کردم این بازی مسخره را...

نمی دانم چرا بین این همه آدم پيله کرده ام به تو شاید فقط با تو پروانه می شوم سنگینی گفته هایم

به سنگینی گوش هایت د * ر

میدانستم تقلا کردن برای بیرون کشیدن دستم از دستش بی فایده است...

تای ابروی بالا رفته اش بدجور اعصابم را قلقلک میداد...

زل زدم به چشمانش...

بی آنکه سلام کند گفت...

- با کی اومدی؟!...

مثل خودش تای ابرویم را بالا دادم...

- هر چقدر میگردم ارتباطش رو با شما پیدا نمی کنم پسر عمه...

نگاهش رنگ خشم گرفته بود...

و فشار دستش روی دستم هم عجیب زیاد شده بود...

لبخند یکوری اش اما بدجور متناقض بود...

- دنبال ربطی؟!...

سرم را تکان دادم...

که دستم را چنان کشید که سکندری خوردم...

اما توانستم خودم را کنترل کنم...

و به اجبار دنبالش کشیده میشدم...

تقلا میکردم...

تقریبا از ترس...

- دستم و ول کنید پسر عمه...

این چه کاریه...

آخ...

دستم...

بی هوا برگشت سمتم...

و انگشتش را روی بینی اش قرار داد...

و زل زد به چشمانم...

- ششششش...

ناگهان ساکت شدم...

و این بار بی حرف مرابه دنبال خودش کشاند...

مسیر اتاقم را در پیش گرفته بود انگار...

در اتاق را باز کرد و مرا با ضرب داخل اتاق هل داد...

اخمهایم در هم شد...

جای دستش روی پوستم بدجور قرمز شده بود و درد میکرد...

کمی ماساژش دادم...

و نگاه پر از خشمم را نثارش کردم...

پوزخندی زد...

- هنوز مونده تا واسم چشم غره بری خانوم...

اخمانم غلیظ تر شد...

- معنی اینکارا رو نمیفهمم...

این چه کاریه؟!...

رو گرفتم...

- خجالت آورده...

دو قدم به سمتم برداشت و چانه ام را در دست گرفت...

- وقتی با من حرف میزنی به من نگاه کن...

معنیش اینه که میخوام ربطشو برات توضیح بدم...

مگه اصرار به دونستن نداشتی؟!...

کم کم جلو می آمد و خیره ی لبم شده بود...

آب دهانم را همراه بغض گلویم قورت دادم...

نمی خواستم این بوسه ی پر از تهدید و خشم را...

نمی خواستم با دگر دومی باشم...

لبم را محکم روی هم فشردم...

نزدیک شده بود آنقدر نزدیک که نفس هایش به صورتم میخورد...

و نفسم را به شماره می انداخت...

به چشمانم خیره شد و آرام لب زد...

- گفتم عملی توضیح بدم...

چشمانم را روی هم فشردم...

اما انگار بوسه ای روی لبم ننشست...

چشمانم را باز کرد...

و دیدم کمی عقب تر رفته و خیره ام شده...

اخمش انگار از همیشه غلیظ تر بود...

اشکی که روی گونه ام رد انداخته بود را با انگشتش برداشت...

- اینقدر بده بودن با من؟!...

لال شده بودم انگار...

و همانطور خیره نگاهش میکردم...

عقب رفت و کلافکی از سر و رویش مبارید...

دستی داخل موهایش کرد طبق عادتش...

پشتش را کرد که به سمت در برود...

که دوباره به سمتم برگشت ...

و دولبه چادرم را با دستانش گرفت...

- ببین من و محیا، خوب گوش کن...

به ولای علی اگر خطایی ازت ببینم ...

هم تو رو میکشم هم خودمو هم اون بی ناموس و...

حواست و خوب جمع کن...

چشمانش واقعا ترسناک شده بود انگار...

چادرم را رها کرد و به سمت در رفت...

بالاخره به زبان لعنتیم زحمت دادم و تکانش دادم...

- من حق زندگی دارم...

درست مثل تو...

سرجایش همانطور که دستش به دستگیره بود...

ایست کرده بود و حرفم را گوش میداد...

به سمتم برگشت با همان چشمان سرخ از عصبانیتش...

پوزخند یکوری اعصاب خورد کنش را تحویلم داد...

- سهم تو منم از زندگی و آخرت محیا...

دوباره به سمتم آمد و انگشت اشاره اش را روی سرم زد...

- اینو تو مغزت فرو کن...

تنها کسی که میتونستی و انتخاب کردی که باهاش باشی من بودم...

من هستم...

صورتتم را جمع کردم...

- تو دیونه ای...

لبخندی زد و خیره ام شد...

پیشانی ام را پر حرارت بوسید...

و لب زد...

- آره...

دیونه ی توام...

"مـــــن "چیزی از "تو" نمیخواهم جز یک آغـــــوش برای "نفس کشیدن" یـــــک...

حرصم گرفته بود از زور گویی اش...

بی توجه به بوسه ای که روی پیشانی ام را داشت میسوزاند...

گفتم...

- تو هیچ کاری نمی تونی بکنی...

من هر جور بخوام زندگی میکنم...

پشت سرم را گرفت و عقب کشید...

- موقعی که به کسی جز من اینقدر نزدیک بشی...

مطمئن باش اون روز من مردم...

مردم محیا...

در دل خدا نکنه ای گفتم...

و با حرص رو گرفتم...

که بوسه اش روی گونه ام نشست...

و بی حرف از در بیرون رفت...

عصبی چشمانم را روی هم فشردم...

از تهدیدش عصبی شده بودم و احساس خفگی میکردم...

و برای تسکین دلم دائم با خود تکرار میکردم...

" که کاری نمی تواند بکند " "او هیچ کاری نمی تواند بکند " اما خودم هم میدانستم که او وقتی صحبت از کاری کند...

حتی سرش هم برود آن را عملی میکند...

خسته چشم روی هم گذاشتم و زیر لب گفتم...

- این دارا از کجا پیداش شد...

می دانستم بدجنسی است...

اما انگار تحمل این دارای بی پروای جدید را نداشتم...

با حرص خودم را روی تخت پرت کردم...

دو هفته ای گذشته بود و من بهترین خبری که شنیده بودم این بود...

که دارا دوباره باز میگردد و ماندنی نیست...

در اتاق درس میخواندم که در زده شد...

عینکم را برداشتم و گفتم...

- بله...

که هدی با ویلچرش داخل شد...

چهره اش زیادی بشاش بود...

خودکارم را زمین گذاشتم...

- خوبی هدی؟!...

چیه شنگولی؟!...

لبخندش غلیظ تر شد...

- بالاخره تموم شد محیا...

جرعه ای از آب روی میز نوشیدم...

- چی؟!...

- این زندگی مسخره، طلاق میگیریم...

بالاخره راضی شد...

آب چنان به گلویم پرید که احساس کردم لحظه مرگ را...

حالم جا آمد کمی...

نفس عمیقی کشیدم...

- چی؟!...

شوخیت گرفته...

لبخد عمیقی زد...

- نه بالاخره راضی شد...

باورت میشه محیا؟!...

قرار شد دادخواست بدیم ،منم دارو هامو بزنم...

همانطور وارفته نگاهش کردم...

جلوتر آمد...

- چته، تو که باید خوشحال باشی...

- من چرا باید از بهم پاشیدن یه زندگی خوشحال باشم...

لب فشرد و شماتت بار نگاهم کرد...

لب فشرد و شماتت بار نگاهم کرد...

- کاری که من و امیرعباس میکردیم اسمش زندگی نبود...

در ضمن چشات داد میزنه که براش میمیری...

گفتم که من خودم عشق و تجربه کردم...

حالتو میفهمم...

چشمانم رنگ خشم گرفت...

- چی؟!...

هدی تو چیکار کردی...

بخاطر من گند کشیدی به زندگیت؟!...

این همه مدت خون خودتو و اون بدبختو تو شیشه کردی...

میان حرفم پرید...

- آآآآ...

تند نرو محیا...

من تو رو دوست دارم ...

اما به خاطر خودم این همه تنبیه و عذاب دادم...

تا دیگر نگاه پر ترحم تحمل نکنم...

اونطور که میخوام زندگی کنم...

محیا من نمی تونم این نگاه های پر ترحم و تحمل کنم...

من میتونم مثل یه آدم عادی زندگی کنم...

احتیاجی ندارم امیرعباس بهم ترحم کنه...

و بخواد به زور باهام زندگی کنه...

من نمیخوام عمرم اینجوری بگذره محیا...

پس دلیل این کارام تو نبودی اینو مطمئن باش...

زندگی خودم و بخاطر تو هیچ وقت خراب نمیکنم...

البته با این که خیلی دوست دارم...

لبخند کمرنگی زدم اما هنوز مات خبرش بودم...

هدی از در بیرون رفت و من هنوز شک زده خیره به در بودم...

چه ساده این بازی مرگبار رو به آخر میرسد...

چقدر حیرت انگیز یه نفری تا پای جانمان بازی کردیم...

وحالا هر کس برمیگشت همان جایی که بوده...

انگار نه انگار که اصلا اتفاقی افتاده...

روزها از پی هم میگذشت...

و من شاهد طلاق هدی و امیرعباس هم شدم...

و شاید عجیب ترین صحنه در محضر طلاق...

لبخند عمیق هدی بود و صورت بدون احساس امیرعباس...

امیرعباس که حالا برای بار دوم برگه ی طلاق را امضا میکرد...ذهنم رفت به سمت آن روزی که آقاجون همه را جمع کرد...

و خبر طلاق خواستن هدی را به همه داد...

نه هیچکس همههمه کرد...

ونه کسی حرفی زد...

انگار اصلا برای کسی اهمیت نداشت...

حتی عمه هم گریه سر نداد...

و تنها با ناراحتی به هدی و سپس به امیرعباس نگاه کرد...

و من دیدم چه راحت پرونده ی عشق سوزان امیرعباس که مرا هم با خود سوزاند و خاکستر کرد، بسته شد...

و من هیچ احساسی انگار نداشتم...

نه من بلکه همه انگار بی حس بودند...

وقتی امضا میزد نگاه کوتاهی به صورتم انداخت...

که من هول زده جهت نگاهم را روی دستان در هم قفل شده ی محسن و ساحل چرخاندم...

و بعد از آنهم انگار هیچ اتفاقی نیافتاده...

هدی برگشت به خانه ی پدرش که ازدو هفته قبل به آنجا بازگشته بود...

بقیه هم هر کس سوار ماشین خودش شد و پی کارش رفت...

سوار ماشین شدم و بوق کوتاهی برای ماشین آقاجون که کنارم ایستاده بود زدم...

و به سرعت به سمت دانشگاه رفتم...

باز هم کلاس استاد کیانراد دیر شده بود...

و من هول زده تر از همیشه بودم...

چون بار قبل اخطار داده بود که دیر نکنم سر کلاسش...

با سرعت تمام پارک کردم و با دو به سمت کلاسش دویدم...

پشت در ایستادم و نفسی تازه کردم...

صدایش می آمد...

لعنتی باز هم دیر شده بود...

با نفس عمیقی در زدم و وارد شدم...

با دیدنم اخم در هم کشید...

- بازهم که دیر تشریف آوردید خانم...

لب فشردم و سرم را پایین انداختم...

- شرمنده استاد، تکرار نمیشه...

سری تکان داد...

- بسیار خب، بفرمایید...

گلگون شدن چهره ام را که بر اثر دویدن بود را حس میکردم...

گرم شده بود در چله ی زمستان...

کنار سوگند نشستم...

که به سمتم خم شد...

و زیر لب به جای سلام گفت...

- لامصب اخمشم جذابه...

نگاه چپی بهش انداختم و به تخته خیره شدم...

که دیدم با اخم نگاهم میکنند...

لبم را گاز گرفتم، لعنتی دیده بود صحبت کردن سوگند را...

گند میزدم پشت هم...

از ترسم تا آخر کلاس از جایم جم هم نخوردم...

و تمام مدت سعی میکردم حواسم تنها متمرکز کلاس باشد...

کلاس که تمام شد کتابهایم را جمع کردم...

تا به همراه سوگند به سلف برویم...

و شکمو خانم دلی از عزا در بیاورد...

تلفنم زنگ خورد و نام مینا رویش چشمک میزد...

دو هفته ای بود قهر کرده بودم با مینایی که مرا تنها گذاشته بود...

و یک کوه دردسر برایم درست کرده بود...

و به قول خودش به نفع خودم کار کرده بود...

به نظرم دیگر کافی میامد تنبیهش و دلم هم برایش تنگ شده بود...

تماس را وصل کردم...

"- به سلام خانوم ستاره سهیل..."

خانوم با ما به از این باش که با خلق جهانی...

چه عجب افتخار دادید و تماس این بنده ی حقیر رو پاسخ بدید...

"خنده ام گرفته بود..."

- نفس بکش حالا...

دوباره خندیدم که جیغش درآمد " - ..مگه دستم بهت نرسه...

میدونی چی کشیدم تو این دوهفته که خانوم قهر کرده بود...

هزار بار کارمو سنگین سبک کردم...

ببینم از کجا ناراحتی اصن چون دلم برات تنگ شده بود...

اونوقت تو میخندی...

"لبخندم را جمع کرده در حالی هنوز لبخند روی لبم پهن بود..."

لبخندم را جمع کرده در حالی که هنوز لبخند روی لبم پهن بود...

از داشتنش از بودنش با وجود بدخلقی هام...

که اونقدرام حقش نبود...

- منم دلم برات تنگ شده بود...

- جون من؟!...

به خدا دلم لک زده پیام در دانشگاه بریم دور بزنیم، پیام؟!...

نه، بعد نهار کلاس دارم دوباره...

عصر خودم میام کتابفروشی پیشت...

اونجایی دیگه؟!...

آره؟!..."

" - آره بابا کجا رو دارم برم...

راستی با بیتا دو سه باری بیرون رفتیم...

هی از تو میپرسه...

غلط نکنم خان داداشش مامورش کرده...

دیروزم زنگ زد اصرار داشت بریم بیرون با هم...

و توام بیای..."

اخم در هم کشیدم...

" - دختر تو چقدر پرویی...

یادت رفته دوهفته واسه چی قهر کردم...

اصلا تو چرا انقدر زود بامردم صمیمی میشی...

دو سه بارم با یارو بیرون رفتی؟!..."

" - آره خوب مگه چیه، دختر خوبیه؟!..."

حالا مگه چی شده محیا...

تو که نمی خوای تا آخر عمر مجرد بمونی...

اینم برا خودش یه کسیه...

حالام تابلو نی که...

ولی من حس میکنم این استادت بدجور تیک میزنه...

ضرر که نداره کیس خوبیم هست...

یه مدت برو بیا آشنا شو..."

مینا بی راه هم نمیگفت...

اما من چطور؟!...

اجازه پیشروی به فکرم ندادم...

و به مینا گفتم...

- مینا چرت نگو، کاری نداری؟ خندید...

عاشق اون حیاتم به مولا...

فردا پس او کیه؟!...

- ببینم چی میشه...

خودم هم بدم نمیامد...

حداقل برای اینکه به خودم و امیرعباس ثابت کنم...

من هم می توانم آنطور که بی ربط به او باشد زندگی کنم...

تلفن را مینا قطع کرد...

و سوگند رو به من گفت...

- وا محیا امروز چته...

پاشو دیگه، پاشو بریم گشمنه بابا...

چپکی نگاهش کردم...

- ماشالا کجا جا میدی اینهمه رو...

خندید...

- حالا دیگه...

یاالا...

سریع...

کیفم را روی دوشم انداخت و دنبالش روانه شدم...

داخل علف نشسته بودیم و سوگند با اشتها به ساندویچش گاز میزد...

با همان دهان پر گفت...

- میگم محیا...

جرعه ای از چایم نوشیدم...

- چی شده...

- غلط نکنم این استاده چشمش گرفته تورو...

بدجور سرکلاس روت زومه...

به گلویم پرید همان جرعه چای...

سرفه ای کردم...

- مسخره...

در دل گفتم دوستان من همگی منتظر بودند تا مرا به ریش کسی ببندند...

بیچاره استاد...

حتی با من کلامی صحبت نکردند...

آنوقت مینا و سوگند در ذهنشان چه چیزهایی که پرورش نمی دهند...

آنوقت مینا و سوگند در ذهنشان چه چیزهایی که پرورش نمی دهند...

- اوی با توام محیا...

چند روزه چته همش میری تو هیروت...

نگاهش رنگ شیطننت گرفت...

- نکنه توام با استاد آره کلک...

تیز نگاهش کردم...

- چرت نگو سوگند...

استاد مرد محترمی...

- وا مگه من گفتم نامحترمه...

بابا بیچاره قصدش خیره...

پوفی کشیدم...

کلافه شده بودم...

از اینکه حتی ثانیه ای نامم کنار کسی جز او که باید باشد...

بیاید...

- پاشو بریم سر کلاس اینقدر چند پرند نباف...

انتهای ساندویچ را در دهانش چپاند...

و با دهان پر گفت...

- بریم...

و خودش را تکاند...

سری به نشانه ی تاسف برایش تکان دادم...

و جلوتر از او راه افتادم...

تا فردای همان روز با خودم و ذهنم و تمام احساسم در گیر بودم...

در گیر رفتن یا نرفتن...

با خودم درون ذهنم جنگ داشتم...

نگاهی به ساعت کردم شش بود...

و یک ساعت مانده بود تا قرار با مینا...

این دفعه من میرفتم دنبالش تا به بهانه ی ماشین نداشتنم مرا لای منگنه نگذارد...

حالا که نزدیک شده بیشتر پشیمان میشدم از قبول کردن...

اصلا نمی خواستم امشب را...

لب فشردم و کلافه نگاهی به لباس های داخل کمد انداختم...

موبایلم زنگ خورد و نام مینا رویش چشمک زد...

تماس را برقرار کردم...

- سلام محیا، خوبی؟!...

- فدات جانم؟!...

- قرار شد بریم درکه یکم بریم بالا...

لباس مناسب پیوش میدونی سرده اونجا خیلی...

باشه ای گفتم...

حالا کارم راحت تر شده بود ..پالتوی مشکی رنگم را به تن کردم و شال و بوت اسپرت مشکی را هم کنارش گذاشتم...

درکه میرفتم و مجبور بودم چادرم را در بیاورم...

می خواستم باز هم احساس ناراحتی نکنم...

وقت زیادی نداشتم و به رژ کمرنگی بسنده کردم...

لباس هایم را پوشیدم و چادرم را روی سرم انداختم و از در بیرون رفتم...

به مادر خبر دادم و به سمت حیاط رفتم...

هنوز دستم روی دستگیره در نرفته بود که در باز شد...

و قامت امیرعباس را دیدم پشت در...

لحظه ای چشم در چشم هم شدیم...

سریع نگاه گرفتم و به پایین خیره شدم...

زیر لب سلامی دادم و کنار رفتم تا داخل بیاید...

و متعجب از زود آمدنش بودم...

- علیک سلام...

هنوز نگاه سنگینش را روی خودم حس میکردم...

با اجازه ای گفتم...

خواستم از در بیرون بروم...

بی آنکه مانعم شود پرسید...

خواستم از در بیرون بروم...

بی آنکه مانعم شود پرسید...

- جایی میری؟!...

نگاهش کردم...

لعنتی هنوز خیره ام بود...

- بله، با مینا میریم درکه...

اخم در هم کشید...

- دیروقته نرید بالا زود بیاین...

و اشاره ای به چادرم کرد...

- با چادر سخته بالا رفتن...

یه روز خودم میبرتون ...

یه چیزی بخورید باهم زود برگرد...

میام دنبالت...

معذب گفتم...

- نه ماشین میبرم...

سری تکان داد...

- خداحافظ...

از در بیرون آمدم و نفسم را بیرون دادم...

از وقتی طلاق گرفته بود رابطمون انگار محدود تر...

و پر خط قرمز تر شده بود و من از این بابت انگار خوشحال بودم و نبودم...

سرم را تکان دادم...

لعتنی یک تلنگر کافی بود تا ذهن قلبم پر شود از نامش ...

یادش...

رفتارش...

سوار ماشین شدم و دنبال مینا رفتم...

و به محض سوارکردنش شروع کرد به تعریف کردن...

و مغزم را خورد از بس از محسنات استاد برایم گفت...

دور میدان تجریش بودیم و مینا هنوز داشت میگفت...

نگاهش کردم...

گفت...

- بابا نمی دونی چه متشخصه...

حالا دو سه بار میری میای میفهمی...

کلافه میان حرفش پریدم...

کلافه میان حرفش پریدم...

- وای مینا بسه مخمو خوردی...

بردیا...

کیانراد...

دکتر...

آله حالمو بهم زدی یا حرف نزن...

یا دیگه این اسمارو تو جملت نیار خب...

متعجب نگاهم کرد و دوباره ادامه داد...

- ولی خدایی این استاده خوب کیسیه از دستش نده...

چیکی نگاهش کردم...

و جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش پرتاب کردم...

که خنده اش بلند شد...

مسخره ای نثارش کردم...

بالاخره رسیدیم و به سختی جای پارک پیدا کردم...

رو به مینا گفتم...

- مینا کجا قرار گذاشتی...

- همین پایین جلو اسپوو...

سری تکان دادم و زیر لب غر زدم...

- آخه کدوم احمقی این موقع میره کوهنوردی...

مینا خندید...

"- آی آی شنیدم کوهنوردی که نمیریم یکم میریم بالا...

بیتا یه جای خوب سراغ داره مثل اینکه..."

چادرم را تا کردم و داخل کیفم گذاشتم...

شالم را هم مرتب کردم و به همراه مینا راه افتادیم...

از دور دیدیم استاد و خواهرش را که برایمان دست تکان میدادند...

مینا با شیطنت در گوشم گفت...

مینا با شیطنت در گوشم گفت...

- لامصب عجب تیکه ایه این استاد...

خیلی دلبر و بلاست...

چپکی نگاهش کردم...

- چیه؟!...

استاد و که دیگه غدغن نکرده بودی...

با حرص زهر ماری نثارش کردم...

به هم رسیدیم و سلام واحوال پرسى کردیم...

و من مثل همیشه کلافه زیر نگاه نافذ استاد جوابش را دادم...

نگاهی انداختم به نیم پالتوی اسپرت کم رنگ تنش...

که بی نهایت به شلوار کتان قهوه ای که پایش کرده بود ست شده بود...

بیتا نگاهی به من انداخت...

- محیا جون خوب کردی اومدیا...

بیاین بریم یه جا میبرمتون توپ...

لبخندی به سرزندگی اش زدم و دنبالش راه افتادیم...

باز هم مینا به همراه بیتا شد و جلوتر رفتند...

و من ماندم معذب با استاد دانشگاهم...

که به نظر میامد اینطور کنار هم راه رفتنمان هیچ مناسبتی نداشت...

سکوت را شکست...

- خوبید محیا خانم؟!...

- متشکرم...

باز نگاهی انداختم به آن دو که انگار از قصد شش هفت متری از ما فاصله گرفته بودند...

لب فشردم، که ادامه داد...

" - من فکر میکردم چادر وقار و متانت خانم ها رو بیشتر نشون میده...

اما با دیدن شما بدون چادر هم متوجه شدم...

متانت باید توی ذات وجود آدمی باشد"...

لب فشردم تعریف کردنش را نمی خواستم...

نمی دانم چه مرگم شده بود که در آن سرمای بیش از حد...

کف دستانم خیس عرق شده بود...

منتظر پاسخی از من نگاهم کرد...

و من تنها لبخندی زورکی و آبکی به لب آوردم...

بازهم ادامه داد...

" - آدمی نیستم که زیاد بخوام به حاشیه برم...

میدونم آنقدر باهوش هستی که بدونی...

دلیل این درخواست ها برای بیرون آمدم ها چیه؟!..."

چشمم را بستم انگار تیر خلاص را زد...

آنقدر غیر منتظره که اصلا انتظارش را نداشتم...

لب فشردم، وقت سکوت نبود اصلا...

"- بله متوجهم، و احترام زیادی براتون قائلم..."

ولی من اصلا آمادگی ورود به یه رابطه رو ندارم..."

لبخندی زد...

لبخندی که می دانستم پر از آرامش است...

و برای من چیزی جز تشویش به ارمغان نیاورد...

من اینجام برای همین...

برای اینکه تو آمادگی پیدا کنی...

وگرنه خیلی سنتی خواستم رو با خانوادت مطرح میکردم..."

و انگار با این حرفش قلبم از ضربان ایستاد...

امیرعباس هم جزوه خانواده ام بود مگر نه؟!...

سعی میکردم خودم را به سختی کنترل کنم...

"- جناب کیانراد من واقعا ممنونم از محبتی که به من دارید..."

ولی من واقعا آمادگیشو ندارم...

ترجیح میدم همون استاد باشید برام...

من اصلا متوجه نمیشم مگه میشه اینقدر سریع به کسی علاقه مند شد..."

کمی چشمانش را روی هم فشرد...

میدانستم کلافه شده است...

محیا خانوم، فکر نمیکنم چند ماه دیدار مکرر و هر هفته ای شما...

زمان کمی باشه برای علاقه مند شدن...

ومی خواستم بدونم دلیل اینجا بودنتون چیه...

با توجه به تمایلتون حتما برای حفظ شاگرد استادی بینمونه..."

خوب بلد بود را آدم را بازی دهد و در تنگنا بگذارد...

واقعا حرفی نداشتم برای گفتن...

و چنگ انداختم به بهانه های مسخره ی کلیشه ای...

- راستش نتونستم درخواست مینا رو رد کنم...

کوله باری ست پر از هیچ که بر شانه ماست .. گله از دست کسی نیست مقصر دل دیوانه ی ماست ...

نگاه عاقل اندر سفیاهی انداخت و ادامه داد...

"- محیا خانوم من ادعای عاشقی و شیدایی ندارم...

من فقط خواهان یک زندگی آروم با کسی هستم که فکر میکنم بهش علاقه دارم...

وبا معیارهام جور در میاد..."

به حالت استفهامی نگاهم کرد...

"- من یه رابطه ی عاقلانه میخوام...

و فکر نمی کنم قبولش زیاد سخت باشه...

مگر اینکه فکر تون مشغول کس دیگه ای باشه..."

از باهوشی اش جا خوردم...

او چه میگفت؟!...

خواهان یک زندگی عاقلانه بود...

ومن به خاطر داشتن لحظه ای عاشقانه خودم را پر پر کردم؟!...

با صدایش به خودم آمدم...

"- با شما هستم محیا خانوم...

منتظر جوابتونم...

میتونیم فقط یه مدت بیرون بیاییم...

تا ببینیم شما می تونی وارد این رابطه بشی و آمادگی پیدا کنی...

یا نه...

مگر اینکه تو زندگیتون کسی باشه..."

قلبم از درون فریاد زد...

هست...

اینجا کسی هست...

و مغزم با پتک منطقش بر سر قلبم کوبید...

و روی زبانم جاری شد...

- راستش همانطور که گفتم مایل و آماده ی ورود به رابطه نیستم...

و کمی با لجبازی بچه گانه ای ادامه دادم...

- در ضمن کسی تو زندگی من نیست...

لبخندی روی لبش آمد...

- پس همین برای کافیه...

سرم را پایین انداختم...

قدم تند کردم به سمت مینا و بیتایی که وارد رستوران سنتی و زیبایی شدند...

و می شنیدم صدای قدم هایش را که پشت سرم می آمد...

دور هم نشستیم و انصافا بیش از آنچه که فکرش را میکردم...

در هوای زیبای کوهستانی آن کته کباب خوشمزه چسبید...

البته اگر نادیده بگیرم...

توجهات زیر پوستی بردیا کیانراد را ...

و نگاه شیطنت بار مینا و بیتا رویمان...

چای خوشرنگ دارچینی را که کیانراد روبه رویم گذاشت...

و باز نگاه شرر بار این دو ملکه ی عذابم شد...

معذب ممنونی گفتم...

و تمام تلاشم را میکردم تا تنها از منظره و هوای عالی لذت ببرم...

رو به استاد گفتم...

- ممنونم استاد خودم میریختم...

که مینا میان حرفم آمد...

خب چه کاریه آقا بردیا ریخته دیگه...

یه تشکر کن بی تربیت...

لب فشردم از شوخی مسخره اش...

که لبخند به لب همه آورده بود...

و نگاه تیزی نثارش کردم...

جرعه ای از چایم را نوشیدم...

که شکلک مسخره ی نا محسوسی برایم درآورد...

و نگاه حسرت بارش را روی قلیان های چیده شده چرخاند...

شماتت بار گفتم...

- عه مینا هوا به این خوبی...

حیف نیست ریتو به جای اکسیژن خالص پر از سم و دود کنی...

مینا مغموم گفت...

- من که چیزی نگفتم...

و بیتا میان حرفش پرید...

- اما خدایی میچسبه ها تو این هوا...

خب محیا جون تو نکش...

و رو به بردیا کرد...

- داداش سفارش میدی برامون...

و می دانستم آن حالتی که بیتا به چهره اش داده بود جواب رد نمی گیرد...

در دل ناقلایی نثارش کردم...

و نتیجه اش شد لحظاتی بعد صدای قل قل قلیان...

و خنده های بلند مینا و بیتا و سکوت من و استاد...

به نظر می آمد به آن دو که انگار فارق از دنیا بودند...

زیادی خوش میگذشت این دورهمی های شبانه...

بردیا نگاهی به ساعتش کرد...

- بچه ها ساعت دهه...

کم کم بریم پایین...

همگی بلند شدیم و من خوشحال برای ...

خلاصی از نگاه ها و توجهات زیر پوستی استاد به راه افتادم...

کنار ماشین که رسیدیم خدا را هزار بار شکر کردم که ماشین آورده بودم...

و در جواب استاد برای رساندنم...

به جمله ی وسیله هست اکتفا کردم...

اما خیلی زود بادم خوابید...

وقتی فهمیدم به بهانه ی تنها بودن دو دختر این موقع شب...

قصد اسکورت کردنمان را تا خانه دارد...

سوار ماشین شدم و در دل خودم را به خدا سپردم...

گرچه به بد شانس بودنم ایمان داشتم...

تا کی ای دلبر، دل من بارِ تنهایی کشد؟ ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد مستاصل بودم و

کلافه از ماشینی که پشت به پشتمان می آمد...

مینا هم انگار سرخوشی ساعت قبل را نداشت...

راستش اصلا حوصله مسیر عوض کردن نداشتم...

بخصوص با وجود ماشین پشت سری...

رو به مینا کردم که سرش را روی صندلی گذاشته بود...

- میگم مینا...

امشب بیا خونه ما...

لای چشمش را باز کرد ...

و از گوشه ی چشم نگاهم کرد...

"- باز تو تنبلیت گرفت محبتت گل کرد؟!..."

خیلی خب بابا برو سمت خونه خودتون...

فقط من لباس ندارم..."

چشم روی هم گذاشتم ...

- خیلی خب بابا...

سرش را از پشتی صندلی بلند کرد...

نگران گفت...

- میگم محیا این استاد و امیرعباس جلو در تون نبینه یوهو سرشبه...

چپکی نگاهش کردم...

- دسته گل شماست...

"- وا به من چه یارو قضیه رو زیادی جدی گرفت..."

حالا چی میگفتین با هم کلکا...

لو داد خودشو؟!...

تو که خودتو وا ندادی شیطون..."

چپکی نگاهش کردم...

- باز شب شد ادبیات تو از اون گندی که بود گند تر شد...

بی خیال گفت...

- خب حالا...

تعریف کن ببینم قضیه چیه؟!...

لب فشردم واز آینه نگاهی به ماشینش انداختم و گفتم...

- هیچی بابا...

- هیچی بابا همون چیزایی که همه میگن...

من آرامش میخوام و ازدواج عاقلانه و این حرف ها...

مینا با حالت مسخره ای نگاهم کرد...

- گوساله همه این چیزا رو میگن...

بدبخت پسر ندیده، پسرا از عاشقی شروع میکنن و تهش میرسه به این... و رو به پایین تنه اش اشاره کرد...

چشم گرد کردم...

- اییی...

مینا خجالت بکش...

- والا خب یارو آدم حسابه تو داری لوس میکنی...

کلافه گفتم...

- تو که میدونی اوضاعمو...

چپکی نگاهم کرد...

" - کدوم اوضاع کوری، کری، ملنگی، چلاقی...

البته خدایی ملنگ که هستی ...

خب، حالا تو چی گفتی "

داخل کوچه مان پیچیدم...

" - چی بگم فقط نگاش کردم...

و بعدش گفتم من آمادگی ندارم...

و کسی هم تو زندگیم نیست که یوقت خیالات نکنه "

مینا نگاهم کرد...

" - دیدی خودت کرم داری...

و گرنه به یارو راست و حسینی میگفتی...

من پسر عمه مو میخوام و خلاص "

پارک کردم و دستی را کشیدم...

- وای مینا امون از زبونت...

چپکی نگاهم کرد...

- چیه حرف حق تلخه...

بی حرف از ماشین پیاده شدم و از آنها خدا حافظی کردیم...

سریع وارد خانه شدم و نفس راحتی کشیدم...

ثل اینکه این بار شانس آورده بودم...

چراغ های حال سبک شده بود...

و از آشپزخانه صدای حرف می آمد...

راه کج کردم به سمت آشپزخانه...

و دم در صدای نجوا گونه ی امیرعباس با مادرش سر جایم میخکوبم کرد...

ناخود آگاه ایستادم...

صدایش را شنیدم که میگفت...

" - آخه مادر من زود الان بزار یکم فرصت بدم...

بزار خودش منو بخواد...

نمی خوام اینبار زورش کنم،میخوام خودش بیاد"...

عمه ناراحت گفت...

" - چی بگم مادر دختر خوبو رو هوا میبرن...

دلم مثل چی شور میزنه که محیا رو از دست بدم...

این دختر جواهره مثل اون نیست"

- باشه مادر جان یکم فرصت بده...

کمترم حرص بخور...

و از جا بلند شد...

از ترسم ناخود آگاه وارد آشپزخانه شدم...

مبادا رسوا شوم که شنیدم حرف هایشان را...

و دقیقا وسط حرفش رسیدم که میگفت...

- من نمردم که کسی بخواد...

و با دیدنم حرفش را خورد...

و با دیدن مینا سلام و احوال پرسى کرد...

منهم سلام دادم و آرام سلام داد...

و نگاه به ساعتش کرد...

و استفهامى نگاهم کرد...

مینای شرو شیطون هم انگار یکم از امیرعباس میترسید...

که اینطور ساکت شده بود و رو به من کرد...

- محیا جون من میرم بالا توام بیا...

سرى تکان دادم و او رفت...

- ساعت دوازدهست، چه وقت اومدنه؟!...

بند پایى که به دست تو بود تاج سر است ۰۰ من از این بند نخواهم به در آمد همه عمر لب فشردم

وبى آنکه نگاهش کنم گفتم...

- کارمون طول کشید ...

به مامان خبر داده بودم...

و پشتم را کردم و به سمت پله ها رفتم...

به دنبالم آمد...

و من در دل راضى بودم از حرفى که زدم...

بالاخره که باید بدهد حد خودش را...

خسته بودم از باز خواست های بی دلیلش...

تا بالای پله ها سنگینی نگاهش بر روی خودم را حس میکردم...

خودم را داخل اتاق انداختم...

دیدم مینا روی تخت ولو شده و لباس هایش را عوض کرده...

چپکی نگاهش کردم...

" - تو دوستی؟! ..."

نه تو واقعا دوستی؟! ..."

اصلا هر وقت که احساس خطر میکنی یه جوری در میری و میپیچونی که دهنم باز میمونه..."

چادرم را تا کرده و روی جالباسی گذاشتم...

که گفت...

- وا چیکار کنم قیافه پسر عمت ترسناکه...

آدم خوف میکنه...

والا من نمیدونم تو چطوری...

چپکی نگاهش کردم...

و آرام گفتم...

- ساکت شو...

نون به نرخ روز خور پرو...

چشمانش را روی هم گذاشت و گفت...

" - حقت بود ولت میکردم میرفتم خونه..."

اونوقت آقا گرگه با استاد میدیدت • ت تیکه پارت میکرد...

منم حالم جا میومد..."

دوباره چپکی نگاهش کردم و آرام گفتم...

- درست حرف بزن...

لای یک چشمش را باز کرد و گفت...

- خوبه به قول خودت تو دلت نیست و اینقدر سنگشو به سینه میرنی...

کنارش دراز کشیدم...

- بخواب حرف نزن...

صبح سر میز صبحانه ...

مینا با دیدن دارا آرام در گوشم نجوا کرد...

- میبینی کارت از مثلث عشقی گذشته...

رسیده به مربع...

به چند ضلعی نکشه کارت صلوات...

خنده ام را خوردم...

و ناخودآگاه نگاهم کشیده شد به دارایی که...

مثل تمام مدتی که اینجا بود صورت گرفته اش به دلم چنگ مینداخت...

ناراحتی دارای مهربان را نمی خواستم...

مثل محسن دوستش داشتم و غمش را نمی خواستم...

سرش را بلند کرد و نگاهش با نگاهم تلاقی کرد...

حتی به ثانیه هم نکشید که سرم را پایین انداختم...

که با لگد مینا که به پایم زد از جا پریدم...

در گوشم گفتم...

- سرتو نبره قیافش ترسناکه ها جون مادرم...

باتعجب نگاهش کردم و ناخودآگاه سرم را به سوی امیرعباس گرداندم...

نگاهم میکرد با خشم...

شانه ای بالا انداختم...

"مگه چه کرده بودم" به خوردنم ادامه دادم...

سفره را که جمع کردیم هرکس به دنبال کار خودش رفت...

و منم مینا را رساندم...

و چند کتاب از کتابخانه ی پرو پیماناش به قول خودش کش رفتم...

روزها گذشت...

و سریع تر از آنچه که فکرش را میکردم ...

وقت امتحانات پایان ترم رسید...

سه هفته ای میشد که دارا به قول خودش به دیار خود بازگشته بود...

امیرعباس هم که انگار بود و نبود در زندگی لعنتی من...

مثل سایه شده بود...

هر جا که بودم او نبود...

و چقدر مرا یاد روزهای عاشقی پنهانم می انداخت...

همان روزهایی که پشت پنجره مینشستم به انتظارش...

و در دل قربان صدقه اش میرفتم...

وقتی که مشت مشت از آب حوض روی صورتش میپاشید...

و چقدر تلخ بود آن دو سه قراری که به زور مینا با استاد گذاشتم...

و چه تلخ تر که فهمیده بودم او هیچ ایرادی ندارد...

و من هیچ بهانه ای برای پس زدنش نداشتم...

جز این دل لعنتی که جایی نداشت برای کس دیگری...

آخرین باری که با استاد بیرون رفته بودم...

گفتم که به درد هم نمیخوریم و من علاقه ای ندارم به ادامه رابطه...

و به حالش غبطه خوردم...

که با وجود پس زدنم اصلا اعتماد به نفسش را از دست نداد...

و درست مثل یک دوست کنارم غذا خورد...

و حتی علتش را هم نپرسید...

و من چقدر دردل تحسین کردم...

این روحیه ی محکم وبا ثباتش را...

بالاخره سومین امتحان را هم پشت سر گذاشتم...

و با دیدن هوای بارانی در دل لعنتی نثار خود کردم...

که ماشینم را به نعیم قرض داده بودم...

پوفی کشیدم و پالتوی نه چندان ضخیم راحکم کردم...

وچادرم را مرتب کردم و از در دانشگاه بیرون زدم...

یک ساعتی منتظر اتوبوس نشسته بودم...

کلافه شده بودم هر ماشینی که می آمد پر بود...

بی حوصله از جا بلند شدم تا بی خیال مال دنیا شوم و دربست بگیرم...

و به خانه بروم...

لعتنی یک ربعی هم منتظر ماشین ایستادم...

و کسی حتی جلوی پایم هم ترمز نکرد...

کم کم تبدیل به موش آب کشیده شده بودم...

با دو بوق کوتاه ماشین که جلوی پایم ترمز کرده بود سر بلند کردم...

با خوشحالی و با دیدن استاد انگار دنیا را به من داده بودند...

رو به من کرد...

- بیا بالا محیا خانوم...

چقدر خیس شدی...

برخلاف میلم تعارفی کردم...

- نه، ممنون با تاکسی میرم...

خم شد در سمت شاگرد را برایم باز کرد...

- بشین الان که ماشین گیر نمیاد...

بشین...

لب فشردم و روی صندلی گرم ماشین نشستم...

و حس مطبوع گرمای داخل ماشین انگار میان شریان هایم هم رسوخ کرد...
نگران نگاهی به من که سرم را روی پشتی صندلی رها کرده بودم انداخت...
- خوبی محیا؟!...

با این وضع و روز حتما سرما میخوری...
بریم دکتر...

هول زده به سمتش برگشتم...
- نه ممنون میرم خونه لباس عوض میکنم، چیزی نمیشه...
ضربه ی آرامی با انگشتش روی فرمان زد...
امیدوارم...

و در دل با خود گفتم...
- همین مونده با بردیا کیانراد پاشم برم دکتر...
به سمتم برگشت...

- به چپ پیچم دیگه؟!...
- بله ممنونم بازم...

مسیرتون دور شد...
خندید...

این چه حرفیه...
به هر حال وظیفم بود...

متعجب به سمتش برگشتم...

- شما در قبال من چه وظیفه ای دارید استاد؟!...

خنده ی تلخی کرد...

از همان ها که جذابیتش را هزار برابر میکرد...

و دل هر دختری را به جز من میلرزاند...

- آدمها در قبال احساسی که در درونشون هست مسئولن محیا...

و حرفش انگار درون من جنگ به پا کرد...

من در قبال احساسی که به امیرعباس در دل داشتم، مسئول بودم و اصلا وجودش را نهی میکردم؟!...

سنگینی حرفش انگار زبان منم کوتاه کرده بود...

که تا رسیدن به مقصد حرفی نزد...

به خانه که رسیدیم با دو خودم را به داخل خانه رساندم...

و تضاد گرمای ماشین و سرمای بیرون باعث شده بود لرز کنم...

وقتی رسیدم با عمه که سر گاز پخت و پز میکرد مواجه شدم...

- سلام عمه جون...

به سمتم برگشت و روی گونه اش کوبید...

- خاک به سرم محیا...

این چه قیافه ایه؟!...

چادر از سرم کشیدم...

- چیزی نیست بارون میومد خیس شدم...

خونه چقدر خلوته؟!...

شانه ای بالا انداختم...

" - چه میدونم والا سر برگردوندم دیدم همه رفتن دنبال کاراشون...

من موندم و مامانت که پیش پای تو رفت خرید..."

آقاجون کجاست؟!...

- رفته حجره، مثل اینکه امیرعباس براش کار پیش آمده ..سری تکان دادم و میدانستم...

که عمو ها و زن عموها هر کدام امشب مهمان بودند...

که از جا پریدم با دری که به شدت باز شد...

چشمان به خون نشسته ی امیرعباس اولین چیزی بود که دیدم و ترس را در دلم انداخت...

و ناخودآگاه باعث شد که لکنت بگیرم...

- س...

سلام...

نگاه خیره اش هنوز رویم بود...

به سمتم آمد و من ناخودآگاه عقب رفتم...

بند پایی که به دست تو بود تاج سر است ۰۰ من از این بند نخواهم به در آمد همه عمر عمه با

شنیدن صدای در دستانش را خشک کرد و بیرون آمد...

زمانی رسید که امیرعباس روی صورتم خم شده بود...

و انگشت اشاره اش را جلوی صورتم گرفته بود...

- محیا بهت گفته بودم...

گفته بودم...

که جیغ عمه صدایش را قطع کرد...

" - خاک تو سرم امیرعباس این چه کاریه؟! ...

به صاحب سمت قسم دست بهش بخوره دیگه اسمتم نمیارم..."

امیرعباس کمرش را صاف کرد...

و نگاهی به عمه کرد...

- مادر من کی خواست دست بلند کنه...

یه کم حرف دارم فقط...

و رو به من که همانطور دستانم را حائل بدنم کرده بودم تا زمین نیوفتم، کرد ...

و دستش را پشتم گذاشت و آرام به سمت بالا هولم داد...

بالا...

زود...

که عمه دوباره جیغ زد...

- خاک به سرم امیرعباس...

انگار که کلافه شده بود...

به سمت مادرش برگشت...

- مادر کاریش ندارم...

حرف میزنم فقط...

و دستم را کشید و از پله ها بالا رفتیم...

و من در سرم تنها یک جمله می چرخید...

" نکند دیده مرا با بردیا "بردیایی که تمام من احترام بود نسبت به او و نکند...

وای نکند...

در اتاقم را با ضرب باز کرد...

و با دست اشاره کرد داخل شوم...

داخل اتاق شدم در حالی که از استرس کف دستانم عرق کرده بود...

چشمانش مرا می ترساند...

و از آن بیشتر آرامشش...

آرامشی که همراه خودش انگار یک طوفان بزرگ داشت...

طوفانی که همیشه زندگیم را تکان داده بود...

منتظر حرف زدنش روی تخت نشستم...

بی آنکه حتی جرئت داشته باشم حرفی بزنم...

ده دقیقه ای بود که سکوت کرده بود و سیگار میکشید...

سیگاری که دودش بدجور روی اعصابم بود...

اصلا برای چه باید بترسم من که "کاری نکرده بودم"...

و دلم از تو اعماق وجودم فریاد میزد...

کردی...

کردی...

چشمانم را بستم...

لب فشردم...

- آقا امیرعباس...

با ضرب به سمتم برگشت...

و بی هوا از جا پریدم...

و از خودم تعجب کردم...

و در دل لعنتی فرستادم به محیای بزدل و ترسو...

ادامه دادم...

ادامه دادم...

- معنی این کاراتونو...

نمی فهمم...

سرش را تکان داد...

- کم کم میفهمی...

پکی به سیگارش زد و عمیق نگاهم کرد...

حتی عمیق تر از بردیا...

دلم لرزید...

- با کی اومدی؟!...

چیزی ته دلم تکان خورد...

او دیده بود...

مرا دیده بود...

- نمی فهمم منظور تونو برای چی باید گزا...

میان حرفم پرید و از جا بلند شد...

"- سیسس...

سیسس...

واسه من حرف اضافه نزن...

یک کلمه جواب منه...

یک کلمه "...

و جمله اش را ه*جی کرد...

- با...

کی...

اومدی...

چشمانم را محکم فشار دادم...

جایی برای حاضر جوابی نگذاشته بود انگار...

با ...

استادم...

با حرفم شروع کرد به خنده...

خنده ای عصبی که مرا ترساند...

خیلی هم می ترساند...

- استادت علاوه بر استادی سرویس ایاب ذهاب دانشجوها رو هم به عهده گرفتن...

چه استاد خوبی...

جلوتر آمد...

چانه ام را میان انگشتانش گرفت...

- صنمت باهاش چیه؟!...

یکه خورده نگاهش کردم...

آبازور را برداشت و روی دیوار کوبید...

و نعره زد...

- صنمت باهاش چیه؟!...

صدای در زدن عمه انگار فرشته نجاتم بود...

صدای در زدن عمه انگار فرشته ی نجاتم بود...

" - امیرعباس مادر بیا بیرون...

بیا بیرون...

آروم بعدا با هم حرف میزنید مادر...

الان عصبانی هستی...

امیرعباس جان "

امیرعباس با تن صدای کنترل شده ای گفت...

" میام مادر شما برید...

حرف بزنم میام...

برید لطفا...

برید..."

و نگاهی به من انداخت که پاهایم را در شکم جمع کرده بودم ...

و روی تخت مچاله شده بودم...

" - بهت کاری نداشتم...

خواستم اینبار اجبار نباشه...

این بار که مال من میشی اوقات تلخی توش نباشه...

بهت فرصت دادم دلت باهام صاف شه...

جوابم اینه که با بی ام و جلو در پیاده شی؟!..."

توی گوش خودش زد و نعره زد...

- جواب من بی غیرت اینه؟!..."

هینی از ترس کشیدم...

- ام ...

اشتباه میکنی...

به خدا اشتباه میکنید...

انگشت روی بینی اش گذاشت...

" - ششش...

ششش...

نمی خواد واسه من توضیح بدی...

هیچی نمی خواد بگی..."

و بی درنگ از در بیرون رفت...

و در را پشت سرش کوبید...

تو همان عطرگل یاس و نسیم سحرے که اگر صبح نباشے نفسے در من نیست ...

حس بدی داشتم و نمی دانستم چطور هضمش کنم...

از طرفی دوستش داشتم با تمام منم هایش...

قلدری هایش...

و بدخلقی هایش...

از طرفی هم نمی توانستم کنار بیایم با رفتار ضد و نقیضش...

با تحقیر هایش و اجبارهایی که با منت روی سرم میگذاشت...

گران آمده بود حرف هایش برای من...

اما شک نداشتم بردیا را دیگر نباید وارد بازی مسخره دلهایمان کنیم...

بی حوصله دوش گرفتم و کتابم را باز کردم...

امتحان داشتم و نمی خواستم عقب بمانم ..به اندازه کافی از اندگی عقب افتاده بودم با فکر کردن به

امیرعباس...

که تمام روح و جانم بود و این واقعیتی بود اجتناب ناپذیر...

نگاهی به ساعت انداختم شش صبح بود...

کتابم را بستم و کش و قوسی به بدنم دادم...

حسابی خسته و خواب آلود بودم...

دوش سرپایی گرفتم تا حالم جا بیاید...

زیادی کسل و بی اعصاب بودم...

بی حوصله پایین رفتم هنوز کسی نیامده بود برای صبحانه...

حق هم داشتند تازه هفت هم نشده بود...

چای آماده کردم و خوردم تا کمی از رخوتم گرفته شود...

چشم هایم تار میدید کمی بهم زدم تا دیدم طبیعی شود...

که امیرعباس را در چهار چوب در دیدم...

متعجب چند بار پلک زدم...

نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت...

- منم...

خواب نیستی...

و پوزخند مسخره اش روی اعصابم بود...

چایم را از دستم گرفت و جوعه ای نوشید...

- کجا، بودی حالا؟!...

و من کفری شده از لحن صحبتش...

با کمی تندی نگاهش کردم...

- کجا؟!...

دانشگاه، امتحان دارم...

ابرویی بالا انداخت...

- آهان بعدش اردویی چیزی نداری استادتون مسئولیت ایاب و ذهاب و مراقبت و به عهده بگیره؟!...

با حرص نگاهش کردم...

- بردیا آدم محترمی...

انگار آتشش زده باشند...

لیوان چای را در سینک رها کرد...

و صورتم را میان دستش گرفت...

- کی؟!...

بردیا؟!...

لبم را گاز گرفتم از بی دقتی ای که کردم...

" - شوهرت بودم تا حالا اسممو خالی خالی بی پیشوند و پسوند صدا نکردی...

چیکار کرده که شده واست بردیا"...

و بردیایش را با حالت مسخره ای کشید...

لحنش آرام بود...

اما...

کنار گوشم آمد و زمزمه کرد...

" - محیا من روانی میشم اسم کس دیگه جز من رو زبون و فکرت بیاد...

آتیشت میزنم هم تو رو هم خودمو"...

با چشمان گرد شده نگاهش کردم...

- شما دیوونه شدید...

رهايم كرد...

و پوزخندی زد...

- جوابتو يكبار گرفتي ازم مگه نه؟!...

بعد امتحان ميام دنبالت...

جوابتو يكبار گرفتي ازم مگه نه؟!...

بعد امتحان ميام دنبالت...

گفتم كه اين سرى نيام، چيزى رو ببينم كه نبايد..."

ذهنم جرقه زد پس ديروز كار مهمش دنبال من آمدن زير باران بود...

- ۰۱ ...

ميخوام با سوگند برم بيرون نهار، خودم ميام...

- لازم نكرده...

ماشينم نمى برى...

موبايلم را به سمتم پرت كرد...

- زنگ بزن...

با چشمان گرد شده نگاهش كردم...

او كى مبايلم را برداشته بود؟!...

پوزخندی زد...

"- يكم خلاقيت به خرج بده ...

دومين رمزي كه زدم وا شد...

تاریخ تولدم بود دیگه نه؟!"...

لب گزیدم...

- به چه اجازه ای دست به موبایلم زدیدی؟!...

نزدیک آمد ...

و انگشت به قلبم زد...

- اینجاست مال منه...

و انگشتش را به سمت سرم برد...

- و اینجا هم همینطور...

اجازه بالاتر از این؟!...

لعنتی زیر لب گفتم و از در بیرون زدم...

پشت سرم آمد...

دزدگیر ماشین را زد...

- بشین تا پیام...

با حرص گفتم...

- خودم میرم...

- لازم نکرده خودت بری...

معلوم نیست با کی بر میگردی...

تن صدایم را بالا بردم...

- بس کنید...

- برو تو بشین...

تا اون دانشگاه صاحب مردت بدونه طرف ناموس کسی نیاد...

برو تو...

بی حوصله تر از آن بودم که بخواهم کل کل کنم و سوار ماشین شدم...

بند پایی که به دست تو بود تاج سر است ٠٠ من از این بند نخواهم به در آمد همه عمر به دانشگاه رسیدیم و از ماشین که پیاده میشدم...

گفت...

- تموم شد تماس بگیر میام دنبالت...

از گوشه ی چشم نگاهش کردم...

- نه نمیخواد...

گفتم میخوام با دوستم برم بیرون...

کلافه و عصبی پوفی کشید...

- هر وقت خواستی تشریف بیارید خونه زنگ بزن...

و اجازه حرف دیگری را به من نداد و رفت...

سلانه سلانه به سمت کلاس رفتم...

برگه را پر کردم...

انگار یک رباط برنامه ریزی شده بودم...

از همان روزهایی بود که اخلاق گندم احتمالا گند میزد به همه چیز...

از سر جلسه بیرون آمدم و دیدم سوگند منتظر من ایستاده...

کنارش رفتم و سلام دادم...

و او برعکس انگار زیادی سر حال بود...

- به به خانوم خانومای درس خون...

قیافت داره داد میزنه دیشب نخوابیدی و پدر خودتو در آوردی...

روی شانه ام زد -..بابا اینا همش الکیه عاقبت هممون خاکه...

چپکی نگاهش کردم...

- میزاری سلام بدم یا تا صبح میخوای حرف بزنی...

قیافه مسخره ای به خودش گرفت...

- اوه چه عصبانی...

- حرف نزن بیا بریم یه جا قهوه بخوریم...

من دارم میمیرم...

خنده ای کرد...

خنده ای کرد...

- ای به چشم مهمون تو دیگه...

خندیدم اما اونقدر کمرنگ ...

که به گمانم حتی در چهره ام نقشی هم نینداخت...

- باشه بابا برو...

دستش را گرفتم و از دانشگاه بیرون آمدم...

و به سمت پیاده رو رفتم...

با نا امیدی گفت...

- ای تو روح ماشین نیوردی؟!...

- نخیر تنبل خانم گفتم یکم آب کنی...

- ای بابا شانس ما رو تو رو قرآن...

امروز از دنده ی چپ پاشده...

خنده ی کمی کردم...

می دانستم زیاده روی کردم...

- ببخشید اثرات بی خوابیه...

دست دور گردنت انداخت...

- عیب نداره یه دوست خل و چل که بیشتر نداریم...

قهوه و شوخی های بامزه سوگند باعث شد...

کمی از کسالتم برطرف شود...

اما هنوز میمردم برای ثانیه ای خواب...

از جا بلند شدم و رو به سوگند کردم...

- سوگند جان من میرم خونه میای؟!...

با دستانش دهانش را پاک کرد...

- نه تو برو منم از همینجا با مترو میرم...

سری تکان دادم و بی آنکه زنگ بزنم راهیه خانه شدم...

و یگراست خودم را روی تخت انداختم...

وچه حسی خوشایندتر از خواب بود؟!...

با رخوت در جایم جا به جا شدم و موبایلم را روشن کردم...

به ساعت نگاهی انداختم...

هشت شب بود...

و بیشتر از آنکه برای این همه ساعت خوابیدم تعجب کنم...

از تماس نگرفتن امیرعباس متعجب شدم...

انگار میخواستم دائما سمتم بیاید و نازم را بکشد...

پوفی کشیدم و آبی به سر و صورتم زدم و پایین رفتم...

همه پایین نشسته بودند و دور هم فیلم میدیدند...

سلامی کردم و جواب شنیدم از همه...

کنار ساحل روی مبل نشستم...

و دانه ای تخمه از کاسه اش برداشتم...

همانطور که خیره ی تلویزیون بود روی دستم زد...

خنده ای کردم و منهم به تلویزیون خیره شدم...

اما تمام حواسم به امیرعباسی بود که کنار دانیال و محسن نشسته بود...

و سرش داخل موبایلش بود...

و حتی به خود زحمت نداده بود ...

سرش را بلند کند و جواب سلامم را دهد...

حرفی شده بود...

وصدایی از درونم فریاد میزد...

"تو که تمام وجودت در طلب اونه چرا اینهمه ناز و ادا میای..." چشم از موبایل برداشت و نگاهش گره خورد به نگاهم...

سرش را به معنی چیه تکان داد...

و من هول زده لب زدم...

- هیچی...

و حتی شهامت زیر چشمی نگاه کردن را هم از خود گرفتم...

شب و تنهایی و چشمان بیخواب جنون انتظار از و جان بیتاب...

فیلم که تمام شد کنار هم نشستیم و شام خوردیم...

انگار چند وقتی بود که دوباره خانواده شده بودیم...

هیچ غذایی برایم از قرمه شیزی خوشمزه تر نبود...

آنهم در کنار عزیزانم...

نگاهی به ساحل و محسن کردم...

که به قول نعیم گنجشک شده بودند و در یک بشقاب غذا میخوردند...

نگاه چرخاندم رو به آقاجون که در سکوت آرام شامش را میخورد...

و آرامشی که در چهره اش بود انگار به وجود من تزریق میکرد...

حامی ترین حامی دنیا...

مادر و عمه مثل همیشه کنار هم بودند...

و هر یکی دوقاشق چند کلمه ای هم با هم صحبت میکردند...

نعیم و نگار و دانیال و دریا هم مثل همیشه...

تو سر و کله هم میزدند و شوخی میکردند...

و حتی سر شام هم یکدیگر را رها نمی کردند...

عموها و زن عموها هم انگار دنیایشان خلاصه بود در شیطنت های همین چهار نفر...

که چنان با لذت چشم دوخته بودند به فرزندانشان...

لبخندی زدم و خودم را نگه داشتم تا به رو به رویم نگاه نکنم...

و چشمانم فریاد نزنند انتظارش را...

تا التماس نکند به مرد روبه رویش برای جرعه ای محبت...

لب فشردم، لعنت به دل و چشمی که نمی توانست دست بردارد...

به قصد نیم نگاهی چشم رویش گرداندم...

و انگار تمام من پر بود از مرد روبه رویم...

انگار تمام من پر بود از مرد روبه رویم...

که با آن اخم های درهمش آرام غذا میخورد...

چقدر دلم میخواست تا او هم نگاهم کند...

تا نگاه گره بزнім...

دل که نشد انگار...

مثل اینکه از قصد نگاهم نمیکرد...

ساحل پهلویم را نیشگون گرفت واز جا پریدم...

کنار گوشم گفت...

- خوردی داداشمو...

قرمه بخور بهتره...

و خنده ی نمکینی کرد...

انگار عادتَم شده بود تا مرا ببیند...

توجه کند به من...

یا حتی به قول مینا گیر بدهد...

اینطور با بی توجهی اش دلم آتش می‌گرفت...

برعکس همیشه اصلا دوست نداشتم به اتاقم بروم...

دوست داشتم بمانم تا وقتی که هست...

حتی چند بار کنایه ی ساحل و نگار را به جان خریدم...

که گفتند عاشقم و انگار در این دنیا نیستم...

داوطلب شدم تا به همراه ساحل ظرف ها را بشورم...

غرق افکارم بودم ...

افکاری که پر بود از امیرعباس...

که با صدای ساحل انگار به زمان حال پرتاب شدم...

- هنوزم دیوانه وا میخوایش؟!...

زیر لب گفتم...

- چی میگی ساحل؟!...

و می دانستم چه میگوید...

خوب می دانستم...

از گوشه ی چشمش نگاهم کرد...

- امیرعباس و میگم ...

هنوزم چشات داد میزنه که میخوایش...

خودم را جمع و جور کردم...

خودم را جمع و جور کردم...

و چیزی نگفتم، چه میگفتم؟!...

مثل جوابی که به استاد دادم پرت و پلا و دروغ ببافم؟!...

"- دیگه سرزنشت نمی کنم محیا...

چون عشق و شناختم...

میدونم از بین رفتنی نیست...

حالا هر کاریم که کرده باشه...

و هر بلاییم که سرت بیاد"...

لبخندی زدم به کسی که از خواهر نزدیک تر بود و عاشق...

عاشق پاره ی تن من...

و آنقدر شیرین عشق مرا درک میکرد...

- خوبه که کنار محسن حالت خوبه...

غمگین نگاهم کرد...

- اما اصلا خوب نیست که لبخندای مصنوعی رو لبات ببینم...

و انگار ساحل امشب عزمش را جزم کرده بود تا اشکم را روان کند...بغضم را قورت دادم و سینی چای را پر کردم...

و تعارف کردم...

میدانستم بعد از غذا داخل چایش زنجبیل میخورد...

خم شدم...

بی آنکه نگاهم کند لیوانی چای برداشت...

با صدای از ته چاه در آمده گفتم...

- آقا امیرعباس این مال شماست...

لیوان چای را سر جایش برگرداند...

وبه چشمانم خیره شد...

به لیوان چای اشاره کردم و آرام لب زدم...

- داخل این براتون زنجبیل ریختم...

انگار نگاه خیره اش دنیایم را تکان میداد..لبخند کمی زد و چای را برداشت...

وچقدر شیرین بود سنگینی نگاهش پشت سرم...

کنار ساحل نشستم...

تک خنده ای کرد...

- اونم داره میخورت با نگاهش...

ماشالا جفتتون اینکاره اید...

به سمتم نگاه کرد عمیق تر...

- چرا لجبازی رو کنار نمی زارید...

وقتی دارید له له میزنید واسه هم...

لب فشردم...

حرف حساب که جواب نداشت...

جانم برایش میرفت و سکوت میکردم...

و از کنارش میگذشتم...

کم کم هم از جا بلند شدند و شب بخیر گفتند...

منهم بلند شدم و به سمت اتاق خوابم رفتم...

و تا چند روز تو سرم اکو میشد صدای ساحل...

که برای یکدیگر له له میزنیم و اما رد میکنیم...

احساساتی که داشت میکشت حداقل مرا...

از آن روزها بود که باز هم کلافه و بی حوصله بودم...

و چقدر زیاد شده بود تعداد این روزها در زندگیم...

امروز سوگند هم نبود که کمی از عصبانیتم را سر اون بیچاره خالی کنم...

چند روزی میشد که امتحانات تموم شده بود...

و برای انتخاب واحد به مشکل برخورد بودم...

و حسابی توپم پر بود.. با حرص سوار ماشینم شدم و کیفم را روی صندلی شاگرد شوت کردم...

پوفی کشیدم که تقه ای به شیشه خورداز جا پریدم ...

و با دیدن استاد لبخند زورکی ای روی لبم نشاندم...

و شیشه را پایین کشیدم...

- سلام استاد...

- سلام محیا خانوم...

اجازه هست؟!...

لب فشردم...

- البته...

البته، بفرمایید...

و کیفم را برداشتم...

در ماشین را باز کرد و نشست...

با همان لبخند شیک روی لبش گفت...

"- یادمه گفتمی نمی تونی به رابطه با من ادامه بدی..."

اما نگفتمی که دیگه دوست نیستیم...

که اینطوری من شدم جن و تو بسم الله..."

لبم را گاز گرفتم...

این حرف و نزنید...

"- فکر کردم میتونیم دوست باشیم..."

گرچه برای من با وجود علاقه ای که بهت دارم سخته...

اما نشدنی نیست...

آخر هفته تولدمه...

خوشحال می‌شم بیای..."

لبخندی زدم...

- چه خوب تولدتون مبارک...

به روبه رو خیره شده گفت...

- سختت نمیشه که منو تا ماشینم برسونی...

نگاهش کردم و در کمال تعجب دیدم ...

هنوز روبه رو را نگاه میکند...

- البته ، کجاست ماشینتون...

- همین خیابون بالایی...

"-همین خیابون بالایی...

البته اگه برای اونی که اونقدر تو دلت جاش بزرگه...

که باعث شد حتی یک ثانیه به من و علاقم...

به چشم یک رابطه ی عاطفی نگاه نکنی...

مشکلی نداشته باشه..."

رنگم پرید چه میگفت...

لبخند شیرینی زد...

- چه قشنگ جواب معماهای تو سرم حل میشه، محیا...

تکان سختی خوردم...

- متوجه منظورتون نمیشم...

لبخندی زد دوباره...

- یعنی میخوای بگی اونیکه با توپ پر...

داره میاد سمت ماشین تو دلت جایی نداره؟!...

چیزی مثل حباب در دلم ترکید...

نکند امیرعباس باشد...

حتی جرات نگاه کردن به رو به رو را نداشتم...

چشم هایم را روی هم فشردم...

و به روبه رو نگاه کردم بالاخره با هر سختی ای بود...

خودش بود...

خودش بود که به سمتان می آمد...

نمی دانستم چه کنم...

نمی دانستم...

تنها کاری که توانستم انجام بدهم...

محکم فشردن دستم دور فرمان بود...

با رسیدنش کنار ماشین بدنم را هم منقبض کردم...

که صدای استاد داخل گوشم پیچید...

- نگران نباش محیا مشکلی پیش نمی یاد...

یعنی اینقدر تابلو بود اضطراریم...

پیاده شدم و روبه امیرعباس سلام کردم...

که با اخم غلیظش سری تکان داد برایم...

کف دستانم عرق کرده بوداز شدت استرس...

گرچه میدانستم انقدر مودب هست...

که عصبانیتش را نشان ندهد و خودش را کنترل کند...

نگران نگاه کردم به دستی که در دستان استاد گذاشت...

بی آنکه لبخندی بزند...

اما استاد انگار تمام صورتش میخندید...

رو به امیرعباس کرد...

- افتخار آشنایی با کی رو دارم؟!...

امیرعباس نیم نگاهی به من انداخت ...

رو به استاد کرد...

- پسر عمه ی محیا خانوم هستم...

و اگه اشتباه نکنم شما باید استاد محیا باشید...

استاد لبخند کمرنگی زد...

"- این خیلی خوبه که خانواده محیا در جریان کارهایش قرار می گیرند...

واقعا متعجب شدم از اینکه منو شناختید...

واقعا خوشحالم بالاخره کسی رو ملاقات کردم ...

که محیا خانوم بهش علاقمنده...

بالاخره بعد از مدت ها تو چشای یه نفر عشق رو دیدم...

و از این بابت بسیار خوشحالم..."

متعجب نگاه کردم به استاد...

او چه میگفت؟!...

اصلا از کجا اینقدر از علاقه ام به امیرعباس مطمئن بود...

در حالی اولین بار بود میدیدش...

امیرعباس اما بی آنکه متعجب شود...

خیلی طبیعی با استاد دست داد...

- ممنونم...

من هم بسیار خرسند شدم از ملاقاتتون...

رو به من کرد...

همان لحن جدی و محکمش...

- محیا جان ماشینت رو بزار همینجا...

میگم نعیم بیارش...

و رو به استاد کرد...

- اگر جایی تشریف میبرید برسونیمتون...

استاد لبخندی زد و گفت...

" - البته اگر زحمتی نیست خیابان رو به رو ماشینم پارک هستش...

قرار بود محیا خانوم زحمتشو بکشه...

ولی افتاد گردن شما..."

و من هنوز قفل محیا جان گفتن امیرعباس بودم...

محیا جان؟!...

انگار زیادی حرف های استاد را جدی گرفته بود...

راستی استاد واقعا انسان عجیبی بود...

مگر الان امیرعباس دقیقا رقیبش محسوب نمیشد؟!...

و چقدر با زکاوت کارش را با من به امیرعباس توضیح داد تا حساس نشود...

ماشین را قفل کردم و همراهشان شدم...

به آن طرف خیابان رفتیم ...

و من متعجب زل زدم به ماشین مدل بالایی که امیرعباس سوار میشد...

قدم تند کردم و سوار شدم...

استاد را رساندیم...

و با اینکه استاد به طور غیر مستقیم شفاف سازی کرده بود برایش...

باز هم مضطرب بودم، اما کنجکاویم نگذاشت ساکت بمانم...

- میگم پسر عمه ماشین مال کیه؟!...

نگاه عاقل اندر سفیهی کرد...

- کی تا حالا چیزی از کسی قرض گرفتم...

که حالا بخوام ماشین قرض بگیرم...

ه • ییع یعنی این ماشین چند صد میلیونی مال خودش بود...

آرام کفتم...

- مبارک باشه...

خیلی قشنگه...

آدم سکوت کنم اما باز هم کنجکاوی دلم را نا آرام میکرد...

- میگم اسمش چیه؟!...

بی آنکه نگاهم کند، گفت...

- لکسوز...

لبی کج کردم برای قیافه ای که گرفته بود در دلم...

" تازه به دوران سیده ای " نثارش کردم...

خودش با خشم فرو خورده و خاصی گفت...

- دیدم تو ماشین مدل بالا دوست داری...

گفتم بخرم که واسه من با بی ام و نیای جلو در...

لبی فشردم...

او داشت به من توهین میکرد؟!...

منظورش این بود که آهن پرست بودم؟!...

با حرص چشمی ریز کردم ...

و رو گرداندم و به بیرون خیره شدم...

ببین منو محیا...

استادت آدم خوب...

با شخصیت...

عاقل...

اصلا هر چی...

اما یه دفعه دیگه تنها باهم ببینمتون..."

میان حرفش پریدم...

" - از تهدید خسته نشدی پسر عمه؟!..."

چرا باید به حرف شما گوش بدم...

بالاخره منم مثل همه حق دارم زندگی کنم...

و آینده داشته باشم حتی ا^۰زد..."

میان حرفم پرید با نگاه پر خون و برنده اش...

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد بقیه ی
حرفم را خوردم و نگاه گرفتم...

- خجالت نکش، ادامه بده...

هر حد و مرزی رو رد میکنی...

اصلا نمی فهمی چی میگی...

و آرام با خودش زمزمه کرد...

- هههه از دواج کنم ..انگار من مردم...

میان آنهمه حس متضاد چیزی به شیرینی عسل زیر زبانم مزه داد با این حرفش...

که لبخندم پنهان نمودند از دیدش...

انگار او هم کمی آرام شده بود...

- محیا...

آرام گفتم...

- بله...

- هنوزم منو میخوای؟!...

با چشمان گرد مات حرف بی مقدمه اش شدم...

به رو به رو نگاه کرد...

- جواب نداشت سوالم؟!...

- چی بگم؟!...

دنده را عوض کرد...

- حرف دلتو...

گرچه چشات داد میزنه...

حرصی نگاهش کرد...

- شما خیلی از خودت مطمئنی...

- چی بگم وقتی طاقت بی محلی منو نداری...

چه برسه به دوری...

به سمتم نگاه کرد...

"- خسته شدم محیا...

خسته از این همه کش مکش...

خسته ام از اینکه با تمام وجود بخوامت...

و نگاه کردند بهت حروم باشه..."

کنار خیابان پارک کرد...

- منکه بدجور میخواست...

توام منو بخواه، لطفا...

دلم پایین ریخت این مرد مغرور من بود؟!...

امیرعباسی که التماس کردم شبش را با من بگذرانند؟!...

همان که دستور میداد و حکم میکرد؟!...

حالا از محیا خواهش می کند برای خواستنش...

احمق بودم اگر پیشش میزدم...

لب گزیدم و سرم را پایین انداختم...

نگاهش مثل تیر تو قلبم فرو میرفت...

- سکوت و بزار به حساب رضایت و شرمت یا نخواستنم؟!...

هول زده گفتم...

- نه نه...

مگه میشه شما رو...

هیییع...

دستم را جلوی دهانم گرفتم...

که صدای خنده اش بلند شد...

سرم را پایین انداختم...

و لعنتی ای فرستادم به احساساتی که انگار دیگر کنترلش از دستم در رفته بود...

انگار دلم به اندازه یک عمر عاشقی طلب داشت از مرد رو به رویم...

ولی باید حرفم را میزد...

دلم آرامش میخواست...

- آقا امیرعباس...

- جانم...

والای انگار قصد جانم را کرده بود...

- من فرصت میخوام...

ادامه دادم...

- چطور بگم...

شما خیلی تندی...

میان حرفم پرید...

- به جفتمون فرصت بدیم؟!...

میخوای دوست پسرت باشم؟!...

لب گزیدم از صراحت کلامش...

خندید...

- تو ازم میخوای دوست پسر زنم باشم؟!...

" - چطور بگم من مطمئن نیستم بتونم ادامه بدم با شما...

بعضی موقع ها...

یعنی چطور بگم؟!"...

نگاہ کرد آنچنان عمیق و عاشقانه...

کہ قسم میخورم آن لحظہ دنیا مال من شد انگار...

کہ قسم میخورم آن لحظہ دنیا مال من شد انگار...

" - محیا...

من میخوامت...

میفہمی؟!..."

میخوامت...

ہر چی تو بگی...

بہم فرصت میدی تا دل و عقل تو با ہم مال خودم کنم..."

خندیدم و گفتم...

- بلہ، با کمال میل...

ابروی با لا انداخت...

- گرچہ از اول مال من بودی...

فقط میخوام باورت بشہ...

و چشمکی زد...

حرصی نگاہش کردم...

و گفتم...

- نگفتم؟!..."

شما خیلی از خودت مطمئنی...

"- اره از هیچی اینقدر تو زندگیم مطمئن نبودم...

از خودم مطمئنم که از اولم مال من بودی...

حالا یکم من خنگ بودم اولش نفهمیدم...

بعدش تو خنگ شدی نفهمیدی...

حالا وقتشه عاشق شیم...

صادق شیم...

محیا بسه...

باشه؟!..."...

چشم روی هم گذاشتم و با تمام وجود گفتم...

- باشه...

- پس الان رسماً دوست دختر من شدی شما، خانم محترم...

پقی زیر خنده زدم...

و باز هم از همان نگاه هایی کرد که دلم را آب میکرد...

و راه افتاد، تا خانه حرفی نزدیم...

انگار داشتیم شیرینی حرف هایی که میانمان رد و بدل شده بود ...

را زیر زبانمان مزه میکردیم...

چه کسی فکرش را میکرد...

اول صبح کسل کننده ای مثل امروز...

چنان شیرین شود برایم...

وارد خانه که شدیم سعی کردم خنده ی مسخره ی روی لبم...

که انگار بند نمی آمد را جمع کنم تا بند را به آب ندهم...

گرچه همینقدر هم شک برانگیز بود که با هم وارد خانه میشدیم...

ساحل در را برویمان باز کرده بود...

و از همان دم در داشت بانگاش مرا میخورد...

بعد هم نوبت عمه و مادر رسید...

و وقتی امیرعباس رو به نعیم کرد و گفت...

ماشین را از دم دانشگاه من بیاورد ...

کله اش شبیه علامت سوال شده بود...

خیلی گرم بود و با لبه چادرم خودم را باد میزد...

و این عجیب نبود در سردترین موقع سال؟!...

مادر نیم نگاهی کرد...

- وای محیا چرا خودتو باد میزنی، گرمته؟!...

- آره مامان...

بی زحمت یه لیوان آب خنک میدی؟!...

با شک لیوانی از یخچال برایم پر کرد و دستم داد...

و همانطور مرموز به نگاهش ادامه داد...

با تعجب صدایش کردم...

- مادر؟!...

چیزی شده؟!...

از جا پرید...

- نه نه...

چی شده...

امیرعباس یااللهی گفت و وارد شد...

نیم نگاهی به من انداخت ...

که من سرخ شدم و سرم را پایین انداختم...

که ساحل تنه ای زد...

- خاک...

یعنی خاک...

خیلی تابلویی...

چپکی نگاهش کردم...

که ادامه داد...

- قشنگ معلومه اوکی شدید...

ا چشمان گرد نگاهش کردم...

و امیرعباس روبه مادرش کرد و گفت...

- مادر شب شام نزارید...

من ماشین خریدم شب همگی شام بریم بیرون دور هم...

عمه خوشحال شدند و گفت...

- واقعا...

مبارکت باشه مادر...

ایشالا چرخش بچرخه...

و به نوبت مادرم و زن عموها هم تبریک گفتند...

که ساحل کنجکاو پرسید...

- حالا چی هست ماشینت داداش...

که اینهمه بابت شیرینی میخوای خودتو به خرج بندازی...

امیرعباس لبخندی زد...

و لپش را کشید با دو انگشت و بوسید...

- لکسوز، خوشگل خانوم...

ساحل با دهان باز کمی خیره ی امیرعباس شد...

و یکدفعه از جا پرید و به سمت در رفت...

- وای کجاست که برم ببینم...

امیرعباس سری تکان داد و پشت سر ساحل به سمت در رفت...

تا ماشین را نشان دهد...

عمه نگاهی به من انداخت و سرش را بلند کرد به سمت آسمان...

- ای خدا این بچه ی منم سرو سامون بگیره...

دیگه غمی ندارم...

و درباره خیره ی من شد و آهی کشید...

لب فشردم تا لبخندم جمع شود...

که مادر تشر زد با نگاهش...

و همین بس بود تا با اجازه ای بگویم و به اتاقم بروم...

تا بیشتر از این به قول ساحل تابلو بازی در نیاورم...

میان راه نفسی گرفتم ...

و نمی دانستم این همه تپش برای چیست...

که صدای جیغ جیغ ساحل میان راه پله می آمد...

برگشتم به سمتشان و دیدم که ساحل...

به گردن امیرعباس آویزان شده و تند تندتبریک میگوید...

و بوسه میزند به روی گونه اش...

و امیرعباس با آن لبخند روی لبش ...

و دستی که آرام خواهرش را در بر گرفته بود...

برایم زیباترین صحنه ی دنیا بود...

دروغ چرا...

حسودی کردم به ساحل...

عجیب هوس آغوشش به سرم زده بود...

و این دل انگار منتظر تلنگری بود تا بی حیا شود...

کمی سرم را تکان دادم و به سمت بالا رفتم...

جلوی در که رسیدم با صدای امیرعباس ...

که نامم را آرام صدا میکرد، به سمتش برگشتم...

با دیدنم قدم تند کرد به سمتم و دستم را گرفت و با ضرب داخل اتاق کشید...

در را بست پشت سرمان و تکیه ام را به در زد...

و بی درنگ لبش را روی لبانم گذاشت...

و انگار دنیای من ایستاد...

و او می بوسید...

با عشق ...

با ولع...

و انگار کمی خشم...

نفس کم آوردم و نگاهش را به نگاهم دوخت...

جدا شد...

دوباره بوسه ای کوتاه روی لبم زد...

خنده ای کرد و با شیطننت گفت...

- دوست دختر، پسرا از این کارا میکنند دیگه؟!...

دردا که ز هجران تو ای جانِ جهان خون شد دلم و دلت نه آگاه از من...

شرمزده نگاهش کردم...

حس میکردم از گونه هایم آتش بیرون میزنند...

حتی انگار قدرت حرف زدن هم نداشتم...

بر خلاف آنچه که از دلم میگذشت...

عقلم روی زبانم آمد...

- آقا امیرعباس این کارتون درست نیست...

کمی جلوتر آمد و شانه هایم را گرفت...

و پیشانی اش را روی پیشانیم گذاشت...

" - میدونم محیا...

میدونم...

اما دلم عجیب تنگت بود...

من قبلا طعمتو چشیدم...

برام سخته کنترل کردن احساساتم...

منو ببخش باشه؟!..."

چشم هایم را روی هم فشار دادم که شانه ام را رها کرد...

"- در ضمن چطور از من انتظار داری وقتی اونجوری مثل گربه...

به ساحل که تو بغلمه نگاه میکنی، طاقت بیارم نبوسمت..."

خنده ام گرفت از دست همیشه رو شده ام برایش...

- میشه برید الان...

یکی میاد زشته...

لبخندی زد و پیشانی ام را بوسید...

و به چشمانم خیره شد و آروم گفت...

- در ضمن فکر نکن چون ازت عذر خواهی کردم از کارم پشیمون شدما...

عالی بود برا من...

اصلا لازم بود...

حرصی نگاهش کردم...

که دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد...

و از در بیرون رفت...

و من همانجا پشت در نشستم و لبخند زدم...

از حس شیرینی که زیر پوستم دویده بود...

دستم را روی قلبم گذاشتم و چشمانم را با لذت بستم...

چقدر متفاوت بود امیرعباس...

با آن که میشناختم...

درست برعکس او که مرا مثل کف دستش از بر بود...

او برایم مثل سیاره ای ناشناخته بود ...

که هر چه جلوتر میرفتم انگار اصلا چیزی نمی دانستم...

هر روز شگفت زده ام میکرد...

استراحتی کردم و حمام رفتم...

دلم میخواست امشب به نظرش زیباتر از همیشه بنظر برسم...

موهایم را صاف کردم و فرق وسط کردم...

خط چشم نازکی پشت پلکم کشیدم...

و آرایشم را با ریمل و رژ کمرنگی تکمیل کردم...

لبخندی زدم به خودم در آینه...

شال سبز رنگم را با مانتوی آبی رنگم ست کردم...

و شلوار جین روشنم را پوشیدم...

و چادرم را روی سرم فیکس کردم...

در اتاق را باز کردم...

و دلم ریخت با دیدنش که از اتاق بیرون می آمد...

نگاهم کرد عمیق و...

کمی اخمش در هم رفت و من دلم گرفت...

انتظار لبخندش را داشتم...

به سمتم آمد و دستش را پشتم گذاشت...

و به داخل اتاق هدایت کرد...

در را پشت سرمان بست...

نگاهم کرد...

نگاهش از لبانم کشیده شد به موهایی که کمی از شال بیرون زده بود...

– محیا خیلی خوشگل شدی...

برای من نفس گیر شدی...

همانطور که کش چادرم را آزاد کرد...

و روی شانه ام می گذاشت...

شالم را کمی جلو کشید و موهایم را پوشاند...

- اما میخوام نفس منو بند بیاری با زیباییت...

پیشانیم را بوسید...

- می فهمی؟!...

سری تکان دادم و شانه هایم را گرفت...

"- قرار شد دوباره از اول شروع کنیم..."

و همدیگرو بشناسیم مگه نه؟!...

حالا دارم بهت میگم ...

و دلم میخواد تا آخر عمرمون این آخرین باری باشه که میگم...

توی خونه ی من کنار من هرچقدر دلت میخواد به خودت برس...

هرچیزی دلت میخواد بپوش...

هر طور که دلت میخواد آرایش کن...

اما بیرون از حریممون نه محیا...

من میخوام زنم، خانومم...

با تمام زیباییش مال من باشه...

فقط تو چشم من باشه..."

نگاهش را دوباره میان اجزای صورتم گرداند...

و دوباره نفسم را گرفت...

" - تو بدون این رنگ روغن ها هم زیبایی محیا..."

من حسودم...

نمی تونم تحمل کنم کسی بجز من تو رو اینطوری ببینه...

درکم میکنی؟!...

سری تکان دادم...

چه خبر پرسی که بیجام لبث باخبر یا بیخبر، خوش نیستم سری تکان دادم...

و دائم در ذهنم تلنگر میخورد...

فاصله ی این مرد رویایی ...

با امیرعباسی که تنها فریاد زدن و زور کردن بلد بود و بس...

لب فشردم و نگاهش کردم...

پیشانی ام را بوسید و گفت...

- صورتتو بشور خانومم...

پایین منتظرم عزیزم...

ومن چیزی در دلم تکان خورد...

با جمله ی آخرش...

خانمش؟!...

من خانومش بودم...

عزیزش بودم...

تمام اینها خواب که نبود؟!...

بود؟!...

دست روی قلبم گذاشتم تا بلکه تپشش منظم شود...

امیرعباس رفته بود و من هنوز همانجا خشکم زده بود...

به خودم آمدم و سریع داخل سرویس رفتم...

صورتم را شستم و خودم را مرتب کردم و پایین رفتم ...

دیر شده بود و همه حتما معطل من بودند...

قدم تند کردم و با رسیدن به پایین پله ها...

فهمیدم حدسم درست بوده و همه منتظر من بودند...

بخشیدی گفتم و راه افتادیم...

عمه رو به مادر کرد...

- مژگان جان شما تعدادتون زیاده...

میخوای محیا با من و امیرعباس بیاد...

مادر روبه عمه کرد...

- نه مرجان ممنونم ما با آقاجون میریم...

محیا هم که یه نفرم حساب نمیشه...

و رو به محسن و ساحل کرد...

- شما با آقا امیرعباس اینا بیاید...

محسن سری تکان داد و دستش را پشت ساحل گذاشت...

و ساحل با ذوق با مزه ای همراه برادر و مادرش شد...

مادر چشم غره ای به من رفت ...

و پشت سر آقاجون راه افتاد...

متعجب شانه ای بالا انداختم و دنبالش را افتادم...

که دوباره به سمتم برگشت و نگاهم کرد...

نگاهش کردم که با لحن تندی گفت...

- چیه؟!...

متعجب چشمانم گشاد شد...

مادر من چرا اینطور میکرده؟!...

- مادر من که چیزی نگفتم...

چپکی نگاهم کرد...

"- لازم نیست چیزی بگی..."

نگاهت معلومه قشنگ داری یه گندی میزنی، چشم سفید..."

با دهان باز همانطور ماتش شده بودم...

که آرامتر ادامه داد...

وای به حالت سمت این پسره بری...

به خدا خودمو تو رو با هم میکشم...

من دیگه طاقت بدبختی ندارم...

چیزی نگفتم...

و بی حرف به راهم ادامه دادم...

به ماشین رسیدیم و سوار شدیم و هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشد...

به جز حال و احوال همیشگی که آقاجون با من میکرد...

آنشب امیرعباس شاندیز مهمانمان کرد...

و لبخندهایی که گاه و بی گاه تنها مرا مهمان میکرد...

به نظر بسیار شیرین تر از شام فوق العادش بود...

آن شب هم تمام شد ...

و به قول ساحل ما آنقدر تابلو بازی درآوردیم...

که همه فهمیدند میانمان چیزی هست...

دو ماه گذشت...

دو ماهی که برای من بهترین بود...

امیرعباس زمین تا آسمان با آن کسی که میشناختم متفاوت بود...

عاشق و مهربان و در عین حال محکم و مغرور...

و مرا مثل موم در دستش نرم میکرد...

دو هفته ای بود زمزمه خواستگاری و ازدواج مجدد را میان حرف هایش میشنیدم...و غر میزد از اینکه

خسته شده...

و تا کی می خواهد زن خودش را مخفیانه ببیند...

و خدا می داند که چقدر بحث کردم...

تا بفهمانم اکنون هیچ نسبتی با او ندارم ..و مرا همسر خود نداند...

نمی دانم...

خودم هم نمی دانستم چه مرگم شده بود...

آرزویم بودن با امیرعباس بی مرز و بی هیچ ابایی بود...

اما انگار میترسیدم...

مادرو محسن شمشیر از رو بسته بودند...

و می دانستم اصلا رضایت نمی دهند به این وصلت دوباره...

نمی خواستم آرامشی که کنار هم داریم را خراب کنم...

انگار میترسیدم، از امیرعباسی که کنارم نباشد...

و این رابطه نصفه نیمه را ترجیح می دادم به نبودنش...

انگار میترسیدم کسی از خواب بیدارم کند...

و بگویند تمام اینها همه رویا بوده...

حالا درست روبه رویش نشسته بودم...

و مانند چند روز اخیر راضی به صبر کردنش میکردم...

جرعه ای از چایش نوشید و روبه من کرد...

- محیا جان بسپار به من...

بس نسیت جدایی؟!...

" - کدوم جدایی آخه؟!...

ما که الان با همیم...

آرامش داریم...

کافی نیست؟!..."

به سمتم خم شد...

"- نه کافی نیست...

خودتم میدونی که کافی نیست...

شما الان تنها کاری که میکنی...

پای علاقت به من وایمیسی، باشه؟!...

سرم را پایین انداختم...

میدانستم فایده ای ندارد دیگر...

عاقبتی هم نداشت و حق با امیر عباس بود...

سری تکان دادم و نگاهی به لیوان چای خالی شده ام انداختم...

ته چایش را سر کشید...

- بریم خانوم؟!...

- بریم...

از جا بلند شدم و نگاهی به موبایلم انداختم...

که تماس از دست رفته ی مینا را روی موبایلم دیدم...

همانطور که دنبال امیر عباس میرفتم تماس گرفتم با مینا...

که صدای شادش در گوشی پیچید...

_ به به ستاره ی سهیل...

خندیدم...

- سلام...

کجایی...

- بیرونم...

_ بیا بریم یه وری...

نگاهی به امیرعباس کردم که سوار ماشین میشد...

میدانستم تمام حرف هایم را میشنود...

- کجا؟!...

_ نمی دونم، بزار به بیتا بگم...

چشم گشاد کردم...

" - مینا، تو به اون چیکار داری...

مگه هنوزم باهاشون بیرون میری؟!..."

_ آره بابا هر هفته...

به نظرم خواهر برادر جالبین...

اخلاقای بردیا خیلی باحاله...

متعجب دست به دستگیره ی در بردم...

- جانم؟!...

بردیا اونوقت؟!...

_ وا خب مگه استاد منه استاد صداش کنم؟!...

سوار ماشین شدم و...

- آره خب صلاح کار خویش خسروان دانند...

_ حرف مفت نزن بابا...

حالا میای یا نه؟!...

مردد به امیرعباس نگاه کردم...

- نمی دونم والا...

سری به معنی نفی تکنون داد...

و من حرصی روبه مینا کردم...

- حالا تو برو من که دانشگاه دارم...

اگه تونستم میام...

مینا از پشت خط گفت...

آهان عزرائیل خان بغلته؟!...

و من خنده ام گرفت...

از هفت خط بودن اطرافیانم...

این از امیرعباس که نگفته میدانست پشت خط چه خبر است؟!...! اینم از مینا که از مدل حرف زد

حضور امیرعباس را حس کرد...

در این مدتی که کنار امیرعباس بودم...

فهمیده بودم لجبازی برای او اصلا خوشایند نیست...

ویکی از دلایلی که من روی همیشه عصبانی امیرعباس را دیده بودم...

لجبازی های همیشگی ام بود...

او یک زن مطیع و آرام میخواست...

و من با تمام دلم به خواسته اش تن میدادم...

اما کمی هم عصبی میشدم گاهی...

مثل حالا که گاهی بی دلیل محدودم میکرد...

تلفن را قطع کردم و به بیرون خیره شدم...

چند دقیقه در سکوت گذشت که دستم را گرفت و گفت...

- خانوم ما چرا به بیرون خیره شده...

با اون اخماش...

دوباره چیزی نگفتم...

ماشین را کناری پارک کرد ..چانه ام را گرفت و به سمت خودش چرخاند...

متفاوت و عمیق نگاهم کرد...

و پاسخ من اخم طریفی بود که میان ابروانم جا خوش کرده بود...

- این درسته بی دلیل منو محدود میکنی؟!...

ابرویی بالا انداخت...

" - من کی شما رو محدود کردم؟!..."

اگه منظورت الان که نذاشتم با مینا بیرون بری...

به خاطر اینکه دائما استادت و خواهرش باهاشن...

من خوشم نمیاد تو با مرد غریبه پاشی بری بیرون...

این محدودیت بی دلیله؟!...

هر جا دوست داری بریم بگو، خودم اگه نبردمت...

این که قهر نداره..."

و من دهانم از تعجب باز مانده بود...

او بیشتر از من درباره مینا میدانست...

لبخندی روی لبم نشست از اهمیتی که برایش دارم...

اما می دانستم سخت است کنار کسی مثل امیرعباس زندگی کردن...

که حتی آب خوردنم را پیش بینی میکرد...

ماشین را دوباره راه انداخت و رو به من کرد...

- حالا برسونمت خونه، برم مغازه یکم کار دارم...

شما هم برو یه استراحتی بکن که امشب خیلی کار داریم...

متعجب نگاهش کردم...

- چیکار؟!...

- حالا شما برو...

سری تکان دادم و تا خانه حرف دیگری نزدم...

و در سکوت به برنامه اش برای شب فکر میکردم...

به خانه رسیدیم و پیاده شدم...

کلید داخل در انداختم و داخل شدم...

مثل همیشه خانه مان پر هیاهو بود...

همانطور که من عاشقش بودم...

از در ورودی که داخل شدم مادر با دیدنم اخمی کرد...

- اول صبحی کجا بودی؟!...

لبخند زورکی به این حساسیت های تازه اش زدم...

- سلام مادر...

رفته بودم با دوستم صبحانه بخورم...

ابرویی بالا انداخت و با شک نگاهم کرد...

و مشغول ادامه ی کارش شد...

عمه لبخندی زد...

- پس صبحانه نمی خوری عمه...

- نه عمه جون ممنونم ...

برم بالا یکم به اتاقم برسم...

مادر چپکی نگاهم کرد...

" - خوبه والا دختره ی گنده...

یه ماه مونده به عید عوض اینکه کمک کنه ...

خونه تکونی کنیم تو خیابونا وله "

لب فشردم و بی آنکه چیزی بگویم به اتاقم رفتم...

لباس هایم را روی تخت انداختم...

و نگاهی به وضعیت بلبشوی اتاقم انداختم...

انصافا مادر در این مورد حق داشت...

نزدیک عید بود و من هنوز کاری نکرده بودم...

یا علی گفتم و شروع کردم...

تند تند کمدهایم را بیرون ریختمو دوباره لباس هایم را مرتب کردم...

و دائم به خودم لعنت میفرستادم بابت خرید اینهمه خنزل پنزل...

دستمال کشیدم و بالای صندلی ام رفتم تا پرده را باز کنم...

که ساحل بی در زدن طبق عادت همیشه اش داخل شد...

نگاهی به اطراف انداخت و با خنده گفت...

- بابا دمت گرم...

ترمز بریدی افتادی به کار؟!...

با اخم ساختگی همانطور که دستم به گیره های پرده بود، نگاهش کردم...

- باز در نزده اومدی تو؟!...

روی تخت نشست...

- خب حالا ایشالا دفعه بعد...

اومدم بگم آقا جون کارت داره...

دلم ریخت...

دست کشیدم و گفتم...

- چیکار داره؟!...

چشمی گشاد کرد...

- وای، از من می پرسی...

مگه من آقا جونم؟!...

از صندلی پایین آمدم و خود را تکان دادم...

- چه میدونم گفتم شاید بدونی...

خندید...

خندید...

- ببین چه کاریه که پرده رو همینجوری نصفه ول کردی...

نگاهی به پرده که نصفش زمین بود انداختم...

- زحمت بقیشو میکشی؟!...

خندید...

- خیلی خب اما هر چی آقاجون بهت گفت...

راست و حسینی میای و با من در میون میزاری، باشه؟!...

خنده ای به فضولیش کردم...

- خیلی خب بابا...

سری تکان داد و من سریع چادرم را روی سرم کشیدم...

و به سمت اتاق آقاجون رفتم...

در زدم و داخل شدم...

و باز هم هجوم تمام حس های خوب به وجودم لبخند به لبم آورد...

آقاجون قرآن میخواند...

و رادیو کنارش روشن بود...

و با آن فنجان چای کنارش به نظرم ملکوتی ترین صحنه ی عالم بود برایم...

لب فشردم و داخل شدم...

سر بلند کرد و عینکش را برداشت...

کتاب را بست و لبخندی به رویم زد...

- بیا اینجا دخترم...

قدم تند کردم و روی صندلی رو به روی آقا جون نشستم...

موشکافانه نگاهم میکرد...

- چه خبر بابا، خوبی؟!...

- بله آقا جون به خوبی شما خوبم...

سری تکان داد...

" - صدات کردم همینو بدونم...

همین که خوبی خیلی خوبه...

صدات کردم تا بپرسم حرف دلت با امیرعباس یکیه .. توام میخوایش دوباره؟!..."

چه باشد پیشه عاشق به جز دیوانگی کردن .. ؟ !

سرم را پایین انداختم...

خجالت میکشیدم بگویم ...

پس از این همه کش مکش و جنگ جای اولم را میخواهم...

از خواستن امیرعباس خجالت میکشیدم...

صدای آقا جون دوباره داخل گوشم زنگ خورد...

- محیا جان دخترم؟!...

ازت پرسیدم هنوزم میخوای امیرعباس رو...

لب فشردم...

چه میگفتم...

با آرام ترین صدای ممکن گفتم...

- والا چی بگم آقا جون...

هر چی شما بگی؟!...

خندید...

" - دخترم این چه حرفیه...

مگه من میخوام به عقدش در پیام که بگم...

میدونم خجالت میکشی...

اما میخوام یادت بدم از خواسته هات خجالت نکشی...

عشق که خجالت نداره بابا جان...

اون بیرون یه گردان آدم هستش...

که این عشق و صلاح هیچ کدومتون نمی دونن...

اینجوری میخوای سینه سپر کنی؟!..."

نگاهی به آقا جون کردم و با خجالت گفتم...

- من شرمنده ی همتونم آخه چطور...

به میان حرفم آمد...

" - تو شرمنده ی خودتی دخترم...

حالا که اوضاع بر وفق مرادته چرا دنبال چوب میگردی...

تابزنی تو سر همه خواسته هات؟!...

یا علی بگو بابا...

میگم همین امشب با مادرت وعده کنه "...

با تعجب چشم گشاد کردم...

- امشب؟!...

خندید...

" - آره بابا جان در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست...

به خصوص که آقای داماد عجله داشته باشه برای بردن عروسش "...

در دلم قند آب کردند...

و گو نه ام سرخ شد...

که غنچه ی لبخند آقاجون باز شد...

- پاشو باباجان...

پاشو برو حاضر شو...

مثل اینکه قراره تو اول و آخر عروس امیرعباس باشی...

با نگرانی گفتم...

- ولی آقاجون محسن و مادر...

راضی نیستن...

میدونید که...

چطور بگم...

مطمئن چشم روی هم گذاشت...

- میدونم بابا جان میدونم...

درست میشه...

صبوری کن...

اونا هم راضی میشن به وقتش...

سری تکان دادم و از جا بلند شدم...

و با اجازه ای گفتم...

آقاجون عینکش را روی چشمش گذاشت...

- خدا به همراهت بابا جان...

خدا به همراهت...

دلشوره لحظه ای امانم نمی داد...

و تا بالا که رسیدم چند باری سکندری خوردم...

در را باز کردم و به ساحل نگاهی انداختم...

که فرش اتاقم را شامپو میکشید...

و پرده را هم وصل کرده بود...

آنقدر منقلب بودم که حتی نای تشکر هم نداشتم...

خودم را روی صندلی پرتاب کردم...

ساحل زیر چشمی نگاهم کرد...

" - والا یه خواستگاری دیگه این اداها رو نداره...

حالا خوبه بار دومتونه...

تا فیها خالدون همو در آوردین..."

با دهان باز به ساحل نگاه کردم...

- ساحل؟!...

تو میدونستی؟!...

بی خیال فرچه را روی فرش گذاشت...

- احمق مگه میشه خان داداشم بخواد بیاد خواستگاری...

اونوقت به مادر و خواهرش نگه...

حرصی شدم و بلند شدم...

بالشت روی تخت را به صورتش پرت کردم...

و مسخره ای نثارش کردم...

"- وا چیه خوب..."

گفتم آقاجون بهت میگه دیگه...

نگا همینجور داری پس میوفتی...

چه برسه به اینکه از قبل میدونستی...

دهان پر کردم تا جوابش را بدهم...

که موبایلم زنگ خورد...

و نام امیرعباس رویش چشمک زد...

چشم غره ای نثار ساحل کردم...

تماس را برقرار کردم که صدای گرمش داخل موبایل پیچید...

- سلام عروس خانوم خودم...

معترض گفتم...

- قرار نبود اینقدر زود اقدام کنید...

خندید...

- اول سلام خانوم خانوما...

با ناراحتی کوتاه سلامی کردم...

و خدا می داند در دلم قند آب میگردند...

و به قول مینا تنها ناز میامدم...

" - اول که قهر نکن اصلا دوست ندارم شب خواستگاری قهر باشی...

دوما عزیزم من که گفتم شما همه چیزو بسپار به من "

به زمین خیره شدم...

- چی بگم والا...

- هیچی یه بله ی درست و حسابی پس بده...

خندیدم...

گفت...

- ای جان...

دیگه ام وقتی خودتو لوس میکنی اونجوری لباتو جلو نده...

ابرویم را بالا رفت و با شک نگاهی به در انداختم...

نکند مرا میبیند...

یا انقدر دقیق حرکاتم را از بر بود؟!...

- حalam برو آماده باش...

لب فشردم و خدا حافظی کردم...

و نگاهم روی ساحل که موشکافانه و کنجکاو زل زده بود به من ثابت ماند...

دستی جلوی صورتش تکان دادم...

- خانوم؟!...

به چی زل زدی؟!...

لبخند شیرینی زد...

- خوبه که تو و داداش با هم خوبین...

بعد اینهمه طوفان...

لب فشردم و سرم را پایین انداختم...

حتی یاد اتفاقات گذشته پشتم را می سوزاند...

ساحل زودتر به خود آمد...

- خیلی خب حالا اینجا رو زودتر جمع و جور کنیم و حاضر شیم...

دوباره به سمتم برگشت...

- میگم محیا...

تا شب جلو مامان مژگان و محسن آفتابی نشو...

که ترکششون نگیرت...

سری تکان دادم...

- آره همین کارو میکنم...

حقم دارن اونا...

ساحل نفشش را فوت کرد...

- محسن که توپش خیلی پره...

نگاهی به من کرد...

" - خودتم میدونی به احترام آقاجون چیزی نمیگه...

اما حسابی مخالفه...

همه دیگه تقریبا میدونن تو و امیرعباس با هم بیرون میرید..."

چشم گشاد کردم...

- واقعا؟!...

چشم غره ای نثارم کرد...

- نه پس خرن همه...

در دلم آشوب شد...

پس دلیل تندی مادر و بی محلی محسن همین بود...

استرس گرفته بودم و اعصابم داغون شده بود...

نشستم حوصله کاری نداشتم...

و بیچاره ساحل که بقیه کارها رو انجام داد بی حرف...

و چقدر ممنون درک و فهمش بودم...

حال بدی داشتم...

دائم میترسیدم امشب اتفاقی رخ دهد...

انگار در دلم رخت میشستند...

نگاهی به اتاق تمیز شده ام کردم...

اصلا نفهمیدم ساحل بیچاره کی رفته بود...

بی آنکه حتی از زحماتش تشکر کنم...

بلند شدم از جا و بدنم را کشیدم...

خشک شده بودم و عجیب نبود...

اصلا نفهمیدم ساحل بیچاره کی رفته بود...

بی آنکه حتی از زحماتش تشکر کنم...

بلند شدم از جا و بدنم را کشیدم...

خشک شده بودم و عجیب نبود...

ساعتها بود یک مدل نشسته بودم و فکر میکردم...

دیوانه شده بودم و به خودم حق میدادم...

میترسیدم از سرنوشتی که دائم مرا بازی میداد...

از جا بلند شدم دوشی گرفتم و حاضر شدم...

حاضر شدنم طولی نداشت...

با محدودیت هایی که امیرعباس برایم گذاشته بود...

دستی به لباس روشنم کشیدم و چادرم را مرتب کردم...

نگاهی به ساعت انداختم...

باید رسیده باشد امیرعباس از سر کار...

دیگر تحمل اتاق را نداشتم...

سریع پایین رفتم و دیدم همه دور هم نشسته و صحبت میکنند...

کمی دلگیر شدم، بی من راجع به من حرف میزدند؟!...

از قیافه مادر معلوم بود بحث زیاد خوشایندش نیست ...

که آنطور اخم کرده به دهان آقاجون زل زده...

نگاهم کشیده شد به امیرعباس که مرتب تر از همیشه...

محکم و آرام سر جایش نشسته بود...

زن عمو با دیدنم لبخندی زد...

- به به بفرمایید اصل کاری هم اومد...

با خجالت کنار مادر نشستم...

و اما خدا میداند در دلم چه شهر آشوبی بود...

از اخم های مادر و محسن...

نمی دانم کجای صحبت بودند که مادر رو با ناراحتی رو به آقاجون کرد...

" - والله آقاجون محیا دیگه محیای سابق نیست...

که بشه راحت زد تو سرش...

روش هوو آورد...

شما یه نگاه به موقعیت اجتماعی و رفتار محیا بندازید...

شما با چه انصافی میخوای این دوتا دوباره عقد کنن؟!..."

آقاجون با آرامش و لبخند همیشگی اش گفت...

" - دخترم من نمی خوام خودشون همو میخوان...

و بحث یه عمره دخترم نه یه روز دو روز...

زندگی دل می خواد نه موقعیت اجتماعی...

امیرعباس گفت به من مرد عاشقی و زندگی ام ...

منم پشتش شدم..."

نگاهم به محسن کشیده شد که با اخم لب میفشرد و ساکت بود...

و تنها من میدانستم برای حفظ احترام سکوت کرده...

و از ته دل آرزو کردم ساکت بماند...

اما انگار خدا صدایم را نشنید که صدایش در آمد...

که با همان متانت همیشگی اش رو به آقاجون کرد...

" - والا آقاجون منم عاشقم...

و میدونم عاشقی چه حالیه...

اما من عاشقی ندیدم تو زندگی محیا و امیرعباس...

که دوباره بخوام خواهرمو بفرستم جای اولش..."

نگاهم کشیده شد به امیرعباسی که...

در سکوت بی هیچ واکنشی گوش میداد...

به حرف هایی که راجبش میزدند...

عمه با مهربانی رو به محسن کرد...

- محسن جان اینبار فرق میکنه...

میدونی مادر خودت...

اینبار هر دوشون میخوان به زندگیشون سامون بدن...

لجبازی رو کنار گذاشتن...

رو به من کرد...

- مگه نه مادر؟!...

دهان باز کردم که تایید کنم...

که چشم غره ی مادر دهانم را بست...

مادر به جای من جواب داد...

" - مرجان میدونی مثل خواهرمی...

و امیرعباسم که برام با محسن فرقی نداره...

تو خودت جای من بودی میدادی دختر تو؟!...

به والله اگر میدادی...

امیرعباس خوبی و جوونمردیش تو کل بازار و محل زبونزده...

اما تو خونس به زنش بدجور بد کرد...

برای محیا مردای بهتری هست...

من میخوام دخترم حداقل برای بار دوم خوشبخت بشه...

شاید الان خودشم راضی باشه اما عاشقی کورش کرده...

نمی دونه داره چیکار میکنه...

صلاح اینه که همون دختر دایی پسر عمه بمونن...

دیگه نه ما و نه خودشون تحمل داغ شدن نداریم...

بازی تازه تموم شده رو دوباره شروع نکنیم...

تازه آرامش برگشته به خونه بزاریم بمونه..."

امیرعباس گلویی صاف کرد...

و نگاه کردم به سایش...

"- زن دایی حرف شما متین..."

محیا دیگه محیای قبل نیست...

منم دیگه اون امیرعباس قبل نیستم...

من میخوام با محیا زندگی بسازم آروم بشم کنارش...

چون دیگه فهمیدم جز محیا کنار هیشگی آروم نمیگیرم..."

گونه ام سرخ شد از بی پروا حرف زدنش...

ادامه داد...

"- میخوام عمرمو کنارش بگذرونم..."

میدونم شما تجربه تلخی داشتید...

داماد خوبی براتون نبودم...

شوهر خوبیم برا محیا نبودم...

راستش زندگی نبود زندگی قبلیمون...

اما زندگی میخوام بسازم الان کنارش..."

رو به محسن کرد و گفت...

" - محسن تو برادر منی و خواهرمو دستت امانت سپردم...

و الحق که کم نذاشتی...

میدونم امتحان پس دادم و بدجور رد شدم...

اما یه بار ازتون فرصت میخوام به خاطر من به خاطر محیا...

که سامون بدیم به زندگیمون..."

مادر با اخم گفت...

- والا چی بگم امیرعباس جان...

مثل اینکه تو و محیا همه قرارا و قولاتونو گذاشتید...

نه زن دایی اگه قرارای بود که الان همگی اینجا ننشسته بودیم...

من الان از شما فقط یه فرصت میخوام...

که بتونم زنمو خوشبخت کنم، جبران کنم...

آنقدر احترام داشت میان خانواده...

که روی صحبتش کسی حرفی نزنند...

حتی مادر و محسن که اخم های درهمشان نشان می داد ناراضی بودنشان را...

مادر دنبال حرف امیرعباس گفت...

" - والا چیزی نمیشه گفت با این صحبتات امیرعباس جان...

مثل اینکه محیام راضیه...

حالا هرچقدر من و محسن بگیریم...

شما کار خودتونو میکنید..."

امیرعباس چیز دیگری نگفت...

و آقاجون ادامه داد...

- دخترم به نظرم یه مدت نامزد باشن...

که شما و محسن هم دلتون راضی بشه...

مادر ناراضی تکیه داد...

- والا چی بگم...

ایشالا که خوشبخت باشن...

انگار که همگی با این حرف مادر نفس راحتی کشیدند...

و آن جو سنگین کمی سبک شد...

صحبت میان بقیه گل انداخت...

و من همچنان لال شده سر جایم خشک شده بودم...

با صدای مادر به خودم آمد و به سمتش برگشتم...

که آرام زمزمه کرد...

"- محیا اینبارم کار خودتو کردی...

اما بدون راه برگشتی واست دیگه تو خونه ی من نیست...

انتخاب کردی هرچیم شد پای انتخابت وایمیسی...

من دیگه پشتت نیستم..."

دل‌م لرزید از حرفش و سرم را پایین انداختم...

من که تا پای جانم هم پای خواستن امیرعباس رفته بودم...

اینبار پس باکی نبود...

ساحل شیرینی را جلویم گرفت و با لبخند تعارف کرد...

بفرما عروس خانوم دهن‌تو شیرین کن...

لبخندی زدم و شیرینی را برداشتم...

و داخل پیش دستی مقابلم گذاشتم...

که مادر دوباره زیر گوشم گفت...

- پاشو یه سینی چای بیار...

همین‌جور مثل ماست نشین...

از جا بلند شدم و داخل آشپزخانه رفتم...

نفسم را به بیرون فوت کردم...

هزار بار دعا کردم کسی را که چای را از قبل دم کرده بود...

استکان‌ها را روی سینی چیدم و چای ریختم...

و داخل سالن بردم تا تعارف کنم...

از آقاجون شروع کردم...

لبخندش دلگرمم کردم مثل همیشه...

به عمه و عموها تعارف کردم و به امیرعباس رسیدم...

چای را تعارف کردم، نگاهم کرد و لب زد...

- اینبار واسم یه دونه مخصوصشو آماده نکردی؟!...

لب گزیدم و چشم اطراف گرداندم و سریع گذشتم...

این امیرعباس جدید کمی بی پروا نبود؟!...

سینی چای را بعد از اینکه به همه تعارف کردم روی میز گذاشتم و سرجایم تشستم ...

که عمه اشکی که گوشه چشمش بود را سترد...

و انگشتر سنگین و قیمتی اش را که همیشه همراه خود داشت...

از انگشتش در آورد و به سمتم آمد...

سرم را بوسید و گفت...

- عمه سری قبل که نتونستم برات سنگ تموم بزارم...

ایشالا این سری جبران میکنم...

و انگشترش را داخل انگشتم کرد...

مال مادر بزرگمه...

به تو میرسه دخترم، خوشبخت باشید الهی...

لبخندی زدم و رویش را بوسیدم...

- ممنون عمه جان...

آقا جون گفت...

- انشالا فردا شب میگم حاج آقا بیاد...

و یه محرمیت بخونه تا ببینم چی میشه...

قند در دلم آب کردن با شنیدن اسم محرمیت...

یعنی دوباره میشد مال اوباشم...

مال همین مردی من روبه رویم نشسته بود و جلوی همه بی پروا از عشق صحبت کرد؟!...

صدای نعیم نگاهم را به طرفش کشاند...

" - ای بابا کار این دوتا که راه افتاد...

دیگه بریم شام بخوریم...

بابا دارم میمیرم از گشنگی...

حالا زن دایی بشینید از داداش امیرعباس تعهد نامه بگیرید..."

همه خندیدند جز مادر...

حتی محسن هم لبخندی زد...

ساحل رو به نگار کرد...

" - پاشو...

پاشو بریم شام بکشیم...

تا نعیم سر همه رو به خاطر شکمش به باد نداده..."

از جا بلند شدند و من هم همراهشان بلند شدم...

ساحل سالاد را از یخچال بیرون آورد و با شیطنت گفت...

- شما دیگه چرا عروس خانوم...

پاییز بی باران خود *تویی درست وقتی که نمی آیی ...

گمشویی نثارش کردم و خندیدم...

بشقاب ها را آماده کردم...

و بالاخره با کمک نگار و ساحل و دریا سفره را انداختیم...

و همه دور سفره نشستیم و انگار نه که همین چند لحظه پیش...

حرف ازدواج در این خانه بود...

هر کس مشغول کار خودش بود...

و تنها بازمانده های گفتگوی لحظات پیش چهره ی درهم مادر و محسن بود...

شام را هم خوردیم و دیدم محسن از پله ها بالا می رود...

به دنبالش رفتم و دستش را گرفتم...

همانجا ایستاد...

همانطور پشت به من ایستاده بی آنکه برگردد...

- داداش...

جوابم را نداد...

دستش را رها کردم و با تمام وجود...

با تمام دلم از پشت در آغوشش گرفتم...

" - محسن جان داداش...

می دونم دلت راضی نیست...

اما رو برنگردون از خواهرت..."

میان حرف به سمتم برگشت و محکم در آغوشم گرفت...

" - ششش، محیا من هیچوقت ازت رو برنمی گردونم...

من خوبیه تو رو میخوام...

میخوام بخندی..."

صورتم را با دستانش گرفت...

دلم خون میشه وقتی یاد چشای گریونت میوفتم...

قلبم آتیش میگیره از یاد گوشه گیریا و تنهاییات...

تو سوختی تو این عشق محیا...

سوختی خواهرم...

نمی خوام بسوزی...

میت رسم ..میت رسم از خوشبخت نشدنت..."

خودم را در آغوش مهربانش انداختم...

و اشک هایم یکی یکی روی گونه ام غلطید...

" - محسن قلبم فقط اونو میخواد...

نمی تونم نفس بکشم بی اون...

اینبار همه چی فرق میکنه...

نمی خوام اخمات تو هم باشه تو بهترین شب زندگیم..."

نگاهش کردم...

- حالا که من و میخواد دوستم داره...

هیچی نمی خوام محسن...

با بهت نگاهم کرد و من تشخیص دادم نم اشک را در نی چشمانش...

"- می دونم محیا عاشقی..."

امیدوارم این بار این عشق خاکسترت نکنه...

می خوام بخندی...

اگه کنار امیرعباس میخندی من کیم که نه بیارم"...

با عشق دوباره در آغوشم گرفتمش...

سرم را بوسید و کنار گوشم گفت...

- بهم قول بده خوشبخت باشی...

باشه؟!...

چشمانم را روی هم فشار دادم و قطره اشکی چکید...

آرام لب زدم...

- قول میدم...

و این اولین باری شد که بدون آنکه از چیزی مطمئن باشم قول دادم...

ساحل بالا آمد و نگاهی با لبخند به ما کرد ...

و رو به محسن گفت...

- خوب با آبجی جونت گرم گرفتیا...

اشک هایم را پاک کردم و خندیدم...

- دیگه ما اینیم دیگه...

با ذوق خندید...

- ایشالا همیشه اینجور باشید...

لبخندی زدم و سری تکان دادم و تنهایشان گذاشتم...

از شدت ذوق به خودم در آینه نگاه کردم و دور خودم چرخیدم...

یعنی میشد مال هم شویم؟!...

بی دردسر؟!...

بی مانع؟!...

عاشق باشیم...

یعنی میشد من هم بالاخره سامان میگرفتم؟!...

صدای موبایلم در آمد و از جا پریدم...

موبایل را برداشتم و نام امیرعباس رویش چشمک میزد...

تماس را وصل کردم بی آنکه چیزی بگویم...

با لبخند فشردم روی هم لبهایم را...

صدای گرمش ضربان قلبم را روی هزار میبرد...

- خانوم ما رو ندیدی شما؟!...

مثل اینکه زبونشو موش خورده...

صدای خنده ام داخل گوشی پیچید...

سکوت کرد...

با شک به روی موبایلم نگاه کردم و الویی گفتم...

- دنیا رو واسه خنده هات به هم میریزم محیا...

قلبم تکان خورد انگار...

از صدایش انگار احساس میبارید...

آرامتر ادامه داد...

- قول میدم...

مگه انتهای دنیا همین گوشه ی اتاق نبود؟!...

به خدا که مرگ هم نمی توانست از این لحظه ی زیبا جدایم کند...دلم پر از شوق بود...

پر از ذوق...

لب زدم...

- دوستت دارم...

کمی مکث کرد و پرسید...

- چی گفتی؟!...

لب فشردم...

- شب بخیر...

- نه اونی که الان گفتی رو دوباره تکرار کن...

خنده ام گرقت از شیطننت...

و با بدجنسی گفتم...

چیزی نگفتم که...

خندید...

- باشه خانوم...

بخواب فردا کلی کار داریم...

دلم ریخت از یاد فردا...

شب بخیر آرومی گفتن...

و خودم را روی تخت رها کردم با لبخند...

و نفسم را بیرون دادم...

و چشم روی هم گذاشتم...

اما خدا میداند که تا صبح خوابم نبرد از ذوق مال او شدن...

دم دمای شش صبح بود که هوشم برد بالاخره...

با پرش سنگینی رویم از خواب پریدم...

با دیدن مینا لعنتی فرستادم و چشمانم را مالیدم...

و با غر گفتم ...

- تو دیگه از کجا پیدات شد...

- مگه میشه امروز کنارت نباشم؟!...

بدبخت خر الاغ...

پتو را روی سرم کشیدم...

- کی به تو گفته که آخه کله سحر بیای ور دل من...

کنارم دراز کشید...

" - تا ساحل و دارم که غم ندارم...

ماشالا تمام اخبار روز رو در اسرع وقت بهم می‌رسونه..."

شانه ای بالا انداختم...

و پتو را محکم تر دوباره روی سرم کشیدم...

پتو را از روی سرم کشید...

"- پاشو بابا خبر مرگت..."

روز خر شدنته...

ساعت یازده لنگ ظهر گرفتی خوابیدی..."

پوفی کشیدم و پتو را پس زدم...

- پاشو بابا آقا جونت گفته دو عاقد بیاد...

اونوقت تو هنوز تو جایی...

با رخوت خمیازه ای کشیدم و کسل سر جایم نشستم...

و بی توجه به وراجی های مینا یک راست بلند شدم و حمام رفتم...

همانطور با حوله از حمام بیرون آمدم...

و دیدم ساحل و مینا روی تخت نشستند...

ساحل با دیدنم کل مسخره ای کشید...

چشم غره ای رفتم و شروع کردم به خشک کردن موهایم...

مینا خندید...

- حالا کم ناز بیا بابا...

شانه ام را گرفت و روی صندلی نشاند...

و با ساحل شروع کردن به آماده کردنم...

هر چند بدون کمک آنها هم میتوانستم حاضر شوم...

موهایم را که خشک کردند...

هر چقدر هم که اصرار کردند تا آرایشم کنند نگذاشتم...

به هوای قولی که به امیرعباس داده بودم...

هر چند که عروس بودم...

لباس یک دست سفیدی پوشیدم...

و با ساحل و مینا پایین رفتیم...

عمه با دیدنمان سریع به داخل آشپزخانه رفت...

و اسپند دان را آورد و دور سرم گرداند...

و ماشاللهی نثارم کرد...

حاج آقا آمده بود و همه در سکوت در نشیمن بودند...

و انگار که تنها حال وصل را عمه ام داشت...

کنار امیرعباس نشستم بی حرف...

و با مهر یک سکه دوباره صیغه محرمیت میانمان جاری شد...

چقدر تفاوت داشت حال الانمان با گذشته...

و بابت این چقدر خدا را شکر میکردم...

بله که دادم صلواتی فرستادند همه...

و تنها هدیه ربع سکه ی آقاجون بود...

هر چند که توقعی هم نبود تمها صیغه محرمیتی ساده بود...

ساحل و مینا شیرینی و میوه تعارف کردند...

و نگار هم چای را دور گرداند...

گپ و گفت بقیه گل انداخت دوباره...

نگاهی به صندلی ای که چند لحظه پیش حاج آقا روی آن نشسته بود انداختم... آنقدر در خودم غرق بودم که حتی متوجه رفتن او هم نشدم...

نگاه گرداندم میان خانواده ام...

چقدر حال متفاوتی داشتم...

نمی دانم چه مرگم بود که حتی جرات نگاه کردن به امیرعباس را هم نداشتم...

انگار در دلم رخت میشستند...

و به قول مینا همه چیز زیادی سر جای خودش بود ...

وعجیب نبود که من عادت به این نظم نداشته باشم؟!...

دستم را که گرفت دلم که نه تمام تنم گرم شد...

نگاهش کردم...

لبخندی زد...

لبانم را روی هم فشار دادم طبق عادت...

و جرعه ای از چای روبه رویم خوردم...

کم کم همه متفرق شدم و من هنوز مصرانه روی صندلی ام چسبیده بودم...

مینا چشم غره ای نامحسوس زد و اشاره کرد به امیرعباس...

نگاهی به امیرعباس کردم...

که مینا در گوشم گفت...

"- چرا عین این منگولا چسبیدی به صندلی..."

پاشو دست این بغل دستی تو بگیر ببر بالا بابا...

حالمو بهم زدی چقدر یبسی..."

نگاهش کردم...

یعنی زشت نبود؟!...

مینا اخمی کرد...

– نگاه هنوز مثل بز نشسته سر جاش...

پاشو بابا...

پاشو...

که همان لحظه امیر عباس چایش را روی میز گذاشت...

و رو به من کرد و به دادم رسید...

– خانوم پاشو یه لحظه کارت دارم...

از جا بلند شدم که مینا همان جا کنار گوشم گفت...

– مگر اینکه یه آبی از این بدبخت گرم شه تو که هیچی...

چشم غره ای نثارش کردم...

و دنبال امیر عباس از پله ها بالا رفتم...

با تردید به بقیه نگاه کردم...

هر کس سرش به کار خودش بود...

انگار نه که همین چند لحظه پیش جشن وصلی بود...

هیچ هیجان خاصی در خانه دیده نمیشد...

به نظر این عجیب نبود؟!...

بی خیال به نگاه های بد جنس ساحل و دریا و نگار از پله ها بالا رفتم...

وشانه ای از بی تفاوتی خانواده ام بالا انداختم...

بالای پله ها که رسیدیم امیرعباس دستم را گرفت...

و قدم تند کرد به سمت اتاق من...

اتاقی که در روزگاری نه چندان دور اتاق مشترکمان بود...

بی آنکه حتی پایش را در این اتاق گذاشته باشد برای ماندن...

وارد اتاق شدیم ...

و نگاهم که به نگاهش گره خورد...

انگار نه تنها قلبم که دنیا هم ایستاده بود...

به راستی من مجنون بودم...

مجنونی دیوانه که هر لحظه تشنه ی مرد روبه رویم بودم...

داشتمش در عین که هیچ وقت نداشتمش...

و باورم نمیشد این لحظه تمام و کمال مال من باشد...

و مرد روبه رویم هم تمام و کمال مال من باشد...

ناباورانه بهش چشم دوخته بودم...

لبخند کمی زد...

" - محیا از این به بعد فقط میخوام تو چشات عشق به من باشه...

نه غم نه دلتنگی...

نمی خوام جز من چشات هیچ چیز دیگه ای رو منعکس کنه...

یعنی نمیزارم..."

خندیدم...

- خیلی به خودت مطمئنی آقا...

نزدیک کرد صورتش را...

- آره به خودم مطمئنم چون تورو دارم...

عمیق لبانم را بوسید...

پاسخ بوسه اش را دادم...

که مرا بیشتر به خود فشرد...

و همزمان چادر وشال سفیدم را روی زمین انداخت...

جدا شد و من نفسی تازه کردم...

موهایم را نوازش کرد و بوسه ای روی سرم زد...

دلم تنگ شده بود واسه لمس این ابریشما...

خجالت کشیدم ولب فشردم به عادت همیشه...

نگاهش کردم...

- حالا نه اینکه خیلی قبل عروسیمون رعایت میکردی...

بی توجه به حرفم در آغوشم گرفت...

- حالا دیگه مال خودم شدی...

هر چند که بودی قبلنم...

نگاهش کردم ...

و تمام عشقی را که داشتم در چشمانم ریختم...

چانه ام را گرفت و خیره ام شد...

" - مرسی که احترام میزاری به من...

و درکم میکنی...

میدونم سخت بود که امروز اونطور که میخوای به خودت نرسی...

ولی میخوام بدونی تو با همین سادگیت برای من زیباترینی...

بریم خونه ی خودمون دیگه راحت میشی...

هر چقدر دوست داری میتونی خودتو برام خوشگل کنی..."

دستم را روی سینه اش گذاشتم...

- میترسم اونوقت بهت زیاد خوش بگذره...

و طنین خنده ی بلندش شیرین ترین صدای عالم بود...

اگر سرت را روئے قلبم بگذارے هیچ صدایے نخواهے شنید قلب من طاقت این همه خوشبختیے را

ندارد از لبخندی به خنده اش زدم...

- سردیت میشه اونوقت من میدونم...

خنده اش کمرنگ شد و نگاهش عجیب و خاص شد...

جور خاصی که تمام تنم را مور مور کرد...

نزدیک تر شد و شانه ام را میان دستانش گرفت...

- نه تو طبعمو گرم گرم میکنی...

نمیزاری سردیم کنه...

از نگاه خیره ام دست برداشتم ...

و به سینه اش خیره شدم از بی حیایی اش...

از حصار دستانش فرار کردم...

و شال و چادرم را از زمین برداشتم...

- بریم زشته جلوی همه اومدیم بالا...

سمتم آمد و از پشت در آغوشم گرفت...

- زشته؟!...

واسه اینکه با زنم خلوت میکنم؟!...

آمد بوسه ای روی گردنم بزند...

که صدای در از جا پراند مرا...

و او همچنان بی خیال بوسه ای روی گردنم کاشت...

صدای ساحل از پشت در آمد...

- داداش؟!...

محیا...

بیاین نهار...

و صدای قدم هایش که دور میشد به گوشم رسید...

- من نمی دونم کی اینطور بی حیا شدی...

نمی بینی خواهرت پشت دره؟!...

اخمی کرد...

"-اولا که کاری نمیکردم...

دوما برای چی واسه بوسیدن زنم باید از کسی خجالت بکشم...

سوما اون اونقدر بی تربیت نیست که بی اجازه وارد اتاق یه زن و شوهر بشه..."

دستانش را از اطرافم برداشت و به سمت بیرون رفت...

-میرم پایین...

بیوش بیا...

و من اصلا اخم های درهمش را نمی خواستم در اولین روز محرمیتمان...

سریع لباس پوشیدم و آبی به صورتم زدم تا کمی از التهاجم فروکش کند...

انگار این امیرعباس جدید و مهربان قهر کردن هم بلد بود...

پایین که رفتم سفره را پهن کرده بودند...

خداروشکر کردم که حداقل سفره ی غذا نشان میداد...

امروز جشن و شادی داشتیم...

چندمدل غذای خوشمزه ایه که مادر و عمه تدارک دیده بودند...

بدجور چشمک میزد و اشتهایم را تحریک کرده بود...

کنار امیرعباس نشستم که گل لبخند عمه باز شد...

و از ذوقش خودش برایمان داخل یک بشقاب غذا کشید...

برایم سخت بود جلوی جمع و این لوس بازی ها به قول مینا...

با غذا بازی کردم و به سختی قاشقی به دهان بردم...

امیرعباس هم همانطور که اخم هایش درهم بود...

از گوشه ی بشقاب غذایش را میخورد...

مقداری ماست برایم کشید و جلویم گذاشت...

دلَم رفت برای مردم که با وجود ناراحتی اش علاقه هایم را فراموش نمی کرد...

همین توجه های زیر پوستی اش که دل مرا از پا در می آورد...

و عجیب بود که انقدر زندگی برایم شیرین شده بود...

و جالب نبود هر روز صبح به جای رخوت و کسالت...

یاد *داشتن امیرعباس تن و روحم را جان می بخشید...

و به عشق دیدنش هر روز چشم باز میکردم...

سه ماه بود از محرم شدنمان میگذشت و من هر روز شیدا تر میشدم...

و به قول مینا نابود شده بودم...

و چقدر دوست داشتم این امیرعباسی که با وجود محرم بودنمان...

از حد خودش فراتر نمی رفت...

با تمام تب خواستنی که نسبت به من داشت...

و من هر روز بیشتر به سمتش کشیده میشدم...

هر روز بخش جدیدی از شخصیتش را کشف میکردم...

فکر کردن را کنار گذاشتم و از رختخواب پایین آمدم...

و با لبخند خمیازه ای کشیدم و حاضر شدم برای دانشگاه رفتن...

و پایین رفتم تا چیزی بخورم...

زن عموها با عمه و ساحل داخل آشپزخانه بودند...

سلامی دادم و تا آمدم روی صندلی بشینم...

ساحل با ضرب از جا بلند شد و به سمت دستشویی دوید...

با تعجب مسیر رفتنش را نگاه کردم ...

و رو به عمه کردم و گفتم...

- چش بود؟!...

" - هیچی مادر از صبح همش حالت تهوع داره...

فکر کنم دیشب با محسن رفتن شام بیرون خوردن...

مسموم شده..."

" - شاید...

حالا من میرم دانشگاه...

اما اگه بهتر نشد بگید پیام ببرمش درمانگاه..."

تو نیستی که ببینی چگونه عطر تو در عمق لحظه ها جاری است !

عمه نگران دست هایش را بهم مالید...

- ایشالا که هیچی نیست مادر...

بقیه چایم را خوردم و از جا بلند شدم...

خدا حافظی کردم و از آشپزخانه که بیرون آمدم...

با ساحلی با حال نزار و رنگ پریده روبه رو شدم...

دروغ چرا ترسیدم با دیدن چهره اش...

به سمتش قدم تند کردم و زیر بغلش را گرفتم...

- ساحل خوبی؟!...

بی جان سری تکان داد...

بی درنگ به سمت اتاقش بردم...

تا لباس بپوشانم و درمانگاه ببرم...

با دیدن رنگ و رویش دور دانشگاه را خط کشیدم...

بی حس خودش را در آغوشم رها کرده بود...

به سختی لباس هایش را پوشاندم...

و سوار ماشین شدیم به همراه عمه...

به کمک عمه روی تخت درمانگاه خوابانیدیمش...

و دکتر هم بالای سرش آمد...

با نگرانی به سوال و جواب های دکتر گوش میدادم...

آزمایش اورژانسی گرفتند و من دلشوره ی بدی گرفته بودم...

از تجربه ی تلخی که از هدی داشتم...

ساعت یه کندی میگذشت تا آزمایش ساحل حاضر شود...

و من حتی نمی دانستم چه آزمایشی بود...

نگاهی به عمه کردم که تسبیح میچرخاند...

جواب حاضر شده بود مثل اینکه...

که دکتر بالا سر ساحل برگه ای را ورق میزد...

اما لبخندش برای چه بود؟!...

نگاهی به ساحل کردم که بی حس چشم دوخته بود به دهان دکتر...

نزدیک تر رفتم...

و سوالی نگاهی به دکتر کردم...

- دکتر مشکلی که نیست...

دکتر لبخندی زد...

"- مشکل که نه ...

ولی کوچولو تون یکم شیطونه مامانشو اذیت میکنه"...

با چشم های گرد به دکتر زل زدم...

او چه میگفت؟!...

ادامه داد...

- تبریک میگم خواهرتون بارداره...

نگاهی میان ساحل و دکتر انداختم...

و لب زدم...

- واقعا؟!...

لبخندی زدم...

- ساحل مبارکه...

که عمه با ضرب توی صورتش کوبید...

- خاک بر سرم ساحل یعنی چی حامله ای؟! اشک ساحل چکید...

شانه اش را گرفتم...

" - چرا گریه میکنی ساحل؟!..."

هدیه به این قشنگی از خدا گرفتی، چته دختر؟!..."

عمه گفت ...

" - الان آخه محیا جون...

می فهمی ساحل عقد کردست...

مردم چی میگن...

ای وای، وای...

به امیرعباس چی بگیم؟!..."

عمه را در آغوش گرفتم و دعوتش کردم به آرامش...

" - عمه جان مردم حرف زیادی میزنن قربونت برم...

چیکار به حرف مردم داری آخه شما؟!..."

امیرعباسم چیکار داره ، آخه شوهرشه...

خلاف که نکردن، چرا اینجوری میکنی...

آروم باش تورو خدا الان سخته میکنی...

اصلا امیرعباس و من باهاش حرف میزنم...

نگاه ساحل حالش بده...

اینجوری خون به جیگرش میکنید...

خدا رو خوش میاد!..."

عمه بی توجه فقط گریه میکرد...

پوفی از کلافگی کشیدم...

و به موبایلم که ربع ساعتی بود که داشت خودش را می کشت پاسخ دادم...

صدای عصبی امیرعباس تکانم داد...

" - محیا؟! ...

چرا جواب نمیدی؟! ...

دو ساعته دارم زنگ میزنم...

مگه کلاست تموم نشده" ...

آرام سلام کردم و علیکی گفتم...

- راستش اومدیم درمانگاه ...

یکم حال ساحل ناخوش بود...

- ساحل؟! ...

ساحل چی شده؟! ...

با صدای آرامش بخشی پاسخ دادم...

" - چیزی نیست انشاالله که خیره...

الان حالش خوبه نگران نباش" ...

ملامت گر گفتم...

- نباید وقتی میری جایی یه خبر به من بدی آخه؟! ...

- شرمنده نگران ساحل بودم یه کمی ...

همه چی یادم رفت...

- حالا کدوم درمانگاهی؟!...

- همین درمانگاه نزدیک خونه...

- باشه اومدم...

و تا آمدم مخالفت کنم تماس را قطع کرد...

تو ماهی و من ماهی این برکه ی کاشی اندوه بزرگی ست زمانی که نباشی...

گوشی را داخل کیفم سر دادم ...

و به سمت عمه رفتم که کنار گوش ساحل غرغر میکرد...

و دلم کباب شد برای خواهری که...

در سکوت گوش میداد و آرام اشک میریخت...

به داد ساحل رسیدم و میان حرف عمه پریدم...

" - ساحل جان پاشو...

پاشو این آبمیوه روبخور...

یکم حالت جا بیاد..."

به کمکم از جا بلند شد به سختی و جرعه ای نوشید...

با بی حالی گفت...

- محیا ببین گوشیه محسن زنگ نزده؟!...

- نه نگران نباش اون سر پسته...

پلک زد و اشکش چکید...

و من دلم کباب شد...

و ناخودآگاه نگاه شماتت باری به عمه کردم...

نزدیکش شدم و آرام گفتم...

"- عمه تو رو خدا ببین ارزش داره...

به خاطر حرف مردم اینجوری دختر تو اذیت کنی؟!..."

عمه دستش را جلوی صورتش گذاشت...

و های های گریه کرد...

متعجب خیره اش شدم ...

و نگاهم کشیده شد به امیرعباسی که از در داخل آمد...

هول کرده جلو رفتم و سلام دادم...

بدترین زمان ممکن رسیده بود لعنتی...

از عکس العملش به شدت میترسیدم...

مهربان و آرام مثل همیشه بود...

- سلام خانوم...

وپیشانی ام را خیلی سریع و کوتاه بوسید...

سؤالی به مادرش و سپس به من نگاه کرد...

- چی شده؟!...

دستش را گرفتم و به سمت در کشاندم...

- بیا بهت میگم...

- وایسا یه حالی از ساحل بیرسم...

نگاهی به ساحل کردم که بغض کرده...

رویش را به سمت پنجره کرده بود و آرام اشک میریخت...

- اون الان زیاد روبه راه نیست بیا به لحظه...

همانطور با نگاه متعجب و سوالی کنارم راه افتاد...

- میگم بیا بریم این کافه اون دست خیابان...

ایستاد و با تعجب گفت...

" - محیا خوبی؟! ...

ساحل مریضه اونوقت ما بریم کافه نشینی "...

- بیا کارت دارم ...

ساحل خوبه...

به زور کشاندمش به سمت بیرون درمانگاه...

پشت میز نشستیم...

دستانش را حائل تنش کرد و نگاهم کرد...

" - موضوع چیه خانوم خوشگله؟! ...

نکنه این همه نگرانی برای اینکه میخوای بهم بگی ساحل حاملست؟! "...

یکه خورده نگاهش کردم...

- تو میدونستی؟! ...

تکیه داد...

- نه، ولی از حال مامان و اشک های ساحل...

و تابلو بازی های شما فهمیدم...

دستانم را در هم گره کردم...

- خب حالا چیکار میشه کرد؟!...

عادل اندر سفیه نگاهم کرد...

- ما کاری نمی کنیم اما ساحل...

مثل اینکه باید بچشو به دنیا بیاره دیگه...

هاج و واج اینهمه ریلکس بودنش شدم...

توقع این را نداشتم این همه راحت باشد...

- نه یعنی منظورم اینه که عقدن هنوز خب...

اخمی کرد...

" - این چه حرفیه محیا جان؟!...

ساحل و محسن زن و شوهرن...

چه اشکالی داره بچه دار بشن...

یکم عروسیشونو زودتر میگیریم"...

با دهان باز نگاهش میکردم...

مثل اینکه به جای آرام کردنش...

او داشت مرا آرام میکرد...

کیک و قهوه ای سفارش دادیم و در سکوت خوردیم...

و من زیر چشمی هر از گاهی نگاهش میکردم...

خیلی بی تفاوت داشت قهوه اش را می نوشید...

"- میگم امیرعباس جان شما از اینکه دایی شدی..."

هیچ حسی نداری، چرا اینقدر خنثی هستی خب..." با چنان عشقی نگاهم کرد که تمام دنیايم لرزید...

" - چرا خیلی خوشحالم اما من منتظر یه اتفاق بهترم..."

مثلا بهم بگن بابا شدی..."

چپکی نگاهش کردم...

- بزار عقد کنیم حالا...

لبخندی زد و نگاهی به فنجان خالی ام کرد...

و از جا بلند شد...

- بلند شو خانوم تا مامان مخ ساحل بیچاره رو نخورده...

بلند شو عزیزم...

همین که از جا بلند شدم موبایلم زنگ خورد...

پاسخ دادم عمه بود...

که خبر تمام شدن سرم ساحل را داد...

تلفن را قطع کردم و کمی قدم هایم را تندتر برداشتم...

و دستم را دور بازوانش حلقه کردم...

- عمه زنگ زد گفت سرم ساحل تموم شده...

سری تکان داد و به سمت درمانگاه رفتیم...

امیرعباس به سمت تخت ساحل رفت...

که عمه با دیدنش لبش را گاز گرفت و رو به من لب زد...

- گفتی؟!...

و من چشمانم را با اطمینان باز و بسته کردم تا نگران نباشد...

امیرعباس بالای سر ساحل رفت و کمکش کرد تا بشیند...

شالش را روی سرش مرتب کرد و با لحن شوخی گفت...

- پاشو خوشگل خانوم...

پاشو مامانم اینقدر نازک نارنجی...

ساحل مات نگاه کرد برادرش را و سپس به من نگاه کرد...لبخندی زد...

سرش را پایین انداخت...

و با خجالت گفت...

- شرمنده دادش...

امیرعباس خنده ای کرد...

- بلندشو دختر بلند شو...

حاملگی زده به مغزت دیونه ام شدی...

جلوی در درمانگاه امیرعباس رو به من کرد...

- محیا جان شما با ساحل برو...

من یکم با مامان حرف بزنم...

سری تکان دادم و به ساحل که کمی حالش جا آمده بود کمک کردم تا سوار شود...

نشستم و بی آنکه کلامی حرف بزنم رانندگی کردم...

میدانستم احتیاج به سکوت دارد...

ده دقیقه ای گذشت و صدایم کرد...

محیا؟!...

همانطور که به رو به رو نگاه میکردم جوابش را دادم...

- جان؟!...

- حالا چی میشه؟!...

از آینه نگاهی به امیرعباس که پشت سرمان می آمد کردم...

- هیچی مگه قراره چیزی بشه؟!...

عروسی رو جلو میندازیم...

با بیچارگی گفت...

" - آخه سربازی محسن تموم نشده...

بعد مردم چی میگن...

با چه رویی تو خونه سرمو بلند کنم"...

نگاهی انداختم به صورت رنگ پریده اش...

" - گور بابای مردم...

مردم مگه میان جای تو بچه داری کنن...

که اهمیت میدی به قضاوتاشون...

در دهن همه رو که نمیشه بست...

بعدم تو خونه چرا نتونی سرتو بلند کنی؟!...

خلاف کردی مگه؟!...

شوهر ته ها...

یه جوری عزا گرفته انگار از دوست پسرش حامله شده...

یاروام گذاشته در رفته...

وایسا ببین محسن اگه بفهمه چه ذوقی میکنه ...

لبخند کمرنگی روی لبهای خشکش نمایان شد...

- یعنی خوشحال میشه محیا؟!...

با تعجب گفتم...

- چرا نشه خدا بهش هدیه داده...

و برای اینکه حال و هوایش را عوض کنم، گفتم...

- وای منو بگو...

هم عمه میشم، هم زن دایی...

خنده اش پررنگ تر شد...

- آره داداشمم هم دایی میشه ،هم شوهر عمه...

راستش خودم هم کمی نگران بودم...

اما با دیدن آرامش امیرعباس، طوفان دلم آرام گرفت...

که اینطور دل ساحل را قرص میکردم...

نگاهی به ساعت ماشین کردم و رو به ساحل گفتم...

- مامان خانوم چیزی نمی خوام؟!...

هوس نکردی چیزی بخیریم بعد بریم خونه...

ساحل سرش را به علامت منفی تکان داد...

و رو به بیرون خیره شد...

منهم دیگر چیزی نگفتم...

تا کمی با خودش خلوت کند و شرایط جدیدش را با خود حلاجی کند...

جلوی خانه پارک کردم و کمک کردم تا ساحل پیاده شود...

و امیرعباس هم کمی بعد رسید...

قنادی ایستاده بود تا شیرینی بخرد و این هم از سیاست و درایتش بود...

خبر بارداری ساحل را دادیم...

عده ای خوشحال شدند و عده ای نگران...

مثل مادرم که نگرانی در نی چشمانش رج میزد...

اما آنقدر خود دار بود تا عروسش را در آغوش بگیرد و تبریک بگوید...

و دمی از نگرانی اش نزنند...

و نعیم جزء دسته ی خوشحال ترین ها بود...

و دائم میگفت بالاخره من هم تواین خونه یه سنگ صبوری پیدا میکنم...

و ما میخندیدم به مسخره بازی هایش...

آقاجون هم دستی روی سر ساحل کشید و پیشانی اش را بوسید و تبریک گفت...

و قرار شد خود ساحل ماجرا را به محسن بگوید...

درس می خواندم در اتاقم و رژه رفتن های مدام ساحل روی اعصابم بود...

کلافه گفتم...

- والای ساحل یه دقیقه آرام بگیر...

روانی شدم بسکه راه رفتی...

با هیجان خاصی روبه رویم نشست...

- خب چیکار کنم محیا...

چجوری بگم بهش ...

نگاه عاقل اندر سفیهی انداختم...

- چجوری داره؟!...

بگو حاملم چجوری نداره که...

پوفی کشید و بی ذوقی نثارم کرد...

دوباره نگاه از کتاب گرفتم...

- حالا خوبه تا دو ساعت پیش آبغوره میگرفتی...

و کاسه ی چه کنم دست گرفته بودی...

دستش را در هوا تکان داد و بی توجه به من گفت...

- الاناست که بیاد من برم یه کاری بکنم...

تو که کلا هیچ کمکی نمی کنی ...

بدتر زخم زبونم میزنی...

متعجب نگاهش کردم...

- وایا من کی زخم زبون زدم...

سرسری نگاهم کرد...

- هیچی من برم...

و رفت و در را پشت سرش بست...

شانه ای بالا انداختم و دوباره مشغول شدم...

نمی دانم چند ساعت بود که مشغول بودم...

گردنم که خشک شده بود را به سختی تکان دادم...

و نگاهی به ساعت انداختم ...

حتما باید تا الان محسن رسیده باشد...

دلم میخواست ببینم عکس العمل برادرم را...

هنگامی که می فهمد پدر شدنش را...

کش و قوسی به بدنم دادم...

و گشنگی هم البته فشار آورده بود...

تا به خودم تکان دهم و پایین بروم...

با زور از جا بلند شدم و پایین رفتم...

هر چه از پله ها پایین می رفتم صدای شلوغی بیشتر میشد...

قدم تند کردم و اولین چیز محسن را دیدم که هاج و واج به ساحل نگاه میکرد...

ساحلی که میخندید...

چند قدم برداشتم و دستم را روی شانه ی برادرم گذاشتم...

ناخودآگاه آغوش باز کرد و مرا در بر گرفت...

آروم در گوشش گفتم...

- مبارکه آقای پدر...

انگار به خودش آمده باشد...

باذوق نگاهم کردم...

انگار شرمش میامد همسرش را جلو ی جمع در آغوش بگیرد...

و من را در آغوشش میفشرد بیشتر...

دیگر دلم نیامد جمع خانواده رو رها کنم...

و به اتاقم بروم همانجا ماندم و کنار هم نهار خوردیم...

و دیدن چهره ی شاد و خندان خانواده ام ...

برای اضافه شدن عضو جدید روح تازه ای بخشید به من...

و انگار این روزها تمام جهان به نفع ما کار میکرد...

کمی کمک کردم و کمی هم بگو بخند با دختر...

که حالم را خوبتر از خوب کرد...

ساعت از شش که میگذشت دائم چشمم با عقربه های ساعت میچرخید، تا بیاید...

و انگار چیزی گم کرده بودم...

مادر داخل آشپزخانه شد و رو به من کرد...

- محیا، پاشو مادر...

یه سینی چایی بریز همگی بریم تو حیاط...

هوا سرده چایی میچسبه...

سری تکان دادم و چشمی گفتم...

سینی چای را ریختم و داخل حیاط بردم...

صحنه ی جالبی بود هرکس یه پتو دورش بود...

و مشغول صحبت با کنار دستی اش...

و من برای هزارمین بار خدا را شکر کردم...

بابت چنین خانواده ی پر جمعیتی...

چای را تعارف کردم و کنار دست ساحل را برای نشستن انتخاب کردم...

بخاری برقی کنار دستش بدجور چشمک میزد...

مادر رو به آقاجون کرد...

" - آقاجون به نظرم آخر این ماه...

بساط عروسی این دو تا جوونو راه بندازیم...

درست نیست شکم ساحل بیاد بالا..."

آقاجون چایش را نوشید و سری تکان داد...

مادر که انگار چشمش ترسیده بود...

نگاهی به من کرد و رو به عمه گفت...

- مرجان عزیزم بهتره این دو تام دیگه عقد کنن...

و زیاد نامزد نمونن...

بیچاره مادر می ترسید دخترش را عقد نکرده، حامله کنند...

عمه به مادر نگاهی انداختم...

از آن نگاهایی که تهش خنده موج میزد...

- والا من که از خدومه مژگان جان...

بزار امیرعباس بیاد یه تاریخ خوب بزاریم...

آقاجون تقویم را کنار گذاشت و گفت...

- بیست روزه دیگه ولادته...

پنج شنبه هست...

رو کرد به محسن...

- میتونید کاراتونو جور کنید؟!...

محسن سری تکان داد...

- آره آقاجون درستش میکنم انشالله...

آقاجون سری تکان داد...

- ایشالا که عاقبتتون بخیر باشه...

زنگ حیات به صدا در آمد...

و من که میدانستم امیرعباس است به سمت در پرواز کردم...

در را به رویش باز کردم...

از چهره اش خستگی میبارید...

اما لبخندی به رویم زد...

با انرژی سلامی کردم...

روی پنجه بلند شدم و روی گونه اش را بوسیدم...

دستانش را روی شانه ام گذاشت و از خود جدایم کرد...

- علیک سلام عزیزم...

می دانستم چیزی نمی گوید اما حساس است...

یکبار گفته بود که اطراف حیاط دید دارد و مراعات کنم...

اما من که کاری نمی کردم و مردم هم منتظر نبودند که...

من شوهرم را ببوسم و از پنجره سرک بکشند که...

اخمی کردم و نگاهی به دستانش که روی سر شانه ام بود انداختم...

به سمت در ورودی رفتم تندتر و دستش را پشتم گذاشت...

- خانوم ما چطوره...

با اخم بی آنکه نگاهش کنم گفتم...

- خوبم...

- خوشگله خوب نیست اینجوری وقتی شوهرت از در میاد بهش اخم کنیا...

- شوهرم خودش میخواود...

منکه از در امد بوسش کردم...

در ورودی را باز کردم که کنار گوشم گفت...

" - خانومم صد بار گفتم از حیاط دید داره...

فضای خصوصی خصوصیه...

من دوست ندارم وقتی زمو میبوسم کسی ببینه!"...

چپکی نگاهش کردم...

" - مردم نشستن منتظر ...

ببینن من و تو کی همدیگرو بوس میکنیم...

بیان پشت پنجره نگاه کنن..."

با لحن تندی ادا کردم جمله ام را...

- این چه طرز صحبتته خانوم؟!...

همان لحظه عمه جلوی در آمد...

- اومدی مادر؟!...

خوش آمدی...

امیرعباس لبخند کمی زد...

- سلام مادر جان...

و کتش را در آورد و به دستم داد...

بی حرف لباسش را داخل اتاقش بردم و آویزان کردم...

و همین که خواستم بیرون پیام از در داخل آمد...

همانطور بغ کرده راه خروج را در پیش گرفتم...

می دانستم اصلا مسئله مهمی نیست...

اما دلم لوس شدن می خواست...

بازویم را گرفت و سمت خود کشید...

و در آغوشم کشید و روی سرم را بوسید...

- عزیز دلم تو اخلاق منو میدونی دیگه...

اخم کردن نداره که...

گونه ام را بوسید وبا همان اخم گفتم...

- من اخم نکردم...

نگاهم کرد و بی آنکه اهمیتی به حرفم بدهد...

- محیا دیگه با این لحن با من صحبت نکن، باشه؟!...

نگاهش کردم که دماغم را گرفت...

" - آخه کوچولو اگه من زود بچه دار میشدم...

الان دخترم همسن تو بود...

آدم با باباش اینجوری حرف میزنه؟!..."

حرفش برایم تلخ بود...

با حرص نگاهش کردم...

- شرمنده دیگه باهاتون اینجوری حرف نمیزنم باباجون...

خنده اش بلند شد...

- اینم از فواید زن کوچولو داشتنه...

بیا بریم پایین زشته همه پایینن...

سری تکان دادم و کنارش به راه افتادم...

امیرعباس هم خوشحال شد ...

وقتی گفتند که عروسی خواهرش بیست روز دیگه...

و رو به محسن گفت هر کمکی خواست بگوید...

و در جواب عمه برای تعیین روز عقدمان گفت...

- والا مادرم من نظرم اینه که عقد و عروسی رو با هم بگیریم...

البته با اجازه ی آقاجون...

متعجب نگاهش کردم...

عروسی میخواست برای من؟!...

منی که یکبار زیر یک سقف رفته بودم همراهش...

انگار مادرو بقیه هم شکه شده بودند...

که نعیم مثل همیشه بی قید گفت...

- خوب عروسی جفتشونو با هم میگیریم...

آخ چه حالی میده...

امیرعباس چینی به پیشانی اش انداخت...

- نه عروسی ما یکی دو ماه دیرتر از ساحل و محسن باشه بهتره...

البته بازم آقاجون هرچی بگه...

آقاجون تسبیحش را در دست چرخاند...

نگاهی میان من و امیرعباس گرداند...

- نمی دونم باباجون...

هر دو مطمئنید می خواید عروسی بگیرید؟!...

امیرعباس سرش را پایین انداخت و گفت...

" - والا آقاجون سری پیش محیا اونطور که لایقش تو خونم نیومد...

می خوام اینبار جبران شه براش..."

لبخند مادر و عمه زیادی آرام جانم بود...

و دلم ضعف رفت برای اینهمه مهربانی اش...

عمه گفت...

" - اگه بیست روز دیگه بخوایم عروسی این دوتا رو بگیریم...

کلی کار داریم باید بجنبیم..."

تا خواست از جا بلند شود، صدای امیرعباس متوقفش کرد...

" - مادر راستی یه چیز دیگم هست...

می خواستم بگم با اجازه ی آقاجون و زن دایی...

میخوام بعد عقد محیا رو ببرم خونه ی خودم..."

عمه میان حرف امیرعباس آمد...

- پسرم خوب اینجام خونه ی خودته...

نگاهی به مادرش کرد...

" - نه مادر منظورم اینکه میخوام جدا زندگی کنم...

البته با اجازه ی شما..."

آقاجون برخلاف بار قبل که خروشید آرام بود...

امیرعباس منتظر نگاهی به آقاجون کرد...

آقاجون دست به ریشش کشید...

- نمی دونم من حرفی ندارم باباجان...

رضایت خود محیا و مادر و برادرش شرطه...

محسن که شرمنده ی تواضع امیرعباس بود چیزی نگفت...

ولی مادر گفت...

- بابا جان فکر میکردم قانون این خونه دور هم زندگی کردنه...

آقاجون خنده ای کرد...

" - دخترم ما داریم دختر شوهر میدیم...

و شوهر این حق و داره که ببرش خونه ی خودش...

هیچ وقت اجبار نبوده برای این قانون "...

مادر سرش را پایین انداخت انگار شرمش شد...

از مهربانی آقاجون و سو استفاده اش از قانون های خانواده...

برای نگه داشتن دخترش کنارش...

درکش میکردیم همه و سرزنش بار نگاهش نکرد هیچکس...

نم اشکی در چشمانش برق زد...

- ایشالا که خوشبخت شن...

دست زده همه و قرهای مسخره نعیم ...

خنده های از ته دل رو لب همه میکاشت...

بعد از آن تمام بیست روز دیگر در گیر عروسی ساحل و محسن بودیم...

که از بعضی جهات به نفع ما شد...

مثلا لباس عروس و کارت و تالار و خیلی چیزهای دیگر را با هم سفارش دادیم...
و تقریبا به جز جهیزیه خریدن برای خانه ی مشترکمان کار دیگه ای نداشتیم...
روز عروسی محسن بالاخره رسید...

و من خوشحال تر و مضطرب تر از همیشه همراه ساحل شدم...

داخل آرایشگاه دلم کمی به خود رسیدن میخواست...

به شرط کم بودن و ملایم بودن آرایشم اجازه صادر کرده بودم...

ساحل را به اتاق عروس بردند...

و آرایشگر دستی روی شانه ام گذاشت...

و با لبخند گفت...

- خب خوشگل خانوم چی مد نظر داری ...

از آینه نگاهی انداختم و گفتم...

- راستش یه مدل ساده می خوام...

یه جورایی گریم باشه بهتر...

سری تکان داد و گفت...

- اوکی،لباست چیه؟!...

لباسم پیراهن ساده و زرشکی رنگی تا روی زانو بود...

که آستین های سه ربعش با آن یقه قایقی زیبای گیپورش همخوانی جالبی پیدا کرده بود...

لباس را نشانش دادم چهره اش کمی جمع شد...

انگار انتظار لباس مجلل تری را برای خواهر داماد داشت...

سری تکان داد و گفت...

- لباس قشنگیه شروع کنیم...

سری تکان داد و او مشغول شد...

فکر کنم سه ساعت از نشستنم گذشت...

که آرایشگر بالاخره کارش را تمام کرد...

و من بیش از خودم هیجان دیدن ساحل را داشتم...

با هیجان به آرایشگری که فهمیده بودم نامش مارل است نگاه کردم...

- عروس هم حاضره؟!...

به سمت اتاق عروس نگاهی کرد...

" - فکر کنم...

آره دارن لباس میپوشونن بهش...

نمی خوای خودتو ببینی؟!...

ماشالله ماه شدی "...

از جا بلند شدم و نگاهی به خود انداختم...

زیبا شده بودم...

آرایش ساده و در عین حال زیباییم طراوت خاصی به چهره ام بخشیده بود...

و موهایم که ساده پشت سرم جمع شده بود...

زیادی خانومانه ام کرده بود...

بلند شدم روی جوراب شلواری زخمی که...

به خواست امیر عباس پوشیده بودم لباسم را تنم کردم...

و با هیجان وارد اتاق ساحل شدم...

و از چیزی که میدیدم شکه شدم...

باورم نمی شد ساحل در آن لباس پرنسی سفید...

با آن تاج ظریفش روی موهای بلوطی رنگ جدیدش...

غیر قابل تصور و زیبا شده بود...

و لبخند زیبایش عجیب میدرخشید...

زبانم بند آمده بود اصلاً...

خنده اش غلیظ تر شد...

- چطور شدم محیا؟!...

با صدایی که از شدت بغض و شوق میلرزید...

گفتم...

عالی، شبیه فرشته ها شدی ساحل...

دلم میخواست در آغوشش بگیرم...

آرام به سمتش رفتم...

و در آغوش گرفتم رفیق روزهای تنهاییم را ...

واز ته دل بوسیدمش...

- محشر شدی ساحل...

امیدوارم خوشبخت باشی...

کمی فشار دستانش را روی کمرم بیشتر کرد...

" - توام خیلی خوشگل شدی...

و مطمئنم داداشم اونقدر خوشبخت میکنه...

که همه ی دنیا حسودی کنن..."

لبخند کوتاهی زدم...

و شنلش را روی دوشش انداختم و حاضرش کردم...

همان مرقع بود که خبر آمدن داماد را دادند...

خودم هم حاضر شدم و مانتوی عبایی بلندم...

که تا روی میچ می آمد را تن کردم...

و شالم را روی سرم تنظیم کردم طوری که موهایم معلوم نباشد...

و بعد از حساب کردن کمک ساحل کردم...

تا با آن لباس پفی اش بیرون برود...

تشکر کردیم و از در خارج شدیم...

و من همه تن چشم شدم با دیدن تنها برادرم در لباس دامادی...

و ضعف رفت دلم برای آن موهای بالا زده و آن کت و شلوار خوش دوخت تنش...

در دل قربان صدقه اش رفتم و همسرش را به دستش سپردم و گفتم...

- مبارکت باشه داداش خوشگلم...

خندید و پیشانی ام را بوسید...

- قربون خواهر گلم برم...

و بینی ام را کشید...

- تو چرا اینقدر ناز شدی بلا...

خندیدم و اشاره به آن دست خیابان که امیرعباس داشت به سمتان می آمد کرد...

- تو همینجوری دل اون بنده خدا رو بردی...

خدا به دادش برسه امشب...

و سری برای امیرعباس تکان داد...

و عروسیش را سوار ماشین کرد و به راه افتاد...

نگاهی به امیرعباس کردم که حالا به من رسیده بود...

لبخندی زد که زوری بودنش معلوم بود...

اما من توجهی نکردم و با هیجان سلام دادم...

- سلام خوشگل شدم...

آرام گفت...

"- سلام عزیزم تو خوشگل بودی..."

اینجوری وسط خیابون واینسا بیا بریم..."

کمی توی ذوقم خورد از رفتار سردش...

همراهش شدم و سوار ماشین شدیم...

و من ریه پر کردم از عطر خنکی که انگار به من جان می داد همیشه...

سعی کردم ناراحتی ام را بروز ندهم...

- حاج آقای ما چقدر خوشتیپ شده...

آقا داماد شمایی یا یکی دیگه...

لبخند کمرنگی زد و کلافه نگاهش را در صورتم گرداند...

- خیلی خوشگل شدی خانم...

لبخندی زدم که ادامه داد...

- میدونم حقت تو مراسم برادرت بدرخشی خانوم...

ولی من دوست دارم تو فقط و فقط مال من باشی...

دیدم اخم کمرنگتو وقتی هیجانی ازم ندیدی جلوی در...

لبخندم عمیق تر شد...

از درک عمیقی که نسبت به رفتار من داشت...

از پختگی اش از شعورش...

و همچنین حساسیتی که به نظر زیبا و شاید بیمار گونه میامد...

و برای من شیرین بود...

به تالار رسیدیم و از هم جدا شدیم...

به قسمت زنانه رفتم...

هنوز عروس و داماد نیامده بودند...

لباسم را سریع تعویض کردم تا به مهمانان برسم...

از اتاق که بیرون آمدم مادر و عمه را دیدم...

که به مهمانان خوش آمد میگفتند و به سمتشان رفتم...

و چقدر به نظر جوان می آمدند مادرهای عروس و داماد...

دستم را پشت مادر گذاشتم که مشغول تعارف کردو به عمه ی امیرعباس بود...

و لعنت فرستادم به شانسم...

از آنچه که میترسیدم به سرم آمد...

با دیدنم لبخندی زد...

- ای وای سلام محیا جون خوبی؟!...

لبخندی زدم و به رسم مهمان نوازی سلام دادم...

و رو به دخترش که با اخم رویش را آنطرف کرده بود هم سلام دادم...

ممنون عمه خانوم خوش آمدید...

دست روی شانه ام گذاشت...

" - ماشاالله هر روز خوشگلتر میشی...

از اولم میدونستم مال خودمون میشی...

حالا هر چیم شده باشه...

حالا یه زنم طلاق داده باشه مال گذشتس...

آفرین به بخشش و گذشتت..."

چشمانم را باز و بسته کردم...

اینقدر تند حرف میزد حتی مهلت نفس کشیدن هم به خودش نمی داد...

و در دل دخترش را دعا کردم...

که برایم پشت چشمی نازک کرد...

و دست مادرش را گرفت و رفتند نشستند...

دو ساعت کامل آنقدر راه رفته بودم و باهمه صحبت کرده بودم...

که برای منی که اصلا عادت به جمع نداشتم واقعا طاقت فرسا بود...

کمی نشستم و پوفی از کلافگی کشیدم...

از همه سخت تر پاسخ دادن به سوالات مختلف فامیل ها بود...

که من را بیشتر از همه کلافه می کرد...

با دیدن مینا که از رختکن بیرون آمد انگار دنیا را هدیه دادند...

در آغوشش گرفتم و کنار گوشم گفتم...

- به به عروس خانوم آینده...

لبخندی زدم و گفتم...

"- تو رو خدا شروع نکنیا..."

تا همین حالا در همین مورد داشتم به فامیل محترم توضیحات میدادم..."

خنده ای کرد و گفت...

"- حقیته..."

چرا وقتی فامیل صلاح نمی دونن ازدواج میکنی؟..."

به حرف مسخره اش خندیدم...

و صدای بالا رفتن سوت و کف خبر از آمدن عروس و داماد میداد...

از جا بلند شدم و با تمام وجود دست زدم...

اشک به چشمم آمد و ستردم اشک روی گونه ام را...

از آنچه که میدیدم و حقیقتا زیباترین صحنه ی عالم بود برایم...

روی ساحل و محسن را بوسیدم...

و روی صندلی نشستم کنار مینا ...

و تا آخر هم دیگر تکان نخوردم...

واقعا حوصله ی بازپرسی و کنکاش بقیه را نداشتم...

نگاه به لباس قرمز رنگ مینا انداختم...

- چه خوشگله لباست...

خندید...

- آره خیلی...

سلیقش حرف نداره...

متعجب پرسیدم...

- سلیقش؟!...

دوباره لبخند ملیحی زد...

- با بردیا رفتیم خریدیم...

- بردیا؟!...

بردیا کی...

حرفم را نیمه گذاشتم...

- منظور ت ؟ ..!متعجب گفتم...

- نه؟!...

طلبکار گفت...

وا چیش تعجب داره...

داشتم میرفتم خرید...

اونم گفت دوست داری بیام...

گفتم بیا...

دقیق و متفکر نگاهش کردم...

- آهان، همین؟!...

مستاصل نگاهم کرد...

- بعدم رفتیم نهار خوردیم...

از زیر چشم نگاهش کردم...

- بدون بیتا؟!...

لبش را کج کرد...

- بدون بیتا...

شام را اعلام کردند همان موقع...

و من بی آنکه حتی یک ثانیه برقصم در عروسی برادرم به سمت میز شام رفتم...

حوصله ی عرض اندام و طرح سوال در ذهن مردم را نداشتم...

شام را هم کنار مینا نشستم و نگار و دریا هم به ما اضافه شدند...

با شوخی و خنده شان را خوردیم...

و من که عاشق هیجان دور دور دنبال عروس و داماد بودم...

محکم دستانم را بهم کویدم...

- بچه ها پاشید بریم سریع...

از در سالن با عجله بیرون رفتیم...

و امیرعباس را دیدم که با ژست فوق العاده ای...

دست در جیبش فرو برده بود و با آقاجون صحبت میکرد...

و دل مرا می برد، نزدیکش آمدم...

اول به آقاجون سلام دادم...

و آرام ساعد دست امیرعباس را گرفتم...

سری تکان داد و چشمی به آقاجون گفت...

- بله آقاجون مراسم هست...

آقاجون گفت...

"- بابا جوونن دوس دارن شادی کنن...

یه کاری کنید همسایه ها صداشون در نیاد..."

امیرعباس دوباره سری تکان داد...

- چشم آقاجون حواسم هست...

آقاجون دستی روی شانه ی امیرعباس گذاشت...

- مراقب خودتون باشید پسرم...

با اجازه ای به آقاجون گفتیم و سوار ماشین امیرعباس شدیم...

و من ذوق زده و با هیجان گفتم...

- آخ جون من عاشق دور دورم...

سری تکان داد و با شیطننت مردانه ای گفت...

" - نوچ حیف شد...

من می خواستم ببرمت دور دور دنبال ماشین عروس...

ولی دیدم عاشق من نیستی قضیه منتفی شد..."

لبم را جلو دادم و کمی قیافه ام را مظلوم کردم...

- لا اله الا الله امتحان الهی میگیری وسط خیابون؟!...

خندیدم...

" - میرسیم خونه...

اونوقت لباتو اونجوری کن ...

بین عاقبت به کجا کشیده میشه..."

صدای بوق ماشین عروس را که شنیدم...

با هیجان به امیرعباس گفتم...

آخ جون امیرعباس بدو بدو...

الان گمشون میکنیم...

خندید و گفت...

" - چشم...

زن گرفتم یا بچه دار شدم نمی دونم والا..."

اهمیتی به حرفش ندادم...

و خدا می داند چقدر به من خوش گذشت...

مسابقه با ماشین عروس و گشت و گذار در خیابان ها...

و در آخر پارگینگ خانه ی امیرعباس شده بود محل بزن و برقص جوانها...

و خدا میداند چه لذتی بردم وقتی از کنارم جم نمی خورد و دائم هواسش به من بود...

مگر طوفانی هم می توانست این حال مرا بد کند...

منکه گمان نکنم...

خسته و کوفته سوار ماشین امیرعباس شدیم...

با بقیه جوان تر ها به سمت خانه رفتیم...

و چقدر امیرعباس حرص خورد از دستشان...

که ساعت دو شب بوق بوقشان برای مردم آسایش نداشته بود...

همان داخل ماشین بود که خوابم برد و دیگر نفهمیدم چه گذشت...

نیمه شب با احساس معذبی چشمانم را باز کردم...

و با دیدن دستی روی شکمم از جا پریدم...

نگاهی به امیرعباس کردم که راحت خوابیده بود...

و دستش را روی شکمم گذاشته بود...

و من را با همان لباس موزب بیرون...

و آرایش و موهای تافت زده روی تختش گذاشته...

صبرکن!!!!...

روی تختش گذاشته؟!...

یعنی امیرعباس مرا تا بالا بغل گرفته بود؟!...

منکه یادم نمی آمد دیشب را که به داخل خانه آمده باشم...

نگاهی به اتاق امیرعباس انداختم...

و کمی جابه جا شدم که حلقه دستش تنگ تر شد...

و با آن لباس احساس خفگی بهم دست داد...

کلافه و آرام صدایش کردم...

- امیرعباس...

مست خواب گفت...

- هوم...

تکانی به دستش دادم...

- دارم خفه میشم...

لای چشمانش را باز کرد و دستش را شل تر کرد...

از جا بلند شدم دوباره فشاری وارد کرد...

- کجا؟!...

آرام گفتم...

" - میرم لباسمو عوض کنم خیلی موزم...

درستم نیست کسی ببینه من تو اتاق شمام"...

با دستش منی را که نیم خیز شده بودم...

دوباره روی تخت خواباند...

ویم آمد و من انگار قلبم بیرون از سینه ام می تپید...

نزدیک صورتم شد...

و نگاهی به چشمانم انداخت...

- شوهرتم اشکالش چیه؟!...

دستم را روی سینه اش گذاشتم و به عقب راندم...

- امیرعباس جان ما هنوز عقد نکردیم...

روی لبم را بوسید و با حالتی گفت...

- عقدم میکنیم...

و تا آمد بوسه ی دوم را روی لبم بزند...

از قصد و الکی آخی گفتم که سریع از رویم بلند شد...

و با نگرانی گفت...

- چی شدی؟!...

و من بلافاصله از روی تخت در رفتم و ایستادم...

و با خنده و شیطون نگاهش کردم...

نگاهی کرد و سرش را تکان داد...

و بی خیال دوباره روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست...

و ساعدش را روی چشمانش گذاشت...

و متعجب از بی اعتنائی اش راه خروج را در پیش گرفتم...

که در همان حالت گفت...

"- فیلم بازی کن خانوم...

در برو...

روزی میرسه که راه فرارم نداشته باشی..."

با خجالت بیرون رفتم و لباسم را عوض کردم و خود را روی تخت انداختم...

و بی آنکه چیز دیگری بفهمم از شدت خستگی خوابم برد...

صبح با انرژی از خواب بلند شدم و کمی به خود رسیدم...

البته از رویارویی با بچه ها کمی مضطرب بودم و خجالت میکشیدم...

که دیروز امیرعباس جلوی آنها در آغوشم گرفته بود و تا بالا آورده بود مرا...

بالاخره پایین رفتم و با دیدن همه که دور هم جمع شده بودند...

برای صبحانه گل لبخندم شکفت...

و شکفتی ام با دیدن دارا بیشتر شد...

او اینجا چه میکرد؟!...

اصلا ندیده بودمش...

سلامی دادم به همه و مخصوص به دارا سلام دادم و گفتم...

- چه خبر پسر عمو جان؟!...

چه بی خبر آمدی؟!...

تعجبی جواب سلامم را داد و گفت...

یعنی دیشب منو تو عروسی ندیدی؟!...

نگاهش کردم ...

" - نه ...

من دیشب اینقدر ذوق زده بودم...

که هیچکس و جز عروس و داماد ندیدم، شرمنده...

رسیدن بخیر "...

سری تکان داد و گفت...

- اومدم چند منظورست...

برای خداحافظی هم اومدم...

سوالی نگاهش کردم و نگاهم کشیده شد به زن عمو...

که اشک به چشمانش آمده بود...

بورسیه شدم...

از آلمان برام دعوتنامه فرستادن...

خوشحال محکم دستی به هم کوباندم...

- این که عالیه مبارکت باشه...

سری تکان داد که همزمان شد با آمدن امیرعباس...

این را از دستی که روی کمرم قرار گرفت فهمیدم...

دارا نگاهش روی امیرعباس و سپس روی من چرخید...

- تبریک دوباره به شما میگویم...

و عذر خواهی میکنم بابت نبودنم تو مراسمتون...

لبخندی زدم اما غم دلم را گرفت...

با دیدن نگاهش که غم داشت و لبی که نمی خندید...

مثل گذشته برایش آروزی خوشبختی داشتم...

و مطمئن بودم کنار من هیچ وقت خوشبخت نمیشد...

صبحانه را خوردیم و کلی تازه عروس داماد را...

که همان لحظه به جمعمان پیوسته بودند را ...

اذیت کردیم و خندیدیم...

روزها از پی هم میگذشت و من هر روز...

بیشتر از روز قبل در گیر کارهای عروسیم میشدم...

و بیشتر باور میکردم رسیدن به آرزوهایم را...

کمتر از یک ماه به عروسی مانده بود...

و من قرار بود به همراه مادر برای خرید سرویس خواب بروم...

که تلفنم زنگ خورد و نام مینا رویش چشمک میزد...

تماس را برقرار کردم که با شنیدن صدای گریه اش دلم ریخت...

با نگرانی صدایش زدم...

- مینا، خوبی؟!...

چی شده؟!...

اما همچنان صدای گریه اش قطع نمی شد...

- مینا با توام کجایی؟!...

فقط نام کافه دم کتابفروشی را داد و تماس را قطع کرد...

هاج و واج به موبایل قطع شده خیره شدم...

سریع پایین رفتم و به مادر خبر دادم ...

که برنامه امروز را کنسل کند یا به همراه عمه برود...

و با سرعت تمام به سمت کافه رانندگی کردم...

تلفنم زنگ میخورد، پاسخ دادم...

و صدای امیرعباس داخل اسپیکر ماشین پیچید...

- سلام...

سلام خانوم...

کجا رفتی شما بی خبر؟!...

صلاح ندانستم گریه مینا را بگویم...

" - هیچی کاری پیش اومد دارم میرم پیش مینا...

ببخشید عجله ای شد فراموش کردم خبر بدم...

باشه عزیزم به کارت برس "

و خداحافظی کردم و از خوش شانسیم...

جای پارک نزدیک کافه گیرم آمد...

داخل کافه که شدم کمی هرم دود و تاریکی اذیتم کرد...

کمی گشتم در آن تاریکی تا مینایی که سر روی میز گذاشته بود را پیدا کنم...

دست روی شانه اش گذاشتم و سرش را که بلند کرد...

جا خوردم از چشمان پف کرده و سرخ و خیس از اشکش...

روی صندلی نشستم...

- مینا جان دلم هزار تا راه رفت...

چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟!...

چانه اش از بغض لرزید و گفت...

- گند زدم محیا...

به خودم گند زدم...

با نگرانی ای که هزار برابر شده بود...

- میگی چی شده یا نه؟!...

سرش را پایین انداخت...

- عاشق شدم محیا...

انگار آب سردی روی تن و آتش نگرانیم ریختن...

لبخند کمی زدم...

- این که عالیه...

اشکات برای چیه؟!...

" - بهش گفتم محیا و اون فقط نگام کرد...

اون دوستم نداره...

حالی دارم که یک ثانیه ندیدنش و نمیتونم تحمل کنم...

دوستم نداره..."

دستش را جلوی چشمانش گرفت و های های گریه کرد...

حالش را درک میکرد...

و دلم میخواست بدانم چه کسی است...

که دل مینای من را برده...

- راجع به کی داری حرف میزنی؟!...

اشکش چکید...

- بردیا...

نگاهش کردم...

- بردیا؟!...

حدسش را میزدم...

سری تکان دادم و آبی برایش تکان داد...

تا کمی حالش جا بیاید و رو به مینا کردم...

"- مینا جان تو وارد دنیای قشنگی شدی...

صبر میخواد این راه ...

صبر کن عزیز دلم...

قرار نیست که اینقدر کم طاقت باشی...

درست میشه"...

جرعه ای آب نوشید...

- جواب تلفنم و نمیده...

دستش را گرفتم...

فکر هایی در سرم داشتم و گفتنش به مینا با این حال اصلا صلاح نبود...

- با خودت کنار بیا مینا صبوری کن...

عاشقی کردن صبر میخواد خوشگلم...

اشک هایش را پاک کرد...

"- خورد شدم وقتی اونطوری سرد و بی احساس...

فقط نگاهم کرد و بعدم بی هیچ حرفی رفت...

و حالام جواب تلفنم و نمیده..."

سری تکان داد...

-نمی دونم محیا...

هیچی نمیدونم...

بازویش را نورازشی دادم و از جا بلند شدم...

او را هم بلند کردم...

الان برو خونه یکم استراحت کن...

چند روز با خودت باش و کنار بیا با احساس...

همه چیز وبسپار به خدا درستش میکنیم..."

با بغض گفت...

" - چیو؟!..."

مگه میشه احساس آدم رو عوض کرد...

دوست داشتن زوری که نیست..."

چشمانم را با اطمینان بستم...

" - درست میشه مینا...

اینقدر آیه ی یاس نخون، پاشو...

پاشو دختر میبرمت خونه منو سخته دادی..."

مینا را خانه رساندم و تمام مسیر در این فکر بودم...

که چگونه کمک کنم به دوستم...

دوستی که خواهرانه همیشه کنارم بوده...

لب فشردم و کناری نگه داشتم و به استادم زنگ زدم...

صدای جدی اش که داخل گرسی پیچید...

در دل حق دادم به مینا که عاشق شود...

انصافا بردیا یک مرد کامل بود...

- سلام...

کمی مکث کرد...

- سلام...

فهمیدم شناخته بود...

- استاد محیا هستم خاطرتون هست؟!...

خیلی جدی گفت ...

" - بله،بله...

مگه میشه شما رو از خاطر ببرم...

در خدمتم..."

اگر میشه میخواستم هر وقت فرصت کردید، ببینمتون...

کمی مکث کردم...

- راجع به مینا...

چند لحظه سکوت شد...

"- البته..."

من سفر هستم...

انشالله آخر هفته برمیگردم...

تماس میگیرم قرار بزاریم..."

- بله ممنون و خدا حافظ...

خیلی سنگین خدا حافظی کرد...

و من همان لحظه که گوشی را قطع کردم...

دلم ریخت از کار نسنجیده ام...

قطعا امیرعباس کنار نمی آمد با قرار گذاشتنم با مرد غریبه...

آنها بردیا...

اصلا...

از طرفی هم درست ندانستم از راز مینا با خبر شود...

سرم را در دست گرفته و با خود گفت...

- حالا تا آخر هفته...

میخواستم برای مینا حتما کاری انجام دهم...

ولی اگر امیرعباس میفهمید...

لب فشردم...

اصلا دلم نمی خواست فکر کنم به این اتفاق...

که قطعا مرا میکشت...

به خانه برگشتم و همراه شدم با مادر...

که منتظرم نشسته بود تا باهم به خرید برویم...

و بماند که شب چقدر منت کشیدم ...

از امیرعباسی که ناراحت بود از بی خبر بیرون رفتنم...

و چقدر شیرین بود لبخندش و بوسه ای که به پیشانی ام کاشت...

وقتی پشت هم ببخشید میگفتم...

و یادم نرفت قولی که گرفت...

و قول دادم بی خبر از او هیچ کجا نروم...

و هر لحظه با یاد آخر هفته دلم لرزید...

پنج شنبه بود و قرار شد قبل از کلاس داخل کافه ای استاد را ببینم...

در کافه را باز کردم و صدای زنگوله اش کمی از استرسم را گرفت...

نگاهی به استاد کردم که منتظرم نشسته بود...

سلامی کردم و جوابم را داد، نشستم...

بی آنکه مثل همیشه لبخندی بزند، گفت...

- بفرمایید در خدمتم ..بی آنکه مقدمه چینی کنم سر اصل مطلب رفتم...

" - به خاطر مینا اینجام استاد...

بهتون از احساسش حرف زده...

و یادمه گفتید دلتون یه زندگی آروم میخواد...

و یادمه یه یار کنارتون میخواستید...

میخواستم به عنوان دوست مینا دلیل نخواستن مینا رو بدونم..."

جرعه ای از چایش نوشید و نگاهی انداخت...

به قهوه ای که برایم گارسون روی میز گذاشت...

به سمتم خم شد...

" - خودشما وقتی بعد از شما برم سراغ دوستتون ...

چه فکری میکنی راجع به من؟! ...!

فکر نمی کنید من خیلی عیاشم؟! ...!

لب فشردم...

حقیقتا راست میگفت...

خودم را جمع و جور کردم...

" - من الان روبه روی شما نشستم ...

و دارم میگم کلا طبیعیه...

اگه مینا به شما جذب شده باشه و با هم باشید...

به من یا کس دیگه ربطی نداره..."

عمیق نگاهم کرد...

و دور لیوانش پیچاند انگشتانش را...

"- من یه آدم موجه ام تو جامعه و جامعه از همین مردم تشکیل شده..."

میان حرفش پریدم...

"- مگر به جز من و شما و خود مینا کسی خبر داره..."

از صحبت‌هایی که بین ما رد و بدل شده؟!..."

نگاهی به چایش کرد...

"- من گفتم به شما هم..."

یه زندگی آرام میخوام...

من اونقدر جوون نیستم که بتونم...

جواب شور و هیجان و عشقی که تو وجود مینا هست رو بدم...

شاید هیچ وقت با من خوشبخت نشه...

باوجود روحیه و تفاوت سنیمون..."

سری تکان دادم، راست میگفت...

آرامش او کجا و شور و هیجان مینا کجا؟!...

باز هم کم نیاوردم...

- به نظرم آدم‌های متفاوت میتونند همدیگرو کامل کنند...

متفکر نگاهم کرد...

من واقعا دوست داشتم مینا را خوشحال ببینم...

با شک گفتم...

- نمیشد به تلفن هاش جواب بدید؟!...

خنده ای کرد...

- خبر چینی منو کرده؟!...

و من کمی سر ذوق آمدم ...

از شوقی که در حرف هایش نهفته بود وقتی راجع به مینا صحبت میکرد...

سری تکان داد...

- آره...

من چند باری هم که تماس گرفته ...

کلاس بودم جواب ندادم...

خندیدم ...

- لطفا دوستمو اذیت نکنید...

" - من کی باشم که بخوام دوست شما رو اذیت کنم...

ماشالا اون خودش استاد اذیت کردنه "...

خندیدم و از جا بلند شدم...

- خب با اجازه، من کارمو انجام دادم دیگه...

با من از جا بلند شد و ساعتش را نگاه کرد...

- منمهم میرم دانشگاه اگه اونجا میرید برسونمتون...

مسیرم دانشگاه بود و واقعا زشت بود اگر میگفتم نه و در دانشگاه مرا میدید...

سری تکان دادم...

- بله...

خوشحال میشم...

و سوار ماشین شدیم...

و نمی دانم این دلشوره عجیب که در دل حس میکردم از کجا آمده بود؟!...

داخل ماشین صدای بنان که از دستگاه پخش میشد دلم را آرام میکرد...

جلوی دانشگاه نگه داشت، سری تکان دادم...

و خداحافظی کردم با لبخند...

اما لبخندم جمع شد با چیزی که روبه رویم میدیدم...

امیرعباس اینجا چه میکرد؟!...

دلم لرزید با دیدن اخمی که روی صورتش بود...

استاد هم ندید امیرعباس را و رفت...

و من ماندم با یک کوه ترس و غم...

تیز نگاهم کرد و سوار ماشین شد...

قدم تند کردم و قبل از اینکه راه بیفتد سوار ماشین شدم...

و نالیدم...

امیرعباس نگاه بدی انداخت...

- به خدا اونجوری که تو فکر میکنی نی...

حرفم نیمه ماند با دستی که بلند کرد تا روی صورتم فرود آورد...

جیغ کوتاهی کشیدم و جلوی صورتم را گرفتم...

دستش را مشت کرد و پایین آورد...

- برو پایین تا اینجا یه بلایی سر خودم و تو نیاوردم...

عربده زد...

- برو پایین تا نکشتمت...

از جا پریدم و سریع از ماشین پیاده شدم...

و چشمم راه گرفت به مسیر رفتنش...

نه نمیتوانستم همینطور رها کنم زندگی ای را...

که با دنیا دنیا خون دل خوردن توانستم بدست بیاورم...

نگاهی به دستانم کردم که عجیب میلرزید...

لب فشردم و قدم تند کردم ...

حتی لحظه ای فکر نکردم به اینکه...

امیرعباس در اوج عصبانیت بود و ممکن است هر کاری انجام دهد...

عیبی ندارد حتی اگه با کتک زدن من آرام میشود من راضی ترم...

سریع دربست گرفتم و به دهنم اولین جایی که میرسید رفتم...

یعنی خانه، و خدا می داند اضطراب مرا کشت تا خانه...

سریع کلید انداختم و نگاهی انداختم به عمه...

که حاج و واج دستش را خشک میکرد و مات عجله ی من بود...

- سلام عمه جون امیرعباس خونه اومده؟!...

سوالی شد نگاهش...

- نه مادر...

چی شده؟!...

زنگ بزن به گوشیش...

سری تکان دادم و باشه ای گفتم...

- با اجازه...

سریع از خانه خارج شدم و سوار ماشینم شدم و به سمت بازار رفتم...

شاید مغازه باشد...

چند باری نزدیک بود تصادف کنم در راه...

به مغازه که رسیدم با دیدنش که با اخم های درهم داشت ...

با مشتری صحبت میکرد، نفس راحتی کشیدم...

میدانستم در اوج عصبانیت به کارش پناه میبرد تا از التهابش کاسته شود...

دلم ضعف رفت برای امیرعباسی که اخم درهمش نشان از فشاری روی روانش بود...

با ترس قدم برداشتم و در دل دعا میکردم آقا جون همین اطراف باشد...

و دلم ریخت وقتی نگاهش به من افتاد...

نگاه وحشتناکی بهم انداخت...

و من کمی فقط کمی پشیمان شدم از آمدنم...

عذرخواهی کرداز مشتری و به سمتم آمد...

و از لای دندان های کلید کرده اش گفت...

- اینجا چی میخوای؟!...

لب فشردم و با اضطراب گفتم...

- حرف بزنیم؟!...

بی توجه به حرفم گفت...

"- کی به تو اجازه داد بلند شی بیای وسط بازار...

خیلی سرخود شدی محیا"...

و با صدای کنترل شده ای گفت...

- تو ماشین بشین میام...

نگاهی انداخت و با حرص گفت...

- یالا...

از جا پریدم و سریع رفتم که داخل ماشین بشینم...

که گفت...

- کجا؟!...

به سمتش برگشتم و با مظلوم ترین حالت ممکن گفتم...

- ماشین...

سوئیچ را به سمتم گرفت...

- بدون سوئیچ ...

از دستش سوئیچ را گرفتم و داخل ماشین نشستم...

و نگاهی به ماشین خودم که کمی آنطرف تر پارک بود انداختم...

دست در هم پیچیدم و کلافه نگاهی به ساعت انداختم...

دو ساعتی میشد که داخل ماشین نشسته بودم...

که در ماشین باز شد و از جا پریدم...

نگاهی انداخت و دنده را عوض کرد و عقب رفت...

میترسیدم حتی حرف بزنم...

- م...

ماشینم...

- لازم نکرده میدم یکی بیاره دم خونه...

آدمم حرف بزنم و دوباره به سکوت وادارم کرد با همان لحن عصبانی اش...

- سییسی...

وسط بازار به چیزی میگم آبروریزی میشه...

و آرام گفت...

- یه کاره بلند شده بی اینکه به من بگه پاشده اومده بازار...

کمی که دور شدیم از محل کارش گفتم...

- امیرعباس اونجور که تو فکر میکنی نیست...

فریاد زد، از همان عربده هایی که دل را میلرزاند...

و شیشه های ماشین را هم...

- بگو چه فکری کنم وقتی زن من با خنده از ماشین یه مرد غریبه پیاده میشه...

یا لا بگو...

توی صورتم فریاد زد و من چشم بستم و از جا پریدم...

- به..به خدا ...

راجع به مینا بود...

باید باهاش حرف میزد...

فریاد زد...

- تو گوه میخوری بی خبر از من با یه مرد غریبه حرف میزنی...

گوه میخوری...

- نمی خواستم تو با مسئله مینا درگیر شی...

به خدا کاری نکردیم...

محکم روی ترمز زد و توی صورتم آمدوچانه ام اسیر دستش شد ...

صدای بوق ماشین های پشت سر عجیب روی اعصاب بود...

"- کاری میکردی که همینجا سر تو میبرد...

میخواستی چیکار کنی دیگه؟!...

هان؟! من عوضی هزار بار بهت گفتم کاری داری به من میگی...

سر خود شدی واسه من با استاد جنتلمنت قرار میزاری...

روزگار تو سیاه میکنم محیا...

سیاه...

میدانستم خودش راکنترل میکند و وضعیتش این است...

چانه ام را رها کرد و ماشین را راه انداخت...

دیگر ساکت شده بودم...

یعنی جرات حرف زدن را نداشتم...

چیزی هم نگفت و سکوت کل ماشین را برداشته بود...

گمان میکردم همه چیز تمام شده ...

و تمام ذهنم را این پر کرده بود نکند عروسیمان را برهم بزنند...

نگه داشت جلوی خانه...

- خوش اومدی...

تکانی خوردم و با شک گفتم...

- به ...

به مامان اینا چی بگم...

ترسناک نگاهم کرد...

"- بگو امیرعباس اینقدر الاغه که زنش ول شده میخواد جمعش کنه...

بگو غلط اضافی کردم...

فکر کردی اینقدر بدبختی کشیدم که آخرش با گوه خوری اضافه تو بگم خوش اومدی...

هری؟!...

پدرم در اومده که یه ماه به عروسی بگم تموم شد؟!...

نه محیا خانوم از این خبرا نیست...

خوش شانس نیستی وایمیستم آدمت میکنم...

آدم..."

بغض گلویم را گرفت از لحنش...

اما دلم حسابی گرم شده بود از خواستنش...

پیاده شدم از ماشین و اشکم چکید...

وارد خانه شدم و اشک هایم را پاک کردم...

نمی خواستم کسی بفهمد مسائل میانمان را...

و کمی در دل خود را سرزنش کردم...

بابت افکاری که راجع به بهم زدن عروسی داشتم...

باید محکم میبودم و عقل میکردم ناسازگاری مردم را...

مردی که در اوج عصبانیت هم خودش را کنترل میکرد...

و باز هم چه جالب که مرا زهر ترک کرد...

با صدای عمه رشته ی افکارم پاره شد...

سلام دادم و جوابم را داد...

- پیدا کردی امیرعباس و مادر...

سری تکان دادم...

- بله عمه جون...

با اجازه...

- برو، برو مادر ...

خسته ای استراحت کن...

آری خسته بودم...

زیاد هم خسته بودم...

روزها با سرعت بیشتر از آنچه فکرش را میکردم میگذشت...

و انگار امیرعباس با محروم کردنم از دیدنش تنبیهم میکرد...

به همراه مادر و عمه برای خرید وسایل خانه ام میرفتم...

و شاید هر دو سه روز یکبار در خانه سر میز شام کنار هم بودیم...

و این تغییرات به حدی فاحش بود که حتی مادر و عمه هم سوالی نگاهمان میکردند...

اما مگر میشد از امیرعباس با آن اخم و جذبه اش که حالا غلیظ تر از همیشه هم بود چیزی پرسید...

چندین بار مادر و عمه از من اما پرسیده بودند...

که آیا مشکلی میانمان هست و من به نه گفتن کوتاهی اکتفا کرده بودم...

و خدا میداند که هر شب بالشتم خیس بوداز اشک ...

و دوری امیرعباسی که از آنهمه محبت حتی اخم و نگاهی هم نصیبم نمی کرد...

تنها سه روز مانده بود به عروسی خانه انگار احدی هوای عروسی نداشت...

آن از عمو و زن عمو که از رفتن پسرشان ماتم گرفته بودند...

و دریا و دانیال هم اصلا از اتاقشان بیرون نمی آمدند...

ساحل و محسن هم حسابی سرشان در زندگی خودشان بود و درگیر حال دائم خراب ساحل بودند...

و نعیم حتی با تمام روحیه شادش انگار با رفتن دارا دل و دماغ گفتن و خندیدن نداشت...

و آنهم از امیرعباس که تا دیر وقت سرکارش میماند...

و وقتی هم که می آمد آنچنان اخم هایش در هم بود که جرات حرف زدن به کسی نمی داد...

آقاجون هم که دائم در اتاقش بود و قران میخواند...

مادر و عمه هم تنها کسانی بودند که در تکاپوی عروسی و جمع کردن خانه ی من بودند...

و اما من ...

خودم...

انگار نه که من عروسی بودم که با عشق سر زندگیش می رود...

و آن صورت پژمرده و چشمان همیشه سرخ از گریه ام حسابی داد میزد که حالم خوش نبود...

سه روز مانده به عروسی که من دیگر طاقتم طاق شده بود...

و دیگه تاب ندیدنش را نداشتم...

صدای ماشین که از بیرون آمد پشت پنجره دویدم...

در دل قربان صدقه ی قامتش رفتم و منتظر شدم تا شامش را بخورد و به سمت اتاقش بیاید...

و انگار زیاد هم طول نکشید که بالا آمد و صدای در اتاقش را شنیدم...

کمی دستی به سرو رویم کشیدم و پیراهن قشنگ و خوش رنگی که قدش تا روی زانو میرسید...

به تن کردم و چادرم را سر کردم...

تقه ای به در زدم و صدایی نشنیدم...

دوباره در زدم و وقتی جوابی نشنیدم آرام در را باز کردم...

صدای شر شر آب نشان از حموم بودنش میداد...

بی حرف و آرام روی تختش نشستم و چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که بیرون آمد...

با آن حوله ای که دورش پیچیده بود و قطرات آب روی عضلات سفتش ...

عجیب دل میبرد از منی که تشنه ی یک لحظه دیدنش بودم...

و دلم ضعف رفت برای موهایی که مرطوب روی پیشانی اش ریخته بود...

و هزار برابر جذاب ترش میکرد...

با دیدنم اخمی کرد اما چیزی نگفت...

آرام نالیدم...

- امیرعباس...

از آینه نگاهی کرد به من...

- تاکی؟!...

همانطور که سوالی نگاهم میکرد با چشمانش ترقیبم میکرد تا ادامه دهم...

- تا کی میخوای اینجوری ادامه بدی؟!...

سه روز دیگه عروسیمونه و تو حتی نگاهم نمی کنی...

اینجوری قراره بریم زیر یک سقف؟!...

به سمتم برگشت و من چادرم رو شانه ام سر خورد ...

و نگاهش کشیده شد روی ساق پای برهنه ام...

بی توجه به حرفم گفت...

- اینجوری تو خونه راه میری؟!...

لب فشردم از بهونه گیریش...

- کسی نبود دوقدم راه که بیشتر نیست...

- یه قدم ده قدم، کسی باشه یا نباشه تو حق نداری ...

اینجوری راه بری تو خونه ای که جز من هست...

بغضم گرفت از ایراد گیری بیخودش...

- من به شما چی گفتم از زندگیمون...

گفتم و گفتم خسته شدم از جنگ و قهر و دعوا...

به طرفم آمد با همان حوله اش و عجیب نگاهم کرد...

- مگه دعوا و جنگ داریم با هم؟!...

سرم را پایین انداختم و با شرم گفتم...

- طاقت بی محلی و ندیده گرفتنمو ندارم...

بی آنکه حرفی بزند کنارم روی تخت نشست...

با همان لحن جدیش گفت...

- اینجوری اومدی تو اتاقم که ایمان منو بسنجی؟!...

خنده ام گرفت...

انگار اصلا نمی شنوید حرف های منو...

دستی روی موهایم کشید...

- باید تنبیه بشی...

انگشتانش گو نه ام را نوازش کرد و من ناخودآگاه چشمانم بسته شد...

- باید بفهمی هر کاری بها و تاوانی داره محیا...

و چقدر خوب که کمی آرام شده بود...

چشمانش عجیب خمار بود و آغوشش وسوسه انگیز...

خنده کمی کرد...

- پس اومدی ایمان منو بسنجی...

اما من انگار اصلا با ایمان نیستم...

و به سمتم خم شد و لبانم را عمیق بوسید...

و دنیای من رنگی شد...

و من بعد از ماه ها خود را در اختیار مردم گذاشتم...

مردی که تمام دنیایم بود و ناراحتی اش حتی در رابطه ی مان هم مشهود بود...

تکائی خوردم در آغوشش و سعی کردم با احتیاط بلند شوم تا بیدار نشود...

اما تا تکائی خوردم آغوشش تنگ تر شد...

لبخندی زدم و سر جایم خوابیدم دوباره...

پس بیدار بود و چشم باز نمی کرد...

البته مگر میشد کسی با این همه اخم بخوابد...

خطی فرضی روی سینه اش کشیدم...

- امیرعباس...

حس بدی دارم...

ساکت مانده بود...

انگار منتظر ادامه ی حرفم بود...

- وقتی بعد با هم بودنمون اینجوری اخم میکنی دلم میگیره...

همانطور که چشمش بسته بود جدی گفت...

- انتظار داری چیکار کنم الان؟!...

چکار کند؟!...

احساس نفس تنگی کردم...

نفسم بالا نمی آمد...

بدجوری دلم شکست خودم صدایش را شنیدم...

- منظور تون نمیفهمم...

- خوبه همینجوری با فعل جمع باهام حرف بزن...

جا خورده نگاهش کردم...

کمی حرص در صدایش بود...

- این طوری نگاه نکن...

مگر چشمانش بسته نبود؟!...

نگاه مرا از کجا میدید؟!...

از جا بلند شدم و اینبار جلویم را نگرفتم...

همانطور که با پتو سعی میکردم خودم را پیوشانم خودم را به لباس هایم رساندم...

هیچ حرکتی نداد به خودش حتی پلکش هم تکان نخورد...

احساس کردم ثانیه ای دیگر اگر بمانم سیل اشک هایم غرورم را بیش از این خورد میکند...

سریع لباس هایم را پوشیدم و از در بیرون رفتم...

و اشکم فرو ریخت، چه رویایی بود با هم بودنمان واقعا...

با قدم های سست به سمت اتاقم رفتم و خودم را به خواب سپردم...

اما چه خوابی که هر دقیقه از خواب می پریدم از شدت استرس...

روز قبل از عروسی دیگر خانه ام چیده شده بود...

و عمه و مادر مرا بردند تا به قول خودشان ببینم خانه ام را...

خانه ای که قرار بود آشیانه ی خوشبختی من و او باشد، اما با این رفتارهایش...

نمی دانم...

به خانه نگاه کردم قشنگ شده بود...

دکوراسیون سرمه ای رنگ پذیرایی جلوه زیبایی داده بود به خانه...

یکی یکی اتاق ها را هم نگاه کردم...

هر سه اتاق را هم قشنگ چیده بودند...

با دیدن اتاق خوابمان نمیدونم چرا اشکم جاری شد...

و چه خوب که مادر و عمه اشک های سیل آسایم را به حساب شوق گذاشتند...

زنگ موبایل عمه مرا از فکرو خیال بیرون آورد...

- الو، سلام پسرم...

با شنیدن پسرم گوش هایم تیز شد...

" - بله، اومدیم اینور...

نمیدونی خانومت چه اشک شوقی میریزه با دیدن خونه ...

آهان ...

میای اینجا...

بیا پسرم، بیا..."

دلم ریخت ...

اینجا می آمد...

دقیقا از آن شب بود که خودم را بیشتر از همیشه از دیدش پنهان میکردم...

تحمّل اخم هایش را نداشتم...

بی محلی هایش را هم...

مادر دستم را کشید و داخل آشپزخانه برد...

و یکی یکی کابینت ها و کشو ها را برایم باز میکرد...

و نشانم میداد داخلش را و من تنها تمام حواسم به در بود...

تا امیرعباس بیاید دلتنگش بودم...

شوهرم بودم و محرم ترین برایم...

اما با دل سنگی اش چه میکردم...

صدای مادر از جا پراندم...

- محیا...

کجایی اصلا نگاه میکنی؟!...

لبخند مصنوعی زدم...

- آره مادر خیلی قشنگه دستتون درد نکنه...

عالی چیدید همه چیز خیلی شیکه...

تا مادر آمد حرفی برند صدای زنگ دهانش را بست...

در را باز کردم و غیر ارادی در دل قربان صدقه ی قامتش رفتم...

بالا آمد و سلامی داد به مادرش و مادرم...

و من زودتر به اتاق رفته بودم به بهانه ی دیدن لباسهایم...

از مادرش سراغم را گرفت...

عمه گفت...

- تو اتاقه مادر، الان صداش میکنم...

پشت حرف عمه گفت...

- نمی خواد مادر خودم میرم...

دست مشت کردم از استرس، دلتنگ بودم...

اما دلم کمی ناز کردن و قهر کردن میخواست...

داخل شد و آرام سلام کردم...

بی آنکه برگردم به سمتم آمد ...

شانه ام را گرفت و به طرف خودش برگرداند...

- چه استقبال گرمی...

لب فشردم و خجالت زده...

راست میگفت هرچه که بود باید به استقبالش میرفتم...

نگاه دزدیمو گفت...

- از من فرار میکنی یا دارم اشتباه میکنم...

انگشت در هم پیچاندم...

- نه...

فرار نمی کنم...

و پشت به او کردم و مشغول دید زدن کشوها شدم...

دست روی شانه ام گذاشت...

و نوازش وار تا کمرم کشید دستش را...

و کمرم را در بر گرفت...

- جای تو همینجاست راه فراری نداری...

پوز خند زدم و به سمتش برگشتم...

- گفتم که زیادی به خودتون مطمئنید پسر عمه...

تای ابرویش بالا رفت...

مرا به سمت خودش کشید...

- پسر عمه؟!...

نگاهم را به جایی جز صورتش دوختم...

- بله...

مگه شما پسر عمه ی من نیستید...

خندید و آرام تر گفت...

- یعنی همه دختر دایی ها تخت پسر عمه شونو انقدر خوب گرم میکنن...

از بدجنسی و بی حیایی اش سرخ شدم...

و جوابی ندادم...

جدی شد...

" - خوشم نمیاد از من در بری...

اینطوری حرف بزنی...

پسر عمه صدام کنی...

در صورتی که من شوهرتم...

شو...

...ه

رت..."

هچی کردن کلمه اش که تمام شد نگاهی انداخت...

و صورتم را قاب گرفت با دستانش...

نزدیک آمد تا ببوسم...

اما صدای تقه ای که به در خورد، هم من و هم او را از جا پراند...

و متعاقبش صدای عمه آمد که از همان پشت در میگفت...

" - امیرعباس جان ما داریم میریم بازار...

تو خونتون یه چیزایی ندارید...

یادمون رفته بگیریم با چند تا چیز دیگه زود برمیگردیم..."

خنده ام گرفته بود از دست پاچگیش...

صدای خود را کنترل کرد و از پشت همان در بسته گفت...

- باشه مادر دستتون درد نکنه...

الان میام میرسونمتون...

عمه با بدجنسی گفت...

- نه شما اینجا بمونید به کارتون برسید...

مام میریم زود میاییم...

پیشانی امیرعباس سرخ شده بود از خجالت...

ومن هم دست کمی نداشتم از او...

صدای در خبر از رفتنشان می داد...

نگاهی انداخت به منی که زل زده بودم به صورتش...

- چیه؟!...

شانه ای بالا انداختم...

- هیچی پسر عمه...

به سمتم آمد گره ی روسریم را باز کرد و گونه ام را نوازشی داد...

- فکر کردم با جوابی که الان بهت دادم دیگه پسر عمه صدام نمیکنی...

اما میبینم سمج تر از این حرفایی...

چشمانش را خمار کرد...

- خوب کجا بودیم؟!...

قدمی عقب برداشتم...

" - بس کنید لطفا...

هر وقت رفتار با یه خانوم را یاد گرفتید...

اونوقت حق دارید به من نزدیک شید"

و به سمت پذیرایی رفتم...

اما هنوز دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که...

دستش را حلقه ی شکم کرد و به سمت خود کشید...

و برم گرداند و به در کوباند پشتم را...

تمام این اتفاق در عرض یه ثانیه بود ...

و من حالا پشتم به در چسبیده بود و نگاهش میکردم...

میچ دستانم اسیر هر دو دستش بود...

کمی تکان دادم به دستهایم...

- ولم کنید لطفا...

آرام گفت...

" - اینو همیشه یادت باشه محیا...

همیشه یادت باشه...

من هر وقت بخوام بهت دست میزنم...

نزدیکت میشم و میبوسمت..."

آرام روی لبم را بوسید...

" - زن دایی شوهر داری رو اونجوری که باید یادت نداده...

خودم یادت میدم عیب نداره..."

حرصی نگاهش کردم...

- اینجوری نگاه نکن...

بهم بگو دلیل این اخم و تخمات چیه؟!...

با حرص گفتم...

- واقعا نمی دونید...

دستانم را رها کرد و بی خیال گفت ...

- نه...

چشمانم را گشاد کردم...

" - چند وقته خون منو تو شیشه کردید...

اونوقت نمی دونید رفتار دو روز قبلتون هنوز قلبمو به درد میاره...

خیلی بی رحمید...

خیلی..."

اشکم چکید...

مرا به آغوش کشید و سرم را بوسید...

- گریه نکن...

اما حالا که در آغوشش بودم...

آغوشی که حتی دو روز پیش هم از آن محروم بودم...

انگار چشمه ی اشکم جوشیده بود و به هق هق افتادم...

بی وقفه سرم را نوازش میکرد و چیزی نمی گفت...

انگار فهمیده بود احتیاج دارم به نوازشش و اشک ریختن...

یک ربعی همانطور ماندیم و وقتی از اشک هایم هق هق خشکی باقی مانده بود...از آغوشش بیرون

آمدم...

اشک هایم را پاک کرد...

گفتم...

دیگه بهم اینجوری بی محلی نکنید...

من خیلی اذیت میشم خیلی...

لبخندی زد...

" - شمام دیگه از این کارا نمی کنی تا این اتفاق نیفته...

محیا تو اخلاق منو میدونی...

یعنی از اول میدونستی...

آب خوردنت بی اینکه من بدونم هم ناراحتم میکنه"...

میان حرفش پریدم...

- به خدا من قصدم خیر بود...

" - اگر به من میگفتی هیچ وقت این اتفاقا نمی افتاد...

و روزایی که قرار بود بهترین روزای زندگیمون باشه اینجوری نمیشد"...

تلخ خندید...

- حالام عیبی نداره...

و بد جنس نگاهم کرد...

- حالام عذر خواهیتو نشنیدم...

با چشمان گشاد نگاهش کردم...

- من که صد بار عذر خواهی کردم...

- اون موقع عصبانی بودم صدای خودمم نمیشنیدم، چه برسه عذر خواهی تو ...

لبم را جلو دادم...

- خیلی خب عذر میخوام...

نزدیکم شد...

- عذر خواهی لفظی که قبول نیست...

و آرام لب زد...

- عذر خواهی باید عملی باشه...

و به سمتم امد هنوز لبش را روی لبم نذاشته بود...

که صدای زنگ در از جا پراندمان...

ومن از زیر دستش با خنده فرار کردم...

کلافه گفتم...

- نخیر مثل اینکه این مادر ما امروز قصد کرده نزاره مایه نفس راحت بکشیم...

و به سمت در رفت...

خنده ای کردم به کلافگی اش و با هم همه جای خانه را دیدیم...

و چقدر تشکر کرد از مادرهایمان و آن لحظه بود که فهمیدم...

حال خوب ما برای عمه چقدر مهم است...

که مدام اشک به چشم می آورد و اسپند دود میکرد...

و صدقه کنار میگذاشت با دیدن خنده هایمان...

به خانه برگشتیم و من امان نداشتم از دست شوخی ها و متلک های دختر عموها و ساحل...

شام را کنار هم خوردیم و اخم های امیرعباس نشان میداد ...

که از شوخی ها او هم در امان نمانده...

لبخندی زدم و برایش کمی خورشت ریختم...

نگاه مهربانی انداخت که دلم را لرزاند...

- مرسی...

سری تکان دادم و نعیم گفتم...

- می بینم که عروس و داماد تنگ دل هم دارن جیک جیک میکنن...

و غذا به گلوی امیرعباس پرید...

سریع لیوان دوغی برایش پر کردم...

و از خجالت اصلا نعیم را نگاه هم نکردم...

خدارو شکر که آقاجون به اتاقش رفته بود...

و گر نه از خجالت می مردم...

و البته که نعیم جرات نمی کرد این حرف ها را پیش بکشد جلوی آقاجون...

سرفه اش بند آمد و نگاه تیزی به نعیم انداخت که حساب کار دستش آمد...

و این بار مرا به خنده وا داشت قیافه ی نادم نعیم...

سفره را به کمک بچه ها جمع کردم...

و نشستم کنار ساحل که پرتقال پوست می کند برای خودش...

نگاهی به من انداخت...

- زیاد به کمرت فشار نیار محیا جون...

لازمت میشه فردا پس فردا...

با چشمان گشاد زل زدم به بی حیایی اش...

نخودی خندید...

لبم را جمع کردم...

" - نه بابا...

حامله شدی دیگه حیا رو با بچت قورت دادی؟!..."

خندید و تنه ای زد...

" - بفرما...

داداش خود دار من با چشاش داره می خوردت..."

نگاهی به امیرعباس کردم که به من نگاه میکرد...

و نامحسوس اشاره زد تا کنارش بشینم...

به هوای چای بلند شدم و برای همه ریختم...

و آخرین نفر به امیرعباس تعارف کردم و کنارش نشستم...

قند را تعارفش کردم و برایش میوه پوست کردم...

همه کم کم برای خواب میرفتند و من همانجا کنارش نشسته بودم ..که ساحل صدایش در آمد...

" - وای، چرا اینجا نشستید...

خب پاشید برید بخوابید...

محیا فردا عروسیتونه باید صورتت سرحال باشه..."

انگار منتظر ساحل بودم که سری تکان دادم و از جا بلند شدم...

اما امیرعباس همانجا کنار نعیم و محسن و دانیال ماند و فیلمش را تماشا کرد...

لباس هایم را عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم...

باورم نمیشد این آخرین شبی باشد که در این اتاق برایم به صبح می رسد...

تختم را لمس کردم، تختی که برای من و امیرعباس خریداری شده بود...

و حتی یکبار هم روی آن امیرعباس لمسم نکرد...

قلتی زدم و کلافه از بی خواب شدنم روی تخت نشستم...

و از جا پریدم با باز شدن در اتاق و امیرعباس داخل شد...

و من شماتت بار نگاهش کردم...

- ترسیدم خب یه در بزنید...

خندید...

- چشم ایشالا دفعه ی بعد...

-بله؟!...

تیشرت آستین بلندش را از تن بیرون کشید و کنارم دراز کشید...

- بخوابیم دیگه...

متعجب نگاهش کردم...

- بخوابیم؟!...

اینجا؟!...

سری تکان داد...

- آره، پس کجا؟!...

- نه ..یعنی فردا یوهو ساحل میاد زشته...

- چی زشته، بغل زڼم خوابیدم...

اونم یادمیگیره در نزده جایی نره دیگه...

در آغوشم گرفت و روی تخت کنار خودش خواباند...

وتنها خدا میداند چه آرامشی وجودم را گرفته بود در کنارش...

که حتی متوجه نشدم کی خوابم برد...

صبح نمیدانم چه ساعتی بود که با صدای هین گفتن ساحل از خواب پریدم...

و وقتی چشم باز کردم که از در بیرون رفته بود...

نگاهی به امیرعباس کردم که آرام در آغوشم گرفته بود و چشمانش بسته بود...

از جا پریدم تا دنبال ساحل بروم که آغوشش را تنگ کرد...

و با همان چشم بسته گفت...

- ول کن بزار یاد بگیره بدون در زدن وارد اتاق کسی نشه...

نالیدم...

- امیرعباس زشته به خدا...

چشمانش را باز کرد و بوسه ای روی گونه ام زد و آغوشش را شل کرد...

- برو ولی نه واسه ساحل...

آماده شو دیگه باید بری آرایشگاه...

سریع به ساعت نگاه کردم...

هییع نیم ساعت از وقتم گذشت بود...

سریع به حمام رفتم و با بیشترین سرعت ممکن آماده شدم و به آرایشگاه رفتم...

بماند که با ساحل هر وقت برخورد میکردم سرخ میشدم ...

و آخر سر کلافه شد وقتی داخل ماشین محسن نشستیم تا برسانتمان .. به پهلویم زد و عصبانی گفت...

" - اههههه بس کن دیگه هر وقت منو میبینی نگاه میدزدی...

بابا چیزی نشده که من باید خجالت بکشم که بی اجازه اومدم تو"...

خندیدیم کمی و به سمتم خم شد...

- ولی میگما...

داداشم عجیب هیکلی داره ماشالله...

چپکی نگاهش کردم و پرویی نثارش کردم...

که موبایلم زنگ خورد...

تماس را برقرار کردم و اولین چیزی که شنیدم صدای جیغ مینا بود...

- محیا کجایی دیونه دوساعته اینجام...

بابا بیا دیگه آرایشگر کفرش درومده...

مضطرب گفتم...

- بابا نفس بکش اومدم...

برو...

و قطع کردم با استرس به محسن گفتم...

- محسن جان داداش یکم سریع تر میری دیره...

لبخندی زد...

- ای به روی چشم عروس خانوم...

لب فشردم و به محض رسیدن از ماشین پایین پریدم...

و زودتر از ساحل وارد آرایشگاه شدم...

می دانستم با آن وضعیت یک ربع بیشتر میکشید تا بالا برسد...

نشستم و آرایشگر که همان لحظه فهمیدم نامش آرزو ست، گفت...

- کجایی پس خانوم...

دو ساعتی دیر کردی بشین که خیلی عقبیم...

سری تکان دادم و با خجالت نشستم و گفتم...

- فقط میشه زیاد نباشه یعنی چطور بگم...

خندید...

" - می دونم خوشگل خانوم...

یه عروسی بسازم که همه با دهن باز نگات کنن خیالت راحت..."

تمام مدت هر سه دقیقه یک بار به خودم داخل آینه نگاه میکردم...

و شوخی های مینا و ساحل امانم نمی داد که دائم میگفتند...

- بابا امیرعباس میپسنده نگران نباش...

دیگر آرایشگر را هم کلافه کرده بودم...

که یک پارچه روی آینه انداخت و خیال من و همه را راحت کرد...

فکر کنم حدود سه ساعتی زیردستش بودم...

و کم کم از گرسنگی و کلافگی و به قول مینا فضولی داشتم میمردم...

بالاخره کارش تمام شد و به خودش دست مریضادی گفت...

ولی هر کاری کردم نداشت خودم را در آینه ببینم...

به کمک مینا و کمی هم ساحل لباسم را پوشیدم و تورم را وصل کردند...

و بالاخره پارچه را از آینه برداشتند...

و من حیرت زده به محیای جدید نگاه میکردم...

با اینکه رنگ مویم را به درخواست امیرعباس عوض نکرده بودم...

اما آنقدر تغییر کرده بودم که حتی خودم هم باورم نمیشد دختر داخل آینه باشم...

نگاهی به چشمان اشکی مینا و ساحل اندختم و خودم هم اشکم حلقه زد...

که اگر صدای زنگ آیفون حواسم را پرت نمی کرد و صدای همه‌ی زنان...

که میگفتند داماد آمد را نمی شنیدم اشکم فرو میچکید...

ساحل صدقه ای کنار گذاشت و با چشمان اشکی اش شنل را روی سرم انداخت...

چادر سفیدم را هم روی سرم انداخت و مرا بدرقه کردند...

دیدن امیرعباس در لباس دامادی عجیب دلم را لرزاند...

او که نمی توانست صورتم را ببیند، اما صورت مرتبش در آن کت و شلوار سرمه ای رنگ دلم را برده بود حسابی...

با همان هیبت و صلابت مخصوص خودش صدقه ای دور سرم گرداند و داخل اسپنددان شاگرد آرایشگر انداخت...

کمکم کرد با آن لباس پفی که راه رفتنم را کمی سخت تر میکرد سوار ماشین شوم...

با راهنمایی هایی که فیلم بردار خودش هم نشست و رو به من کرد...

- سلام عروس خانوم خودم ...

نمی زاری یه نظر بندازیم خانوم...

خجالت کشیدم از لحنش و اعتراض گونه صدایش کردم...

قرار بود اول به آتلیه و باغ برویم و بعد سالن برای عقد...

داخل آتلیه که شدیم همه تنهایمان گذاشتند تا آماده شویم...

امیرعباس هم بیرون رفت تا غذایی سفارش دهد برای شکم گرسنه ی من...

چادر و شنل را در آوردم و بار دیگر به داخل آینه نگاهی به خودم کردم...

لباس صدفی رنگم با تمام سادگی اش زیبا بود ...

و با آن آستینهای بلند و یقه ی قایقی اش حسابی به اندامم نشسته بود...

در باز شد و امیرعباس داخل شد...

به سمتش برگشتم و چند ثانیه میخ من شد...

به سمتم قدم برداشت و آرام نوازش وار دستی روی گونه ام کشید...

- یعنی این فرشته خانوم مال منه...

لبخندی ملیحی زدم و بوسه اش روی پیشانی ام انگار گوله ای آتش بود...

بالاخره عکاس آمد و بعد از حرف و نهار...

اینقدر ژست های عجیب و غریب و گاه خجالت آور ...

که لپهای مرا گل می انداخت و خنده ی امیرعباس را در می آورد...

به ما داد که وقتی اعلام کرد کارش تمام شده نفس راحتی کشیدم...

به سمت تالار رفتیم و بالاخره برای بار دوم پای سفره عقد نشستیم با محبوبم...

و خدا میداند تمام دنیا مال من بود وقتی از آینه نگاهش میکردم...

و با لبخند بله دادم با تمام وجودم به مردم...

مردی که تمام عمرم...

تمام قلبم بود...

بالاخره آقایان هم به قسمت خودشان رفتند و شادی و همه‌مه برپا شد...

کمی رقص هم بد نبود در بهترین روز زندگیم در کنار عزیزانم...

خیس عرق سر جایم نشستم و مینا با دستمال عرق پیشانی ام تا خشک کرد...

و عمه و دختر عمه امیرعباس برای دادن هدیه به سمتم آمدند...

خوش آمدی گفتم که عمه هدیه را به دستم داد و گفت...

- مبارکت باشه خانوم...

ممنونی گفتم که ادامه داد...

- والا یه همچین جشنی واسه بار دوم انتظار نداشتیم، مبارکتون باشه...

لبخند زورکی زدم و سری تکان دادم که به همراه دخترش رفت...

مینا لبی کج کرد...

- رو مخ...

بی خیال گفتم...

- ولش کن از آقا بردیا چه خبر؟!...

چهره سرخ کرد...

- سلامتی...

من به تو یه تشکر گنده بدهکارم...

رویش را بوسیدم...

- خوشبخت بودنت برای من بهترین هدیهست...

نگاهم کرد با عشق...

- مرسی که تو رو دارم...

بالاخره داماد را دعوت کردند برای رقص تانگو...

و آمد بالاخره...

دستش را دور کمرم حلقه کرد و نگاه عجیبش را روی صورتم پاشید...

آهنگ بابک جهانبخش به نام امشب چه دیدنی شدی پخش شد...

دست در دست هم می رقصیدیم انگار با نگاهمان به هم عشق تزریق میکردیم...

باورم نمیشد...

بالاخره تمام شد...

و من عجیب رنج عشق کشیدم...

شام را اعلام کردند و من کنار امیرعباس انگار روی ابرها سیر میکردم...

با اشتها شروع کردم به خوردن و امیرعباس با تعجب ساختگی نگاهم کرد...

- ماشاالله من واسه سیر کردن شما باید دام بگیرم، فکر کنم...

لوس کردم خودم را...

- اصلا نمیخورم...

و چه شیرین بود ناز خریدنهای امیرعباس که خودش تا آخر غذا را در دهانم گذاشت...

جشن هم تمام شد و درمیان همه شلوغی جوانها بدرقه شدیم تا خانه مان...

به خواست امیرعباس پایکوبی نداشتیم در خانه...

وارد پارکینگ شدیم و من تمام دلم پر شوق بودن از شروع زندگی تازه ام...

بالا رفتیم و من دزدکی نگاهش میکردم...

لبخندش نشان میداد که مرا می بیند و به روی خودش نمی آورد...

همین که وار خانه شدیم صدقه ای دور سرم گرداند و کنار گذاشت...

پیشانی ام را بوسید...

- به خونت خوش اومدی عزیز دلم...

لبخندی روی لب نشاندم...

کرواتش را با ژست زیبایی شل کرد و نگاهی انداخت...

- تا تو لباس عوض کنی من یه دوش بگیرم...

سری تکان دادم و باز حمت تورم را در آوردم...

سنجاق هارا هم به سختی باز کردم و سراغ لباسم رفتم...

هر کاری میکردم دستم به زیپ لباسم نمی رسید...

کمی تقلا کردم و کلافه دستم را از تنم و آیزان کردم تا کمی استراحت کنم...

که حس کردم لباسم کمی شل شد در تنم...

دلم ریخت با دیدنش که حوله به کمر پشتم ایستاده بود...

لب فشردم از خجالت که زیپ لباسم را کامل باز کرد...

از سر شانه ام هل داد و شانه ام را بوسید...

نگاهی از آینه به چشمان تبارش کردم...

و زندگی من آغاز شد...

همان زندگی که آرزویش را داشتم...

***** دو سال بعد...

معذب و ناراحت جلوی آینه ایستادم...

و نگاهی ناراضی به لباس گشادم انداختم...

لبی کج کردم...

که دستش از پشت حلقه شد دور کمرم...

با ناراحتی گفتم...

- نگاه کن امیرعباس هیچی اندازم نیست...

همش تقصیر توئه...

خندید و شکم برآمده ام را نوازشی کرد...

- سه ماه دیگه که دخترمون بیاد...

قول میدم از اولم باری تر میشی...

ناراضی دوباره خودم را برانداز کردم...

گونه ام را بوسید...

- از همیشه برام شیرین تری خانم...

لبخندی زدم...

- توام حاضر شو الان مینا منو میکشه...

چقدر سفارش کرده واسه عقد زود برسیم...

سری تکان دادو رفت که حاضر شود...

و من خدا را شکر کردم برای بهشتی که روی زمین نصیبم کرده بود...

درکنار امیرعباس...

دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست تا ندانند حریفان که تو منظور منی..